





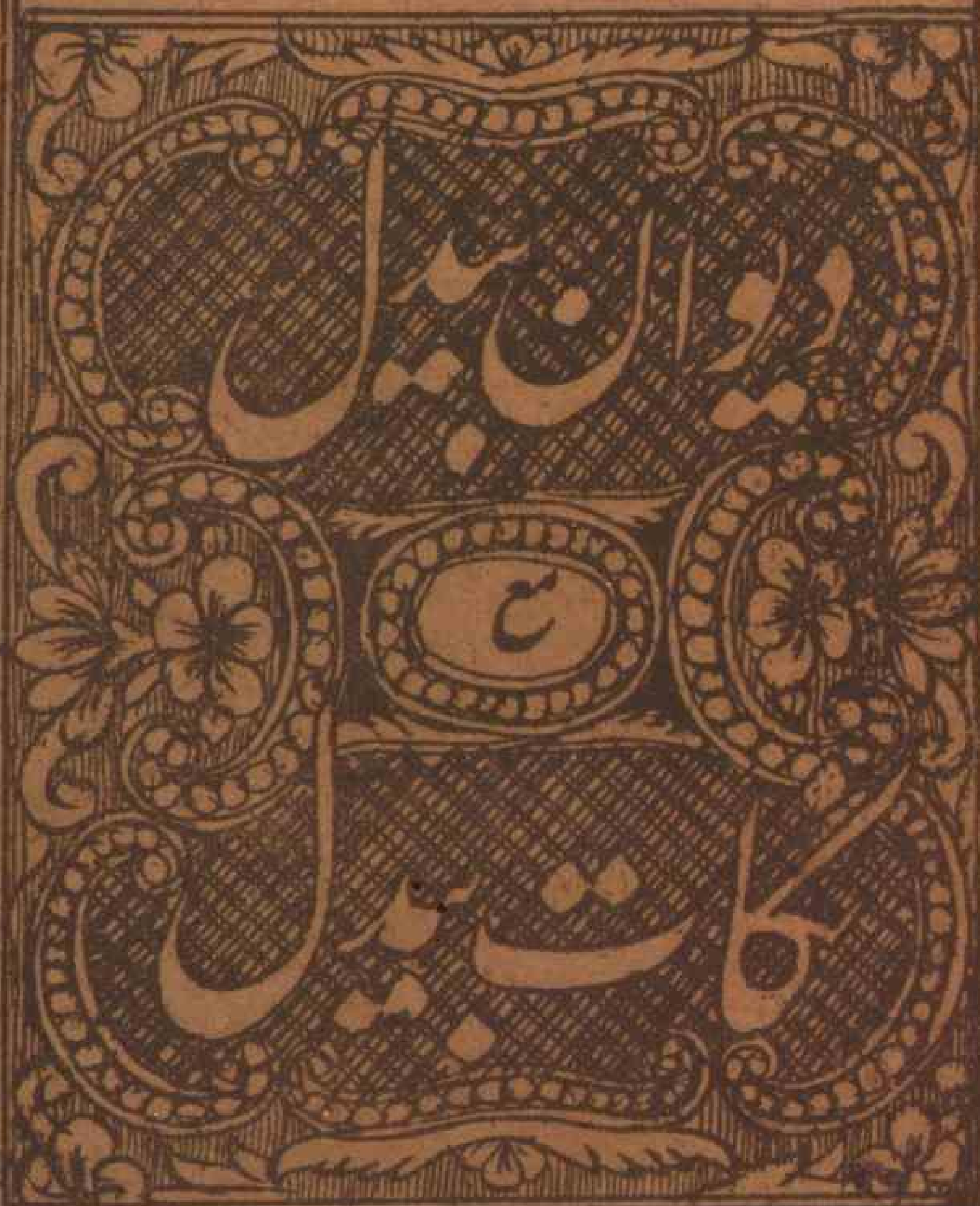


ع۱۰ جز ۳۰ ورق





بعون خالق کون و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب جو موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے علاوہ موجود ہیں و درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو فارسی اور کچھ کتابیں مثنویات قصص نظم و نثر فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں شائقین ملاحظہ فرماویں۔

کلیات مجموعہ دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہر انتخاب محشی مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع ہوا ہے۔

کلیات حزین یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار نتیجہ طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین کا جنکی نازک خیالی مقبول خواص ہے یہ شخص نہایت رتبہ کا صاحب کمال تھا اور بصفات استغنای و غیوری میں شہرہ آفاق۔ نہایت عمدہ جید ہے یہ کلیات بہم پہنچا اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہے

سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات میرزا بیدل اس کلیات میں چار کتابیں ہیں نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل اگرچہ اونکی تالیفات لاانتہا ہیں مگر لب لباب کلیات کے یہی چار حصہ ہیں۔

دیوان بیدل۔ اسکے حاشیہ پر نکات بیدل جو اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا۔

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات۔ کریما۔ گلستان بوستان قصائد عربیہ۔ قصائد فارسیہ۔ مراثی بر ترجیعات طیبات۔ بدائع۔ خواتیم۔ غزلیات قدیم صاحبیہ۔ مفردات۔ خطبات۔ رباعیات مثنویات۔ مقطعات۔ مطائبات ہزلیات [illegible]

دیوان مخفی۔ تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تھا۔ رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو نا واقف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہیں وہ غلط ہے جیسا تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک نایاب صنعت یہ تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو جلی تبرکاً طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم خوش کلام حیات مرزا ممدوح بتصحیح مصنف طبع ہوا انتخاب باز دوم قدردانان کی خواہش سے طبع ہوا۔

دیوان موزون نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب مغفور تلمیذ شیخ علی حزین مشہور دیوان ہے

دیوان صائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی سرہندی شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی [illegible]

دیوان تفتہ۔ منشی ہرگوپال صاحب متخلص بہ تفتہ تلمیذ غالب دہلوی۔

جوہر منظم دیوان مرزا آغا محمد خان بکرامی اور اوسکے ساتھ [illegible] جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے۔ چونکہ منشی صاحب

بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان بیدل

مع

نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می‌بالد نگاه آنجا

تیمم شست در الفت باش خواه آب سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محمل نازش سحرخیز است اجزائم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد جز نگاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روشن نگردد دیده سیاه آنجا

رباعی

غزل

بکنعانِ تعین گر دمی داری یوسف مطلب | مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیالِ جلوه از نیستی هم عالمی دارد | ز جیبِ ما سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم‌ظرفیِ طاقت نه بست احرامِ آزادی | بسنگ آید مگر انجام گردد عذرخواه آنجا

زمینِ گرم با افسونِ دل عاجز بود بیدل
دران وادی که منزل نیز می‌بافتیم راه آنجا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیتِ ما را | پریشان مینویسد کلکِ موج احوالِ دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه می‌آید | خوش آن رهرو که در دامانِ امروز افگند فردا را

فلک تکلیفِ جاهت گر کند فالِ قناعت زن | که غیر از گاو نتواند کشیدن بارِ دنیا را

گداز دردِ الفت فیضِ تکلیفِ دگر دارد | ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

درین گلشن چو گل یک پیرهن فرصت نمیباشد | مگر از رنگِ ما بی نسخه بال افشانیِ ما را

ترا کتهاست در آغوشِ مینا خانهٔ حسرت | قدح برهم مزن تا بشکنی رنگِ تماشا را

ز دردِ مطلبِ نایاب باید گریه سر کردن | تمنا آخر از خجلت عرق کرده‌ست عنقا را

بافسون صحت مشو شیرازه بندِ نسخهٔ هستی | سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت | صدا کرده است یکسر ساغرِ نقشِ قدمها را

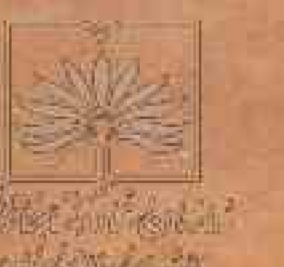
چرا مجنونِ ما را در پریشانی وطن نبود | که از چشمِ غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سیه‌روزی فروغِ تیره‌بختان بس بود بیدل
ز دودِ شعله باشد سرمهٔ چشمِ داغ دلها را

۳

دیوان بیدل

[illegible]



غیر وحدت بر نیاید هست عرفان ما — دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میروم — دیدهٔ ما یک قدم پیش است از مژگان ما

دور جام می بن چمن چون گل نصیب ما نشد — رنگ تا گردید آخر میشود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت — رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار — دیدهٔ یعقوب پا بست در کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد ست بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را — نوایی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم — شکست دل صدا میزند رنگ تماشا را

درین دریا زبس فرصت اجزای شکست من — بهر جا میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را

کف خاکی ندارد قابل تعمیر خودداری — جنون افشاندن انداخت دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی — چو عکس از خانه بیرون گرم کن جا را

ندارد وسعت امکان خبر بکنج فقر آسودن — اگر ساحل شوی آب گهر گیر دریا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن — مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم — هوا چون گردباد از هم برد اجزای صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروحی — درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا نالهٔ ربط داغهای دل زند برهم — مشو ای مجنون از شعله زنجیر شررها را

بهستی از دل هر ذره در پرواز می آید
بهر سو چشم واکردم نگه وقف خطا کردم

اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را
نمیدانم چه پیش آید من غفلت تقاضا را

نشانها نیست غیر از نام و ننگ آنهم توئی بیدل
جهان تا دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگ است
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

جذب جسینت گره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
پی انجام نمی گیری ز آغاز چرا

سیل بنیاد جهان ست نظر وا کردن
هوس ما نشود خانه برانداز چرا

نیست جز خودشکنی دامن اقبال بلند
آخر از ماست غبار اینهمه پرواز چرا

گر بساز است یقین رابطهٔ هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بیدل آهستهٔ معشوق نما در بر تست
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم
از مزاج خاک ماهم بردهاند آرام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش
پردهٔ زنبور است اینجا دیدهٔ بادام را

شعله با دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت برنتابد جامهٔ احرام را

پیش پیش دل بود بیطاقتیهای نفس	وحشت از نخچیر هم پیش است اینجا دام را
خاکِ هستی یکقلم در دامن باد فناست	من ز بی روی خانه می‌یابم هوای بام را
حسنِ مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد	اینقدرها هم اثر میبوده است اوهام را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است
بیدل از آهسته نتوان جست وضعِ جام را

بود سرمشق درسِ بیخودی باریک بینیها	ز موج گشت حیرانی بلب دارند چینها
دلِ ما آرزو مشکل بود محبوس نومیدی	که سنگ اینجا شرر میگیرد از وحشت کمینها
بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاجِ من	درازی کرد دست آخر ز کوته آستینها
غبار فقر رنگِ کشتی را میشود صیقل	سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینها
خروش اهل جاه از خفته بیداریست پیدا	تنک ظرفیست اینجا علت فربه بینیها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم	که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش بینیها

دم تیغ است بیدل نازک آه باریک سخن سنجی
زبانِ خامه‌ام شق دارد از حرف آفرینیها

کی بود سیری نیاز آن گرسنه خودکام را	باده پیمائی گرانی نیست وضعِ جام را
موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است	بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرام را
زندگی تا کی هلاکِ کعبه و دیرت کند	به که از دوش افکنی این جامهٔ احرام را
تیره بختی نیز مفتِ اعتبار زندگی	شمع صبح عالم افروز اندر شام را

بیکار طرح جام ... ولایت فگنده ... جلوه نیست ... ولایت رجوع ... حکایت ... جنید این پیام ... بی اعتبار ... حقیقت ... این کلام ...

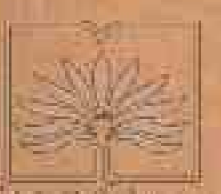
ای خس تن از سازِ شهرت هستی ات باید | از نگین کنده خوش در گور گردی نام ما
بسکه مخمور گرفتاریست بیدل صید من | ساغر سرشار داند حلقهای دام را

ای گرد تگاپوی سراغ تو نشانها | وامانده اندیشه راه تو مکانها
بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار | آئینه ما نیز غباریست از آنها
در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل ساحل کرانها
بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم | لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
در پرده دل غیر خیالت چه توان کرد | جولانکده پرتو ماهند کتانها
بیتاب وصال است دل اما چه توان کرد | چشمت براه است گره رشته جانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | اینست متاع جگر خسته دکانها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو | دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دور است
خاموش که آواره وهمند کرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بر دارد مرا
شمع خاموشم بداغ سرنگونی میرم | تا کجا آن شعله بیباک بر دارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده وابسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بر دارد مرا
نشئه ام از درد مخموری بخاک افتاده ام | شوق میخواهم بدست پاک بر دارد مرا
بیکرم گرد غبار یاس نخیزد زخاک | به که دست منت افلاک بر دارد مرا

[illegible]



صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتنم | گو گریبان تا بدوش خاک بر دارد مرا

گرد من بیدل نوای عرصهٔ نیستی ست
از طپیدن هر که گردد خاک بر دارد مرا

همچو خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما | جوهر تیغ بود خار جنس بیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست | ناله دامن فشاند ز نی بیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق | نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست | نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما
قد خم گشته همان ناخن فریاد رسست | سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما
سختی دهر ز دست دل ما زنهاریست | آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما
خامشیها سبب مکتب بیتابی نیست | یک قلم نالهٔ نی بود درین بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود در ریشهٔ ما

گدا از گوهر دل اماده نایابست شبنم را | نم چشمم تحیر عالم آبست شبنم را
جهان آئینهٔ دیدار حیرانی حجاب من | چمن صد جلوهٔ نظاره نایابست شبنم را
نگردد غافل از اشک نیاز ترک خود دارم | که بر دوش چکیدن منزل سیرابست شبنم را
بهر جا میروم اشک نومیدی طرح دارم | ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را
فضولی میکنم در انتظار ماه تابانش | گرفتم بیده سر دارد کجا تابست شبنم را

خطِ خوبان کند غفلت اهلِ نظر باشد
رگِ گلهای این گلشن رگِ خوابست شبنم را

ضعیفی تهمتِ چندین تعلق بست حالم
زپا افتادگی یک عالم آبست شبنم را

تماشا نیست کم چشمِ هوس گر شرمناک افتد
حیا آیینهٔ گلهای سیرابست شبنم را

نگردد جمع نورِ آگهی با ظلمتِ غفلت
صفای دل نمک در دیدهٔ خوابست شبنم را

وصلِ گلرخان نتوان کنارِ عافیت جستن
که در آغوشِ گل جز رنج جگر آبست شبنم را

گل اشکم اگر منظورِ جانان شد عجب نبود
گذر در چشمِ خورشید جهانتابست شبنم را

حیا بالِ هوس را مانعِ پرواز می گردد
نگه در دیدهٔ بیدل موجِ گردابست شبنم را

صورتِ وهمی بهستی متهم داریم ما
چون حباب آیینه بر طاقِ عدم داریم ما

محملِ ما چون جرس جز شیشهای دل نیست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطعِ الفتها نیم
عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاعِ نیست کز دستش توان انداختن
گر همه چون نقش بندد مغتنم داریم ما

دیدهٔ حیرت سراغ هرچه خواهی میدهد
خلق از خود رفته را نقشِ قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالمِ نیرنگِ عشق
حسن اگر خواهد دو آیینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت تلاطم فی می کند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر سفر در کار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

چند باید بود رحمت بر در بار امید

غزل

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

انجمن شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
حیرت اندر آینه چون موج در گردابها

گر زبان کام باشد راز دل پوشیده نیست
عکس از مینای لعل تا برآمد این مضرابها

سخت شوار است کِ صحبتِ شیدایان
موج با آن جنبش تواند گذشت از آبها

گر نفس پیوند برگردیده باشد دل درست
بر ندارد تهمتِ خط نقطه از اعرابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
نقد من یکمشت خاک است این همه سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند
یا تای سر یک گره شد رشته ام از تابها

فکر صید عشرت از قد دوتا جهل است جهل
موج چون ماهی نیفتد در خمِ قلابها

بیدل از ما نیستی هم خجلتِ هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب نبندند به بالِ مگس اینجا

آن به که بدل محو کنی معنی بیدار
اظهار جنون می طپد از داد رس اینجا

چون نقش قدم قافله‌ای است زمین گیر
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آینه وار است
غیر از نفسِ خویش نگیرد عسس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن
گرد عدم است آینه پیش و پس اینجا

باگردش چشمت چه توان کرد دو گرنه
یکدل به [illegible] هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت
از آبله پای طلب کن جرس اینجا

سرمایهٔ هستی نفسان عرض هناست
ای آئینه دیگر نه نمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صدچاک نباشد قفس اینجا

بداغ غربتم واسوخت آخر خودنمائیها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیبی من
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها

کشتی رباب افسرده نیرنگ خوی دارد
شرارم سنگ شد از کلفت صبرآزمائیها

هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که چون گل سست پو میدواند از رنگین قبائیها

درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی
مگر عذر ز خود رفتن شود بیدست و پائیها

تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد وفق خلوتخانهٔ جز نارسائیها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این بیتو سنگیها در بغل دارد جدائیها

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم
نفس در خود طپیدن گفت با بی آشنائیها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من
خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه سائیها

چو رنگم بسکه سرتا پا طلسم ساز خاموش است
شکستن هم نبرد از پیکر من بیصدائیها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم
برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

دیوان بیدل

۱۱

[illegible]

حکایت

[illegible]

غزل

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

ای شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
حیرت اندر آئینه چون موج در گرد آبها

گر زبان کام باشد راز دل پوشیده نیست
نغمه سازد ما ملی لعل نابرام این مضرابها

سخت شوارست کی صحبت شند ملان
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس بیرون بر گردیده باشد دل و دست
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
نقد من یکمشت خاک انیمه سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند
یا تا پا سر یک گره شد رسته ام از تابها

فکر صید عشرت از قد دوتا جهلست جهل
موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از نانیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب نبندند ببال مگس اینجا

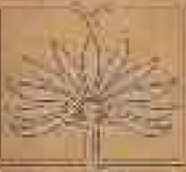
آن به که بدل محو کنی معنی بیداد
اظهار بخون می طپد از داد رس اینجا

چون نقش قدم قافله یاست زمین گیر
با شد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچه الفت دل صاف آئینه وارست
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن
گردد مست آئینه پیش و پس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد دگر نه
یکدل ... عالم ندهد هیچکس اینجا



خواهی که شود منزل مقصود مقامت — از آبله پای طلب کن جرس اینجا

سرمایهٔ هستی نفسان عرض مثالیست — ای آینه دیگر نه نمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صدچاک نباشد قفس اینجا

بداغ غربتم واسوخت آخر خود نماییها — برآورد از دلم چون ناله اظهار رساییها

اثر کم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من — درین گلشن نفس میسوزم از آتش نواییها

گسستی ربط یاران افسرده نیرنگ خو دارم — شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها

هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل — که چون گل سست پیوند است رنگین قباییها

درین وادی بتدبیر گر توان زد گامی — مگر بندر ز خود رفتن شود بستپاییها

تو از سررشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه — ندارد فرق خلوتخانه جز بار رساییها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت — که این پیوستگیها در بغل دارد جداییها

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم — نفس در خود طپیدن گفت یا پاس آشناییها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من — خروشی داشتم گم کرده‌ام در سرمه ساییها

چو رنگم بسکه سرتاپا طلسم از خاموشی است — شکستن هم نبرد از پیکر من بیصداییها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم — برنگ سایه‌ام محمل بدوش جبهه ساییها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها

حکایت

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما
پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما

غافل نتوان بود ازان منتخب راز
هشدار که یک نقطه کتابست دل ما

صد سنگ شد آیینه صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خرابست دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما

منظور بتان هر که شود حیرتش ازماست
یار آینه می بیند و آبست دل ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل پیشم
از بسکه نفس سوخت کبابست دل ما

پیراهن باکسوت عریانی دریاست
یک پیرهن تنگ ز حبابست دل ما

آیینه همان چشمهٔ طوفان خیالست
بیدل چه توان کرد محرابست دل ما

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
باده در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که از خود میرود ما هم گرد رفتنش
چون جرس از وحشت دلها خبر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زده آسوده شد
ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهار او
نیست جز مژگان حجابی تا که بر داریم ما

ما و صبح از نفس احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

سجده بابنیم از ساز راحتها مپرس
همچو اشک خون جبین بر سر داریم ما

انفعال از تهی ما برندارد دم گهیم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون صدا هرچند در دام نفس واماندهام
از شکست خاطر خود بال پر داریم ما

کس سبیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانهٔ از گوش کر داریم ما

گشت تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمین گیری چو نقش پا که سپریم

باغ دهر از ما بیست بیدل وشناس رنگ زرد
لاله سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع می کنیم
فکندهایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند بسر هوش نقش پا

گاه خرام می چکد از پای تو نکهت
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار ما نشان
چون سایهایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا بره رضا سر نهادهایم
موج گل است بهر ما جوش نقش پا

مستانه می خرامی ترسم که در رهت
با رنگ چهرهٔ هم بی هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو می کشد
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبلهام در ره طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

گر گمان دارد خیالت دره آرد تیر را
هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

آنقدر باشم شکست آوا که چون مینا درنگ
قطع آب و گل من الفت تعمیر را

پا تمامی سر در دم اما زحمت‌کش نیستم
ناله‌ام در سینه خرد من کند تاثیر را

سخت دشوار است پرداز شکست رنگ عجز
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را

تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
یکنفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتاده است
گردش رنگ است ساغر مجلس تقصیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل شستهٔ تقریر را

بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خاک آبادم کسی بر باد ده تعمیر را

بانغ مینای آزادگان مغ لا نیست
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را

موج خون من که آتش داغ گر مهیاست او
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون ره خوابیده این خوابیکه فیضش کم مباد
تا بمنزل برده‌ام سر رشتهٔ تعبیر را

گر باین وجه است شور وحشت دیوانه‌ام
داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی مگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

جو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها

فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار
نهفتنی است اگر هست وانمودنها

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها

[illegible]

نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن — همان نه کاستنم می برد فزودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست — که سرخروئی چشمست از غنودنها

غبار غفلت و شندلی نگردد جمع — کجاست دیده آئینه از غنودنها

زامتحان محبت در آتشیم همه — چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد — کشادن ثمره شد مفت لب گشودنها

مخواه ز آئینه حسن رفع جوهر خط — که بیش میشود این رنگ از زدودنها

کرا برو بر واز حادثات کاهش نیست — زیان بمیرسد الماس از سودنها

مباش بهر نوای بساط کج فهمان — که ترسم آفت نفرین کند شنیدنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل — بناخنی نفتد کار لب کشودنها

چو اشک آنکس که می چیند گل از عیش تپیدنها — شود دلتنگ اگر گو بود آرمیدنها

محو آوازه راحت نیر پرواز سبکروحان — صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیده حیران ما شوخی نمیدارد — برنگ چشم شبنم درد این عینک دیدنها

گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد — برنگ اشک ناصورم قطره باز چکیدنها

مرا از پیچ و تاب آرزو این نکته شد روشن — که در راه طلب معراج انست دامان چیدنها

دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری — رسانیدیم بار زندگانی با خمیدنها

بساز هستی بهر رنگ محفل سخت حیرانم — که نبض ناله خاموشیست دل مست شنیدنها

زاحوال دل غمدیده بیدل چه میپرسی

[illegible]

که هست این قطره چون غنچه محروم از چکیدنها

ز بیدپرده فانوس دیگر شمع سودا را / مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آگه شوده ماشور امکان در قفس دارد / گهر وز دیده است اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت ننگ جهان آبرو باشد / در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد / روان است آبرو هر گه برفتار آوری پا را

بعرض بیخودیها گرم کن نگاه مشرب / که بی نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق رم نمیباشد / چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

ایضاً منه

زشور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن زگم گشتن برون آورد عنقا را

گر کنم با این شرر ریده مبالین سنگ را / چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

صافی دل آفت عیش است از حسد پرهیز کن / هوش اگر جا هست بر شیشه بگزین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت / آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را

تا نفس دارد تر و چشم را سرگشتگی ست / تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر همه خاک پیچد عشق حسن آرد برون / کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست / شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

من بدر دنبار سایه‌ها چیان از رم نفس / میکند بیداد یا هی ناله تا قین سنگ را

از شکست یا صدای شکوه نتوان یافتن / شیشه اینجا میکشد تحسین سنگ را

[illegible]

دیده بیدار و خواب گران نه بینده نیست
از شرر تا چند خواهی گرد بالین سنگ را

فیض سودا شهربان بسکه عام افتاده است
همچو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظالم از دست حسد بیدستگاه عیش نیست
از شرر دائم چراغان در دل است این سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
درمیان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شمع از خجالت ره نور و نار سید نهانا
بجای نقش پا در پیش و ارم من چکید نهانا

زیک تخم شرر صد کشت غیرت کرده ام حاصل
کزین مزرع درو گردون نه صبح پیش از دمید نهانا

چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
نداردا این قفس پیش از نفس دار هی طپید نهانا

درآن وادی که طاقتها بعرض امتحان آید
نگاه ما ز خود رفتن سر شک ما دوید نهانا

زاوج اعتبار آزاده ام گرده قدم
نباشد دامن کوتاه من مغرور چید نهانا

مقام وصل ما یابت ره سعی ناپیدا
چه میکردیم یارب گر نبودی نارسید نهانا

شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم
کنون جسم چو شمع کشته داغست از ندید نهانا

ز نیرنگ فسون پردازی لفت چه میپرسی
تو در آغوشی و من کشته ام از دور دید نهانا

گلستان جنون راه آن نهال شوق در یادم
که چون آهم برون می آورد خود دمد کشید نهانا

ز دیم از ساز هستی دست در فتراک بینایی
نفس ما را به آهنگ صبح شد دام رسید نهانا

نگردد محرم راز محبت بی شکست دل
که چون گل جمع اندن این نامه میباید درید نهانا

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل



شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای چشم می پرستت مست حیرت جامها / حلقه از زلف گره گیرت بگوش دامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند / رهزن آغاز من شد کلفت انجامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش / آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها

بسکه بنیاد دم از آشوب حسن و هواست / میتوان از آشیانم ریخت رنگ دامها

قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند / بحر هم از موج اینجا می شمارد دامها

این شبستان خرغبار دیدهٔ بیدار نیست / جمع شد دود چراغ ریخت رنگ شامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب گست / کی بشور پسته ریزد تلخی بادامها

بسکه بیدل بیجمالش بزم ما را نور نیست / ناخنه از موج می آورد چشم جامها

ز کسب علم نشو فیض دانش تیره طبعان را / که بینائی چو چشم از سرمه دشوار است مژگان را

بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد / دویدن پیشهٔ گلها آبی زاد طفلان را

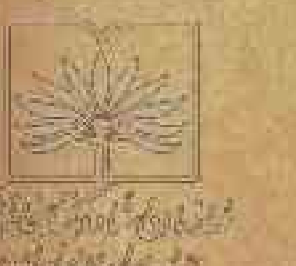
ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان رستن / برنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را

ز موج جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد / نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیران را

ز بیتابیست بر خار تعلق دامن افشاندن / نگاهست آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را

به بیتابی ما نیم و قیست اگر شور جنون آید / که گردستی کنیم بیدامنی یا هم گریبان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر گیری



که لاف آبرو پیشت که آرد ابر نیسان را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را | هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

گفتگوی سیل بنای سینه صافی می‌شود | امتحانی میتوان کردن چو ماه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش | بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

امتیاز جلوه از ما حیرت آرایان مخواه | دور گرد دیده میباشد نگاه آئینه را

بسکه ما آزادگان از تعلق خسته‌ایم | عکس ما چون آب اندر قعر چاه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن | چون نفس از هرزه گردی کن تباه آئینه را

با صفای دل چه لازم این قدر پرداختن | جلوه نیرنگست اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه‌گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته اندمرا | بنا امیدی جاوید کشته اندمرا

بفرصت نگهی آخرست تحصیلم | برات رنگم بر گل نوشته اندمرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش | با آتشی که ندارم برشته اندمرا

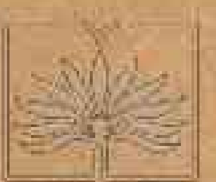
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم | که در هوای تو بیتاب رشته اندمرا

طلسم حیرتم در نفس قرارم نیست | بآب آئینهٔ دل سرشته اندمرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غماز | بعالم آدمیان هم فرشته اندمرا

چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد | که هم بعالم پرواز گشته اندمرا

دیوان بیدل ۱۹



فلک شکار کمندست سرنگونی من | ندانم از خم زلف که رسته اندمرا

چو چشم بسته تماشای رستم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اندمرا

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا | همچو آب شعله باشد نقش پیشانی مرا
مد عمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت | آشیانم بر بنا آورد از پر افشانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن | همچو عمر رفته یارب بر نگردانی مرا
همچو موجم سود دست ندامت آب کرد | بعد ازینم کاش نگذارد پشیمانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا
راز دار بینا معنی گوش شهرت بوده است | چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
ناله داری سر بجیب آن دون آورده ام | شعله پاسم مبادا شوق پیشانی مرا

تیر و دار موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست نه جنگست اینجا | غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
دیده بر بند گرت ذوق تماشاهست | صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
وحشت آنست که آمده از خود بریم | ورنه عمرم بشتابست درنگست اینجا
منزل عیش تو وحشتکدهٔ امکان نیست | چمن از سایهٔ گل بسته پلنگست اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردی تنها — اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا
شوق دل ای همنفس قافلهٔ بیهوشی است — قدم راه روان گردش رنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف خود رفتن ماست — دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

زهی چون گل بیاد چیدن شوقت دامانها — چو صبح آوازهٔ چاک تمنایت گریبانها
ز چشم چون نگه نگذاشتی از زخم محرومی — جدائی ماند چون خمیازه آغوش فرگانها
باوج همت افزود دست بیتهای عجز آخر — که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد — که هست این مصرعه از برجستگی بیرون دیوانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق — چو گل دامان مقصد جو ز چاک گریبانها

ز عشق شعله خوبر خاست دود از خرمن هستی
تب این سر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما — کو گرد حیرتی که نگیرد عنان ما
از بس برنگ گلشن هستی گذشته ایم — چون نی گره شده ست بصد جا فغان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم — آگه نه ایم دست که گیرد عنان ما
شمشیر آب دیدهٔ رنگ ملامتیم — باشد درست گوئی مردم بان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

چشم تری بگوشهٔ دل ما خریده ایم
شبنم صفت بغنچه بست آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرده است صرفهٔ
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آبگینه طلب کن ز کان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ فتنه گیر سراغی ندیده ام
بی ناخنیه چو وحشت خون دوان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم
تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یکحرف بیش نیست بیان در دهان ما

گردی ز بی بری بشراری نشسته ایم
ای صبر پیش ازین نکنی امتحان ما

رنگ شکست آینهٔ بیخودی بس است
یارب زبان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم
خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله زیر کاه ندارد دکان ما

میخواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند
دود سپند گشت زبان در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

نگردید وجه سودا
کاین صفرای سوخته طوفان [illegible]
[illegible] باید فهمید که غبار [illegible]
[illegible] در خیال [illegible] تواند زد
[illegible]
غزل
[illegible]

مارا عجوز دهر دوتا کرد از فریب — زه شد بتار چرخ ز هستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجایی نمیرسد — از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصدیست کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما — شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست قطع راحت است — بر دم شمشیر زد خونم ز مژگان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است — معنی ما نیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما — چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست — خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم — از غبار ما پاک نتوان کرد دامان شما

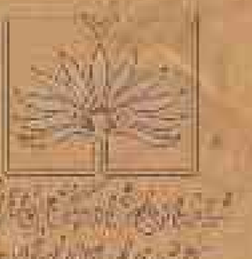
باشکست زلف تا کی این قدر پرداختن — رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت نگیست هر جا گل بساط آرا شود — مفت جام ما که میگردد بدوران شما

کوشش ما با هجوم آب آلوده دامان ماست — جز شما سر بر نیاورد از گریبان شما

پیش ازین نتوان بابرو تغافل ساختن — شیشهٔ دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آشفتهٔ ما روی جمعیت ندید



عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا | تار پود کفن از موی سفیدست اینجا
غنچهٔ وا شده شکل دلی مکشا نیست | بستگی چون در از قفل کلیدست اینجا
بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفات | دوده بر چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا | پای تا سر زکفن چشم سفیدست اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست | یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست | موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست | حیرتم گشت ندانم که شنیدست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
از دل ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را | که همدوش شکست بار گیرد آن نشانها را
بشد پیر از غم کونین دوش از شست وارستن | مگر سود فراموشی متاع از کار روانها را
چه دل شد دل آگاه بر معمورهٔ امکان | که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را
چو رنگ رفته ما و آستان سودی نمی بخشد | مگر برگشتن این وادی نمیباشد عنانها را
زموج بحر کم سامانی عالم تماشا کن | که تیر بی پر راه حیاتست این کمانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تا کی | مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بنجر کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد | که از وسعت برون دیدن بستست این کرانها را

لعل بیدار غزل
تخمیر جنون در قفا با همه بیگانه را
یک دو نفس ناله شو از دل دیوانه را
تا به وحشت بیچم به سل رشتهٔ زنار
قطرهای چو نشان رخ بهانه برای
اشک کرد [illegible]
باز از شکن [illegible]
از الفت دل [illegible]
وحشت [illegible] از نقش [illegible]
کلید در دل [illegible]

از صفت [illegible]
بست [illegible] جنون [illegible]
جنون [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

چنین کز جامهٔ گلهای معنی می‌چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری با دل آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آئینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافلست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پرواز ما که سر نکشید از شگفت بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر تردد است
در منزلیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن در خور حیرت نگاه نیست
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامنکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم منفعت ماست
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

عمریست در عدم کده وضع خامشی
از نالهٔ انتقام اثر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافوری بود
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده‌ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو بکشاید زبان زخم را
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه‌چاکانرا خموشی ترجمان عاجزیست
ره ز لب بیرون نمیابد فغان زخم را

زین بیابان کاروان صبح بیرون میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

تا رسد بر کنگرهٔ مقصود دست ناله
برده ام با کرسی دل از دهان زخم را

نقد عشرت از زیانی نیست سودای درد
خنده دریاب است چون گل کاروان زخم را

گرد بیدردی بر سر دو عالم فرش بود
سجده ما کردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
ابروی از تیغ است جسم خونفشان زخم را

بینوائی نیست ساز فشانیهای برق
ناله خوش کرده است امشب استخوان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل ز تیغ
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آن صبح عدم یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
پر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص نسیان شکوه بنیاد غفلت اجابت است
تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک باشیم ای اثر از حال ما غافل مباش
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

یوسف تست عالم تا بخود بالیده ایم
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم
خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپند از درس صبر که خاکستر شویم
سرمه خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال پر پروازهاست
هرقدر بیدل گرفتارست آزادیم ما

[illegible]

برنگ غنچه سودای خطت پیچید دلها را | رگ گل رشتهٔ شیرازه شد مجموعهٔ ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی | که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن | فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را
درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی‌یابم | چو شمع آخر گریبان کرده‌ام نقش کف پا را
بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی‌بندد | اگر خواهی بگردی جلوه ده آئینهٔ ما را
نه از موج نسیم است اینقدر سیماجوش بیتابی | اگر آزاده‌ای با ناله کن پیوند اعضا را
خموشی غیر افسردن چه گل زد در دبستانت | تپش برق کسی رقص آرد نبض مسیحا را
ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل و ماضی | که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی | چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کن کجاها را

نشانها نیست غیر از نام ننگ آنهم توئی بیدل
جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را

ز بخت نارسا گر رفت دستم گردن‌ها | مگر قمرگان ماند اشک گره در دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل | که تا صهباست نتوان برد چشم از گردن مینا
زبان پاک تا دم میزند تبخاله می‌بندد | که برق می نمی‌گنجد مگر در خرمن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می‌لغزد | پری گویی عرق کرده‌ست در پیراهن مینا
نشاط جاودان خواهی دل اصیدا لغت کن | که مستیها موقوفست آوردن مینا
درین میخانه تا ساغر کشی ساز مستی ندا کن | گلوی بسملی می‌افشرد خندیدن مینا



بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا

بهاری فطرت گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه ها رنگست باد زدیدن مینا

خیال جستی آن چشم هرجائی فروش آمد
عرق بحران کشد شرم از جبین پروردن مینا

تو ای غافل چرا پیمانه عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود بالیدن گردی ز هوائی در قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت وابستن مینا

می در چشم دارم الوداع ای رنج مخمور
که از شب موج اشکی برده اکم دامن مینا

بجرئت نا ملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آرد دل بیتاب گر موی میانش را
برنگ موی چینی سر میگردد فغانش را

ز فیض خاکساری آنقدر عشرت هوس دارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن است آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی مشکل است آیا که می فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کوهی مقیم خانه چشم
که نا خوابست یکسر رنگ الفت آشیانش را

نگه در جستجو خاصیت نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در در شکر آید دغا غافل
که سر مهر خاموشیست چون سامان عیانش را

هجوم شکوه کس در مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی چون بود سر استخوانش را

برنگ گردباد آن طایر وحشت پر بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که پرواز از چمن گیرد عنانش را

چو برق از جنگ فرصت رفت بیدل آهن صیلش
زد و در خرمن هستی مگر یابم نشانش را

با بد و نیک ست یکرنگی هوس آئینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

قلت حیرت نگردد پردهٔ ساز فغان
جلوه دارد که میسازد جرس آئینه را

حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را

عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

رفت عارف از دم هستی مکدر میشود
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

پاک بینان را زخم دام عقوبت عار نیست
در نفس بازی نمیگیرد عسس آئینه را

دل زنادانی عبث فال تحمل میزند
زین چمن رنگ وی کار نیست آئینه را

خامشی آئینه دارد معنی روشندلست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را

زهی نظاره را از جلوه حسنت تقی زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سواد نسخهٔ دیدار گر روشن توان کردن
باب حیرت آئینه باید شست دفترها

زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها

اگر مهر قناعت باز کرده پرتو احسان
چو شبنم آبروی ما که بردارد درین درها

توان از گردش چشم حیا این نکته فهمیدن
که غفلت پردهٔ سحری همیر ست افسرها

طمع رمی سجال عمر قربست از غافل
که خاک عالمی گل میکند آتش گهرها

[illegible]

مستی کوتاه هوس اینجا دماغی تازه کرد
چو گوهر یکقلم لبریز دل اشکست ساغرها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
ز گردون هر در نیرنگین دارند اخترها

سراغ شعله از خاکستر ما چند میپرسید
تب افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بسترها

ز موج محرمان انفعال آواز می آید
که اینجا از نم یک جبهه میریزند گوهرها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت
بموج باده دشوارست شستن خط ساغرها



چون نقش پا ز غنچه نگردند روی ما
در سجده خاک سود سر تسلیم جوی ما

مشهور عالمیم ز نقصان اعتبار
اظهار عیب چون گل حشمت سبوی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیهٔ ندامت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
که گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از پاک مشربان محیط رضاستیم
باشد گداز خویش چو شبنم وضوی ما

چون شمع سربلندی عشاق منفعت نیست
آخر بقدر سوختنست آبروی ما

بی شعر خط مسطر ما بی طراوت است
بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بسترها
رنگ آرام برون ریخته از پیکرها

نالها در شکن دام خموشی دائم
خفته پرواز در آغوش شکست پرها

اشک شمیم که از خجلت اظهار نیاز
تا عرق می چکد از جبههٔ خود گوهرها

بی خجالت بلبیاش قطرهٔ اشک آلود — میکند دور رسید گریه بچشم تر ما

سعی آبله بسته نخون جگریم — بی تامل نگذشته ست کسی از سر ما

نقش پیشانی ما غیر خط افسیان نیست — چون شرر گم شده در سنگ بی اخگر ما

بسکه جان سختی ما آئینه خجلت ساخت — هر که شد آب دود تو گذشت از سر ما

یکقلم غنچه وارستگی آئینه ایم — هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدل از همت مخموری عشق مپرس
بی گذارد دو جهان پر نشود ساغر ما

ای بهار جلوه بس کن از خجالت بارها — در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

ناله بسیار است ما بیدماغ شکوه ایم — بس منقار ما مهر است بی طومارها

زاهدان گوشه سیاز بزرگی ناقص است — ریش هم میباید اینجا در خور دستارها

هر کجا رفتیم داغی بر دلی باز ماند — سوخت آخر جنس ما را گرمی بازارها

شوق دل و امانده پست بلند دهر نیست — نالهٔ فرهاد بیرون نشست زین کهسارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد — ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

در گلستان که بیدل نور بر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پر تو آئینه حیی گل نکرد ای دل چرا — چون چراغ کشته بی نوری بمحفل چرا

زین قفس در آستانت نیم پرواز بس — بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا

۱۳۱

[illegible]

مست چون موج دجو گل باید بخویش بخت / بی ادب آلوده سازی این قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوان بست زد / ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهٔ دریا کرم / ای توانگر بر نیاری حاجت سائل چرا

قمری یکسر باش و عندلیب یک چمن / میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو / بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

تا بکی بی عمل چون شمع باید زیستنت / جادهٔ خود را فسانه‌ی محو در منزل چرا

جلوه گاه حسن معنی خلوت نقطه است بس / طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی است بر رخش رقم مشکناب را / نظاره کن غبار خط آفتاب را

مست خیال میکدهٔ نرگس توایم / شور جنون کند قدح ما شراب را

ما بیخودان غفلت خود پی نبرده‌ایم / چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست / از بس خجلت بسایه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل هر سحر خت کشود نقاب کشیده را / آئینه آب داده زردی دیده را

ماییم حسرتی و سر راه انتظار / امید منقطع نشود دام چیده را

حکایت

در زیر چرخ یک مژه رحمت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ شفقت خمیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد — گردی مدام نفسها طپیده را

خاری خراب پا ز دامن کشید نیست — دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان — فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست — وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

بیدل بتار سبحه محالست فکر صید — بی موج باده طائر رنگ پریده را

ای آئینهٔ حسن تمنای تو جانها — اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را — افسردگی چون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تمنای تو آبست — چون شبنم گل آئینه در آئینه دهانها

بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد — چشم ست براه است گره رشته جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن حجابست — چون آئینه محو است یقینها گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت — گم گشته اثرها بتگاپوی فغانها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت — لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی — بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد — جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ بیدل نبود جز دل پرخون



بی باغ هوای تو درین لاله ستانها

ای موج زن بهار خیالت بسینه‌ها / برهم زن کدورت چرخ آبگینه‌ها

جوهر تو غنچه زار گلستان داغ دل / تیغت زبان آه پی زخم سینه‌ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان / جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها

از فضل رحمت تو لب شک میگزد / بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

در خرقه نیاز گدایان درگهت / نازد و بشوخی پر طاوس پینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست / زورق در آب آینه دارد سفینه‌ها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر / بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دل از محبت تو همان خاکسار داشت / ویرانه را غنا رسد از دفینه‌ها

وله

سجود خاک درگهت گر بود بجوشاند از سرها / طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

سواد نسخه دیدار تا روشن توان کردن / بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب / که چون شمع بیک گردن بلندی میکند سرها

ز لعلش هر کجا حرفی تبحر آشنا گردد / تبسم میکند چون صبح مال از خط مسطرها

ندارد نامه من قابل پرواز مضمونی / مگر رنگی ببندم بر پر بال کبوترها

تبرک آرزوها کوش اگر آسوده گی خواهی / شکست رنگ اینجا نیست جز انجام بسترها

همان چون صبح محو اند مشتاقان گلزارت / نه بندی تهمت هستی بآن خمیازه ساغرها

سمندر طینتم رنگ فسردن بر نمی‌دارد | پر بال من آتش بود پیش از شکستن پرها

زانبای جهان بیهوده دردسر مکش بیدل | اگر باری نداری التفات چیست با خرها

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا | بهر رخت نظاره‌ها از فرش از جوش صفا

فتنه صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ | خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا

همچو آئینه هزاران چشم حیران روبرو | همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا

تیغ مژگانت به آب ناز دامن میکشد | چشم مخمورت بخون تاک می‌بندد حنا

از برای شکستن از بار تغافل گشته خم | مانده زلف سر کشد ز اندیشهٔ دلها دو تا

رنگ خالت سرمهٔ چشم تماشا می‌کشد | میدهد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامه پروازها | خفته بر خون شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عارضت چون میچکد گاه عرق | در شکست طرهٔ دل میدهد جا صبا

هر کجا ذوق تماشایت بر انداز نقاب | کیست گردد دیگر بر هم زن حلقه زنها

گر جمالت عالم ساز در خصلت نطق ره را | مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا

از نگاهت جلوه‌ها بالیده هر مژگان زدن | در خرامت فتنه‌ها جوشیده از هر نقش پا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم | تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

وله

داغم از نام‌های خام غفلت وهم رسا | او سپهر و من کف خاکی او کجا و من کجا

نیست تیغ حاجت که گم زیر چین قفای ناز
بشکند آتش زدن در خانهٔ آئینه ها

هر کرا الفت شهید چشم مخمور کند
نشئه انگیز در خاکش گرد تار رز جدا

از نمود خاکساری عشق نتوان داد عرض
رنگ بیتابی مگر ز آئینه گیرد توتیا

نیست در بنیاد آتشخانهٔ نیرنگ دهر
آنقدر خاکستری کآئینه گیرد جلا

زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست
می طپد در یکنفس صد کاروان انگ درا

هرچه می بینی طپش آمادهٔ صد جستجوست
زین بیابان نقش پائی نیست بی آواز پا

آرزو خون گشتهٔ نیرنگ وضع نازکیست
غمزه گوید دور باش و جلوه میگوید بیا

قامت او هر کجا سرکوب رعنایان شود
سرو را حیرت مگر در سایه اش دل زد بپا

هر نفس صد رنگ میگیرد حنای جلوه اش
تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حنا

بال و پر برهم زدن بیدل کف افسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا فطریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما

گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل ما ز مرغان چمن بو نشنید
غنچهٔ خامشی گلشن اندیشهٔ ما

نفس گرم بر آفت صفتان برق فناست
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما

باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر آورد
بیستون تیشه شود آب از شرر تیشهٔ ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرم کند بیشهٔ ما

[illegible]
آشنا هنگامهٔ من باشد [illegible]
عشق دائم [illegible] شوق توام
[illegible]
حقیقت [illegible]
بیدل چه پرداز و بگو [illegible]

[illegible]

شغل سودائی بستوری احوال ملاست | نکهت الفت که بیچید بر اندیشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی بلندست
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق در بیدست پائی نیست مایوس طلب | چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند | نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع الفت مسلسل خوانده ایم | خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش نام او نمیدانیم چیست | سادگی ختمست چون آئینه بر دستان ما
در طپیدن گاه امکان شوخی نظاره ایم | از غباری میتوان بربست لا جولان ما
مغتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ | تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما
جلوه در کارست ما با خود دغا کرده ایم | هر که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس | اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی | صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست | شعله میشد جهان از نالهٔ عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد | از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل فهمیده نیست
آئینه میشد مشت نالهٔ حیران ما

[illegible]

مناجات بحضرت حق جل و علا

۳۷

الهی بحیرت سرا زم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد

[illegible]



دریای خیالیم می نیست درینجا
جز وهم وجود عدمی نیست درینجا

رمز دو جهان از ورق آیینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل این باغ بهمواری نگسست
جز کج نظری هیچ خمی نیست درینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

برهم زنی گر سلسلهٔ ناز گریبان
محتاج شدن بیکرمی نیست درینجا

با بیخبران قافلهٔ وحشت خیالیم
رنگیست بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

گرد حشم سلطنت سخت بلند است
از خویش برون علمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

گردمی بوس کف گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل بامید تلافی میبر اما کجاست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود
می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی عین آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو می کشد بر چشم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

گر بکنفس آینه کنی نقش قدم را | در خاک فشانی هوس ساغر جم را
بر نقد بزرگان جهان کیسه دوزی | کین طائفه در کیسه شمردند درم را
آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت | از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را
معنی نظران سبق هستی موهوم | بیرون ز مشق خامه نه بینند رقم را
بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی | تا طی نکنی راه صفا خیز عدم را
آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روز است | چون مار نباید همه پا کرد شکم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد | از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را
بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت | در آبله چون اشک شکستیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت | جای مژه بر دیده نهم دامن هم را

بیدل چه اثر وا کشد از در برهمن
نیشی نکشود دست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو مهمیز جنون وحشی رم را | ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را
گیسوی تو دستی که بتحریر خیالش | از ناله بزنجیر کشیدست قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی | گل تاج بخاک افکند و سرو علم را
اسرار میانت بتامل نتوان یافت | از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت | از ناله بسی برج بلند ست الم را

چندان برسیدم از تعلق که ز پیش مژگرم / خاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

مینای من الفت سر داشت شکستن / حیف ست بیا قوت هم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس طلب عشق / بیدار که از کف ندهی امن حرم را

خورشید ز ظلمت کدهٔ سایه برونست / تا کی ز حدیث آئینه سازید قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب / از دیدهٔ تر قطع مکن دیدن نم را

بوی وصلت گر بیالاید دل ناکام را / صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طائر آزادهٔ ما بال وحشت وا کند / گردباد آئینه سازد حلقهای دام را

دیدهٔ هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست / وهمها تا کی وبال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین بی جو خیالی میکند / مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دوزم / رشتهٔ شیرازه ام شد ساز خط جام را

پختگی خواهی بدرو بینوائی صبر کن / آسمان عمر سبز دارد میوهای خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است / بیقراران ندر منزل کرده اند آرام را

شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر است / دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی داشتیم / از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین / مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست / نشئه یکرنگست اینجا درد و صاف جام را

عرض مطلب دیگر اظهار صورت دیگرست
بیدل از آئینه نتوان خواست وضع جام را

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا
چشم عصمت سرمهٔ اند گرد دامان ترا

سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان مینوایان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو جسم قربانست حیران ترا

میتوان دوقتم فرق از شکست موج کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا

نشئهٔ عمر خضر جوش دوبالا می زند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌دمد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گل پوش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزاند
بگو برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکدهٔ عالم خیال توایم
چه مشربی که قدح نوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشیدست
که گفته است فراموش کرده ما را

ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده ما را

اگر بناله نریزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش کرده ما را

چو چشم چشمهٔ ما جوش حیرتی دارد
تو ای تره ز چه خس پوش کرده ما را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کردهٔ ما را

فال حباب زن مشرب موج آب را / چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را
فیض بهار لغزش مستانه بوده است / در شیشه های آبله مشکن گلاب را
اجزای ما چو صبح نفس باد برده است / شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
جوش خرابم آینه دار بهار اوست / نظاره کن زخاک کتان ماهتاب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم / در شک گره فتنه نقطه وهم انتخاب را
کو شور مستی که درین غیرت انجمن / گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
امروز در قلم و نظاره نور نیست / از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب را
در طینت فسرده صفا ها کدورتست / آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش اشکیم شکست آئینه دارست اینجا / رقص مستی همه دم شیشه سوارست اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدایی است / هر که رو تافت ز آئینه دو چارست اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار / هر قدر ساغر میناست خمارست اینجا
بغرور من ما کلفت دلها مپسند / اینچنین تا نفس آئینه دارست اینجا
نفی خود میکنم اثبات برون می آید / تا کجا رنگ شکن جست با بهارست اینجا

هرچه آید بنظر نقش موهومست | روز و شب صورت بیست رخ کارست اینجا
سایه‌ام باکه هم عرض سیه‌بختی خویش | روز هم آئینه دار شب تارست اینجا
عشق میداد زبس قدر گرانجانی من | سنگ شیرازهٔ اجزای شرارست اینجا

چند بیدل به هوا دست گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یارست اینجا

جام امید نظرگاه خمارست اینجا | حلقهٔ دام تو خمیازه شکارست اینجا
عیشها غیر تماشای نگاری نیست | درخور باختن رنگ قمارست اینجا
عافیت مطلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلبان تحفه دارست اینجا
فرصت برق شرر با تو حسابی دارد | امتیاز نکه نفس در چه شمارست اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت نگداخت | فرصتی نیست وگرنه همه کارست اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد | که حبابیم نفس آئینه دارست اینجا
انجمن جیب بغل ما همه بیرون دریم | بحر چندانکه زند موج کنارست اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معذوری ماست | نفس سوخته یک شمع مزارست اینجا
سجده‌ام از عرق شرم جبینی نبرد | از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالی است
حیرت آئینه دار تو دچارست اینجا

ساده باغیست طبع تماشا آهنگ را | وقف طاوسان عنا کن گل نیرنگ را

گر نداری طاقت اظهار معنی شهد را | شوخی رفتار سوئیست پای لنگ را
در حباب موج دریا تفاوت بیش نیست | اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را
میشود دندان ظلم از کند گشتن تیزتر | اره بی دندانه گردد چون برد سنگ را
وهم می بالد در اینجا عقل گو فرصت گیرام | مزرع ما بیشتر سرسبز دارد سنگ را
سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست | سبزهٔ بادام در آئینه میدان تنگ را
عاقبت از ضعف پیری ناله آهنگ شد | سرنگونی بر زمین زد نغمهٔ این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا مشربی
کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

از گلستان درس دیدار که میخوانیم ما | آنقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما
سینه چاک غربتیم از ننگ خشمی ما مپرس | هر که بر رویت کشاید دیده مژگانیم ما
در نفس آئینه گرد سراغ ما کم است | نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی | از خجالت چون صدا در خود قفس پنهانیم ما
هر نفس ما را عبث رسوای خودبینی شدن | تا نمی پوشیم از خویش عریانیم ما
مشت خاک کمینگاه تو عالم حسرت است | از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما
نیست ممکن شبهه از هستی ما وا شود | نامهٔ بی مطلب ننوشته عنوانیم ما
در تغافل خانهٔ ابروی او چین میکشیم | عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما
بی طواف جلوه از خود رفتن ما هرزه است | رنگ بی پاییم گرد او بگردانیم ما

نقش پا گم کرده ایم الا درین عبرت سرا
نقطهٔ از سر نوشتِ عجز ما روشن نشد

هر که در فکرِ عدم افتد بیابا بیم ما
چشم قربانی نگر بر جبهه بنشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از نام اگر نگذری ای از ننگ برون آی
عالم همه در بال پری آینه دارد
زین عرصهٔ اضداد مگس رنج فشردن
تا شهرت و اماندگیست هرزه نباشد
آب رخ گلزار وفا وقت گداز است
نه شیشهٔ افلاک شکسته ست بهم آ
یک لغزش پا در رهِ توفیق طلب کن
افسردگیت نیست جزا وهام تعلق
وحشت کدهٔ ما و منت کرد حرامست
در ناله خامش نقصان مصلحتی نیست

ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آی
گوشیشه مشو دار شو از سنگ برون آی
گرم همه صلحست تو از جنگ برون آی
یک آبله دار از قدم لنگ برون آی
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آی
از خویشتن برون شو ز دل تنگ برون آی
از زحمتِ چندین رهِ فرسنگ برون آی
هر چند شرر نیست تو از سنگ برون آی
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آی
الیصافی مطلب نفسی تنگ برون آی

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل و لت از هر چه شود تنگ برون آی

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرد آب وتن خود سفر داریم ما

با نقش گردد هر چند آثار
وقوع عشق ظاهر شود و حشت
متعلق باشد اما تأمل در
اقتدار آن [illegible]
و نتیجه اعتبار بحکم معتقد در
از قوه بفعل آرد و نتیجه
تأمل کردن حقیقت [illegible]
[illegible]

خندهٔ ما چون گل از چاک گریبانست و بس
نسخه از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل ببر داریم ما

از ندامت سیر باد در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق حسرتخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده در یکمشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق از تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت نقد داریم ما

در دماغ شوق موج حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو فهمد تا چه در سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل وشناس رنگ رو
لاله سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا
محمل خزیده اند ز دکان بوریا

بی باک پا منه باو بنگاه اهل فقر
خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب دماغی نمی رود
غلطیده ایم دور ز دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارتست
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد فتادگی
مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم بپایداری نقش نیامی بسر
آخر زمین گرفت بدندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت گنج قناعتیم
نی بی صدا است در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگر چه مے خورد
مهمان راحتیم بسر خوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
خنگ میکردیم اگر یک سنگ بر داریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی در دسر است
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون نخل حنا
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گذاری گل نکرد
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما

ما و صبح از یک میکان احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود در بر داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است
همچو داغ لاله شام بے سحر داریم ما

سجدهٔ پا لیتم از سامان راحتها بس است
همچو اشک خو جبین در زیر پر داریم ما

بیدل ای نا توان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بتازگی بکشد عافیت دماغ مرا
اگر شکستن دل بر کند ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچگیها بود
که شعله نیز نشد لب ایاغ مرا



خمار نشئهٔ می از نگوبَمش پیداست | چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
در ابروی تو شکن پرور تغافل چند | مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد | زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا
چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان | ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد | به تیغ شعله بریده‌اند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشیست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را | چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
بیتابی جنون در غم اسباب نباشد | دل گر از ره شوق بود رنگ روان را
بیداری شمع صفت لاف زبانیست | دارم ز خموشی بکمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن ساز خموشیست | حیرت نگر شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم | در راستی از دوئی تیغست زبان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید | از بند قوی مهر مکن پشت کمان را
ممسک نشود قابل احسان ز خساست | تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد | جوش گل گل میکند این شعله زنان را
عشرت هوس سفتن رنگم چه توان کرد | گردند بهار همه شمع خزان را
باشد سری از منزل مقصود برآرم | چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد | بیهوده درین دهر مچینید کمین را

دیدار پرستیم مپرس از رم آرام | پرواز نگاه است تحیر قفسان را

بیدل نفست خون مکن از هرزه درآئی
تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری است از محرم را | تبسمها گندم چیدن داس گشت آدم را

گرم در کشت استغنا به کاهی نمی ارزد | گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد | به بیکاری نسازد التیام زخم مرهم را

زجرات قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی | که تیغ اینجا برشها میشمارد ریش دم را

حوادث جمع کی سررشتهٔ ناز بخشد وضع همواری | بود مشکل کشاکش از کمان ابرو بردن خم را

بچشم شوخ تا کی عیب جوید گر بود بینش | مژه بر هم زند بشکند آئینه هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر چشم بیداری | به عریانی همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از زنار رستیم ذوق کعبه پیش آمد | نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم دم را

سراپا وحشتیم اما درین وحدت سرا بیدل
ز نومیدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

هستی انقطاعی نیست از سرگرانی را | نفس باشد رگ خواب پریشان مژگانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچهٔ عشرت | بهستی دامن افشاند این دامن فشانی را

شرر با این همه گیرست سنگی که می بینی | تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را

غبار رهزری میگردد از رو محک پیدا
سواد فقر روشن میکند رنگ گرانی را

سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گردد
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی امیر سلف سخن سنجی که چون کلکم
بخاموشی ادا سازد سخنهای نهانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
ز خون گشتن هانی غمازه شوخش نهانی را

چه غم دارم اگر روی زمین چون سایه‌ام گردد
گر افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

بسعی ناله افغان غم از دل کم نمیگردد
صدا مشکل بعد از کوه بردارد گرانی را

برنگ شمع تدبیر گرانی نظر دارم
چه سازم چاره دشوار در استخوانی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن جر بسته را
نیست بیم سوختن در دود آتش جسته را

شکوه از گردون نبیل تنگدستیهای ماست
ناله در پرواز باشد طائر پر بسته را

همچو شعر آزادگی را قید الفت آشتی است
خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب نرم خلق دارم وحشتی
گر دهان سر نتوانم زبان بسته را

جوهر وارستگان مشکل اگر گردد نهان
راه در چشم است گرد بر زمین نشسته را

صبح چون بالیدگر خورشید جوهر میشود
دل تمنا ان گفتن لفظهای پیوسته را

غنچها در بستر چاک جگر آسوده اند
ای نسیم آتش غزن لها الفت جسته را

ولـه



چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها | که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت رو شندلی نگردد جمع | کجاست دیده آئینه را غنودنها
زامتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد | کشودن مژه ام مفت لب کشودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست | زیان نمیرسد الماس را ز سودنها
گر است عشرت اندوختن برا مرگ | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان | که میرسیم آفت نفرین کند ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست | که سر فرو بی چشمست از غنودنها
چو ماه نو نیم از آفت کمال ایمن | همان نه کاستنم میبرد فزودنها
فریب منصب مخور که همچو حباب | نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت | مگر ز کسوت هر یک بهیچ بودنها

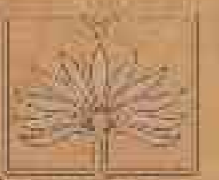
گره کشای سخن در سخن بود بیدل
بنا شنفتنی نفتد کار لب کشودنها

عشق اگر در پرده آرد پیر تو تقدیر را | از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
بی نیازان عاجزان البسکه میپیدند دوست | خال وحشی وکند دست سلیمان مور را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست | شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را
سوختن در هر صفت منظور جنس اقتباست | مشرب پروانه از آتش ندانند نور را

[illegible]

۵۱

زبانم فن قابل مدعا شد
که با نام محمد آشنا شد
از تفهیم این ابجد است آگاه بیدل
[illegible]



صاف دردی نیست در خمخانهٔ وحدت ولیک
دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خون نشد با نشئهٔ درد آشناست
این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از نرمی خاکستر گذشتن مور را

کم ز بزم مجلس می نیست بیدل خم ما
یار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب
قطرهٔ بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرت است
تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

تا نمیری نشئهٔ کام ناامیدی گرم کن
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی می‌کشند
بی تری پیدا نیست از خود تا اثر میدارد آب

شرم بیدردی پری در طبع مینا پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ زر زنگست بیدل هر قدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شده‌ای آتش عشق
ما گیاهیم ز ما هم پر کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

دیدهٔ بیهوده دل کرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

ظاهر و باطن [illegible] [illegible]

[illegible]

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا
بی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری سو گرد سر راهی دریاب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب
کمین کراست ز خود رفتنت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است
جهان شعور طلب می کند تو خواب طلب

ز جنبش مژه در پس اشارت انیست
که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
حقیقت نفست خوانده جواب طلب

نیاز ناهمان صاف درد یک قدح چند
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو ما کیدی
بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب در نظر داری
ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب

برفع کلفت هر آفت است تدبیری
گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار مطلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی از ارم مضمون آب

بر نمیدارد دورنگی طینت روشن دلان
در رگ موجش همان رنگ آب بست خون آب

وحدت خود دار ما تهمت آلود و یست
عکس در آب بست تا استاده بیرون آب

صاف طبعان ند بیدل بسمل شوق بهار
جاده رگهای گل از هم سراغ خون آب

حاصل معرفت کار
این دو ان بود و چراغ خلوت
...
نفس گرمی که ... داشت
...
نفس گرمی ... ز دست
... الفت ... نتوان ... گست
... کف از جام ... ساده کن
... از رحمت آماده کن
... دعا ... اجابت ...
... بجز ... که ... نیم ...
... گشت نظم ...
... همت ...

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر برگ این تصور نیست
جهان گرفته به یک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
ز سینهٔ مینا برون فکن مهتاب

ز جای ظلمت این خاکدان هالی نیست
مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم نشاط دوام عیش مچین
که گرد تا سحر اینجامه اکهن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی‌جویم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل
که سلسله است جهان را باشک من مهتاب

ز دورد تشنگیهایم درین محیط سراب
دلی گداخته‌ایم و رسیده‌ایم بآب

نخست سیاخت هوس با تلاش پیش نرفت
کمند موج بچین آرمید شد مهتاب

نفس چه وا کشد از پردهٔ توهم ما
که ساز در دل خاکست در هوا مضراب

ز موج پرده بر روی محیط نتوان بست
تو چشم بسته‌ای بیخبر کجاست نقاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلتست که از پای موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس است اشک کباب

[illegible]

بفیض دیده تراهیچ نشئه نتوان یافت — تو ساز میکده کن با من دو شیشه شراب
بطمع قطره دلش تا رسید گوهر شد — چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگست آب — لعل هم در جستجوی آتش این رنگست آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آهنست — شیشه چون آتش افتد بر سرش سنگست آب
محمل ما عاجزان دوش نغزش بسته‌اند — صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب
چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع — تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر رنگست آب
آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت — ای طپش شرمی که اینجا شعله در جنگست آب
زندگی از وهم و هم از زندگی بالیده است — عالم آبست سنگ و عالم سنگست آب
عرض پیری حیرتم را در عرق خواباندست — نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت نیرنگست آب

ممسک اگر بعرض سخا شد چو از شراب — دستی بلند میکند اما بزیر آب
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند — اینجاست خون نگه قدم از خار کاب
دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت — آتش بآب غوطه زد از رشک این کباب
محویم باعثی ز تحیر پدید نیست — ای مطرب آب گرد ز ما رفع کن حجاب



صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند رفت
دیوان اعتبار همین بیتش انتخاب

در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است
آئینه میکشد بنخ سایه آفتاب

اینست گر سماحت ارباب احتیاج
رحمست بر مزاج دعاهای مستجاب

افسانه بسازی شرر برق ما یکیست
گرمست این نتیجه از خود بریدن شتاب

خواهی نفس خیال کشد خواه گرد وهم
چیزی نموده ایم در آئینه حجاب

معنی جدا نماید ازین لفظهای پوچ
بربسته است جوهر آئینه ها سراب

بیدل زجوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب
نیست نقش خاتم من جز کمند پیچ و تاب

هر سحر از جلوهٔ صبح جمالت در نظر
دارد از خط شعاعی دام حسرت آفتاب

میکند اسباب دولت پایهٔ غفلت قوی
در بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

در محیط عشق یارا در گریبان کرده ایم
نیست چون گرداب زورق ما بغیر از پیچ و تاب

برق باشد شبنم لطف کریمان جهان
غیر آتش نیست در سر چشمهٔ خورشید آب

بسمل شوق گل اندامی است تا پای من
میتوان چیدن گل گرفت از خندهٔ زخمم گلاب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

گر بابن گریست آه شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کردن ز [illegible] عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست | ورنه از گل کیست نخواهد خونبهای عندلیب
رشتهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود | رفت گل هم از زبان نالهای عندلیب
آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن | شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب
عجز ما را همدرین گلشن بجا بر می برد | نیست کم از نالهٔ ما نارسای عندلیب
در چمن از فیض شبنم ساز ناله سیر آهنگ شد | جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

ای چند نقش پا بتو دامان آفتاب | در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب
پیغام عاشقان ز صورت شنیدنی است | مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب
همت بجهد شبنم ما ناز می کند | بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام | مشق تجردی ز دبستان آفتاب
شبها بجوی انتظار تو بودم دمید صبح | گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان رسم
ما ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه انداز د اگر بخت سیاه من در آب | فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب
صحبت روی آشنایان سر بسر آلودگیست | ریشه ام از عکس مردم میکشد دامن در آب
بوالهوس از نشهٔ [illegible] میشود طاوس مست | میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

طاهر و باطن بعرض گرد یکدیگر گمند
آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

غرق دریائیم گو ساز تنزه زیستن
جبهه فطرت تر است از دامن افشردن در آب

هوش میباید قوی تا بشنوی چشم مینا کار نیست
خز بیا تمکین شنا بیشتر باید دیدن در آب

پرتو حسن تو گوئی چون هر کند روشن در آب
میکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمریست بیدل کرده ام مسکن گلاب

هرکجا بیرون تراوید از چشم بیرون میگردد آب
گر همه در پرده خارست خون میگردد آب

سیف ابد قدر دل از شرم چون میگردد آب
از حیا آئینه ما را فزون میگردد آب

دل ندارد ذوق شعله چندین گر بطوفان میکند
تا نظر بر چشمه می بندم فزون میگردد آب

بسکه بستر یافتیم از درد تمنا بیت گدا خفت
همچو موجم در رگ بی جا خون میگردد آب

کیست از مژگان جدا گر دیدنش رنگی نباخت
خون دل از دیده میگردد و بیرون میگردد آب

عرض حاجت میگداز د جوهر ناموس تفت
آه کین گوهر ز دست طمع دون میگردد آب

زین خمار آباد دختر باده پیدا شد
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد کم بیاد طره اش
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

با حسن گر صورت آفاق ما نقاب
فرقیست امتیاز تو از جلوه تا نقاب

از دور باشی ادب محرمی مپرس
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است — مشکل که خیز داره اولی عصا نقاب

ای عشق جذبهٔ که قدم پیشتر زنیم — یعنی رسانده ایم پی خویش ما نقاب

حرف مجازی در حقیقت نمی کشد — لبیک گوست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب ما رسد — اینجا که دیده شو که فشرده ست ما نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی شود — افتاده است کار دل و دیده ما نقاب

بیدل تاملی که چه دارد بهار وهم
رنگی دریده است ز تصویر ما نقاب

هر کرا دیدم که رحمت محترم احسان شب — چون سحر بر راه محمل بست در هجران شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض — بر بیاض صبح ما بستی خط ریحان شب

بهر صنع شکوه انجم سر سائی می کند — لیک ازین غافل که می نالد بلند افغان شب

ما چنین هیچ انکه انجم مایه دار نقد اوست — میتوان گمیع ز روز من ها داتا دان شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست — آنقدر با خواب غفلت نیست جز با جان شب

الفت بخت سیه آن سایهٔ اعظم کرده است — شش جهت روز است من دارم بکف سامان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش — پرده پوش بیکران عیب هیبت ستان شب

بیدل از یادش تبرک خواب داکرده ایم
ورنه در محمل تماشی در کاروان شب

از صدای جام نتوان فرق کردن ما شراب — بزم ما را نیست غیر از شهیر عنقا شراب

از سرمستی بود اخطا با هم شراب | بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم با شراب

تا مست مخمور این میخانه محتاجند بس | دهم تنگ است انیکه دارد در استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور سپند مشربی | نیست اُدی انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب

عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدگیست | کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب

چون شب ادسر منزلم از جستجوی ما مپرس | تا که میدانند جها در پیش دارد ما شراب

دور و همی میتوان طی کرد چون اوراق گل | ساغر انجم را رنگ شکستنها شراب

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد | حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب

بهر منع میکشیها محتسب درکار نیست | بیدل آخر عشق می بندد بدست ما شراب

بیتو هر جا نگه جنبش مژگانی هست | یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند | ای چمن محو نگست نگه بیبانی هست

عذر بیدادی ما خجالت خواهی خواست | اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

تظلم نتوان داد فلک دا داما | اگر از ناله بلندی بخود احسانی هست

جرأتی که بر رویت قطره باز کنم | چشم قربانی نظاره پنهانی هست

گر تامل قفس بیضه طاوس شود | در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس قماش دامن دلدار نازکست | دستم اگر بکار رود کار نازکست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آئینه وهم خاطر زنگار نازکست

ای نازنین طبیب ز دور دست گداختم
پیش آن که نالهٔ من بیمار نازکست

فرصت کفیل اینهمه شوخی نمی شود
خواب گران سایهٔ دیوار نازکست

اظهار ما و حوصلهٔ آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خون شد و منقار نازکست

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بی رنگ شو که آئینه بار نازکست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازکست

بسکه بیقدری دلیل دستگاهی عالمست
چون پر طاوس یکعالم نگین بی خاتم است

درس عبرت کار ما را نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سر مشق رم است

پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند
خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است

دوستان جا شاکه ساز ربط الفت نگسلید
موجها را رفتن خود هم در آغوش هم است

سعی آبی از عرق میریزیم اما سود نیست
چون نفس در سوختن با آتش ما همدم است

از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم بر پا زکدم است

گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

با وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
طبع ما را چون گداز شیشه سنگی مبهم است

آب گردیدن ما نی انفعالیها نبرد
ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور رفته جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریختیم
عشرت سربسته از دلهای خونین بوده است

دل مصفا کرده‌ام غافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانه زرین بوده است

وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل رفتنم
این عمارت در شکست سنگ آئین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
خانه آئینه‌ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آئینه با دندان حیرت میگزد
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

ناشنا گر شکنی قلعه خیبر شکنی است
خلق را بر سر هر لقمه بسرشکنی است

بگذر از ذوق حلاوت که در این محفل درد
ناله پرواز نی عالم شکرشکنی ست

نفس از ضبط طپش معنی دل می‌بندد
گوهرآرائی این موج بخود درشکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته‌ایم
زنگ آئینه شدن سکندرشکنی است

ترک جمعیت دل سخت عقوبت دارد
بحر یکسر عرق خجلت گوهرشکنی ست

میبرد تنگی ز آغوش حیا سعی فنا
وسعت مشرب ما مانع ساغرشکنی است

هم گوشی واز جهان بیخبر شده
نماز چنین کردن عین نجاست ؛ اگر
خون من بیگدازت روا است ؛
که از نظافت حق درین انجمن ؛ شده
عالمی تشنه خون من ؛ چه خواهم
نکوئی بجا آورم ؛

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ ا شوخی پرواز همان پرشکنی ست

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

آنکه فقر از هوسها غنائم باز داشت
خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت

شعلهٔ ز واله ننگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدم صد جامهٔ احرام سوخت

وحشت عمر از نواها از لب دم نداد
گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن نفس در بر آ
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطسهٔ صبح شنیدم در دماغ شام سوخت

بیدل از وحشت شررها بعبرت چشمکی ست
یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت

سرخط درس کمالات منتخب دانی بس است
از کتاب ما ومن سطر عدم خوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنم
پردهٔ فانوس راحت چشم قربانی بس است

امتیاز مجد او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس هستی یک اشک عریانی بس است

رفته از خود اقامت آرزو هیهات چند
نقش پای گم درین ویرانه پیشانی بس است

عجز بنیاد گران انصاف دارد تا به
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب اجزای بنیادت تو از خود در فتنه است
یک تامل وار اگر از خود فرومانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل کج مانند هلال

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ و است
گر همه خونم بجوش شوخی آمد رنگ و است

جذبهٔ عشقت شرار سنگ میارد برون
من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ و است

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن فرق آن آساز یکه این آهنگ و است

عضو عضوم را حیا آتش مزاج دست آمنور کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در جنگ او است

حسن از ننگ طرب با جلوه نه پسندید صلح
خلوت ما آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ او است

کیست زین گلشن برنگ بو معنی وارسد
غنچه ام بیدل نمی دانم چه گل در چنگ او است

دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه باهم زدن از دوست تاسف کم نیست

سهل نبود سخن سر دبر وشن گهران
که نفس سرمه رخ آئینه زسیلی کم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک
مژهٔ اهل طرب بجهان بی نم نیست

روز و شب نامه بران در قفس سیم و زند
هیچ چیزی نه نگین سحر از خاتم نیست

جنبش موج خطت در و ختن از ساده دلیست
رشته های گ گل را اگره از شبنم نیست

باعث وحشت چشمیست نفسها بیدل
گرد ماهم نفس ناله بود بی رم نیست

جنس ما با این کسا دقیمتی فهمیده است
هیچ هم در عالم امیدی ما رنجیده است

تا کجا انجامد آخر ما جرای داغ دل
بر کباب خام سوزم جگری جلسیده است

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزمم هنوزم یکمژه خوابیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم
ناله‌ئی دارم که خرگوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تامل بگذری
عالمی خورد دست برهم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنیها دهن از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد بیتاب منست
بعد ازین آئینهٔ مینا ز سیماب منست

از مزاج گوهر شوخی نمیبالد بجوش
موج عمری شد بطوفان برده آب منست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب منست

عمرها شد زین شبستان انتخابی میرزم
هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب منست

تا کمان وحشتم در قبضهٔ دلتنگیست
دور گردیهای مردم تیر پرتاب منست

هر طرف پر میزند نظاره حیرتخانه ایست
عالم آئینه و همواری اسباب منست

از قماش خامشی بیدل دکانی چیده ام
هرچه غیر از خود فروشیها بود باب منست

گل کردن جوهر ز دل صافی تهمت است
موج حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
مگذشتنت ز هستی موهوم همت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر دوام فرصت است

عامست بسکه نسبت بیربطی جهان
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

مژگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
این نامهٔ سیه چه قدر ابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سر و برگ هوس آرائی جاه است
شکل که شود وحشت ما رام تعلق

سر تا رفتن شمع ز سامان کلاه است
در خانهٔ دل هر نفسی مژده رسا است

آئینه ام طاقت دیدار ندارم
این باده ندانم چقدر حوصله خواه است

آنجا که مگر به نشان ناز فروشد
ما نیم شکستی که سزاوار کلاه است

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد
اما اگر از خویش برآئی همه راه است

زان جلوه بخود رست جهانی چه توان کرد
شب تو خورشید در آئینه ماه است

افسوس که در غنچهٔ تو فرق نکردیم
دل رفت بی دل شده بند اثم آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است
طاوس جلوه زار تو آئینه خانه است

در دهر تکلف مشاطه بر طرف
موی میان ترک مرا شعلهٔ شانه است

حسرت کمین مژدهٔ وصلت چه رمت
چشم بهم نیامده گوشم فسانه است

آنجا که زه کشند کمانهای امتیاز
منظور داغ آن نشدن هم فسانه است

نکته ... بعض مکشوف ... جمال و جلال ...
رباعی بیدل
...

ضبط نفس نوید دل جمع می دهد
گر حال کوتهی نه ازین رشته دانه است

در یاد عمر رفته دل شاد می کنم
رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

زین قلم و چون سحر پیش از دمیدن ریخته ایم
اینقدرها هم اثر تا بت اجرا آورده است

ابتدای انتها در سوختن گم کرده ایم
هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است

کیست تا سازد ز راه رسم هستی آگهی
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

شش جهت یک صید تسلیم دل آزرده است
ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است

بیگناهی منصبه بیدل گمشته آرام بوم
شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است

شب که طاوس شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

رمز نیرنگی‌ها فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت سودا
جرس ناله ز زنجیر قفس نتوان داشت

همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین آئینه عریان داشت

حیرت از شش جهتم در ره آئینه گرفت
ورنه هر مو به تنم صد قره بال افشان داشت

آخر از عجز چو گل اشک دو اندیم بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

رباعی

غزل

۶۷

دیوان بیدل

عاقبت گشت مجنون بعرق گشت بیدل | فصل تأخیر جنون ها همه تا بستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خلایق بیدل
یاد کردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی غایت معمار نیست | غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
مفت چشم ماست سیر انجمن اما چه سود | اینقدر رنگیکه میبالد کم از دیوار نیست
دل انج وقع هده فرداست مغرور امل | عشق گوید چشم وا کن فرصت این مقدار نیست
غفلت عالم فزود از سر گذشت رفتگان | هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
جز دل خلقی بمخموری درین محفل گداخت | غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست
اختلاط خود فروشان گر باین هیچ است صلبست | خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن | هست در خون گشتنت رنگیکه در گلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی تهمت است | عکس را آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از خستگی کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین رمی است | فرصت گیر دار صبحدمی است
عیش خوش انتقامی دارد | بار نه آسمان بدوش خمی است
بسر خود که خاکسار توایم | خاکپای ترا بخود قسمی است
هم بخود یک نگه تغافل زن | اگر آئینه قابل ستمی است

پوست بر تن دریدن ممسک است — همچو ماهی جدا ز پی درمی است
هر کجا عشق چهره پرداز است — سایه هم صورت سیه قلمی است

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی است

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است — گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته است
حیرت می در کلام عاشقان پرورده اند — نغمه بر منقار مرغان تو مغز پسته اند
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می کشد — رنگ ما همچون غبار ره بر زمین بنشسته است
ماجرای دل اظهار دگر محتاج نیست — گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
دردمند لاجرم دست تهی افتاده است — شیشه تا خالی نمیگردد دلش نشکسته است

بسکه بیدل وحشت از دست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود آتش جسته است

چو لاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت — خزان بباد فنا داد و نو بهارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم — عرق فشانی این شعله خاکسارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی — فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور — سینه سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
غبار وحشت محبت سراغ غیر نداشت — ببرق جلوه که هر کس شد دو چارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست — گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت



دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم — بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را — حیا بسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل

دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت

زندگانی در جگر خارست در ما سوزنست — تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست

زحمت تعمیر بیش از کلفت دامانگیست — زخم خار این بیابان را مداوا سوزنست

سر بسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست — وضع رسوائیکه با داریم گویا سوزنست

میکشد شوخی کار غرور آخر به عجز — گر همه امروز شمشیرست فردا سوزنست

ماجرای اشک خونگان تا کجا گیرد قرار — ما سراسر آبله عالم سراپا سوزنست

ترک هستی کن بر بردن از تشویش نعل — ورنه یکسر رشته باید بافتن تا سوزنست

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان

شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزنست

خنده تنها نه همین بر گل سوسن تیغست — صبح را هم نفس سینه کشیدن تیغست

کلفت زندگی از مرگ تر میباشد — شمعها را ز سر خود نگذشتن تیغست

مثل ما و تو فنا موج حبابست اینجا — سر ز تن نیست کسی آگه بگردن تیغست

خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک — تو نداری سر خود ور کف رهزن تیغست

سطر خوبی ز بیاض افشانی بسمل خوانده‌ایم — که گر از خویش دمی جاده رو دشمن تیغست

چون گل شمع بهار اشک یکسر باخته ایم
گریه هم بی تو برین سوخته خرمن بتغنیت

قال ما زمروت نه پسندی بیدل
مد احسان نفس در نظر من بتغنیت

شوخ مینایی که رنگ عیش در کاشانه ریخت
خواست شمعی برفروزد آتشم درخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع خندان گل شد که در دیده پیمانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای تو ایم
میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت دائره شمشیرست چون دندانه ریخت

التفات بی غرض سررشته تسخیر ماست
صید ما خواهی برون آ ام با بید دانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتیم
صنعت عشقت ز ما آئینه دوشانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات امل گل مے کند
دیده دام هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بفکر دل همه از فکر قیل و قال گذشت
حیات نفس زهم آئینه در خیال گذشت

بهار یاس سامان بی نیاز یهاست
ز آسمان همین نردبان هلال گذشت

خمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن
چه بازه داشت که با لیدن از نهال گذشت

طریق فقر جنون بازی جگر دارد
دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت

عرق ز جبهه بالی فنا نشد زائل
فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت

ز هیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودم
شهود آئینه در عالم مثال گذشت

خموشی نوای موج تکلم از لب ماست
اشارتیست که نتوان ازین لال گذشت

بکند کو صحبت بیدردیان
میکنند یکشب سفرهای دیر و گلیان
[illegible]
نفس تحقیق وا ازدون زرده است
[illegible]
نقش این پرده نیست [illegible]
هیچ سواره نیست [illegible]
نمون رنته است اشارت [illegible]

گر بیدار چشم [illegible]
[illegible]
بدین صورت آئینه کارجیست
[illegible]

لعالمیکه به پرواز کار بگشاید
بکار بستهٔ موهوم نقد نیز نماند

توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت
مپرس از غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیا دباده تر بیا برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگر گردند نتوان گفت پاست

این صدفها یکقلم بی گوهر اند
عالمی داغ است اما دل کجاست

گلفروش نازم از بیحاصلی
پنجهٔ بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

زلاف ترک سیفگن خلل بهمت فقر
شکست هر دو جهان یک کلاه داری تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه گرد درین باغ ناله خواهی کرد
بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آینه که نفس نساخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد پاست
که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

کدام رفرچه اسرار خویش آدرباست
بجو دمنا ... که درکنار تو نیست

مثال شخص در آئینه کرد پشت او است
تو گر ز خود بدر آئی بجز تو چار تو نیست

بخود چه الفت بیگانه گیست شوق ترا
که محو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

زجاه مایهٔ عصیان منال غفلت راست
همین نفس که تواش صیقل الفت بیناست

جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد
امید می طپد نامه در پر عنقاست

ز درد بی اثری فال اشک زد آهم
شرار سابغ شبنم گداز سعی هواست

خاکشان همه دم صرف کار یکدگراند
چو صبح آنچه نفس موج میزند برپاست

بوهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم
ز پا فتادن اشک از براهی ما عصاست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی
توئی در آئینه و من که از تو جداست

زبس گذشته ام از عرض کارگاه هوس
بخود گرم نظر افتد نگاه او بقفاست

تو ساکنی و روان نسبت ارادهٔ مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

بگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست باده کشان وقف گردن میناست

بسکه مشتاق توام سامان اعضا آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شمع تصویریم از سوز گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ ما باقیست در ما آتش است

تهمت حدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتش است

جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

بشتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا افسرد و گلخن میشود
زندگی با دوری خویش است تنها آتش است

نشئهٔ صهبا به مینا زد تشویش خمار
ور گذارا مروز از آهنگ فردا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سوداایم سودا آتش است

با دو عالم آرزو نتوان جمعیت وصل شد
تا بجا خار خس بودیم کانجا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی ناپیدا و حسرتها شنیدن آرزوست
شمع تصویریم اشک ناچکیدن آرزوست

کیسه‌گاه زندگی از نقد جمعیت تهی است
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند
ناله داری ام از خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید مدعاست
ای ثمر از نخل مگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج مرهم دیدار نیست
دیده چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

فنا مشالم و آئینهٔ لقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

[illegible]

کشاکشی که بداد از کمال شوکت عجز | جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد | که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم | که بخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم | زخویش محو جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت | که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پاے رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

بگلزاریکه حسنت بی نقابست | خزان در برگ ریزی آفتابست
جنون ساغر پرست نرگس او | گریبان چاکیم موج شرابست
درین محفل ز محظ نشهٔ درد | اثر لب تشنه اشک کبابست
بروای سایه در خورشید گم شو | سیاهی گردنت داغ حجابست
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز | کتان چون شیشه گرد ماهتابست
کم آبست آنقدر دریای هستی | کز و تا دست میشوئی سرابست

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست

بازدرس خاشاکم اندر شعله خوانیهاست | صفحه هیزم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خودداری تا کند عیان من
خون بسمل شوقم ساز من روانهاست

گوش کز مینا نغمه جز خموشی نیست
بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم
ای محیط حیرانی اینچه بیکرانهاست

محو یاس کن حاجت ورنه تر د عبرتها
در عرق خجلت کن سر مزن زبانهاست

آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم
سر بخاک می مالم سعی ناتوانهاست

ما ز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
ورنه چشم واکردن عبرت امتحانهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
به که پیش خود نالیم ناله بیزبانهاست

مایه خرد بیدل منت فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانهاست

از وصلم سیرم بگریبان حناست
چون آینه پرواز نگاهم ته بالست

بیقدری دل غیرت آهنگ غرورش
تا چینی ما خاک نگشتست سفالست

از مانده بی نمک حرص مپرسید
هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست

آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش وصالست

جهدیکه ز کلفت کده جسم برآئی
هر دانه که از خاک برون جست نهالست

مگذار برنگی که پری داغ تو گردد
چون اشک اگر شیشه بری باچه کمالست

بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیالست

[illegible]



بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
ناله‌ام در پردهٔ نی چون گره صد جا نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند
ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشه بر میخیزد از جوشیکه بر صهبا نشست

در کفن بایست احرام قیامت بستنت
اگر تو بنشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع آن باختن
دست حاجت تا بلندی کرد دستها نشست

بیدل از ذوق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل لبی آب گردیدن طرب پیمانه است
خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانه مایل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
شمع این ویرانه‌ها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کرده کیفیت دیدار او
دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

محو نخچیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می‌بینم بقید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپشهای الم باید شمرد
سبحه دارم که سر تا پا او یکدانه است

غفلت من کم نشد از سر گذشت زندگی
چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است

در خراب‌آباد امکان گرد این معموره نیست
وجد کن بر دل که این ویرانه‌ها ویرانه است

گر بخود دستی فشانم فارغ از آرامشم
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

[illegible]



بیدل امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عنبر ماست
هوس تعمیری خواب اهل چیند
درین محفل گداز اشک شمعیم
سحر در پردهٔ خورشید محو است
شدم خاک غبارم هیچ ننشست

گر این دیوانه نبود خانه صحراست
ز فرصت غافلی امروز فرداست
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
هنوزم نالهٔ بیدل در عناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در تهٔ پاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاریست
از رهٔ غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
شبههٔ تقریریم استفهام ما انکاریست
اندکی همچون بعوض آمد همان بیکاریست
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

عمر باشد عجز طاقت سوی چشمم رهبر است
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن

ورده تسلیم دل پا یکه من رم سر است
خاک ساحل قیمتش دیگر شناسد گوهر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند
جبهه کم دارد عرق روزیکه تر گام تر است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هر چه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

دست دل داغ زنیرنگ سراغ ما مپرس
کاروان ناله ایم و آتش نی دیگر است

ساز آزادی همه گرد شکستی آمده است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان تر است

هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند
ناملائم تر ز آهنگ دف و نی دفتر است

سعی ناپیدا نشانگاهی بهمواری کجو
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
در رهٔ موهومیم گل کردنم بال و پر است

آنچه دریای طلب رقص است در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پا بسمل آتش است

از عدم دور جهانی را بداغ وهم سوخت
محو دریا باش ای هیچی هر که ساحل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد حنا
با وجود بی پر و پائی پا در گل آتش است

میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس در راه منزل آتش است

میگداز جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

بی کدورت نیست هر جا محرم ناقابل است
زندگانی هر چه باشد زحمت آب و گل است





انچه از نقش قدم آرام امکان دیده‌ایم
خاک کلفت برده ما خون حسرت بسملیست

حیرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس
خانهٔ آئینه را قفل آرزوی مشکل است

عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
عشق می خندد که اینجا رفتن از خود مشکلست

شعله کار از خاکستر قناعت کرده است
هر کجا عشقست و بقا سوختن هم حاصلست

قدردان بحر گوهر خیز غواص است و بس
درد میداند که در یکقطرهٔ خون دل بسست

بیدل از اظهار مطلب غوطه در استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده‌ایم
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوائی درد نومیدیم
ناله‌ دارم که بی فریاد رس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن ترا
پرفشانی صفت حسرتها قفس بالیده است

با که راهی ذره خواهی تو هم پرواز بود
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یأس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
گوش را بانگ کم فریاد رس آلوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می کند
مرگ همچون زندگانی بیتو مشکل بوده است

گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنیم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

قالب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت
نیست گردیدن بعید هستی مقابل بوده است

بیخودی گرد از حضور لیلی دل خارم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

آشنای تو چو اینجا [illegible] بجز تمام نکند [illegible] بی حضوری داریم [illegible] آب [illegible] نکند [illegible] با همه [illegible] انگاره عشق دامن [illegible] نکند [illegible] مصلحت است که [illegible] بانگ [illegible] باوجود [illegible] دست [illegible]

[illegible] نفس [illegible] دامن [illegible] دردمندان [illegible] دامن [illegible]

نیست نیرنگی که نفس اعتبار و هم سوخت نیست	غرقهٔ بحریکه ما بودیم ساحل بوده است ۱۵۰

استداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال سیاهی دانهٔ دل بوده است ۱۵۱

زخود رسیدن دل بسکه شوخی انگیز است	چو شبنم آبلهٔ پا شرار مهمیز است
هزار سنگ شرر گشت بال افشاند	هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز	بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری	غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
بسنگ طبع فسردن شرار می بندد	هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست	زخود تهی شدن از هرچه هست لبریز است

کتاب عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از فطر خیال تو دامنکشان گذشت	اشک آنقدر دویدزپی گرفغان گذشت
دارد غبار قافلهٔ نا امیدیم	از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
دل دار رفت من تو در داغ سوختیم	یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد	کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد	بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
می شد نشاط عمر بنائی شکست رنگ	بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

[illegible]



یک نقطه دل ز آبله پا کفایت است | زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه شکست دنیا گذشتم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شب جمع م جلوه او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید دل کآئینه در صحرا گرفت
گریه هستی با آن کیفیتم آماده است | کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم بند روز بر دل کن بر آفاق نیست | آنقدر وجیبکه یکسر مژگان توان بالا گرفت
در سر راه توام خوابانده جوش آبله | سعی ما بر جا زمین آخر بدندانها گرفت
زینهمه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی | آنچه میباید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد فال ما گرفت
داغم از کیفیت بیرنگیهای حسن | خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل ابنا مت سکه آزادگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

ز بس بخلوت تو بار بار آئینه است | نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است
صفای دل طلبی دیده در حرم تره گیر | نمیز گرد کدورت حصار آئینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
توهم ز خود غلطی چند نقشبند نیا | که روی کار جهان پشت کار آئینه است
چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست | نهان پرده دل آشکار آئینه است

[illegible]

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با خجالتهای قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا بپروازی رسید اندیشه چندین بال ریخت

رفته‌ام از خویشتن چندان نمی‌آیم هنوز
بیخودی زما ضیم طوفان استقبال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگاه انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی صد سال ریخت

عمر بگذشت و همان ما قدردان جلوه‌ایم
هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یکنفس جیحون سیه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سر ایام سواد نامه اعمال ریخت

تا پری افشانده‌ام از آسمانها برترم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق ست بیدل ور نه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

محرم حسن از دل اندیشه بیگانه نیست
رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب جمعیت کمین
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست

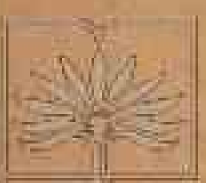
عمر ما شد در خیال نفی هستی خوش ختم
باده ما خرگه از شیشه پیمانه ریخت

هر نفس فرصت پیام مژده بیدار داد
صد گره بر خوابها باید زدن افسانه نیست

دلها نماند غبار ناله ما رفته است
ریشه ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشرب بیهای دلم
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

[illegible]



ای هجوم بیخودی کمتر که در ضبط نفس
لغزش واماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست

شور ما چون رشتهٔ ساز بی زبان ماندنیست
نغمه‌های بال ما هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل ندامت می‌کشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ گل جدا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

این زمان از هر چه باید سراغ دل گرفت
جان ما عمریست از دست جدا افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می‌شود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس
تخم ما در خم این آسیا افتاده است

شوکت شاهیم از فیض جنون ورم قدم است
چشم زخم ما سد آبله هم جام جم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگی ایم
وضع ما را لبس زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
یکسر مو اگر از خود برآری علم است

مرگ شاید که دل اسباب هوس بر دارد
هدنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
آب دیدن مژه از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم با مژه برهم نزند
کس نداند که تماشا چقدر مغتنم است

قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
[illegible]

نفس صبح ز شبنم بتأمل نرسد
رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است

حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجاب است
ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب است

آسان نبود چشم بپای تو نهادن
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب کباب است

پرواز نباید به پرافشانی مژگان
این هیچ نگاریکه نداری چه شتابست

گریم نشدی قابل پیمانهٔ رحمت
آئینهٔ ما سهم چه کم از عالم آب است

تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس سوخته تابست

خاموشی آن لب بجا داشت سوالی
دادیم دل از دست نگفتیم جوابست

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز توهم آئینه چندانکه نقاب است

خاکساری چنین اعضای ما خواهد شکست
استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست

جنبش توفان گل را کم از سیلاب نیست
از شکست رنگ من آئینه ها خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن
دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست

باطن هر غنچه جوش شبنمستانی زند
از شکست یک دل اینجا شیشه ها خواهد شکست

صبر کن های شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینای حباب
این سر بی‌مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملک فنا بهر آرمیدن رفت
که چون نفس بسر جادهٔ طپیدن رفت

چه مرهم زنم زبنای تباه چو دل
که گرد هستیم از یکنفس کشیدن رفت

گران شده آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

از آنکه قطع تعلق ز خویش دشوار است
چو کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت

حباب وار شکست از نسیم شوق دلم
بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل از دویدن رفت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
رنگ گل چون غنچه رنگین نالهٔ منقار داشت

گر همه مقراض است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت

از مروت گل ادب فهمیده است
سرشدان با آنکه پاس آبروی خار داشت

عجز هم کافیست هر جا مقصد رفتن است
سایهٔ هستی عدم یک لغزشش هموار داشت

نغمهٔ جولان صد نیرنگ ازین صحرا گذشت
نرگس تیز تبان فریاد موسیقار داشت

نارسائی صید خیال هرزه انشا می کند
طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت

دانه ما را کی بچیدن خط ساغر ریشه کرد
درگذار شبنم ما عالمی زنار داشت

بوی گل صد انجمن بی پرده الحاجه سوخت
التفات ... را درپس دیوار داشت

عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم
یاد دارم مسکه چشم نکید و شبنم وا رداشت

سبحه در آتش نزدیم آئینها پرداختیم
سوختن چندین چراغان خشک و دید اشت

آسمانها از کف خاک اختراع غفلت ست
بیدل از فخر تکیه ما داریم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خویش رفتنیست
در آتش ست نعل سپند تکیه جستنیست

خر وحشت از متاع جهان بهمده است
بر ما مبند تهمت بار تکیه بستنیست

دل جمع کن تجمل اسباب امتیاز
گل را حضور غنچه در آغوش رستنیست

افسردگی ز شعله همت چه می کند
خورشید زیر خاک هم از پا نشستنیست

صد رنگ جیب غنچه گل و اشگافتیم
رنگینی بالفت دلها جستنیست

در کارخانه که شکست آب رنگ اوست
کار رفوگر چو بستن دل دست بستنیست

بیدل بطبع بیخودی بوی را چه است
رنگ شکسته که برنگ شکستنیست

زیر گردون طبع آزادی نوائی بر نخواست
بسکه پستی داشت زین گنبد صدائی بر نخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه ما آبروست
سعی خود فهمید اگر اینجا همائی بر نخواست

دهر اگر غفلت رواج جهل شد ما نیز مست
جلوه ها رنگ تو آئینه زائی بر نخواست

گر زمین بر خیز از جا نقش پا افتاده است
زین طلسم خاک چون من بیعصائی بر نخواست

قطع اوهام تعلق اینقدر مشکل نبود
آه از دل ناله تیغ آزمائی بر نخواست

خاک شد امید پیش از نقش پیمانهای ما
شعلها نشست داغ از هیچ جائی بر نخواست



در زمین آرزو بیدل المها کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی برنخواست

باز وحشی جلوهٔ در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست برهم سود سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
خود نمائی زین لباسم سیر عریان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می‌شود
شمع انجمار قدم سامان مژگان کرد و رفت

وهم میبالد که اقا آرزوها حاصل است
یاس میبالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گردیدن غبار دست برهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

بی تمیزی‌های این نازی بصحرا می‌فشاند
شوخی اندیشهٔ ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تاختن زین بحر بی دیوار نیست
میتوان چون موج گوهر گرد سر جولان کرد و رفت

خاک غالب در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل سپند داشتیم
بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کرد و رفت

موج جنون میز نما شکن پیشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

سخت بلی در نظر اینهمه چاک جگر
حیرتم آئینه گرد دست گریبان کیست

رشتهٔ امواج را [illegible] گره در حباب
آئینه [illegible] شوق مانع جولان کیست

دل ز طپش رفت من میپرم از رفتن
[illegible] نم [illegible] بقربان کیست

[illegible]

حسن اینقدر نیست غیب در نظر
گر نه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست

غیر محبت دگر دین چه آئین کدام
مست چو ویرانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین باده دست هوس شسته ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آئینه فکر آرام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خود داد از عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره را
رنگ صهبا تا نگردید آبلهٔ جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمرست
ناله بال فشانده ام اثرست

وضع این بحر سخت بی پرواست
ورنه هر قطره قابل گهرست

سایه تا خاک بر تفاوت نیست
از فنا تا بقا همین قدرست

سنگ در دامن امید مبند
فرصت آئینه داری شررست

شوق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده نالهٔ دگرست

فال راحت مزن کزین کعبه خاک
هرچه آسوده تر فسرده ترست

اشک آگاه ام مدعا طلبیست
چشم ما زین قماش گریه ترست

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

قامت آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت — این صدای فتنه از بال نگه بالا گرفت
از دل نالان ملائم طینتان را چاره نیست — شیشه خود را که تو انداز بهر مینا گرفت
تا نگین در عقده آهنگیس انجمن زیستن — قطره ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت
میتواند زد بعالم سکه آزادگی — خاکساری در نگین آسوده گی عنقا گرفت

زود تر بیدل بمنزلگاه رحمت می شود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است — اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است
در خرابیها بساط خواب ناز چیده ایم — سایه گل گرد دست دیوارها افتاده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق می رویم — قاصد بی مطلبیم و نامه ما ساده است
تهمت آلود رنگ دیگر هوسها نیستیم — همچو گوهر طفل اشک ما تحیر زاده است
هر نفس چندین امل هیر انداز اندیشه — شرم وا از لاف مردیها طبیعت ماده است
گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود — میرود دریا ز جوش موج ما استاده است
نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها کجاست — دور چشم آمد منور آن تیغ خط ما ساده است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان خواب
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است
بهزادی تو دست ز دنیا کشیده است

ما را برنگ شمع دم عافیت زدن
از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است

در عالمیکه شش جهتش گرد وحشت است
دامن بچیدن تو چه هنگام چیده است

در وادیی که جوش ادب محفل وفاست
خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است

حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد
اشک گهر زبان زده پا چکیده است

بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ فرز آبلهٔ پا دمیده است

عشرت فروز انجمن بیستیم حیات
چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست

کو مشربی که تر عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمت اجزا توتیاست

از بس گداخته‌ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم نقش مرقفاست

محو جمال زنگ فضه پی نمی‌کشد
نظاره در قلم و آئینه پارساست

هیچو شمم از طبیعت آفاق روزگار
هرجا شکست موج زند حیرتم صداست

تا چشم باز کرده از خود گذشته
زین بحر با کنار همین یک نگه فناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یکشبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
عمر در آشفتگی چون سر زیر مو گذشت

عاقبت نقش قلم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر زانو گذشت



ای دل از جور محبت ناتوانی دم مزن
ناله بی درد خواهد از اثر گو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تأمل میتوان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یکقطرهٔ ابرو گذشت

گر بدین رنگست بیدل کلفت ویرانهات
گریه کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حائل افتادست
ره خیال تو در عالم دل افتادست

حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتادست

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال
ببین آئینه در مقابل افتادست

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتادست

تردد یکه دو و فرد راحتست کجا
نفس درین آتش پرواز بسمل افتادست

زسنگ جوش شرر بین ناله خرمن کن
که زیر خاک هم آتش بجال افتادست

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون رگ از تیغ قاتل افتادست

زنقش پاست که در وادی طلب پیداست
زکاروان جرس چند بیدل افتادست

ز طپیدنهای دل هم دیده واگردیدنیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

ناتوان آتش نوائی ان دل باید گذاشت
گر دماغ عشق باشد اینقدر ها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
صفحهٔ ما [illegible] بی ربطیست اجرا کردنیست

[illegible]

هر کف خاکی بجوش صد گداز آیینه است | یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست
بی نشانی میزند موج طلسم کائنات | گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست
از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش | زیر گردون آنچه امروزست فردا کردنیست
خاک ما چون گشت خونها آبنا دیدن هنوز | عشق میدانی که بی پرده با ما کردنیست
حیرتی دارم سراغ از پردهٔ زنگار چشم | شاید این آیینهٔ دل باشد مصفا کردنیست
مشرب دردِ تو دارم سیر عالم کرده ام | گر همه یکقطره خونست دل جا کردنیست
قامت خم گشته میگویند آغوش حیات | ناخنی گم کرده ام این عقده هم وا کردنیست

تخلص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس | حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنیست

همه سر غم و زیر فلک مگس هم نیست | چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست
بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست | بعالمیکه توان هیچ خفت خس هم نیست
گذشته است هم گرد کاروان وجود | کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار سنگ چه امید فال شعله زند | که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست
بدرد بیکسیم خون شو ای پر پروانه | گر آشیان تو برهم گداز قفس هم نیست
بآن دو روزه تماشای زندگی بیدل | کدام شوق چه انقدر هوس هم نیست
زاهد که یاد شر آفت ایمان شکست و ریخت | تا شیشه نشکند دل مستان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه وار دل | آیینه دار دل بگریبان شکست و ریخت

غزل

[illegible]



دیوان بیدل مع خلاصت ۹۴

از خویش هرچه بود گسستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش بهار ما نه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگلِ عجز خفته ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل نگاه رفع خماری نیاوریم
مینای ما همه عرق افشان شکست و ریخت

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشهٔ ناخورده سنگ این انجمن را ننگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آئینهٔ من رنگ داشت

کاش هجران داد میداد گر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

اینهمه دارم خیالاتیکه برهم چیده است
نیست جرم ما و تو معجون هستی ننگ داشت

سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعلها در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواباندن است
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای رنگ
هر قدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

نقش پا بر تر نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم شبنم از طلب مایهٔ سامان گلست
در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز
بال بلبل خبر دارد و حیران گلست

در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست / رنگ هم گر رود از خود بی سامان گلست

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ام / رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست

غنچه غفلت ما باعث جمعیت ماست / ورنه بیدار گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش درین باغ نچیدست بساط / رنگ گردست زمانیکه بدامان گلست

نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل / غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست

تو هم از نالهٔ بلبل شکستن آموز / صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آرائی / باخبر باش همین صورت عریان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم / سر اندیشهٔ ما محو گریبان گلست

پاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت / با شکستی ساختی دل طرهٔ لیلی گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت / آنکه بگذشت از علائق سیر حقا گذشت

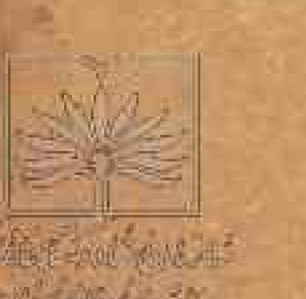
داغ هرگز نیست شعلهٔ تصویر نیست / بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت

محو دل شو تا توانی زیستن آشوب دل / موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز ما / گرد استقبال امروزیکه از فردا گذشت

بستهٔ احرام صد عقبی امل ما چه سود / فرصت نگذشته ات بیش از گذشتنها گذشت

بیدل از ننگ شکست شیشه خندیدن حباب / گر غبارش ناله نتواند لبی با گذشت



اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پرفشاندن زندگی از خود جداست

سایهٔ اوهام نقاب آرزو خوابانده است
ورنه یک گام از خود رفتن افسون جهانگیر ماست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
شمع این بزم از کلاه خود بکام ما جداست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
آنچه بردارد دولت اینجا گدا قد دوتاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود سر تا بپاهای عصاست

اوج دولت شعله طبعم را در روی نشستن نیست
خاک ما امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

میکند هر جزوام از شوق کار آئینه
خامهٔ تصویریم از هر موی من صورت نماست

دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد
یک نهنگ مرده اینجا بهر ماهی صد غذاست

احتیاج است آنچه بیمار مقرر کرده اند
درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب نیاید روز ماست

قامت پیری رخصت شد کمینگاه اجل
ورنه خم گردید در هر دو عالم انگشت نماست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا بپای شمع ماست

بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشهٔ کهسار در گرد صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته است
بیخبر آئینه مشکن بر نگها خواهد شکست

شمع این محفل نمی بندد ز خود عاجز تری
موی سر رشته اگر خاری بپا خواهد شکست

حکایت

حسن حدت جلوهٔ آفاق را آئینه ام	هر که از خود بو نشد گل نگهها خواهد شکست

بیدل از بوی خودست آخر شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلاهش کس لشکر جستجوست	روز و شب گرداب را از موج خنجر در گلوست
اهل تمکین را حیا آئینه دار راحتست	بالش آرام گوهر قطره ها را آبروست
هر دلی گر غم نگردد آب بیکار است بس	هر سری گرمی ندارد نشئهٔ مستی کدوست
از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید	در کف آئینهٔ چشم ناتوانی کلک موست
جادهٔ کج رهروان را آخر خطر جانکاهی است	باعث بیتابی دل پیچتاب آرزوست
شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را	خار در پیراهن گل که مبینی رنگ بوست
چون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم	همچو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامهٔ بیدل مکتب استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است	تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباک است
چه وانمایدت از چشمبند عالم وهم	که خود نمائی آئینه از دل پاک است
نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ	جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است
طپیدن آئینه هاست ورنه زین دریا	حباب موج تنک آرمیدنش پاکست

بغیر وهم دگر چیست ما لغت بیدل

کمالست ... دیدهٔ اعتبار ... امکان و وجوب ... اطلاق ... [illegible]

دیوان ... ۹۷

... صفای ... تو خواهی یقین ... زین گفتگوی ... [illegible]



تو پرفشانی از شش جهت قفس تنگست

باده دست زما و نظر نزدیک است
امتیاز آئینه دعوی هنر نزدیک است

همه مقصد طلبان امن لغزش گیرند
گر ندانند که منزل چقدر نزدیک است

چون نفس در قفس همنفس آئینه ایم
راحت منزل ما گر بسفر نزدیک است

دود دل مژده خاکستر ما داد گذشت
یعنی آن شب که تو دیدی بسحر نزدیک است

ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
نیست سنگی که هم اینجا بشرر نزدیک است

دوری آب گهر بر من دلدار پسند
اینقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

غیر بسمل همه کس چیست نداند که سراغ
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است

بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازنظر نزدیک است

گو خلوت انجمن کن زآثار جاه اوست
هر جا قدم بلند کنی بارگاه اوست

از رشک آگهی دل وحشت ثمر مپرس
زین عرصه هرچه گرد برآرد سپاه اوست

نامحرمان عجز حوادث چه می کنند
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

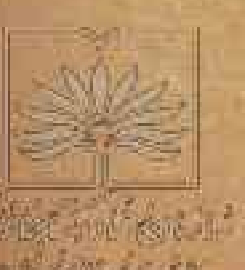
نه جرعه شراب غرور است عجز ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

حسرت شهیدیم بهوش داغ کرده است
در خاک و خون سری که ندارم براه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
کاین هفت صفحه یک کف بی دستگاه اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

منصور وقت گو که بود و به باطل
تا دم زنند برهم است چه بیان
اعتبارات بینش دگر است



هر اشک دیده که گذار نگاه ادست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی ببرم خلعت خدا داد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که دل بهر چه کشد التفات صیاد است

سپند صرفه شوخی ندید زین محفل
حذر ز جرات فریاد مستر ایجاد است

جنون بی ثمرم خاک سینه می خواهد
ز نخلهای دگر بار شانه شمشاد است

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز
نفس در آئینه دنباله دار فریاد است

مکن ز آئینه تکلیف نامه پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه پرىزاد است

مست عرفانرا شراب دیگری در کار نیست
جز طواف خویشتن در ساغری در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام
تا توانی ناله کن گردنفری در کار نیست

خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان است
در تغافل خانه بام منظری در کار نیست

شعلها در پرده سعی جهان خوابیده است
گر نفس سعی زد کس آتشگری در کار نیست

مشت خاک ما سرا پا فرش تسلیم است و بس
سجده ما را جبینی و سری در کار نیست

زاهد تقوی خوش است اما تکلف طرف
درد دل ابنده ام درد سر در کار نیست

[illegible]

لطیفه دانگاشته اند و از لفظ تفارق منع
خاصه دریافته که حصول آن بین دو عدم
لفظ منع ست و مراد از این بیت امتیاز
رب و مربوب ... فهم مرتبه دونی داده
حقیقت معنی و قوی ست ...
مرتبه رب مطلق را با شارت ...
منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این
از منتهای ولت احدیت
واحدیت بر آورده



حرص مانع نیست بیدل ورنه و ساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

ادب اظهارم با وصل توام کاری نیست	غرض آغوش تمنا دارم دل فگاری نیست
جای پرواز ز خود رفته فغانی دارم	بال اگر نیست ندامت زده منقاری نیست
همچو آن نغمه که از ناله برون می آید	اگر از خویش روی جاده بسیاری نیست

تا خط رشید جمالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم درد ما کم ناله است	برق جولانیکه خواهد سوخت سوداکم ناله است
صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز	یک الف از انتخاب مشق خاکم ناله است
کس نی آموزد نزاکت فهمی الفت مباد	خامشی هم با تو از بهر بلا کم ناله است
از علمداران یأسم کار اقبالم کند	گر نسبت تا عالم اوج سما کم ناله است
کس نمی فهمد زبان خاکساریهای من	ورنه هر گردیکه میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانهٔ کیست	نگاه حیرتم پروانهٔ کیست
نخواهد خواب ره در دیدهٔ ما	نمک پاش جگر افسانهٔ کیست
رگ گل ناله زنجیره دارد	چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

رباعی

[illegible]

نکته

[illegible]

دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال پر پروانه کیست

اگر آیینه محو جلوه ات نیست
گل مهتاب فرش خانه کیست

فریبم میدهد خط لب جام
سواد نرگس جانانه کیست

اگر می نیست جمعیت کدام است
کمند وحدت اینجا دور جامست

درین محفل ز قسط نشئه دورم
نفس گر میکشی چون می حرامست

ز بال افشانیم قطع نظر کن
که صید من نگاه چشم دامست

ز هستی تا عدم جدی ندارد
ز مژگان تا بمژگان نیم گامست

بغفلت آنقدر دوریم از دوست
که وصلش تا رسد اینجا پیامست

ز بیدل جرات جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو حرامست

دل مضطرب باین نفس ناله بجنگ ست
دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ ست

تا راه سلامت بری محو عدم باش
آسودگی شیشه همان در دل سنگ ست

هر قطره درین بحر چو شرر رفته ام از خویش
از چشم بهم بسته شتابی که درنگ ست

دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد
بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ ست

از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست
هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ ست

ایمن شو از خواهش خون ناشدن دل
موجیکه بگوهر نخزیدست نهنگ ست

دریا در توام میست غم از کلفت امکان
گردیکه بود در ره گلشن همه رنگ ست



اى ناله مباد انجمالم روى از خويش | چون اشك دماغ طلسم شيشه بجنگ است

بيدل ز شرر تا بيقين چه فرو شد
ما و سر تسليم كه عمريست بسنگ است

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست | شوق دیدار پریشان چقدر آینهاست
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت | نالهای جرس ما چو جرس آبله پاست
غره مشین بکمالیکه کند ممتازت | پیشتر قطره گوهر نشده یک دریاست
آتش از چهرهٔ زرین اثری تا ندهد | دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد | نفس سوخته اینجا زبر زیر فناست
آن قدر سعی بآبادی ما لازم نیست | خانهٔ چشم بامداد نگاهی برپاست
سجدهٔ دانهٔ جبین بهار نهال است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد بسر افتاده عصاست
نغمهٔ انجمن یاس ز شوخی ببرید | سوزن دست ندامت زدگان نیم صداست

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق رفت لبابت ندهد جای حیات

ساز تمکین نغمه بیداد شکستی ست | در شیشهٔ این رنگ پریزاد شکستی ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد | صورت گر ما خانهٔ بهزاد شکستی ست
گوهر ز خیال این همه تفریق ندارد | هر جاست سحری در گره باد شکستی ست
تنها دل عاشق طپش یاس ندارد | هر شیشه بیابم سر فریاد شکستی ست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رامم | این هستی آسوده ندانم ز چه جامست
بیتاب فنا این همه کوشش نه پسندد | آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گامست
ای شعله امید نفس سوخته تا چند | فرداست که پرواز تو افسردهٔ دامست
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم | کار تو هم از پختگی طبع تو خامست
بگذر ز رعنا تا نشوی دشمن احباب | اول سبق حاصلت از ترک سلامست
گویند بهشت است همان راحت جاوید | جائیکه بدماغت نطپید دل چه مقامست
بیطاقت شوقیم چنین داغ سجودست | بتخانه و زین باده چه در کعبه چه جامست
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد | با دام قفس طاقت این طائفه رامست

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان پیامست

حیرتم اینجا بامید ندامت شاد داشت | جان کنی اندیشهٔ در تیشهٔ فرهاد داشت
بردهام با جلوهٔ الفت خرابیها دل | این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت
دل بتکلف رست مجبوریست زحمت میبرد | کافرم که هیچ کافر این قیامت یاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن نزاده | آه از آئینه گر خوش نفس امداد داشت
عالمی بر باد رفت و رشتهٔ عزم بجاست | ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت



حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شود — تیشهٔ عمری چه بر جان کندن فرهاد داشت

یاس مطلب نالهٔ انفس فرسائی نکرد — بی بری این سرو را ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان

زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که نیک و بد با بخشر وابسته است — قضا بدست حنابسته نقش پا بسته است

حریف نسخهٔ آزادگی نه ورنه — هزار آبله مضمون نقش پا بسته است

بذوق عافیت آن بیهچ نمائی — کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است

مگر باتش دل التجا برم چو سپند — که بی زبانم و کارم بناله وابسته است

بکعبه می کشم از دیر محمل آرام — نفس بدوش من ناتوان چها بسته است

چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری — زدست عجز که ما را بدست و پا بسته است

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم — شکست دل که ما را بدست جا بسته است

چو صبح بر دو نفس آن قدر مخند بیدل

که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری ای آشنا ما دین بحق پیوستن است — زین تکلفها که داری ای نفس وارستن است

تا کی ای بیدل ز دل با خاطر خواهی داشتن — شیشه داریکه بر سنگش نمی شکستن است

نشهٔ آزادی دارد غرور عاشقان — ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است

سعی بیدل زان بیاد هرزه گردی میرود — موج خوبی هوس با دولت پیوستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنها تا ناخن عبرت دل خستن ست

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج اینجا رو بناخن خستن ست

بسکه ساز این نشاط آشفتگیها دل است
چشم وا کردن کفیل فرصت نظاره نیست
در ره تسلیم بر پیچیدن ما افتاده ایم
از ره مستی بذوق گریه نتوانم گذشت
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
عرض نیرنگی طلسمهای ما در کار نیست
امتیاز حسن عشق از شوق کامل برده اند

بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست
پرتو این شمع آغوش وداع محفل است
بر سر ما سایهٔ گر هست دست قاتل است
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
پنجهٔ رنگین چو گل با غنچه ممتاز دل است
اشک هر مژگان نمی رنگ دیدار دل است
میرود از کف دل در چشم مجنون محملست

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست
بیدل ما زالفت تبرا کن که الفت قاتلست

ترک طرح عشرت بی برگ نوا نیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست
اینجا کنشین کسب ادب مفت سفاست
اندیشه چمن طرح کن سجدهٔ شوخی ست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما

چون آبله بالیدم از تنگ قبا نیست
گر خود همه آئینه شوی کار گدا نیست
اندیشه چنین مکن این جنس خطا نیست
امروز ندانم کف پای که قبا نیست
زد بال ندانست که پرواز کجا نیست

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز تو نیست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
رنگ این آینه از آب نفس ساخته است

جلوه ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی
که نفس همچو نفس آینه پرداخته است

از قمار من و تو هیچ نبردیم افسوس
رنگ چینی ست که نقدش همه جا باخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغ نخیال آخته است

دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند
شعلهٔ وادی مجنون چقدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی سد ره جولان ماست
خاک ما گل کرده اند آب ماست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر
هر کجا دود دلیست آتش در قفاست

خاک گشتیم و همان محو توایم
آینه رفت از خود و حیرت بجاست

در شرار آیینهٔ اشیا گم است
ابتدای هر چه دیدی انتهاست

بی تمیزی از مذلت فارغ است
بار حاجت نیستی آگه غناست

این صدف ها یک قلم بی گوهر اند
عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

چو لفظ از معانی آتش شد فزون [illegible]
بوحدت سرادیم در کار نیست [illegible]
حق عکس بال ما نیست تشبیه [illegible]
است و بس جز با آینه [illegible]
بوهم نحی الفت زدای در دلی [illegible]
باشی با من تو این هر دو [illegible]
حکایت ساز او شد [illegible]
کوه های خشک آمد [illegible] در نظر ز بقال
[illegible]
[illegible]

تو هست درین بزم هم بوی صفا نیست / هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بی‌رنگ رنگها دارد / کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت بغنچهٔ عقبی خوش است ازین غافل / که هر کجا تو ئی آنجا بغیر دنیا نیست

بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد / بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر بوهم بر آئی چه موج کو گرداب / جهان بخویش فرو رفته لب بدریا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان / درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بنارسیدگی شمع رفته ایم از خویش / دلیل مقصد ازین گذشتگان پا نیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود / قماش یار لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب / زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجائیکه بیدل آنجا نیست

دی شبنم گریه از تو گلی خندید و رفت / از زبان اشک هم درد دل نشنید و رفت

شمع محفل در خموشی پشت بر مینا شکست / هر کسی زین انجمن طرز دگر بالید و رفت

عالمی صد ناله مست آهنگی امید داشت / یک نگه وارستن ناگاه برگردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی / گر نداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زانجمن‌ها بی‌نشان کو سراغی کرده ایم / تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

ای سحر دامن شبنم غوطه میباید زدن / گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

[illegible]

تا بهارت از خزان بر تیغ مل بگذرد — هر قدر مینا بدیت چون رنگ گردید رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی بی‌جا اصلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بارست — فرصت عمر همین مقدارست
شیشه سازمی اشک شوی — عالم از سنگ دلان کهسارست
دلجمعی که توان گفت کجاست — غنچه هم یک سر صد دیوارست
نارسائی نفس شکوه کیست — خامشی پیچش صد طومارست
حسن نادیده تماشا دارد — قطره بر داشتنت دیوارست
بشمار سن ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکارست
چون جرس کار بمنزل برسیم — ناله ما ز اثر بیزارست
قطره هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چه قدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم شب ما تارست

بسکه عجز از ما بالید پنهان زیر پوست — عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
میپرسم چون آبله مژگان خاری بر کنیم — در رگ است تا چند نرم چشم عریان زیر پوست
تا بگردد قابل ما جز به گل چینی ثمر — همچو گل کردیم با این جوش سامان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان بیرگردون است بس — زندگی بالید گفتم بی نجابه پنهان زیر پوست

این ز حرف لباس خلق نتوان رستن / بیشتر جو نغمه‌ها فاسد ز جولان بر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار دیبا زد باد / تخم‌ها دامن سطر با چشم حیران بر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می‌کشد / بر سر ما سایهٔ فلک ندست ز امان بر پوست

هیچ کس آتش نه زد بر صفحهٔ بیجا صلی
ورنه من هم سکتم بیدل چراغان بر پوست

بجاست شکوهٔ ما تا رهٔ فغان خالیست / زمین پرست دلش بسکه آسمان خالیست

ز جیب هر ذره آغوش می‌چکد اینجا / که جای تو همه در چشم دوستان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب / هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ترشح بمزاج سحاب فیض نماند / که آستین کریمان چه ناتوان خالیست

کدام جلوه که نگذشت ازین سحرا غو / تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست / پرست وقت گر انچه این زمان خالیست

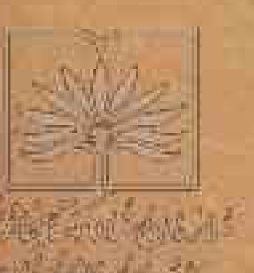
برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته‌ایم زبس جای ما همان خالیست

بمغز می‌داری من سوخته جان کشت / ای پنبه مکن هرزه جا آتش نفسان کشت

از یک نفست اینهمه شور من و ما هیست / بر یک رگ گردن چه قدر چیده دکان کشت

گر بیخبری ساز کن آیین هرزه درآیی / بگذار که چون شعله بمیرد بهمان کشت

در معرکهٔ هوش که چون باد نشناسش / تا رنگ نه گرز به مژه گرداند عنان کشت



از بدر سر دم نازده بگریز و گرنه — برخواست رگ گردن آنها بمیان بحث

جمعیت گوهر نه گشد ز حمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج — چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج

ز بیقراری ما فارغ ست خاطر یار — دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد — حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج

فنا دها به تحمل صلاح میگردد — سری ز تیغ کشیدن شد آرمیدن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب — بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشته نفس زده ایم — شنیده ایم شکن پرورست دامن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یارب — خط شکست وهم از بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیده بر موج — این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج

ما را طپش دل نرساند بجائی — پیداست که یک قطره زند تا چه قدر موج

مطرب بنغمت زفرسه لعل که دارد — در ناله نی میزند از شور شکر موج

مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد — دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر سر خاکستر هستی بنشینم — چون شمع ز آیینم اشک شرر موج

[illegible]

۱۱۰

[illegible]

وحشت مده از دست بافسانه راحت	زین بحر کسی جز نفس نبرد شت گر موج
فریاد که جز حسرت ساز عن وطن نبر دم	تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشکلبی جا ندارد بگهر موج

چون شمع بر آرد و فره ام ناز شرر موج	همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر	در جوهر آیینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره بدلت ناله عشاق	در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
پیداست که در وصل هم آسودگی نیست	بیهوده بدریا نزند دست بسر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر	چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود	در روز حساب آینه در پیش نظر موج
پیچیده دود نفس جوهر دلهاست	در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا شرر حادثه را سهل نداند
در چشم نزنجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج	که بیخودیست دل عافیت بگردن موج
نه شور حادثگی خار نیست دل دشمن	باب چشمه آئینه نیست شیون موج
به بیقرار تو تشریف آبرو عجزست	شکستگیست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

بی پرده است جلوه ز ظرف نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا میدهد نگاه
گرمی نمود آنقدر از آفتاب صبح

چون بیلهایم سیاهی دل داغ کرده است
شبها گذشت من نگشودم نقاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
یا پاشیده اند بر رخ شبنم گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در تسلم تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشهٔ عبرت درین گلشن دواند
خنده ام تو میدهد بار ریزش دندان صبح

ما ز کلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی
شام با هم میزند پیمانهٔ دوران صبح

تا کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس فتنه است زحمت عرصهٔ جولان صبح

بیخودی سرمایهٔ ناموس گل دو چشم شبنم
میتوان کرد از شکست رنگ ما دامان صبح

فتنه ها بی آخر از چاک دلم گل کرده است
سایهٔ چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاید اقبال فیض است تا بس
چشم اگر از خواب بندی نیست جز باران صبح

انچه آغازش فنا با خنده انجامش مپرس | میتوان طومار امکان خواندن از عنوان صبح
نسخهٔ شمعم که از برجستگی های خیال | مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
همچو انجامم چراغ سیر آغازم کجاست | بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشک میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

باز تابان گشت لعل از خطِ دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زارِ دیگرم | عالمی محوِ گل من داغ آن تا سرخ
آن بهارِ تازه دارد میل حسرتخانه ام | میتوان کردن چو برگِ گل در و دیوار سرخ
شوق خون شد کو جگر رنگی بداماں آوریم | لیک گو اشکیکه باشد یک چکیدن وار سرخ
پیکرم از ناتوانی خون رگ گل چون شود | تا دم تیغ تو میگردد بدین مقدار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش | جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ
انچنین ناله که خون آلودهٔ دل کرد گل | عندلیبها چو طوطی میکند منقار سرخ
رنگ وهمی هم اگر چه شد ز هستی مفت ماست | کاین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهارِ اعتبار
بیدل از دست چشمِ اهل این گلزار سرخ

چه ممکن ست که عاشق گل سمن گوید | مگر بیاد تو خون گردد چمن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب | سفیده تا خنده سهل ست پیرهن گوید

زبان حسرت نوید از بخت موهوم است
نفس در آینه گیرم تا سخن گوید

بحرف است نباید پیام مشتاقان
مگر طپیدن دل بی لبی دهن گوید

تأمل کار من ناخوش است بس اینجا
ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش نگیسم هر که لفظ کن گوید

همچو مینا غنچه راز بهار آهنگ شد
پرتو از رنگ حیرت دل ومید رنگ شد

کوه تمکینم با این افسردگیها حسرت است
بسکه زیر بال ماندم صید هم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضای داشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

جوهر خط آخر از آئینه میگون دمید
دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کسب گاهی کدورت خانه تعمیر ماست
هر قدر آئینه شد دل نیز مشق زنگ شد

بیدل از درد وطن چون گشت ذوق غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه پر بفکر هنر در شکسته اند
آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند

با شوکت جنون هوس جام جم لب است
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود
عشاق دامن قطره بر تر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت است
آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند

بیماری هوا و طمع را علاج نیست
صفرای حرص زجگری در شکسته اند

[illegible]

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای انجمن چه قدر رنگ شکسته اند

بیدل همین تماشا تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بیمهرست گر عاشق وفا دارد
تماشا مفت دیدنها محبت نگهها دارد

درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت
بنالد بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد

سببکم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

بخجلتها نباید وام معذوری ادا کردن
نماز مجرمان پیش از قضا کردن قضا دارد

بدل تا گرد امیدست از ذوق طلب بگسل
جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد

قد پیران تواضع میکند عشق جوانی را
بلی از بهر وداع خویش پشت خم دوتا دارد

خیالی میکند شوخی که الم اظهار گو هستی
هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد

فنا پرورده گاه نیم از مزاج ما چه می پرسی
فضای عالم موهوم یکسان اقتضا دارد

اگر موجیم یا بحریم گر آبیم یا گوهر
دوئی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

باندازِ تغافل پیش باید برد رسوائی
که جنس جلوه عریانست چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

باز بیتابیم احرام چه دری می بندد
گر غبارم نفس صبح کمر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک
ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد

115

بی دلیلست که این هرزه دوان طلب
بال پر ریختن ناله شکر می بندد

فکر جولان چه تشویش عبارت سازست
فطرت آبله مضمون دگری می بندد

تا کی قصهٔ مستقبل ماضی خواندن
باخبر باش که افسانه نظر می بندد

کسب جمعیت دل بستهٔ ضبط نفس ست
تنگی قافیه موج گهری می بندد

شمع این محفلم از داغ جگر نیست گزیر
آنچه در باغ سنگینم عجز ثمری می بندد

ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد سپری می بندد

هر کجا عشاق را در طلب منظور شد
رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

بود بی تعمیری صرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبله راسی بامردی نمی آید بکف
ریشه تا کی از دویدنها حنا انگور شد

برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
جسم من تا عافیت خواهد کمین مور شد

زینهمه حسرت که مردم که در خمارش مرده اند
جمع شد خمیازه خنده دهان گور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غبار داده ام
بیش ازین نتوان لباس نفس مغرور شد

دل شکست الکسی بر ناله ای بی هنری
موی چینی جوهر آیینهٔ فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشهٔ تحقیق کرد
مشت خونم جوش مجنون سر منصور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی می ساختم
بسکه سعیم نارسایی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ام

ذکر حرز دمیست
آنجا عیان بنفش بانفس
نفسی پرده ام چنان بنغمه زمین ین
[illegible]

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند | خون شوند اینهمه کز خود چمن ایجاد کنند

وضع نا منفعلی سخت خجالت دارد | هر کجا آئینه هست ز من یاد کنند

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گرد ان | یک گهر معنی افسرده‌ام ارشاد کنند

بوی گل تا نه کشم رنگ رهائی کشتم | نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم | به نسیمی نفس سوخته‌ام یاد کنند

نرگس یار بجالم چه اثرها دارد | معنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را بامید آغوش نفس کرد سراغ | آن قدر رد و ستازید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانیم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبنم آهی دل از حسرت قاتل برون آمد | سر شکی از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد

سراغ راه گم کردست در دشت گه امکان | طلب زآبله فالی زد از منزل برون آمد

بکوشش بسط نتوان داد اجزای معانی را | دل از خود جمع کردی عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد صرفهٔ عبرت مقام خود نفهمیدن | سخن چیدیم تا خود از زبان دل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن | ازین دریای عبرت گهر شد ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه دارد | من ای امید کو ماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی طرف حبابین | محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد



جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری از آن شوق که ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیال اند
پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

هر نقش قدم عالم خمخانهٔ نازیست
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بینید که دل در طپش یاس نمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسم کدهٔ ناز بهارست
چینی که شکن بر در دامان تو باشد

در دل طپشی می چکد از شیشهٔ هستی
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

نظارهٔ کونین بکونین نیرزد
پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آئینه با صفحهٔ دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد
تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد

کمند گردن آرام نارسائیهاست
شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیکست
دمی که قطره ببالد حباب میگردد

ز عافیت گره اعتبار خوش شتیم
چو نقطه بگذر و از خود کتاب میگردد

ز سیل کاری اشک ندامتم دریاب
که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس بیتاب میگردد

دمی بدل اگر هیچی کدورتها صفا گردد
ببالد از روش موجی گهر آشنا گردد

طرب وحشی ست الفت مایهٔ بیهوده آویزش
اگر دیدست این رنگ آنقدر از خود که واگردد

مکن گردن فرازی تا نسازد سر پامالت
که نی آخر ز جرم سرکشیها بوریا گردد

طواف خاک مجنون کعبه از کوهکن تا کی
اگر سودای سرداری بگو تا گردپا گردد

نم هستی ز خجلت همت من بر نمیدارد
که می بینم عرق سرمایهٔ آب بقا دارد

هوای هرزه گردی نیست موج از دماغ من
مبادا همچو گرداب سر وا مانده پا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمیپایم
ز من رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گردد

بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را
چو مو از کاسهٔ چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام رشته افتد چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند
شکسته اند برنگیکه عالم رنگ اند

بوادی که طلب نارسائی مقصد اوست
بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

زدیم بر سر مینای خود چه سیلی زری
هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالم ننگ اند

عدم از بیش برهانی ندارد
وجود است آنچه امکانی ندارد

گشاد و بست چشمت حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد

کسے از هستی جز شبهه چه خواهد
سر این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست / تحیر ربط مژگانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش / گریبان تو دامانی ندارد

تظلم دوری از وصل است ورنه / نفس در سینه افغانی ندارد

چه دانش ها که بربادش نداریم / جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید / فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی در دست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا ز گرد انتظارم مستفیدم کرده اند / رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس / در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

دیده قربانیم ترک نشاط حسرتست / از کف خلوت طراز ما عیدم کرده اند

یاس کو تا همتم سامان آزادی کند / عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

آرزو تا بگذرد زین کوچه تلقین ورد / طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

حسرت من می طپد همدوش نبض کائنات / در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند / بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

زاصل خود دم بپیچ
دور مانده ۞ یعنی غافل پیدا شد آن
یک عمری که نامی شنیدم در خور فهم او ۞
بحمد نسبت قایم (دیده اند ۞ زبیش خود
(یعنی تراشیده اند ۞ مرادم تصدیق
آن چاره نیست ۞ ز طبیعت درمان چاره
نیست ۞ اگر از تحقیق برآرم نفس ۞
نیا بود زمین باد پیچکس ۞ چو قانون هستی
چنین گشت ساز ۞ کنون مصلحت نیست
افشای راز ۞ یکی در دست فرزندی یکی
[illegible]

غفلت است در قلمرو امکان لعاب عیش — انجا بهار را قفس رنگ بو کنند

حیرت متاع گرمی بازار وهم باش — یکسو ست انچه در نظرت چارسو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز — عالم تمام اراست گر احبت جو کنند

آسوده زی که اهل فنا بیش از انتقام — از وضع خویش خاک بجسم عدو کنند

تمثال عافیت نکند گرد این بساط — آئینه‌ها مگر بشکستن غلو کنند

شوخی بسیر عالم ما ورنمی برد — چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال — باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از انت سبزه خط در سیاهی میرود — ای زخود غافل نهان غنچه غرق نگاهی میرود

کیست گرد دانع رنگ طواف برگ گل — خون ما با دامنت خواهی نخواهی میرود

جان بپیش طبع بیباکت ندارد قیمتی — رایگانی گوهر از دستت بیاهی میرود

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار — شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود

با قد خم گشته چندین فکر عشرت ابلهیست — همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

شمع تصویرم مپرس از دود داغ حسرتم — اشک من عمریست نا گردیده راهی میرود

بیدل انجام تماشا محو خوبان گشتن است — اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

زهر سودا مبر دشم گرفتار همین باید — زخاطرها فراموشم سبکسار اینچنین باید

من درخون غلطیدن که تا عالم رسیدن — زعاشق آنچنان که بیدلا اینچنین باید

نگه خوابید و مژگان لخت دل گفتیم مجنون شد — بدرس عجز مطلب یاس تکرار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از دست کسی فارغ — گر از انصاف می پرسی خبردار اینچنین باید

زحال زاهد آگه نیستیم لیک اینقدر دانم — که در عرض بزرگی ریش دستار اینچنین باید

زبان شست آتش تا نشد خاکستر اجزایش — بسعی نیستی هم عبرت آثار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان — که صد دل گم ست اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران — همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل — بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زد نفس ظل تن آسائی دلی آراستند — بید باغی کرد کوشش منزلی آراستند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد — عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی — مشق حق کردند فرد باطلی آراستند

بحر گوهر اند مشتاقان کجا این اندیشه گان — پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

کعبه و بتخانه نقش هرگز تحقیق نیست — هر کجا گم گشت ره منزلی آراستند

چون جرس از بسکه شد آهنگ ساز جستجو — گرد ما برخواست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان گلی — یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دلی شو سر هر آواز نیست — یک نفس از خامشی هم آئینه بر ساز بند

فرصت سر زانو آن قدر دور ساخت که بستن دست های بهم سوده آوازش تواند داد

کلفت تقیض اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیامده که بکی که های گریبان ندامت راهی تواند کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر مصحبتان معذور دارند بطالع نفخه هنگامه هر کس در لب دارد و اگر همدرسان بکمال خود واگذارند

طبعیکه راه یافت باین [illegible] آب و دیده [illegible] بست و آتش [illegible] کیفیت تری [illegible] بودن اگر سر [illegible] [illegible] بیدار [illegible] [illegible] [illegible] و دکان [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] و حیدیان [illegible] [illegible] تعلق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعلق

غنچهٔ دیوان در بغل از سعی زانو بستن است | این بهار از فکر مضمونی باین انداز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدن از عیب خلق | آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند
ناله میگوید پروازش بجائی میرسد | ای اثر مکتوب ها بر شعلهٔ آواز بند
خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد | بی تکلف خویش را چون نغمه آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر | هر چه می بینی بخود چون رنگ آواز بند
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است | عقدهٔ از دل اگر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا یأس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی وانماید هر که از دوری نشان دارد | سحر از چاکهای گل بگردون نردبان دارد
بجز وحشت نمیبالد ز اجزای جهانگیری | چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود | طپشهای که دارد بحر گوهر هم گمان دارد
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد | که استغنا بگیرد دست و بیعت امتحان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن آسائی | براحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد
برنگ آتش یاقوت بالیدست دود من | بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد
در عزلت زدم کز خلق کنجی واکشم خود را | ندانستم که زین دیگر هوس چندین دکان دارد
بصد گلزار رعنائی بخندید رنگ پیدائی | همان ناموس یکتائی مرا از این نهان دارد
غبارم بر نمیخیزد وگرنی سر نمیزد از اشکم | غبار وحشتی من غیر ازین واماندگان دارد

غزل



زخودکامی برون آی نهان از خلق شو بیدل
که قصر اوج هستی همین یک نردبان دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند

زین سرشک چند کز یادت بمژگان بسته ام
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

بر که بندم تهمت دانش که جمع بحیرد
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

هستیم حکم فنا دارد دمیدانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

محملم در قطره گی آسایش صد موج داشت
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

با کدامی ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

پیش ازین نقصان برق منت هستی گداخت
یک نگاهی داشتن اند شرارم کرده اند

سخت دشوار است چون آینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دو چارم کرده اند

بر نشانیهای چندین ناله ام اما چه سود
از دل افسرده جز کوهسارم کرده اند

من شرر ریز دانه عالم دستگاه نیستی
تا دهم عرق پر افشانی شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم واماندهٔ ام
از گداز صد پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آیینه خرمن میشود

بیقراری جنون با منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

با همه آسودگی دلها اسیر آواره اند
شوخی هیچ این گهر با هم فلاخن میشود

پای آزادان بزنجیر تعلق بند نیست — نام را نقش نگینها چین دامن میشود

شیشهٔ سنگ آتش آئینه را از کوهسار — عالمی از هم جدا از وصل دشمن میشود

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن — پیکر از موج شکست خویش جوشن میشود

فیض همّارست ما عجز بر بدست پاست — من نخواهم ادشدن هر چند دامن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم ست

بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ زبس بیحجاب می بافند — بر روی گل ز وریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آراست — بسلک شرار اضطراب می بافند

بوهم خون شده گو چمن کجاست بهار — هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست — چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی خویش — بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شد عدم ما ز تهمت هستی — بر آتشی که نداریم آب می بافند

ز تیغ نالهٔ ما هم بلند شد بیدل — بموج خیمهٔ تار حباب می بافند

اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد — عقیق لب چرا چون تشنگان بر زبان دارد

تماشای نگه را تا دهد آئینهٔ حیرت — ز خط در حلقهای الف صد آشیان دارد

نمی پرسد بروز بی نوایی هیچکس ما را — نگر داغت که دستی بر این ناکسان دارد

درین گلشن شکست طایر ما آشنا کن — که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد



کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد
که او هم چار فصل از بی بهاری برگریزان دارد

نمی گنجد بچشم شوق حیرت آئینه ام
بهار گلشن آئینه را شبنم زبان دارد

چرا زین آه سردی خود بنالد بیستون هم
که نقش از دل فرهاد هر سنگش نشان دارد

ز خودکامی برون آ جادهٔ رفعت تماشا کن
که معراج سرفرازی همین پایه نردبان دارد

بشوخیت چنان نازم که در جولان بیتابی
نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین منزل
جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد

چو شمع کشته از خاکستر خود میکنیم بالین
خموشیهای داغم آه در زیر زبان دارد

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من
بند حسرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین
گر نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود

بلبل ما از فسردن بار گلها می کشد
گر نمی بیزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

عالم نسیان تماشاخانهٔ غیبست آه
عکس نی دان جلوه‌ها آئینه‌ام در یاد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد
یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ایم
لغزش پا هم براهت خانهٔ بهزاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون شمع تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشتهٔ بیدل تیشهٔ فرهاد بود



تا کجا گل کرد نقش پا نگردد عرق ریز
چون حباب سعی آرزو [illegible]
اگر از بلندی دست کشی از خود [illegible]
[illegible] چه قدر ز کوشش [illegible]
انتظار خجالتم کرد [illegible]
نفس بریده از عدم [illegible]
شبنمی به حال [illegible]
درین هوا نکند عرق [illegible]

بیدل و نازان [illegible] تفاوت
[illegible]

توان اگر همه در آب همان گردید / نگیرد خواهش یکدل نمیتوان گردید

چه حرف صهبا کز نشه جمع ما بجوشیدیم / هوس متاعی ما عافیت دکان گردید

ز خود برآمده گان یکقلم برون تازند / نفس به کام گذشت از خود و فغان گردید

گهر بعلت خودداری از محیط جداست / نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار جشمک رنگی بناز وحشت داشت / شرار کاغذ ما نیز گل‌فشان گردید

چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم / ز خود گذشتم اگر در سرم روان گردید

ولی بدست تو افتاد مفت خوشخیها / بردی آئینه صد رنگ میتوان گردید

خوشم که عشق بگرد امتحان پردازم / شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد / باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاریکه ما حسرتکمین رفتیم / آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صاف است از نکردهی مینا چه باک / قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت را استغنای معشوقان مپرس / من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من / ماهی گر فلس فرق دام نتوانست کرد

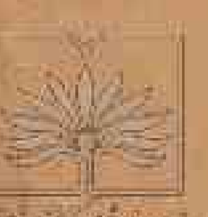
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب / طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست / مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

گشو و انزا وب ... فصل و درج سوال ... ای در ... ان ... پر جیان دیدی ... صورت است
متن مثنوی ... اطون ... گمان ... بگیر ... کلمهای
احوال نطق ... را ... و انای ... روش
دیر ... ده این ... چنین گفت ... نقش ...
اسرار ... عقل ... چو و ... ارنا ... چه ... رایجا
جواب ... وانست ... ذر ... در این راه
... را انجانب ... ترس ... واقف باش
... ترس ... بکی ... اوای ... ابر ... پیراشند

حکایت

بتقلید می‌خواند افسانه ... ز تحقیق اسرار بیگانه ... شعر ... که
بخر ... گفت ... ال ... نظ ... گفت ... اگر ... دوی ای
که رشد است ... هی گفت ... در ... گو
اہل خرد ... از سخن حرف دیگر ... نظر
محال است ازین جلوه ... دوی ...
ببعی خود ... بیر ... ی ... اگر ... سخن
در لبت ... است پایم ... در یک ...
درین ... اب ... ... معنی ...



اخگر با شور خاکستر و ماند از سوختن	این نمکین شد خاک ترک نام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد اما نیست احرام لب	گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

آب زد بیدل براهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد	ناخنی هم زان حنای بی نمک رنگین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر	گر فسون مدعا محنت کش آمین نشد
باللباس فقرم از آلایش دنیا چه باک	این نمد هرگز به آب آئینه سنگین نشد
تا زهستی در تماشا خانه من عیب نیست	کیست در سیر بهار آئینه خودبین نشد

بسکه آزادست بیدل از غبارات دوئی
ناله هم این مصرعه برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد	آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر	تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
دل مست جنونست مگو تید خرد را	کام و ز سراغ من گرداب نگیرد
آخر به گهر محو شود پیچ و خم موج	تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بی کینه ام از خلق برنگیکه چو یاقوت	مو از اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سد ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

صبحی بگوش عبرتم از دل نوا رسید — کای بی خبر بما رسید آنچه وا رسید
دریاست قطره که بدریا رسیده است — جز ما کس دگر نتواند بما رسید
قابل اثر نه ز فلک شکوه ات خطاست — غم نیز نعمتی ست اگر اشتها رسید
برقِ شرار دیده ام از چشم میرس — بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
تا وادی غبار نفس طی نمیشود — نتوان بمقصدِ دلِ بیمدعا رسید
چون صور ناله بگذر د از بند بند من — صد جا نشست حسرتِ دل تا بما رسید
قانون خیر باد نفس ساز مفلسی ست — هر جا رسید از کفِ خاکِ دعا رسید
تنها نه من چنون اثری بوی د چشتم — گل نیز از این چمن بد ماغش هوا رسید
از خود گذشتن ست فلک تازیِ نگاه — تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید
رنگِ پریده قابل گردِ سراغ نیست — جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشکِ ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوقِ تو پروازم بهار آهنگ بود — استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خوابِ راحت باخت دل آخر با فسونِ وفا — دستِ مژگانی بهم آئینه ها در زنگ بود
هر بن مویم به پری آشیان حسرتست — یکسر چندین گریبان نغمه این چنگ بود
ناله را تا از گدازِ شیشه موزون کرده ام — پیش از ینم قلقل آواز شکستِ سنگ بود
نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما — ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

[illegible]



بی نشان گردی وحتی شید ادل همگشت آب	رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
اشکم از لغزیدنم بر دوش صد مژگان گذشت	قطع چندین جاده با انداز عذر لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی وهم کرد
شوخی نازیری در شیشهٔ بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند	فکر مجنون سطرهای زنجیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامی خود میکشیم	خوبتر از سعی آتش دیر روشن میکند
از عرق بر جبهه افسون حیا نخوانده ایم	بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند
نگذر از صیاد می طلب که صحرای امید	خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند
گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود	صورت خوبی بصد تغییر روشن میکند
عالمی چشم از مزاج ما بعبرت آب داد	خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ نومیدی دلی دارم که در بزم زدن	شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
ای شرر مفت نگاهت جلوه ارعنا فرصت	آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند
گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق بود	روزگار آئینه ها دیر روشن میکند

هیچ کس در برنه زد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

قدح می در کف است شمع گل در آستین دارد	درین محفل عرق می پرور هر کس چنین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله عنا تر	کمند نارسائی در خم رسلان چنین دارد

رهایی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن — بهر جا هست دانه آسیا زیر نگین دارد

بحیرت گوش نه کز پرده دل آتشی حرفی — زبان جوهر آیینه آهنگ حنین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبارآلوده دیدن — اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن تنگنای دل — سراسر خانه آیینه ام یک دل زمین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را — نفس تا ناله دامن بر زند صد رنگ چین دارد

سر شکم دود آهم شعله ام داغ ادلم بیدل — چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

بی یاس دل از هر چه که دارد گله دارد — پاسودن دست تو هزار آبله دارد

زنهار بی رفتن مجنون ره شان گیر — که عافیتی هست همین سلسله دارد

هر جاردی از برق فنا جانتوان داد — عمریست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است — یکتایی او این قدر رم ده دله دارد

دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال — آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان برد — هشدار که پای تو همین آبله دارد

در دست گل چند دهن ناله بلبل — بیدل غزل ما به شنیدن صله دارد

امشب غبار ناله دل صرصه رنگ بود — یارب شکست شیشه من از چه رنگ بود

عالم بخون طپیده نومیدی من ست — جستن ز صید گاه مرادم خدنگ بود

از بسکه بیدماغ تماشای فرصتیم | ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است | اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود
در بزم بیدلی دو جهان جلوه رنگ ریخت | آن جام قدر تو چه مقدار تنگ بود
از کشتنم نشد چو شفق طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوس کف تبسم صبح امید کیست | اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
صبری نکرد تلافی آزادیا کنند | مینا شکست آنچه بدل بسته سنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خودم برد | رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو بردم سرم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد | خون خورد صد شعله تا داغی نمایان بشگفد
تنگنای عرصه موهوم امکان کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
آبیار ما ادب کاران گذار حسرتست | چشم ما شکلی که بر رخسار جانان بشگفد
زین چمن محروم شد چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت گلشن آسان بشگفد
اشک مژگان پرورم ز چشم تر غافل مباش | ناله اندودست و این گل گرستان بشگفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست | دل طپید آئینه بالید گل بجان بشگفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سائل عرق تا دست احسان بشگفد
هیچ تخمی قابل سر سبزی امید نیست | اشک ما هم کاشتن دارد که طوفان بشگفد

بر دل مایوس بیدل پشت دستی میگزیم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دوئی بر آئینهٔ من بسته اند
رنگ دلست اینکه بروم شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر اگر شدن نتوانند دشته اند

بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
این رشته تار نغمهٔ الفت گسسته اند

ما را همان بخاک رهِ عجز وا گذار
واماندگان که آبله در تن شکسته اند

بیدل بجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گرهِ اشک بسته اند

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
با ما فشان برگ گل آن بهار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
مزدور رفت و دست هوس زیر بار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

یاسم نداد خجلت اظهار ناله
چندان شکسته‌ام که نفس در غبار ماند

خودداری بعقدهٔ محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خو مکن بگران جانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو بر نداشت
آن گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برق تازه دست
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد
از چرخ نه هر آبله پایان گله دارد — جای گله آنست که انسان گله دارد
زنهار بخود نیز ترحم ننمائی — امروز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است — مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
ای بیخبر از ظلم خردان شکوه چه لازم — آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد
مجبور رفتار اچه تکلم چه خموشی — چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود — اضطراب تاک برهم خوردن آواز بود
صافی دل کرد مشق لوح صد اندیشه ام — یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ماند است — ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
نوبهار الفت داغ محبت نسیم — طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
دوری وصلش طلسم اعتبارم شکست — ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
در خود گسست کنون خجلت کش سویم — عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش ما هم یک دو دم با سوختن میساختیم / شمع در انجام داغِ حسرتِ آغاز بود

یک گهر بی ضبطِ موجِ بحرِ امکان گل نکرد / هر سری از بند و جمعیت گریبان ساز بود

نیست بیدل غیر از اظهارِ عدم اندر جهان / تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گردِ ما باوجِ ثریا نمیرسد / سعی طلب به آبله پا نمیرسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند / دستِ طلب بدامنِ صحرا نمیرسد

در جست و جوی ما نکشی زحمتِ سراغ / جائے رسیده ایم که عنقا نمیرسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش / هر جا سریست جز به ته پا نمیرسد

زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده ایم / معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد

آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است / آئینه پیش ما و کسے وا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم / جز ناله به بے کسی ما نمیرسد

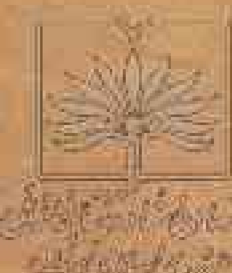
کام دل از لب خاموش گرفتن دارد / نشه زین می بخموش گرفتن دارد

در دو آن شور قیامت شده نشنیده کسی / پیش ازین بیخبران گوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر گرد گشاید چون صبح / یک میدان بصد آغوش گرفتن دارد

نیست دیوانه ز کیفیتِ صحرا غافل / از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست / خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد



بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد — طبع سلیم فضلیست ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خواب افسانه مائل — بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد
ما ابر رنگ شبنم در آشیان خورشید — باید پرید رفتن گر بال و پر نباشد
برقی ز دود دارد هنگامهٔ تجلی — ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد
هر چند کار فرداست امروز مفت گیری — شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما — شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن — ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

وله

گر شوق براهت قدمی پیش برآرد — چون ناله بنالیدنم از خویش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل — تنهائیم از هر دو جهان بیش برآرد
نومیدی سود از دگان تیر دعا ست — امید که آن نو خط نو ریش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم — واماندگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

جنون اندیشه را بگذار تا دل بهتر پیچید — بدانش یار کن چندانکه سودا بیشتر پیچید

[illegible]

تعلق هرچه باشد خجلتی دون همتی دارد
بگو تا هی بسازد با کل رشته بر خود هم قدری بپیچد

نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم
که دل چابک بست تنگی گردد به چشم تر بپیچد

چه امکانست طی کردن بیابان حسرت عشق
چو مژگان هر دو عالم بنگری بر یکدگر پیچید

خوشا طبع امید پرفشانیهای اندازش
که صید مجمر اندر فرصت رقص شرر پیچید

نفس برهم نمیدارد وداع صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را بطول ما دگر پیچید

برنگ شمع مجنونی گرفتاری ولی دارم
که زنجیرش گر از پا وا کنی چون سر بپیچید

ز اسباب جهان هر چه بیچی خیال کلفت زن
گره پیدا کند از هر کجا نی بر شکر پیچید

جنونم داغ شد از کسوت ناموس خود آرای
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچید

کسی بیدل به سعی وحشت از خود بر نمی پیچید
زغفلت هر کجا گرداب از بحر بر پیچید

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم
خانه آیینه با بر دو کس تنگی کند

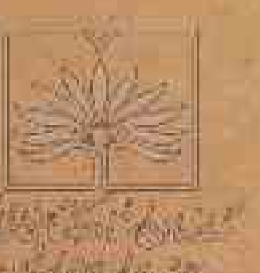
انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
خلق مستان از شراب پیش رس تنگی کند

وصل مقصد خاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دید بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
آنچه بر گل وا شود بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نبستی پیرهن



علاج غفلت؛ بیهوده است تکلیف که چون و چرا کنند؛ عریان
تنان بعرض آنکه بیم آمن؛ تصویر جا که
ندارد دفا کنند؛ بغور غبار از نفس هم
فزونتر است؛ چون سر بر جهد نفی عروج
صدا کنند؛ زین نارسای که خودیم تسخیر
پرواز تا کی آنطرف کر باکنند؛ جولانگه
خیال جهان جای خنده ست؛ بنانگان
دمیکه طفت وضع عصا کنند؛ خلقی درین
جنون کده دارد گمان هوش؛ بینا محو

گر خیالِ خویش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که جیدائی ما را اثری بود
نقش نزد میدیم بصد رنگ تامل
دل رنگ دمیدن نمانید که شگفت
از دادت پرواز بجائی نرسیدیم
نگذاشت فلک تا تو مقابل دل ما را
آخر نخودم بود براهِ تو نشستن
دل کشتهٔ یکتائی حسن ست و گرنه
افسوس که داماں هوای نگرفتیم

در آئینه ذره غبار نظری بود
نقاش هوس خامهٔ بد نظری بود
عبرت کده ام کارگر شیشه گری بود
جمعیت بی بال پریان پری بود
تو یاد که آئینه بدستِ دگری بود
آسوده گی شعله کمین سفری بود
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبری بود

پیکر شکسته کمال
تعین بحقیقت گرا کنند؛ ...
آنی که جامع حقیقت جلال و جمال است
در مجازستان عالم کون ببین ... ظهور رسیده
بمقتضای غلبه یکی از دو صفت که ظاهر ...
و باطن یکدیگر اند یا اسمی خاص ... گردیده
بنحو در تجلی که در تیغ برای نابحجی آرائی
نتی عیان پرو اختست جوهر شناسی آثار
فطرت با عتبار نبوت که جمال معنوی است
موسوم شن ساخته در دیباجی که
لمه قدر دانی با وجود

گذشتگان که ز تشویش ما و تو رستند
ز آفتاب گذشته است مد ابروییت
چه جلوه ها که چو شبنم هوایان گل است
نمیتوان بکمان خانه فلک آسود
ز ساز عافیت خاک سیر صدآواز
کدام موج ندامت خروش طاقت ماست

مقیم عالم نازند هر کجا هستند
کمان کشان زه ناز زیر زبر دستند
شوند خاک غبار نگاه شکستند
کجا گذشته چو آینده تیر یک شصتند
که ساکنان او بگاه نیستی هستند
شکستگان همه از سودن زرستند

درین زمانه سخن محو ماست بیدل

دمیده عقدهٔ دل معنی‌ای نبستند

هوس عافیت آئینهٔ مستی نشود
نیست ممکن کج کند کار و عاصی نشود

باخبر باش که بگذشتنم از عالم وهم
نفس امروز نو با آئینهٔ دی نشود

ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم
من آهی که دگر دن دعوی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
نیست آن آب ازین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آرا نهیا
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
در غم سرو تو دا سوز و قمری نشود

خامشی پردهٔ انداز هزار اسرار است
نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا دانگذاری بیدل

باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
ز خود بر آمدن ناله بی اثر نشود

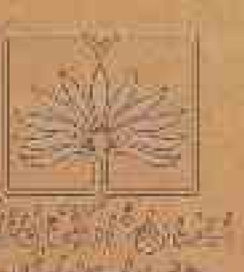
بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار هر دو جهان چراغ ما چون گن
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل

ز عرض نغمهٔ خود صرفه ساز بر نبود



هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا می کند　　جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می کند

دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون　　هر کسی در خور همت پیشه پیدا می کند

اقتضای جلوه دارد آنقدر تمهید رنگ　　تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می کند

در زوال غیر وضع قامت پیری نشست　　نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست　　نی گره از تنگی این بیشه پیدا می کند

بیدل از سیر تامل خانهٔ دل بگذری　　نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می کند

از تقاضای خوان ممسک گر کسی نان بشکند　　تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

بی مصیبت گریهٔ طبع وشوت سود نیست　　سنگ در آتش فگن تا آتش آسان بشکند

باد دستان ظالمانند امر حساب عبرتست　　سنگ اگر در دست جای شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است　　گرد آمان گه به هر برون سامان بشکند

بر تغافل خانهٔ ابروی دل بسته ایم　　یارب این مینا همان طاق نسیان بشکند

با تامل گر شود صرف خیال هستی　　ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان از دست کاش افتاده است　　دور مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست　　انجماد دیدهٔ آیینه مژگان بشکند

بر نمی دارد تامل نسخهٔ دیوانگی　　کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تحمل بار چند　　رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

[illegible]

لقمه برجوع مردم خوار غالب میشود	هر که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر بی مغز بیدل تا بکی لرزد دولت
جوز پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگرچه گذارم به می گل کند / دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب / ز خود گم شدن جزو را کل کند
بکش سر ز پستی که آواز آب / ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او / که چون بگذرد از سرم پل کند
که بیدادی چشم نتوان گذاشت / دلی را که او خون کند بل کند
ز بس لطف قهرش همه جوش او / نگه می کند گر تغافل کند

کتب بید باغ ست بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلی گوی منظورت گر اسباب هوس باشد / ندارد برگ راحت هر که او در دیده خس باشد
درین وادی حیا کن تا گلوی ناله نخراشی / نفس هم کم خروشی نیست گر یادرس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه رنگ نگشود آغوشش / درین گلشن هلال از شیوه ها غیر بس باشد
چه امکانست یارب حیرت پرواز گلزارت / نگاه عاشقان سایه مژگان قفس باشد
بنالیدیم بر خود ذره در عرض بیتابی / غبار ما مبادا افشاند بال مگس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را / شکنج ما همان مضمون که بیت نو اکس باشد

غزل

[illegible]

[illegible]

بدل واماندهٔ ازلاف ما و من تراکن | مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امید است سرتاپای ما بیدل
ز سرّ ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جز یاس بکامم من مأیوس نبود | ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک | اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
گوش اسباب تمیز انجمن سیمابی ست | ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در تظلم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود | از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود
میدهد سر سبزهٔ این مزرعه ماتم نشان | دانه را از ریشهٔ موی سر پریشان میشود
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست | چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست | خاک تا کم نم نشد کمتر پریشان میشود
چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه | هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

از تغافل دو دلی ترک سبب باید کرد | روز خود را بغبار تره شب باید کرد
گرد وارستگی کوی فنا خواهد بود | خاک در دیدهٔ امید طرب باید کرد

غزل

دیده را که چمن بر در دیدار تو نیست | تماشای گل لاله ادب باید کرد
آن قدر شیفتهٔ نرگس خمار توام | که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
جیب هر موج طربگاه حضور دریاست | فکر خود کن گرت اندیشهٔ رتب باید کرد
نم آبی کف خاکم بهم آمیخته | هرچه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد | آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست | الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرند | این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

مگو زنهار ازدمی زاهد ز تقوی گفتگو دارد | دماغ عشق شهرت هرجا گفتگو دارد
عدم از سر چو شاندست شور محمل ما را | تامل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
زبس در ده افسون امل از خود جهانی را | اگر امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی نم دامن ترا کن | نداری بوی جمعیت زبانها گفتگو دارد
اثرهای کمال وحدتست افسانهٔ کثرت | برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست تا پایی بیدل
زبان در سر مگیر و هر کجا گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد | حالش بهمین آینه وا شد چه بجا شد

[illegible]

دیوان بیدل ۱۳۴۳

[illegible]

چون سایهٔ سر راه دو رنگی نگرفتیم — روز سیه یا شب ما شد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی — تیر یکی از آن شصت خطا شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا بی بری خویش — دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

زین یک دو نفس عمر میان من و دلدار — گیرم که ادا های بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قبا می پیچید — اگه چو دستار چمن بر سر ما می پیچید

چه زمین چه فلک گوشهٔ زندان دست — شش جهت کلفت ما گرسنهٔ قضا می پیچید

استخوان بندی و ماتم زبس هجرت ست — آرزوها همه بر بال همائی پیچید

دستی هست درین دشت که چون شمع بسوخت — جاده بر شعلهٔ آواز درا می پیچید

نالهٔ ما به چه تدبیر نوائی برخاست — همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچید

عبرت مرگ کسان سلسلهٔ حجت ماست — رشتهٔ هر که کند تار رسا می پیچید

قدرت فسانهٔ ابرام نخواهد بیدل — نفس از بی اثری بیدل بعا می پیچید

اگر نظارهٔ گل می توان کرد — وطن در چشم بلبل میتوان کرد

محیط بیخودی منظور خویش است — بهستی جزو را کل میتوان کرد

نظر بر خویش وا کردن محال است — اگر گوئی تغافل می توان کرد

اگر انیست عیش خاکساری — ز پستی هم تنزل می توان کرد

ما نفس بر دری میزنی آئی
این نفس که در دشت سحری است
در رهٔ آشیان وطن غریبی است ... ذره
نه صیاد خانی که برداشت گریبانی
کر درین وحشت خیال تقاضا غم ماست
که چون چیدن ما برنگهای شکستیم همه
هوا بار بستیم همه ... زدام و قفس
نشان دام ... سرائی ز آشیان دام
... جسم جان ما طلسمست ... قفس
ما آشیان ما طلسمست ... اگر این همه
اختیاری ... است ... اسیر
... بال ... از پرواز
... دام ... حبی ... آزادیم
... بال ... بیکسیم
... ساز ... زنگ ... در
... غنچه ... بهار
... نقش ... دیدار

عرق واری گر از شرم آب گردیم / بجای عالمی حل می توان کرد

هراسانست ازین دریا گذشتن / ز پشت ما اگر پل میتوان کرد

دهان مار ناپیداست بیدل / به فکر خود تأمل می توان کرد

لعل لب او یکدم بر عالم اگر خندد / تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید / چون شمع سراپایم یک زخم دگر خندد

افسردگی دل را از آه گشایش گو / سنگ است همان کلفت هر چند شرر خندد

از چرخ کمان پیکر تا وهم تسلی گو / گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد

یک شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد / با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از خجلت بیدردی دامن سراپایم / مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد

سامان طرب بیدل زین بیش که ما داریم / صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

از سعی هوس مگذر بیدل که درین گلشن / گل تیر اگر خندد از پهلوی در خندد

گر جنون ناله داری نذر بلبل میکنند / شور محشر آشیان در سایهٔ گل میکنند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست / هر قدر بر میزنم افسردگی گل میکنند

انتظاری از استغنا نگاهی میکشیم / گر غبارم سرمهٔ چشم تغافل میکنند

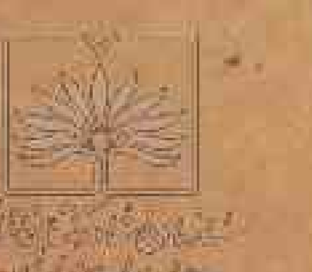
منزلت خواهی مدارا کن که در فوارهٔ آب / اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می کنند

[illegible]

ماه پیدائی ... گر نباشد [illegible]

جهان ... ذره را نام کو کجاست نشان [illegible]

[illegible]



بر لب ما خنده یکسر شکوهٔ درد و لست
گاه بر خاشاک که بر موج می پیچید دلست

هر قدر خون میخورد این تشنه قلقل میکند
حیله جوئی زندگی چندین تحمل میکند

موج چون بر هم خورد بیدل همین بحرست و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی کجا برین جلوه نظر داشته باشد
یارب بچه جرات قره نظر داشته باشد

ما را بادب گاه حضورت چه پیام ست
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

نادیدن وحدت بگمان غیر دوئی نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد

افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید
شامی که ندارد چه سحر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
یک فرصت طپیدن چه قدر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت
رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل حلقه سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد
سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد

در خور غفلت دل دعوی بیداری نیست
همه محویم اگر آئینه بپرواز رسد

خذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی
که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد

نادمی آینه داری جهان رسواست
بسی آن عجب آرد که بغماز رسد

بیتم اهمن خیال نشکن بس
نتوان گردید تا ایستگی این در دیک
دست آغوشی مختص رحمت سبک دگی
این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت
مغفرت بر بهانه جوست و کرم بخت التفات
خرابی عقده های غفلت بیک آه بند است
نقاب دل آگاه می کشاید و ترک خواب
در یکقطره باز کردن بر نگاه برمی آید
تا در عونت سری در پیش افکنده آداب است
دنیا سرکشی قال قیدبی زندگی [illegible]

در غفلت بیتقصیر ما هم [illegible]
فرو برخیز از غفلت [illegible] صاحبی آب
[illegible] دل از [illegible] آ در بی تعلقت
گرده [illegible] است بیکسم [illegible]
گرد و جو برابر است [illegible]
افسون ابل در [illegible] است فضولی [illegible]
و دست اگر در [illegible] دوری و طن [illegible]
غرض بیابان [illegible] سودای وطن
دا اگر در سفر است [illegible] صورت [illegible]
دانش [illegible] بکیفیت سفر است و [illegible]
[illegible] حالت وطن

سر جیب از نفس شمع عرق میریزد | یعنی آنست نوائی که بآن ساز رسد

دامن فرصت هر چیز که داری مگذار | قطرهٔ اشک محالست بهم باز رسد

جز د آتش همه جا آینه سوختنست | آه از انجام غروری که بآغاز رسد

خاکساری اثر خون چرا نپسندد | عجز بر هر چه رسد سرمه بآواز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل

درس مشکل که بیکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر حفظ سخن نمیکند | در قفس حیا تها یاد وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت | هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

زخم تو آنچه میکند با دل خستگان عشق | صبح نکردی با هوا گل بچمن نمیکند

منع عنان دلبران نیست بجهد عاشقان | بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند

سایهٔ دور از آفتاب منع تیمم خودست بس | طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمیکند

نیست دمیکه شانه وار در خم فکر زلف یار

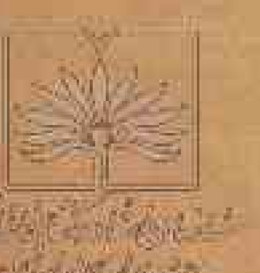
بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمیکند

با غیرت سر مژگان بخمیدن نرسد | آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

شرر کاغذت آوازهٔ صید و آزادست | صفحهٔ آتش زن اگر شق بپریدن نرسد

نشود حکم ازل منع بتدبیر کسی | بکمان فلک افسوس کشیدن نرسد

بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا | حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد



شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
مطلب بی ثباتان چمن عشرت دهر

آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد
ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد
هرچه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه اش چشم خیالم آب داد
در محبت خود گدازی هم بساحل برده است
استقامت و فراغ عافیت گم کرده‌ام
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم
ششجهت امن است اگر در تظلم بسته ایم
ناتوانی لب و بنداز فسون ها و من
گر همه در بزم خاک تیره باری داده‌اند
یاس ناموس وفایم دل امید آورده است

حیرت بیتابیم آئینه بسیماب داد
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
رشتهٔ امید من بگسسته نتوان تاب داد
چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد
بر در دل می برم از مطلب نایاب داد
رشته بی سازست نتوان زحمت مضراب داد
سایه را از کف بجاهی امن آب و تاب داد
پیش خود باید جواب خاطر اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آئین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون

ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد
بار نا بسته این قافله سنگین آمد

الا امید دلی لغش ...
بستر آرام ... گر حسن نگاه فتنه زای
آیینه ... عشق ... جبین دعوی ... کو ...
افکنم ... هوس ... تماشا ... گردی ...
ز غبار عالم ... چه هوای ... ز ... افکنم
فی ... دام آنقدر ... بر ... افکنم
بسواد وادی ... کرچه امید محمل ...
فلک اطلسی ... در دو گلی به ... افکنم
اگرم ... فلک ... داغ ...
رضا ... دو جهان با آتش دل ...

[illegible]

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت
هر که شد محرم این آئینه خودبین آمد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم به چه آئین آمد

خون من از خاک بسر آمده لب با خاک بچشم
بی جمال تو چه بار من سنگین آمد

در خزان غوطه زن عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد

صبر کردیم به وصلی نرسیدیم افسوس
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان یاد دستان تاک میشاند
بگو از بهر ما هم یک دو پا مسواک بنشاند

می چون صبح میخواهم نفس همدوش دراک
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند

بساز عافیت چون خاک بستر نمی یابم
ز خود برخاستن شاید غبارم پاک بنشاند

صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند مغز
برد چون رنگ ساز آئینهٔ ادراک بنشاند

اگر چرخست نوازش کرد از فکرش مشو ایمن
کمان چون تیر را در برکشد بر خاک بنشاند

بشوخی مشکلست از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک بنشاند

ذره‌ها خورشید امکان جلوهٔ حیرت زاده اند
جز من و تو چشم اینجا هیچکس نگشاده اند

پرسش احوال ما وقف خرام نازکیست
عاجزان چون سایه هر جا پا نهند افتاده اند

مطلع اشراق نافهمیده روشن میشود
در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند

بیدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

جلوهٔ او عالمی حیرت‌پرست وهم کرد	حسن کارت این که مینا بر سانده اند
شمع‌سان داغ گداز اشک آه سوختن	هم بهایت تار پا بشکسته استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای ساز بر دوش تو پیراهن کاغذ	تا چند به هر شعله زنی دامن کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبیعت نه ستیزد	گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
در نامه بی مطلب ما جای رقم نیست	قاصد که نفس سوخته در بر زن کاغذ
فریاد که در مکتب بی حاصل امکان	یک نسخه بسر برد و نگرداندن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم	چیدیم هم جبهه ز افسردن کاغذ
بر فرصت هستی مفروشید تعین	گر نکهد و شرر چین بکشد دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ هوا نیست
تا کی به قلم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کارگاه دست بگیر	که بر کشت سحر تا دهن کشود بشیر
کجاست بال به وحشت تعلق اوهام	بناله نیست میسر گسستن زنجیر
بعالمیکه تو بی نارساست کوششها	دگر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق	تا آب آتش ما قوت کرده اند خمیر
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست	چو آب آینه داریم خاک دامنگیر

نکتی بنغمه‌ها و تجان
تم بانغمان نعایم بنیه تجماست
رفتن و آمدن کز بعز بیم که شدانده دلن
ز فسون هستت و هم ظن هوس آزمای
جدائیم نه بجهان جلوه رسیده ام بیم از
بیده و دیده ام نه ام نهان جلیفتم تمین بیار
فدائیم سر کعبه‌ام فسون من دل دیر
چو نشئهٔ خون من نه گذرز بیم جنون من
کز قیامت هم جام نه نگاه حیرت کلام
بجمال عقدهٔ مشکلم نه ز بجهان فطرت بیدلم

اشارات نبوت
ز نه نبیر و نبا هم نه ز نبیر و نبکاه پیدا
دنگاه و تجلی من نبکاه نبیر نقش پای
چون هوا از جلیش نبکست هم نبیر و هوا کرد هم
دماند در بجز هم نه بخود نبیر و هم بیش از این
نقش های صدای نالکرده نه بجز هوا پیدا
نبیر جمال الله نبود ز دو رنگ اصلی صدای پیدا
بودی این زبان نبیر و نشان نبیر هوا باقی
است بد شد نبیر و ناز نقش
عدم بیش نبیر و ناکی

درین چمن نفس میکشیم و میگذریم
سپر کمان نگهبان خانهٔ آرمیدن تیر

زبان فرصتِ دیدار سخت موهوم است
بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

گرفتم اوج پرست اعتبار عنقا هیئت
بیار سایهٔ بال مگس کلاغ بگیر

نفس درازیِ اوهام جرأت آهنگست
ببُر مه تا نرسد ناله عذرها مپذیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
فنا کجاست تو خواهی نخواه بمیر

زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

در طلسم درد ما میتوان بردن اثر
گرد ما چون صبح دارد در دهن چاک جگر

زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت
موج آرامیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
زین ره آخر سیر وی دارد گر جهت مهر

پیش ازین بی بار نتوان خفت تمکین کجاست
ای خرامت موج دارد اندکی آهسته‌تر

سایهٔ گم گشته را خورشید میباید سراغ
قاصدی هم از تو می باید بما گیرد خبر

عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال پر

بر نمیدارد زنگار از نگین آئینه
هر که را ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر

گر فلک بی اعتبارت کرد جا شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر

فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده‌ات
سرهم ای غافل نمی ارزد بچندین دردسر

درد سودای تنزه از دماغ خود برآر
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه‌گر

در دکان وهم ظن بیدل قماش غیر نیست
جو فروشیهاست اینجا غیر ما از ما بخر

زین بحر یک دو آئینه دست هنر بگیر
گنجینهٔ خیال بامید وا گذار
کیفیتی به نشأهٔ عرفان نمیرسد
خاموشیت نظر بیقین باز کردنست
بیدردی از خباثت اعمال کم نیست
قاصد سواد نامهٔ عشاق بیکسی است

گر تشنهٔ چو آبله از خویش آب گیر
چون پا بدین اگر گذاری دو عالم شراب گیر
چشمی بخویش واکن و جام شراب گیر
آئینه بضبط نفس چون حباب گیر
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
بردار خشت خاک از راه خواب گیر

از نسیه فیض نقد نبرد است هیچکس
بیدل تو میخوری دل زاهد کباب گیر

خاک ما نامه‌ها بجانب یار
عیش مرد خیال نومیدیست
چون گهر کسب عجز آسان نیست
شاید آئینه بهار آید
طائر گلشن قناعت ما
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح

ای نوید دلی بخط غبار
حیرتی خون کن بهار نگار
سر بکف گیر آبرو بردار
تخم اشکی بباد جلوه نگار
دانه دار و ز بستن منقار
ای هوا مایه‌ات نفس لشمار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

که مطابق همت خواص معنی بمقام که خواص را شاید تکلف الفاظ و صعوبت معنی نموده است و عوام باوجود ایضاح بیان در فهم عبارتش معذور در رتبهٔ کلام ما بخصوص نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق ... پرتو آفتاب تا جسم ... طبیعت ... بتحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید ... نگاه ان انجمن قصور فهم است

بیدل از هرچه بگذری بگذار

زجام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتها

وجود عاریت آئینه دار تسلیم ست
اگر بگوری غفلت فسرده شد گاه نیست

زننگ شاهدی ما مگذر ای ستور طبع
اگر بهی بادب گاه در دل میبرد

خلاف قاعدهٔ جهل فتنه انگیز ست
مروت ست نگهبان عاجزان زنهر

زیار دورم و خبری ندارم ای ناصح
منی بجلوه رساندم که در تو آئی نگشد

جز اینقدر که جهان یکسر ست چندین شور
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور

مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
گشاده چشم بدان جز تبسم لب گور

بجی ریش و دو شاخیکه نیست کم ز سمور
شکست شیشه با محتسب نشد مشهور

حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور
کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور

دل شکسته همین ناله میکند معذور
نداشت آئینهٔ عجز بیش ازین مقدور

زسردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم وا کردم بخویش اما بر آغوش شرار
داغ غیر نگم و اندیشهٔ رمز فنا

حیرت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
کو دماغ الفت این و آن پر داشتن

غوطه خوردم در دل خواب فراموش شرار
منتظر من بودم و گفتند بر دوش شرار

میدمد پوشیدن چشمم ز بر دوش شرار
گرد داغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

[illegible]

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

در عشق ز پرواز هوس آئینه برگیر / هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر
هیچ اصل است آنچه ز تحصیل جنون نیست / دستی که نیابی ز گریبان بکمر گیر
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت / ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر
حیرت خبر از رشته آفاق ندارد / آئینه شو و هر چه عجیب و چه هنر گیر
آئینه اسرار دو عالم دل جمعست / سر وقت گریبان کن و در بگهر گیر
خودداری اندیشه دیدار محالست / دل را بطپش آب کن آئینه بر گیر
در محفل هستی منشین محو آفات / خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
فرو طلب اهل وفا وقت تلف نیست / ای شمع ز آتش پر پرواز ز سر گیر
امید نکوئی تو همان خاک نشین است / گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتم که دل خون نشد اینجا / از نامه ما بر پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر برسی همت سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر / ز نازکی تراش در کف پالش حنا بنگر
ز حسرتخانه اسباب سامان گذشتن کن / درین ره تا ابد از خود روانرود تفا بنگر
چه لازم پرده داریهای راز مهوش [illegible] / گریبان چاک [illegible] عریانی من در قبا بنگر

بیدلی بهار خود [illegible]
بود رنگ تبسم کمال است [illegible]
کلفت نقصان [illegible]
آگاهی دامن [illegible]
ذره [illegible]
[illegible]

قطعه
[illegible]

بسان رفتن بست آماده همچون شمع احرامت
سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر

حباب بی سرپایت پیامی می‌دارد از دریا
که ای غافل زبانی خویش را در نقش پا بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای مژگانها
ز رفتارش قیامت میرود در دل بیا بنگر

خرام سیل در ویرانه‌ها دارد تماشایی
قیامت دستگاهیهای این مژگان عصا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید
که عرض هر چه خواهی جز نگاه از خود برا بنگر

سواد انتظار جاه تا حشمت کند روشن
بعبرت استخوان سرمه با بال هما بنگر

بانصاف حیا تا پرده بر روی هوس بندی
بآن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز اوهام اند ابنای جهان بیدل
دمی حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

دمیکه شعلهٔ حسن تو داشت خون جگر
چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای عرض گم شدنست
نموده اند مراد در شکست رنگ اثر

طپش کدورتم از طبع منفعل پرورد
نمیرود بفشاندن غبار دامن تر

نداشت مایدهٔ عمر بی فنا مزه
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر

گرفتم آنکه بخود وارسی چه خواهی دید
چو عکس برو ز آیینه احتیاج مبر

فروغ محفل بی آبروی نیست هوا
بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر

درای قافلهٔ رنگ سخت خاموشیست
خبر نگیر که از ما گرفته اند خبر

ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیتست
خمار خواب مکش گر فگندی این بستر

[illegible]

تظلمِ تو بجایی نمیرسد بیدل
درین بساط هوا انجمنیه ز جیب مدر

سیر گلزاریکه یارب در نظر دارد بهار	گریهٔ طاوس دامن در کمر دارد بهار
موبمویم حسرت رحمت تبسم میکند	هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
نیست دیار و باغ آشفتگان انجمن	آنقدر چیزیکه بر من تنگ دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر	در جنون سر داد ما را این خبر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم و آگهی سرمایگان	چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار
ساغری چون بوی تو از قید پیراهن برو	از تو چشم آشنائی انقدر دارد بهار
زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست	رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوت های وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که واکرده آه در زنجیر	که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر
نشانده ام بسر راه انتظار جنون	هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره ات رستن	نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد	شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دیوان بیدل

ایجادی نگاهم ... ادب ...
یاد دارد ... ز من ... دارد ...
رگ سنگ ناز دارد ... بهار دی نگاهم
دماغ ... نفسی ندارم اکنون ...
خامه ... بوی ... دل جست
مصرعه ... فضا دی نگاهم
بدون ... دامان ... دارم
مستی ... نقشی ... عنقا ...
صفحه یاد دی نگاهم ... بنقش تحقیق

... خطا ...
... که درین ... دربان
... دی ... افسون ... نقش
... بیدل
... غزل
... زبان
...
...



تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یک طاوس وار

سوختن بیتابم آخر از کف افسوس من — دامن تر آتش خود میزند بر گرد غبار

غم نوای کو که از ناوا کشد درد دلی — آب هم ورنا له می آید بذوق کوهسار

دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب — ای هوس آیینه بشکن سخت سنگین ست کار

سر تا پای خاک خشت دامن دیوانگی — شانه در کار دار در ریش خند روزگار

ایکه هر شب نغمه از بال پری وا میکشد — بر شکست شیشه ها هم زبانی گوش دار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست — گر تو مردی این خیال هیچ از خاطر برآر

باش آسائی ز نالم فرصتان هیچ ان گذشت — برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال توام آب در نظر — مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشه — جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی — یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود — اوهام در تخیل اسباب در نظر

گلها چو شبنمت لب و چشم جا دهد — گر با شدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

[illegible]

تیغ بینست برد یار از جیب بیرون آرد سر
صبح شد بی‌پرده از خواب گران بیدار سر

خاک آهنگ شهادت زن که در میدان عشق
نیست بی‌سعی بریدن‌ها پی بی‌رفتار سر

از زبان بی‌نوائی شمع می‌آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر

حاصل آشفتگیها نزد ما آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

در جهان بی‌نیازی جز شهادت راه نیست
همچو شبنم کاش باشد یکنگه بیدن دار سر

با کدامین آبرو گردن توان افراختن
شمع‌سان چندانکه معذرت بود دربار سر

جوش بحر بی‌نیازی تشنهٔ اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر

اشک مژگانست بیدل ترک ساز چمن
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

نرگسش دامی کند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز

از غبارم سکه شد دامن تماشا کردنیست
عاجزیهای نیاز بی‌نیازیهای ناز

گرچه رنگ چشم شوخی بخشید اسد وصال
در عرق یکسر نگه می‌پرورد سیمای ناز

سرو او مشکل که گردد مائل آغوش من
خم شدنها برده‌اند از گردن مینای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز من پر است
در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز

گر تظلم دامنت گیرد مبادا چون نفس
با تغافل توام افتاده است سرتا پای ناز

چشم کوتاه از قماش حیرت آگاهی کند
سخت نیرنگست بیدل صورت زیبای ناز

[illegible]

بی‌پرده‌ست عیان اثر راز من هنوز | از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
خاکستری در آتش من گل نکرده است | دل سوخت غافل از نمک پیرهن هنوز
ای محو چشم دعوی تو از دید خط است | یعنی ز بیضه نیست برون هم زدن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت | آئینه می‌دمد ز سراپای من هنوز
مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی | جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
از بینوائی من غفلت هوا پرست | در خون طپید شوق نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گم است میروم از خویشتن هنوز

پوچ است سربسر این فلک بید از مغز | چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
سختی کشند جرأت شیرستان روزگار | از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است | از استخوان پسته برآرد دمار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود | چون پوست شکست شود آشکار مغز
راحت کند بسختی ایام نرم تو | از استخوان بگوش برآر حصار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند | گردش نرفت از سر بی‌اعتبار مغز
کو سر که فال عشرت سامان زندگی | نبود حباب قابل یک قطره وار مغز
بار سبو بسر خوشی باده می‌کشد | آتش بدست زن چو نیاید بکار مغز
ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من | دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز



بیدل دماغ سوخته طرز فکر ما
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال ست پروازم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشای توام
دو واز آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصل ست اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صیدم لفتراکست بیتابم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت ما چمن
منکه چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز

سوختن از خامی خود شعله حسرت نبود
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

یکنفس عمریست از شور جنون خاکستری
چون نگه در سرمه ام می بالد آوازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گرافسردم چه باک
میزنم بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینهٔ ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شود نتوان شد اینقدر از سبز

جزو ما را مانع کیفیت کل بودن است
سنگ هم در سینه می غلطد چو شد کهسار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال بیمقدار سبز

صورت خاکیم دام اعتباری چیده ایم
ریشه ها را دمیدن میکند ناچار سبز

رنگ می بخشد دولت چیدن لعزلت جو ست
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را دستگاه از رگ غافل کرده است
سنگ وار هر چه هر چیزی ببین در بین گلزار سبز

برق حسن لغزد خطا در دل گرفت آیینه را | جلوه گر آنیست گرد گشتهٔ دیدار سبز
چون خط پرگار هستی حلقه در گوشم کشید | گرد آخر گرد خود گردیدم زنگار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آتشه سر برزده باز | ای گل ز چه رنگ انیمه ساغر زده باز
هشدار که پرواز غبارت سر باید | در بیضهٔ وهم است ته پر زده باز
باتیره دلی کس نشود محرم چشمش | ای سرمه چرا حلقه درین در زده باز
خون کرد دولت سعی فسردن چه جنونست | جائیکه بآرایش بستر زده باز
از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد | ای گل ز گریبان که سر برزده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشک قدمی بر فرهٔ تر زده باز

ای بیخودی بر آئینهٔ وهم رنگ ریز | یعنی غبار من به لب نام ننگ ریز
شور شکست شیشه درین بزم قلقل است | چندین بجام وهم شراب ترنگ ریز
روز دو در فاکدهٔ فقر صبر کن | بر شیشه خانهٔ هوس خنده سنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنست | ما را بجای آبله در پای سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها | خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز
غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم | ما را ز غبار پاکن طرح فرنگ ریز

١٦١

بادعده گاه خنجر نازت کشیده اند
خون فسرده که چگویم چه رنگ ریز

بیدل مآل هستی موهوم ماست بس
این قطره ما همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

هزار صبح درین باغ بار حیرت بست
گشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس

بعالمیکه من از دست زندگی داغم
نگرد آتش افسرده ام دوچار نفس

غرور هستی ما را اگر انتقام بود
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

فلک بساغر خمیازه سر خوشم دارد
چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

وله

کاروان ما ندارد از سر صورت جرس
صبح بر دوش شکست خویش می بندد نفس

از هوس باهیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
میکند صید هما در سایهٔ بال مگس

ننگ امکان از شکست رنگ میباشد کمال
ای ثمر کم فرصتی داری بکام خویش رس

بی غباری نیست هر جا گشت خاک دیده ام
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس

لذت درد نخست هم تماشا کردنی است
دل بذوقی همچو خم خم که نتوان گفت بس

چون بآگاهی رسیدی گفتگوها محو کن
نیست منزل جز بیابان برگ آواز جرس

تا توانی صبر کن بیدل درین خم صهبا

چون سحر آخر بپرواز خواهد شد نفس

زندگی محروم تکرار است بس	چون شرر یک جلوه یکبار است بس
از عدم جوشید صبح ای غافلان	عالم اینجا یک شب تار است بس
ای سرت چون شعله برباد غرور	اینکه گردن میکشی دار است بس
کار با تدبیر نتوان پیش برد	هر که در کار است بیکار است بس

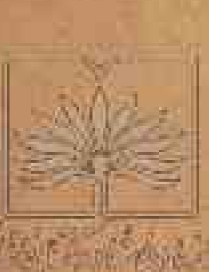
ولہ

هست منشور حوادث آه در رفت نفس	کاروان موج دارد از شکست خود جرس
خاکساران گیر سپند آخر بدر زمر کشتان	غیر ساحل نیست بحر موج را فریادرس
دستگاه مایه دون شعله شور شر است	خالی از فریاد دشوار است پرواز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن در زیر آب
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهرت ها دلیل فطرت خام است بس	صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است بس
هر چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست	این گلستان سر بسر یک نخل بادام است بس
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع	صبح ایجادم همان گل کردن شام است بس
کاش از خجلت شرارم بر نمی آرد ز سنگ	سوختم از شمع آغاز یکه انجام است بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق	جوهری حیرانی آئینه او هام است بس
از نشانم کعبهٔ مقصود واقف نیستم	اینقدر دانم که ساز راهش احرام است بس

[illegible]



از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی
اندکی از خود برآ عالم سراپا مست بس
یکرنگی مغز سخن را باز میدارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام است بس

ولـه

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
که موی چینی آن سوی سحر بردست شبگیرش
نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من
بیک بست گشاد چشم آخر شد نم زنجیرش
سر از سودای هستی آنقدر نتوان تهی کردن
که شست آن کمان‌ها یار بسمل آب شمشیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که می‌بالد
که مژگان دوید و پس دارد چشم نخچیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه آخر از خجالتهای تقصیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می‌آید
باین تمکین آنچه کافست از دل گذر تیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن دل کرد ایاغش
هر حیرت بابی که بشوخی علم افراشت
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بران خسته که از راه نفتادست
در گوشهٔ دل تیر نداند فراغش
فریاد که در گلشن او ره نتوان یافت
صبحی که بشب نکشد بانگ کلاغش
حیرت چمن هستی مخموری دهم
تمثال در آئینه شکسته است ایاغش
خاکستری از دود نفس بال فشانست
آتش قفس غنچه دارد به دماغش

[illegible]

در مملکت سایهٔ خورشید عیان نیست	ای هیچ طراز ما نتوان یافت سراغش
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید	دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیدل من از بسکه ز یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل بکام تست چندی خرمی اظهار باش	ساغر داری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن از معنی باریک هیچ	گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد	چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
بی نیازیها عشق آخر هیچ است ای خرد	جنبش موهومی روزی بر سر بازار باش
هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش تست	ای نگه مفت است فرصت طالب دیدار باش
نقش پای رفتگان محو می آید بچشم	یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
سیر چشمی ره راهبر قناعت بود تست	پیش از دم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس	ساز موهومی که ما داریم گو بی تار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش	بحر در جیب حباب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست	کاش خون گردد این حجاب فروش
چشم از نقش این و آن بربند	اعتبار جهان بخواب فروش

غزل بیدل [illegible]

۱۶۵

[illegible]

ای شعورت خیال باغ جنون — این کتانها بماهتاب فروش
زندگی از قماشش راحت نیست — تا نفس داری اضطراب فروش
ذرهٔ مهر بی نشان جوئی — هرکجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده نه پسندید حسن از یکتایش — پری تمثال شوخی زد عرق گر دید بینایش
تبسم مینزند امشب بعشق پهلوی چینی — مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش
حضور آفتاب از گرد عجز ذره می جنبد — به پستی تا برون آئی نگاهی کن ببالایش
محیط عشق بر موجی و آن قطره میگرید — که گوهر از تنگ چشمی در صدف وا میکند جایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد — نمودم قطره وار و بود سر دم بدریایش
چو صبح این گرد موهومی که بر باد نفس دارم — برافشانم تا پندار دار بیدل دهد پیدایش
باین هستی غنا را دستگاه رفع خجلت کن — بکام خس مگر از شعله بالد پاکشی هایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارم — که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش
زبان در سرمه می غلطد اسیران نگاهش را — صدا را هم رهائی نیست از مژگان گیرایش

ندانم سایهٔ بخت نوای کیستی بیدل
مقیم روز بودن بر نمی آید ز شبهایش

چو ابر بحر ز لاف سخا پشیمان باش — کرم کن و عرق انفعال احسان باش

بادای نگهی بفسون نیاز کن
نگری را قوام ده نمی را گداز کن
عطش حرص بکلفت از جهان برده رنگ [illegible]
همه خاک کسب آب هم چو [illegible] نماز کن
ز شکوهی اگر از عقده واری [illegible]
از آرزو دمی چو شود باد باز کن پر زدن
چو نگهی بسوی آئینه پری بدل [illegible]
گداز و کار گذشته ساز کن [illegible]
بیدل از حیا یکی [illegible] قاصی
نفس چند حرص از طلب باز کن

[illegible] این باغ [illegible]
اوراق [illegible]
[illegible]

درین چمن همه جا خبر نگاه دیداریم — که یکنفس بخود آتش زن چراغان باش

شرار کاغذم از دور میزند چشمک — تو نیز تکیه و نگه در قطار مژگان باش

بقدر بی سر و پاییست عرض همت ما — بباده و کف خاکی خود سلیمان باش

ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل — دمی چو ناخن موی نماند دندان باش

چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت نیست — بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

سراسر چمن دهر گلستانست — تو نیز آئینه بر تراش حیران باش

دلیل وحدتست از کثرت فسون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش — در آتش بحثیم آنکه ام سپکند تنگش

بشوخی بر نمی‌آید دماغ نازکتایی — من از حیرت فزودم صفر اعداد نیرنگش

تامل بر نفس کن حیرت دیدار می‌ارزد — که رنگم تا پر افشاند چها میشد ز نیرنگش

جوانی تن زد ای غافل کنون حیرت کم پیری هم — مگوش نقش پا یزد نواهای خم خنگش

بحیرت رفته آئینه دهم خود دم بیدل
چه صورتها که نهفته‌ست در گل گردش رنگش

بزم امکان بسکه بیم افتاده در ساغرش — هم کرا سرمایهٔ رنگست میگردد سرش

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند — ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش

چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلتی ست — لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

سعی آرامم حریف وحشت شرار نیست / خواب من چون غنچه برمی‌دارد از بالین سرش

دولت تیر خطاکیشان مدان بی‌عبرتی / وعظمت آن شغلها با خاک تا باشد نشترش

اضطرابیست جنبش ایجاد عیب دوستان / مطلبی کن پیش بیش هرکه میخوانی گرش

تیغ خوارست بیدل جادهٔ دست جنون
تا زسر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

زبرق بی‌نیازی غنچه‌ها دارد گلستانش / شکست پا تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

نظر واکردهٔ ترک هوسها اقامت کن / که شمع اینجا همان پا میکشد سعی ار گریبانش

بگردشهای نفس رنگ بهارست بیبازو / چه لازم آشنایانش کند وضع پشیمانش

جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی / صدا انگیز امن افشانده است پیدا و پنهانش

گشاد دل گداز جوهر تدبیر میخواند / گره با قیمت در کار گهرها دندانش

جهان هرچند در چشمت تماشا مینماید / تو بیرون ریز چون اشک از فسون دهناتر مژگانش

ندانم واصل بزم یقین گن میشود نامم / هنوز از نسخهٔ مبلغ دل بصد جا پای پیمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر باد پیکانش

جوانی دامن افشانست پیری هم زد نبالش / گذشت از قامت خم گوش بر آواز جلاجلش

مدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی / که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش

وداع ساز هستی کن که آنجا سر چه پیدا شد / نفس گردید آئینهٔ تحقیق تمثالش

تنگ ✱ زده دست نفس براهن ✱ غنچه‌ها از شرار بسته
تنگ ✱ لالهٔ عوض تیره بختی ✱ جوان سیاه بختی چند
بهم ✱ جمعی چند ✱ سنبلستان تاب داده در
رعنائیست ✱ عبرت انجاد بیل پیدا نیست ✱ مانع گناه
جوان چمن گلستان فهمید ✱ مقصد
تنگ شمیده لالهزار ✱ بجشم کرده خلوت
سوختگیهای بیجان ✱ هند ✱ حیثیت آن
بزه تماشا ✱ خوابی ✱ آغوش

نفس شکستهٔ ما وانماید رنگ داد ت — که هر کنجشک به دست عنقا دربه باشیش

مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد — که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تنجایش

بهر کلکی که پرداز ندا حوال من بیدل

چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبای ایبک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش — که رنگم می پرد گر میطپید گرد سر کویش

درین باغ اتفاق شبنم گل میکند دائم — نگاهم کاشی سامان عرق میکرد بر رویش

بزلفش بسته ام ال ز مضامینم چه میپرسی — دو عالم معنی باریک قربان سر مویش

نه خلوت مائیم نی انجمن سر انقید زانم — که هر جا سر برآرد شمع در پشت زانویش

شکسته شیشهٔ من تا کجا فریاد بر دارد — تغافل رفت زانجا که بلند از جبین ابرویش

غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تا زد — چو ماه نو همان پهلو خور عجز ست زانویش

حباب وحشت اشکم که چون بستیده پا گردد — بستر غلطیدن عمرم همه بیرون میبرد بویش

غبار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم — که گر سیر ز گل در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی با بهجران میکنم بیدل

ندارم آن قدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا نهند پیش — بار رفتن دل یک تقاضا نهند پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم — آن کیست که چون شمع سر از پا نهند پیش

منت است اگر چشم غنا سیر توان کرد — زین بیش کسی نعمت الوان نهند پیش



فرصت همه گر قطره تقاضاست جبین کن	تا کاسهٔ دریوزهٔ صحرا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجودی سر راهی	تسلیم و فاتحه بهر جا ننهد پیش

بیدل قدم بند گریبان ندامت
آن دست که با خدمت دلها ننهد پیش

متاع هستی ما رم میرسد از بود نابود دوش	بصد آتش قیامت میکنی گرد آگینی دود دوش
توان از زهر تبسم جانم عالم نشا بهمبود دوش	نگاهی صبح دم اما شب بلبهای می آلود دوش
ز سر تا پای من حسرت دیدارمی کاهد	با آن ذوقی که در آئینه باید زنگ آلود دوش
بتقلید سحرگلم از شوخی میکشد اما	ز بس کم مایگی آخر فشاری بر جود دوش
حبابی در تلاش آبرو ناکام میمیرد	نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصود دوش
در محفل سحر هیچکس پنهان نمی ماند	سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دود دوش

ولِه

ولی را که بخشند گداز آبروئیش	چو شبنم زند غوطه در آبروئیش
بجیب که می بندد احرام لنگینش	فشارند بر زخم ما خاک کویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن	گر آبست دارد تیمم وضویش
فلک خواهد از اختر داغ کردن	مجو مغز راحت ز تخم کدویش
بمیخانهٔ وهم تا چند باشی	حبابی که بندد تری بر کدویش
جنان ناتوانم که بردوش حیرت	من از خود روم گر کشد دل ببویش

[illegible]

[illegible]

بیرون گز خودت از همه اوست بیدل
مبینش مدانش مخواهش مجویش

با هر که روم از خویش بسودای وصالش
از کلفت آئینهٔ عشاق عذر کن
سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیانست
هر چند برون جستن ازین باغ محالست
عمری که ز جنبش سر رجسته نه خندد

طوفان کنم از گرد رهم بوی صالش
بر سنگ اگر میکند افسوس ملالش
ای غافل حالم نظری کن بمجالش
دامن بهوا می‌شکند سعی نهالش
مگذار که پامال کند گردش سالش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که بپرواز عیانست به بالش

بهار وضع جهان دیدم از سر کارش
باسمان ثمرهٔ من فرو نمی آید
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه

برنگ فتنه نوشتم بیاض گلزارش
بلند ساختهٔ حیرتست دیوارش
کمندهای قفس میکشند گرفتارش
نگاه عجز نهفتست مهر طومارش
شکستن پر رنگست سعی منقارش
سری ندارد اگر وا کند ز دستارش
در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

[illegible]

ره جنون کدهٔ دل گرفته بیدل
بیا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بسملنمایان هر جوهر تیغش

در آن محفل که یک خواب فراموش است راحتها
کجا پهلو نهد کس بنا بر بستر تیغش

چو گل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌باشد
بهار آید هم رنگی مگر از نشتر تیغش

سجود بسملان بید ابرو نیست سرداری
سر سودائی منهم باد قربان سر تیغش

کند گرد از گداز این شوق خون تسلیم یازد
سراغ نقش پای برده‌ام با جوهر تیغش

در این میدان مشو منکر تلاش ناتوان را
مه نو هم سری می‌آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمی‌خواهد
رموز بی‌نیامی روشن است از پیکر تیغش

عمرها شد بی‌نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده‌ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

نه فلک را یک نفس می‌بندد از نگاه
تا کجاها برفشاند شیفتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آیینه طوفان کرده‌ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موی هو دلیل مرکز آرام نیست
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت

رعیت نشانان ... ذوق حضور را درین انجمن ابتسام ... [illegible]

[illegible] ... نگفته خورد تحقیق ... [illegible]

همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که در دو ندانم بیاد مستان رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام خود نکند شعلهٔ نیستان رقص

باعتماد نفس آنقدر چه می نازی
باشک صرفه نداری چو وحشت مژگان رقص

مگر بباده فروشی غبار ما ورنه
ز خاک راه نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

حریف پیشهٔ ابرام بودن آسانست
حذر کنید ز فریاد بی ستون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
پرست منفعلی ز کاسهٔ نگون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته ام
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس بتکلیف بر فشاند رفت
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

ای وانه کلفت نیم دمیدن غنیمت است
رسوا شو بعلت نفس و نمای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
ترسم زگریه تا نکشی خونبهای فیض

حسن انجمن سواد خط الفت نمی رود
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تو خاکست جای فیض

گشتم از بیدست و پائیها بخشکی تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

چون بلغزش خون فتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
نیست جز نا توانی پیکر لاغر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویشتن چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه داری شاید از طوفان این اسباغ محیط

محرم او کیست گرد خویشتن گردیده باش
حلقه گردابها دارد برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل ز چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالیکه نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست
در تماشا که پیدا ر دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشا شمره با باز کنید
که فزودن بهمین خواب گران دارد شمع

صنعت حیرات عبرت نگهان هشیار نیست
حلقهٔ چشمی ست که بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلیست
بال در بستن منقار گمان دارد شمع

بی تمیز نیست حیا حسن چو تر سا افتد
رنگ خود در پر پرواز گمان دارد شمع

خم عشاق قیامتکدهٔ الفت اوست
در کمین ناوک دیگر بکمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجدات یار رکوع
چون مه نو بر فلک رفتم پی دیدار رکوع

پیچتاب جبهه یکسر گهر گردنده نیست
سجده انجامست هر جا دید آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
تیغ هم خواهد نمازی شد پی اظهار رکوع

راست مپسند از رم خوشک اندیشه با دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام نا زرکوع

پیکرت خم گرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده باساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده ایم
همسر خویش است پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

بے سخن پیداست بیدل از شمع

یارب این سر منزل جانان چه دارد سراغ | دیده حیرانست من بیدست و یادش بید باغ
عبرت بیدست پا پیما شخصے همتم | هر کرا سوز دنفس پیما بدم گردید داغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس | ای اصل کار غافل زندگی وانگه دماغ
خفتن آماده باش ای کاهلی غفلت مبید | صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ
از تو هر مژگان زدن کم نیست همچون تیغ عمر | گر نداری ما و ما از آئینه روشن کن چراغ

عمر باشد شیشه ام چون عمر دست از خرمی
بیدل از ناگریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ ست ندارد اثر داغ | در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
دل قابل گردیدن اطوار جنون نیست | در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ
عمریست بحیرت کده عجز مقیم | در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
از ناله بیدرد بجائے نرسیدیم | چون دود به پیچیم کنون بر کمر داغ
از هیچ گلی بوی وفائی نه شنیدیم | دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ
ما را ببلای کسی کرد مقابل | تا رنگ نه سوزد کف آئینه گر داغ

در رنگ نوشت آئینهٔ سوخته جانان
بیدل نکشی جامهٔ ماتم زبر داغ

سر دکه بخود دیم بکشد از بهار سراغ | بی شکستن رنگی رسیده سراغ

بعالمیکه سخن داغ بی رواجیهاست ٭ چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

چه کوریست که خفاش طینتان دلیل ٭ بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ

فضولی تو مقابل پسند یکتائیست ٭ مباد جلوهٔ تحقیق کس به آئینه داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما ٭ ز رنگ رفته همان در عدم کنید چراغ

در آورد دل خون گشته جوش نزن بیدل ٭ نه باغ درخور جولان آرزوست نه داغ

تا نمیگردد تپش بی نفسها بر طرف ٭ بید وی اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل مصفا کرده باید بحسرت ساختن ٭ کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف

شش جهت آئینه تمثال خوب زشت را ٭ بیشتر آئینه میگردد به روشنگر طرف

سایه‌ها با هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست ٭ ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع ٭ گرد آدم گشتنت آخر نگاه خر طرف

قطره گوهر کدام افسون خود بینی خطاست ٭ جمله دریائیم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از بس شش جهت جوش بهار غفلت است ٭ سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

...نست که بالد ز گهر شان صدف ٭ بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف

...ت عالم بمطلبی اسباب دوئی ٭ دل صفا نیست همان دیدهٔ حیران صدف

...طلب کن از کلفت این بحر برآ ٭ نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

خوردن پستی ... تنها مع و رنگ ... لا انزال از ... کمینگه آثار ... بر فنا نسبت موج آب ... اسرار ... همه جا از ... ریشه بست و ریشه نهال ... آگهی ... انقلاب صفات ... نشاسد ... ذات ... آنکه ... است ... تا هر حال ... در دست است ... از وحدت ... [illegible]

... جلوه گاه ... نقش ... استقبال ... اینه ... نقش ... تصور ... معلوم ... وحشت ... [illegible]

لقناعتکده‌ام ره نبرد صحبت غیر — ضبط آغوش خود است الفت حبابان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست — ای گهر آب شو از کلفت احسان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق — غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است — بخیه دارد ز گره چاک گریبان صدف

ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر — موج گوهر شود و می نتپیدان صدف

بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود — مدد و دیوار نگون خانهٔ ویران صدف

صحبت مرده‌دلان سخت سرایت دارد — آب گوهر همه قفس است بمیدان صدف

اشک شوخی ست بضبط قطره گیرم بیدل — طفل جیدی بنشانم بدبستان صدف

ای ز عکس نرگست آئینه جام مل بکف — خانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند — هر سر مویم کنون خون‌ها دمیدن گل بکف

قامت رعنای ترا نشاط رفته را خمیازه‌ها است — چشم حیرانست اگر سیلاب دارد پل بکف

حسن تو جوی بی نقاب از فکر عاشق غازه‌ها است — گل نهان در غنچه کی دارد دل بلبل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است — بوی گل‌ها دمبدم میرود کاکل بکف

نیست بیدل ذوق ادبگاه خموشی آشنا — شیشه‌ها را خم نگون گردیدن از قلقل بکف

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق — در خون نانست نام زر دهان دارد عقیق

اشارات

زین بیابان که وحشت بجا [illegible] — کجا وا کشیدی آرام است [illegible]

[illegible]

جای آن ندارد که باشد تاب دندان طمع	نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرورست	آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشاند	در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
اعتبارات جهان بر بی نشانی فتاده است	آب تاریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کلفت وشرا یام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون جوش شد باین تاثیر احسانش ز سنگ	شیشه دشکست بابندوخوانش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی نباشد گو مباش	عبرت دیگر بود همچون نگین دانش ز سنگ
اعتبار آنکه بار دشمنی ها می کشد	سنگ اگر مینا نگردد نقصان نش ز سنگ
سر بر سوائی اگر ناچار چون نقش نگین	گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ
حسن جوش رنگ یکقلم رنگست بس	بو الفضولان چند میخواهند پیمانش ز سنگ
همچو گندم میشکند هر کس که در آئین آسیا	انقدر رنگی که می آورد از نالش سنگ

شوق من بیدل درین کهسار افتاده
ناله دارم که میبالد نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سر و دوش شکست رنگ	از خویش میروم بخبر دوش شکست رنگ
ای صبح کرد محمل عجزیم چاره نیست	باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
مانند شمع نور درین عبرت انجمن	نالیده ایم لیک بدوش شکست رنگ



غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار | خجلت نبار میوهٔ گوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما با در رسد | حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن | چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک | تا کی از زخم ما پاشد لب گویا نمک

چاره ما چون زخم بی چاک گریبان بستنست | گر مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن | دیدهٔ باز است زخم صورت دنیا نمک

بی تبسم نیست با آن جوشش شیرین لبش | ما درایا میکه در کار است در هر جا نمک

ای خرد خمخانه بازی بجوش آوردهٔ | باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان | خندهٔ موجست بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل | گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار بمیرد | ای جان تغافل شکنش شان تغافل

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر | وارسته نگاهیست ز زندان تغافل

عمریست که در دور لبت بسته نگاهت | یا رب نگرد دیدهٔ مژگان تغافل

بیدل گره بگشای که در عالم عبرت | کس سود ندیدست که نقصان تغافل

زخم تیغی دو تو برداشته ام همچو هلال | ریشه واری نظری کاشته ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان به رگ برگ گلی | از تبسم که لب انباشته ام همچو هلال
عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد | در دم تیغ سری داشته ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد | آسمان بر قره برداشته ام همچو هلال
نشود عرض تکلف چهرهٔ عجز و نیاز | در بغل آینه بگذاشته ام همچو هلال

بیدل از نیستی پایم برکابست نمود
شام راهم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد بامداد من بیمار گل | تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت | هر قدر بی پرده است آیینه کرد اظهار گل
ای شهر در سنگ تنگ آرزو گرداند اگر | چشم واکردن نمی ارزد بانمقدار گل
در گلستانی که رنگ و بو نمی ارزد بهم | عالمی از تکلف گشت بط خار گل
در بهارم داغ شد آخر بجز بی باش رنگ | ساغری باده یعنی بی جمال یار گل
از نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر | ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل
اینقدر طوفان کی تو احسن دیدار نیست | گر شکست رنگ می بالد بصد منقار گل

نالهٔ ما بیخبر از شعله ها پرواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر او گل | ظلم ست بعاشق چه مدارا چه تغافل

نکته



بر دامن پاکت اثری نیست خونم
شبنم ته دندان نگرفتست رگ گل

آئینهٔ دردیم چه عجز و چه رسائی
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل

روزی دو بفکر قد خم گشته فنائیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر گل

خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چون گل میبرم زین باغ حرمان در بغل
از رنگ دامن کم از بو گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن با ناله حرمان در بغل

مجنون سیا ز بلبلان لیلی ناز گلستان
من با دل جان آشیان طاوس نالان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع تا پای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلقیست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

ما کام دل حسرت کدا حاصل نشد زین ماسوا
عمریست میخواهد ترا زینخانه ویران در بغل

میباید از لیلی نسب شاریک عالم طرب
می در قدح با کنج لب گل در گریبان در بغل

تمثال خلق بیخبر در بر حرص محمل میکشد
خورشید هم مینکت نداز در گریبان در بغل

دارد زیانگاه حسد تشویش جبل من مسد
زین کافرستان حسد بگذر بایمان در بغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمیکه گرید کیدکش چون شمع مژگان در بغل

زمن عمریست میگردد جدا دل | ندانم با که گردد آشنا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار | مبادا بشکنی در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون شمع | طپش چون گرد گوهر عضو ما دل

ز اشک آه مشتاقان که پرسید | هجوم بسملست از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست | همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار | نمیدانم نفس دامست یا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت | مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشمست گو چشم | غمت باب دلست اما کجا دل

بصورت بیدلیم اما بمعنی | بود چون اشک سرتاپای ما دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست | چه موج گوهرم قد زیر پا دل

تا بست ادا نامهٔ من در پر بسمل | پرواز گرفته است شکن در پر بسمل

شبگیر فنائیم چه قدر دشت سائی | عمریست که داریم وطن در پر بسمل

وحشت هوس افتادم آهنگ شرارم | طرز تو و من گشت کفن در پر بسمل

ای شوق گرانست طپشهای محبت | سرتا قدم من بشکن در پر بسمل

ای راهروان منزل تحقیق بیابد | باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد



محوست غبار تو و من در بر بسمل

ایجوشن بهارت چمن آرای تغافل	چون چشم تو سر تا بقدم جای تغافل
عمرست که آوارهٔ امید نگاهیم	از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل
آن سیر که در گوشهٔ چشم تو تقیم است	دنباله دوان دشت بپهنای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست	ای سینه خون شو بتماشای تغافل
در کارگه هستی موهوم ندیدیم	نقشی که توان بست بدیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

گر کند طاؤس سیرت خانهٔ اسباب گل	دستگاه رنگ او بیند همان در جوی آب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت بوده اند	در چمن مشکل اگر آید برون بی تاب گل
موی چینی گر لب بامان نبیند میرسد	شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل
فیض خاموشی بیاد لب کشودن بنهاده اند	ای ز خود غافل تو هم در غنچه دارد آب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش	از طراوت خار دارد در ره سیلاب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت	آتشی در طبع رنگست و نمی از تاب گل

هم ها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من بیدل ادا سیلاب گل

ای فتنهٔ خرامت همه جا چون سر پا گل	در راه تو صد رنگ جبین تخته پا گل

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد — در شیشهٔ نیرنگ شکستست صدا گل
عالم همه یک دست گشا دشره دارد — آهسته تو اینجا بیر از حسرت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش رنگیست — گر میبری از خویشتن در رنگ بیا گل

بیدل سر احرام تماشاے که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از خویشتن دامان وحشت برترم — بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم
واعظ هنگامهٔ این عبرتستم با دم چو شمع — زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
وحشت آفاق در گرهٔ سحر خوابیده است — میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
تا بکی هستم بچشم بسته داغ سوختن — همچو اخگر گلشن مژگان کند خاکسترم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست — اینقدر دانم که چون فریاد بیرون درم
هستی من عدم می خندد از بیحاصلی — خاک است اگر گرد خشکیهائی گوهر سرم
هستی طاوسم با صد قدح مخمور تر — ظلمت من بر نمیدارد چراغان پرم
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس — عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم
سیر گلشن کیست تا دامان گل گیرد بدست — میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل پیش از آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد ترم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم — خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

درین صحرا ز بس فرش است اجزای شهید من / غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

اگر آگاه هم گر غافل نگردد حیرتم زائل / تو هم آئینهٔ مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس دزدیده رنگم با بن ساز است آهنگم / چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسبابم هائی نیست جز مژگان بهم بستن / در این محفل چه بیند این شمع یک دامن زدن دارم

به افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل / که من برقی بجان عالم همین آتش فگن دارم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم / بهار گردش رنگست پایمال خودم

ز حسن آفت بی باکم پیشوائی حرص / که من طراوت لب خشکی سفال خودم

بهرچه منگرم بی آرزو تقاضا نیست / چو احتیاج سراپا لب سوال خودم

بهاد رنگم و کس محرم تماشا نیست / نصیبه خیال یقین شد که من خیال خودم

دماغ ساز نمود است ضعیف پیکر من / خمم اشارت ابروی و چون هلال خودم

بحیرت آینه‌ام بی نیاز هستی بود / تو جلوه کردی و نگذشتی من بحال خودم

درین الم‌کده بیدل چه مجلس آرایی است / چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

چشم تو شدیم بر ما و من استغنا زدیم / از قره برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهیست / انتخابی بود امید کز هیچ اجزا زدیم

هیچ آشوبی بدر و غفلت ما فرود نیست / شد قیامت آشکارا آندم که برهم زدیم

حیرت ما اسباب عشق بی نیازی دام داشت / دل ز تغافل غلّه افروخت ره بنیاز زدیم

بیشتر ز آشوب کثرت خنده هم بوده است
ای تماشا نسخه اندر توهم کن که ما

یاد آن موجیکه در بحرین آتش پا زدیم
مسطر بر صفحهٔ موج پر عنقا زدیم

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ مینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم
طاوس پر افشان چمن ارفناییم

شوخی سر برگ چمن آرائی او نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم تو بندید صداییم

واماندهٔ عجزیم سر برگ طلب کو
چون آبله با همه تن آبله پاییم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
مگذار که چون آبله از پوست برآییم

بیرون ز سعادت چقدر سرخوش نامیم
عالم قفس ظلمت و پامال هماییم

آئینهٔ اسرار عنا پردهٔ خاک است
با سرمه نگشتیم بجه آواز گداییم

گو ساز نگاهی بیک سیر گریبان
دلدار نقابیکه ندارد بگشاییم

فرداست که یکتائی ما نیز حیا نیست
امروز که در سجده دوتائیم و تائیم

بیدل بتکلف اثر صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه تر از دست قفاییم

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم
نمیخواهم نفس سازست دل جمعیت باشد

بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
هوا تا صاف میگردد غبار خویش میسوزم

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من / که هر جا میشود چشمم غبار خویش میسوزم

نه نور جلوه تمثالی نی ساز محفل شعله شوقم / بهر جا میفروزم برمزار خویش میسوزم

هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد / که در آغوش خود دور از غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم فزن بیدل / که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام / سوختن خرمن کند از حاصل یک دانه‌ام

ذوق چتر شاهی دل هما منظور نیست / کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین محفل بیاد جلوه‌ئی / گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد / از دو عالم برد بیرون تنگی اینخانه‌ام

مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست / همچو مور از ریشه بر هم سر برآرد دانه‌ام

بسکه بر هم میزنی بیجوهر این ای حسن / چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه‌ام

زخم ایجادیم از تدبیر ما آسوده باش / در شکستن گشت کم چون موی صنع شانه‌ام

زخم بودم در سکبروحی ندادم میرسید / سمت جائی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

چو دریا ظلم جست شوق بیخودی جوشم / تماشای کنار خشکی زهر طوفان در آغوشم

قبای همتم مشکل که باشد اطلس گردون / دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

بحیرت تا بسکه جوشیده نگه افسرد مژگان شد / همان آیینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

عبارت از دست از هضم بیرون [illegible]
گرد و دار امکان از ما [illegible]
بهار اعیان از گلفروشان کیفیت معانی [illegible]
حضرت انسان [illegible]
[illegible]

نفس عمری طپیده مدعای دل نشد روشن
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
برنگ ناتوانی در خیال سیر کن چشمی
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن

چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم
برنگ شمع رنگ رفته ام میدان آغوشم
که چون تار نظر آواز نتوان برد در گوشم
درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

شکستن اینقدر رعنا نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

باز دل مست نغمه ایست که من میدانم
آن نوا نیز رجائیست که من میدانم
چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم
جگرم سوخت چو از دفتر عنقا اثری
نسخه نشو و نمائیست که من میدانم
طلب پاس طپیدن هوس عشق و وفاست
کار دل نام وفائیست که من میدانم
دل ز کویت چه حیا نیست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمری ببزم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز نوائیست که من میدانم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم
بسودن ثمره فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم کشودن کند تهی جایم
هزار رنگ نفس پرفشان نیرنگست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز نم رنگ بیدل

زین نفس کلفت
عیان است سبد رنگ [illegible] و نهان
نتیجه اسرار تحقیقش اگر دیدم زنی
چون سخن [illegible] معنی مضمونش زبانی و بیان
اید [illegible] زین افسون [illegible]
موج شعله [illegible] طوفان سخن عبرت [illegible]
از ظلم [illegible] خاک [illegible] بر [illegible] فغان
نیست [illegible] کر اصطلاح
[illegible] نفس [illegible] آگهی [illegible]
تحقیق [illegible]

و مصدر حقائق موجودات کلی و
جزوی معین گردانیده فی الحقیقت
حقیقت [illegible] ست در غیبت [illegible]
و اشتغال [illegible] که عالم ظهور کیفیات
اوست دائره لایزال درهم [illegible]
باعتبار [illegible] خاص [illegible]
با [illegible] عالم [illegible]
بانوار [illegible] مطلق [illegible]
در [illegible] آن [illegible]

فشانده است جنون در هزار یک جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت سحر ست
یک نفس ماند صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آئینه بوی گلم
رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

حیف بد کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
سیر آن جلوه همی داشت که پنهان رفتم

جرات ما نه پسندید طواف چمنت
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم ز عدم یاد آمد
رنگ گردیده از مهره امکان رفتم

پای بر آبله شد دست تا بیدل
بسکه از وادی امید نشینان رفتم

در تحیر تهمت دیگر بدوری میزنم
غیر من تاری بود همچون نگه پیراهنم

در دبستان تامل هیچ خطم شرمنده کرد
معنی موهوم یعنی دل بدینها بستنم

با تو گویم ور نگوید کیست تا باور کند
آن پریرو کیست که من دیوانه او یم منم

قید آفتگاه دل اجاره از پا رفتن
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

دود گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او هر دم که گیرد رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس آمد و بیامم می برد
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

رفت آن فرصت که ساز شوق شد آهنگ خود — چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم

از ملال غم ای نسیم جستجو زحمت مکش — رفته ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس پایمال نده ام چون کوه زیر بار خود

ناله جائی گر دمی گردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم — از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز — گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فشان داشت — دیدیم به تعبیر فنائی نرسیدیم

مطلب نفس سرمه شد از درد طپیدن — فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم

شبنم همه آب شده از کمنظری اینجا — ما هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ

رفتیم بجائیکه بجائی نرسیدیم

تجرد یک نقابی گر شود مائل سر انگشتم — ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم

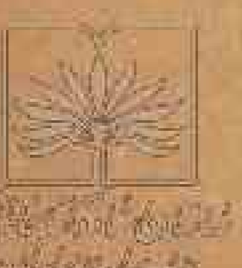
پر سیداز عرق پیمائی حسن قناعت کیش — اشارت گر کنم از دور میگردد تر انگشتم

بسیم زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد — گلوی حرص می افشارد انگشتر انگشتم

نمیدانم چو گل مومن کشید از کوی پا بر لب — که حاتم هم قدح کج کرده می آید بر انگشتم

چو ماه نو بآن هستی شکست امشب کلاه من — که فریاد است چون منقار بلبل در سر انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل — که در دست ضعیفیها به جسم لاغر انگشتم



ببین بشانهٔ میبرم از ترانه که ندارم
توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بادوی تسلیم در محیط توکل
شنا ورم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم مجرد
اگر جنون زند آتش بخانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد ادبگه نازش
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که بست ببالم هزار شعله طپیدن
بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

زیاس بیدل ما گل نکرد شوخی آبی
نفس چه رشته دواند زدانه که ندارم

صبحی که باد ماغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعله خاکستر آشیان
بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابل ست
آئینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم

آئینهٔ جهان کدورت لطافت ست
نفت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

طاوس ما بهار چراغان حیرت ست
آئینه خانه تماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گر هستیت شکسته دو عالم ببینه گرد
ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد مے کند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقت فزود قطرهٔ ما را گهر گرفت
انیست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما صد امل بپرس

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

سر خط نازست امشب زخمهای سینه ام
جوهر تیغی که گل کرد است چون وسینه ام

مدعی گو جمع داده دل ز داغ انتقام
روشن ست از آتش یاقوت دود سینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتها دهم
راز دل تمثال می بندد محرم سینه ام

خرقهٔ ناموس عالی کشید از احتیاط
بخیه ها بر روی من افتاد لیک از سینه ام

تا کجا از خود برایم جوهر تیغم گداخت
بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چشم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی بر آمد خرقهٔ پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم
که بصد عقدهٔ فا دل نتوان بست بهم

دهر تا چند با صلاح طبائع کوشد
بزم یک شیشهٔ می انهمه بدمست بهم

وحشت و صبرم از فکر سرانجام بگذر
بغبار رم نرسی تا نزنی دست بهم

آن سپندم که بیک شعله پرافشانی شوق
نغمه ساز م ازین بزم تحیر جست بهم

جگر از کلفت نومیدی اشکم چون شد
که بر انداز مژه بازنه پیوست بهم

سینه صافان نفس حسنت دل شیشه نه اند
چرخ کم دید در آئینه که بشکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن بیدل
کاین دو تمثال بیک خانه نشست بهم

وحشتی کو انهمه با داغ دل غوغا کنم
نغمه سازد و عالم را صدای پا کنم

[illegible]

حیرت آرام وصلت صد تپش یاد داد | گز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

ناختی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع | هیزم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

هر سر مویم درین وادی بره از رفته است | ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

شوخی امواج آغوش وداع گوهر است | عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هر چند آنقدر پا بیش نیست | لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

بیدماغی آنقدر سامان کس هرگز مباد | خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است | تا یکی بینم پر طاوس سیرها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگیست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گردش چشمی قدحی داد بخوابم | امروز چو اشک آئینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت | هر مشق گذارست برات می نابم

پیمانهٔ عجز من موهوم بضاعت | چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند | چون آینه بستند ندانم بچه آبم

تا دم زده ام ساز نفسها همه خشکست | آب تنگی باخته بر روی حبابم

واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی | آه از غم انکار که نبود در ضو آبم

واکردن چشم اینقدرم دهدله دارد
بیدل بهمین صفر ز دو دست حسابم

ظنونی مرده کشتن ... نیست بچشم واکرده نقاش نیست + هوای فسردگی ... آن بوکه سر زدار ... عشق + از غم وا ... کلفت فزودن ... آن قدر که خون گردیده خون ... غنچه طبش سازش ... از گرد ...

اندازش ... عضو ... اضطراب ... اعضا ...



کام از جهان گرفتم و ناکام شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله است
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

آخر در انتظار تو داغم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

صد لغزش ضعیف ز خاکم بدوش گشت
چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم

باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود
زین یکنفس بگردن ایام هم شدم

خجل دلیل شهرت عنقا کسی مباد
چیزی نشان نداد هم بنام هم شدم

بیدل چو سایه محو خود رفتم هنوز
وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

در گلستانیکه محو آن گل خود رو شدم
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب بلند بال
تا سحری پیدا کنم اول خم ابرو شدم

نشاء آزادی من اینقدر ساغر نداشت
گردش رنگی بعرض شوخی آمد گو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا مشید بال
آسمان گل کرده ام با خاک یکسو شدم

ترجمان عبرتم از قامت پیرم مپرس
تا فشار رنگ اشارت بخت من ابرو شدم

وحشتم آخر ز ندانگاه دلتنگی نماند
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاش تنهائی من بیدل بدرد انتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

برون دل نتوان رفت یا رنگ جولانم
چو رنگ قطره خون رفته است بیدلانم

۱۹۵
دیوان بیدل



١٩٦

زهر تصرف وحشت که چون طاوس | بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیر طپشم برق ناله ام داغم | چو درد عشق بپیچیدن لباس عریانم
حباب کسوتم از رستگاه عجز مپرس | هواست همنفس تکمه گریبانم
مداشت حاتم دیگر نگین عافیتی | بروی آبله کنند نام جولانم
چو صبح از همه پرواز از فلک گذرد | چه ممکنست برون قفس پر افشانم
هزار رنگ چو طاوس سوختم اما | نکرد شعله زنی بر رخ حیا غالم
تامل از گره هستیم کشود عدم | نگه بخاک فکند از فشار مژگانم
دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد | برون زخویش دوم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر ناله نی نیست در نیستانم

در جنون گر بگسلد پیمان فرمان ناله ام | بعد ازین در نه فلک نیست گوی چوگان ناله ام
دوش گر بام فلک افتاد طشت کاف و نون | گر تامل محرم معنیست من آن ناله ام
چون سپندم نیست گستر لیل خاموشی | هر گشتم تا به بیند چشم باران ناله ام
گرد از عالم پر پرواز عنقا هم گذشت | تا کجا خواهد رساند اینخانه ویران ناله ام
دیده در دآلوده محرومی ندارد گیست | گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله ام
فرده آهی رسیده گر طپید خون شده ام | من شدم خاکستری بر چیده دامان ناله ام

بیدل از عجز زبان ما فهمیده نیست

بی تکلف چون نگاه ناتوان ناله ام

سطری اگر ز وضع جهان ما نوشته ایم
گردانده ایم رنگ چلیپا نوشته ایم

منشور تاج اگر به سر گل نهاده اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظاره بلوح تماشا نوشته ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده کیست
غم نامه ها بخون تمنا نوشته ایم

قاصد چو رنگ دیدنی ما کو ما ندید
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت
چون نامه سجده ایست که هر جا نوشته ایم

دستی اگر بلند کند برهمن بس است
تا روز شب شود چه دعاها نوشته ایم

مشفق خیال نامه بجائی نمیرسد
ای بیخود آن همه رقعها نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است
خواهی بخوان که جلوهٔ ما ما نوشته ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبار ما
پیش از فنا ز نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی برافشاندم قفس بیجا شدم
خواستم نازپری انشا کنم مینا شدم

عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکرم کم گشت سر تا پا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آن قدر از خود که فردا شدم

فقرم آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم



خامشی هایم جهانی را بسوز دل گرفت
آخر از ضبط نفس صبح قیامت واشدم

نسخهٔ آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از چکیدنها ورق نگردانده اجزا شدم

کثرت بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل زمین گیری تامل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاندم عنقا شدم

ز وحشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
جنون گر گنم ای شهریار هوش معذورم

نکش ای ناله دامانم نگیر ای غم گریبانم
سرشک محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردهٔ عبرت
نقاب آرزوی بر ندارد خون مقصورم

سجود است تا هستی ست آخر بر جبین حق
چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم

بخود پیچیده میبالم نفس در زیر دیده نالم
دو دیده تا بیجا الم چکیده نهان ناصورم

نه داغ اخگرم مشکل که بردارد سیاهی را
دمد چون مردمک هر چند یا غوله انگورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبی همت در پیشم
مقیم حسرت خویشم بس از این کوچه یا دورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معذورم

خلوت پرست گوشهٔ حیرانی خودیم
یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم

موگشته ایم نقش خیال تو مشق ماست
حیران صفت قلم کش نایابی خودیم

چون آز ما بهار از آب شسته اند
آئینهٔ خجالت عریانی خودیم

[illegible]

خاک فسرده خاری جا دیده می گشد | عمریست پایمال تن آسانی خودیم
آئینهٔ تو نقشبند امتیاز نیست | محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
گوهر خمار بسته بالین نمیکشد | سر در کنار زانوی غلطانی خودیم
مارا ز تیره بختی ما میتوان شناخت | چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم
بر هرزه بوده چشم گشودن درین بساط | چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
پر میزنیم هیچ بجائی نمی رسیم | واماندهٔ پای جستن مژگانی خودیم
دیوار رنگ منع رنگ بهار زخران است | انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

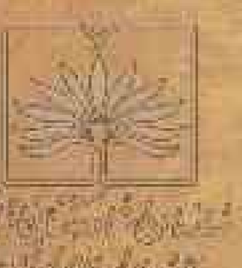
بیدل بجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و ببزم جلوه اش لنگر زدم | شیشهٔ رنگ شکستم تا پری را پر زدم
خود گرفتار رها نسیم فرده دیدار بود | سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
شبنم من بانذر خلوت طبع امید | از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
بیتو یکدم فرصت راحت نبردم چون سپند | بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
پای تا سر نشاه ام از فیض ناکامی بهار | آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
آسمان بی بضاعت سایه بستر نداشت | چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم
غافل از معنی جهانی از عبارت باز ماست | منهم از نامحرمی بانگی در و در زدم

بیدل از افسردگان جهد تدبیر نیست

دوری حق شناسی از باطل چو آسمان دیگر و زمین دیگر است [illegible]

[illegible]



گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

من درین بحر نه کشتی نه کدو می آرم
چون حبابی بر خود جامه فرو می آرم

شرم می آیدم از طوف و ز تسبیح مپرس
عرقی چند باحرام وضو می آرم

عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد
جیب چاکی که بامید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست
آبرویی که ندارم بسبو می آرم

نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز
میشوم آب نگاهی که بنمو می آرم

چه قدر گردن تسلیم وفا باریکست
پیش تیغت سر خود بر سر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرم

بحسرت سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
بزیر آسمان چون بیضه پنهان شد شوخی بالم

ز وضع خامشم حسرت دو بیداری جوشد
ادب بار زم نفس میکشم و آئینه می بالم

نه پروازم نه پرافشانی نه رفتارم قدم مالی
غبارم در شکست رنگ دارد گردش حالم

برنگ آب میگردم ز شرم خود نمائیها
که سیلابی کند در خانه آئینه تمثالم

چه سازم چون نفس غیر از طپش مصرعی ندید
چه امکانست آسودن دل افتاده دنبالم

چو گل تا زین چمن دو رنگی جام ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم

خمار وصل خرسندی بجوش گریه ای تا گرم
اسیری عشق بیدردی تنالی ای کی تا مالم

ندارد از تو ام آگاهیم گل میکند بیدل

تیمم رواج زیره تا قیمت
شکفتن اینجا ناله
بی نقصان شکست نبرد ونگاهی دیدن
بچیره چند تا تماشای جمعیت غم گمان
بجز غم نخورد و گردش دیدن بساغری
معتدیمه نمود کیفیت و با انقلاب
جوشیدن همه وضعی بجمیده وضع حیاتی
گل بدل از ناله بیارزی بحجوری
آئینه بر انام نفسم پری کای خوابید
بر اینکه شکست گل پیرهن رنگ دیدید

از خود و ضعفی بیجوی بخود
بیت بیو شنیع که از آئینه پرواز نیست
اضطراب بیدو بال آئینه بحجوری
بایزد دیدن مژگان اثرست ایلیاز
نظره بیگانه سر صوای نیست
غرق جمعیت دفع گریه ای خواهم
ای کاش عمل جلینه ارده ادنیا ست
بزم جلوه تماشا سے نا دیدگانست

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میمالم

تا بدر ویده راحت طلبیدن رفتم / مژه گشتم سر موی بخمیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وسعت شوقی کردم / تا کجا بال بیک آه کشیدن رفتم

حیرت از وحشتم آئینه دیدار تو ریخت / اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم

یاس حیرت حال گهرم می خندد / قطره داشتم از یاد چکیدن رفتم

نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است / یک مژه راه بصد چشم پریدن رفتم

یاس هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست / تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل / اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهوس گر چمن پر طاوس چه نهادم / داغ صد رنگ خیالم چقدر پردازم

سعی سوی بیابان تگ خیالم بشگافت / عمر ها همچو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست / گلشن این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس / اشکم اما نفتاده است بمژگان کارم

عشق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد / سیل پرورده تردستی این معمارم

زین ندامت کده چون موج گهر مینالم / آنقدر سودن دستی که کند هموارم

مرکز همت من خانه خورشید عنانست / پستی سایه نگیرد در این دیوارم

نقش پا هیچی اگر باز کند دیدن کو / نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

عالم از جوهر بیقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینهٔ بازارم

برنگ شمع ممکن نیست زدل پنهان ارم
چه خواهم جز دل صدپاره ترک ما مذر کردن
سر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
بلند سیاست قصر هستی را نیست پایانی
برنگ گرد باد از خاک ساکی میکشم جایی
گهی در یاس و در جنگم که از امید دل تنگم
با این سامان اگر باشد عرق سیمای خجلت
شب از تماشا شرم من هرچند اغماض غافل
خجالت صد قیامت صنعت از مرگ مباشد

جنون مغز یکه من دارم برین آستخوان دارم
غم او میهمان من همین یکپاره نان دارم
تو تیغی داری من مشت خونی در میان دارم
که من چندانکه بر می آیم از خود نردبان دارم
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم
خیال عالم رنگم نه این دارم نه آن دارم
زخاکم تا غباری بر زند آب روان دارم
که من صد صبح ازین عالم برین چیده دکان دارم
حذر از آشیانت مرده هنگین که جان دارم

جوشهاهر نفس با رامیدی لستهٔ بیدل
زخود رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
تا آبله پا نکشد رنج خراشی
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل

فرقی نه دماندیم کلاهی ندمیدیم
خاری نشکستیم و سر راهی ندمیدیم
بی هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
یک رشته بکیفیت آهی ندمیدیم

سرتا قدم ما بهوس سرمه شد اما / در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
گلخن چه چمن داشت که گلزار نداریم / از ناکسی آخر پرکاهی ندمیدیم
برباد ندادیم درین عرصه غباری / زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تاز که با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم براهی ندمیدیم

بسودای بهار جلوهٔ ات عمریست گریانم / پر طاوس دامانی که می چیند ز مژگانم
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن / گدازم آب شد تا سوختن گردید سامانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست بیتابم / ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم
نه از من خرمی و طرب حاصل نه غیر از وضع بیدردل / همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم
با این وسعت اگر چیند تغافل دامن همت / جهانی را توان چون چشم پوشیدن ز مژگانم
ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری / بیاد خط اشکی می‌نویسم ناله می‌خوانم
چو گوهر موج ما چید تا بر خود گره بستم / سر راحت بدامن چیدهٔ چندین بیابانم

ندانم عیش ازین عشق از من بیدل چه می‌خواهم
غریبم بی نوایم خانه ویرانم پریشانم

شب جوشن بهاری بدل تنگ شکستم / گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم بتجلیات / پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم
گرد نفسی چند نشاندم بتغافل / کونین صفی بود که بی جنگ شکستم



خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد
دریا دو تو خود را بدل تنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آئینه براحت کده رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم
سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

هر گهر موجی و هر آئینه دارد جوهری
از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است
وا گذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

بی جنون اسباب کلفت زیستن مشکل است
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم

در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان
بال میگردد اگر چون رنگ ناپیدا کنم

منت خشک از شراب هم هستی تا بکی
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

مدعا عمرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر واری فرصت رو نمای خویشتن میجویم
نگاهی داشتم تا خونبهای خویش میجویم

چو شمع کشته سامان تلاشی کم نمی گردد
سری گم کرده ام اکنون زبان خویشتن میجویم

بگردون گر رسم زان آسمانم سر بلند دارد
بهر جایم همان خود را بجای خویشتن میجویم

جنون می آورد زین کارگاه از دنباله فهمیدن
ز آتش نیست گردی می ز قفای خویشتن میجویم

چه مقدار از دماغ نارسائی پای بر مینا
که آن گل پیرهن در قبای خویشتن میجویم

خیالی کو که نتوان رفت یا نقش قدم خاکش
سراغ هر که خواهم زیر پای خویشتن میجویم

نیستانی بذوق ناله انشا کرده ام بیدل
ز چندین آستین دست دعا خویش میجویم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
تخم عجزم نیک سرمایهٔ نشو و نماست
چون حبابم یکنفس بیداد آهم در قفس
چشمکم همچون شرر دنباله تکرار است
تنگ ظرف احتیاطم ورنه مانند حباب
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده است
صبح هم در پردهٔ شب زندگانی می کند
همچو شمعم هر نگه داغ دگر ایجاد کرد

تا عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم
سجده میدانم بس ادای نیاز هستیم
ای من غافل چه پرسی ساز هستیم
بر تغافل بسته ابروی ناز هستیم
بحر میبالد ز آغوش گداز هستیم
عشق در گوشم عدم خوانده است راز هستیم
بی نفس عمر ابد است افسانه ساز هستیم
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم

بیدل از منصوبهٔ عنقائیم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گداز هستیم

عمریست چون نفس تپیدن فسانه ام
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
زین بزم همچو شمع کسی کی نسوختند
چاک است نامهٔ سحر از گرد انتظار
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم

از عافیت مپرس که دست آستانه ام
موی ز چشم رشته معذور شانه ام
دنیاست آتشی که منش در میانه ام
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام
پرواز در کنار ز رفتن بهانه ام



عنقابه بی نشانی من منحصر و فستم
لبریزم آن قدر ز تمنای جلوه‌ام

نامی بعالم نشنیدن فسانه‌ام
کز شرم چون عرق کنم آئینه خانه‌ام

تا پر فشانده‌ام قفس آشیان کیست
بیدل بسی بگل نکمین بهانه‌ام

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم
سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز اینجا دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

قطره اشکیم ما را جهد کو جولان کجا
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

عمرها شد در خیال جلوه او نور نیست
بی نگه چشمیکه چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق رسوائیست همچون تار سبحه
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش بر آئینه فطرت منان
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب فنا ما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
انچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

عمریست قیامتکده گردش حالم
چون آئینه مینای پریزاد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سیرم کو
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشیست
کو بخت سپندی که شوم ناله نالم

خود بینی شخص آئینه ناز مثال است
بر خود نگهی تا شکن موهوم بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به نسیمی رسد افشاندن حالم

با بخت سیه صرفه از وصل نبردیم
در عرض هنر رستن مو بر سر حالم

از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروبست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که طرف شد بسوالم

کی در قفس دام هوای هوس افتم
چون شعله نیم منکه بهر خار و خس افتم

چون صبح اگر دم زنم از حیات هستی
از شرم شوم آب بفکر نفس افتم

سر تا قدمم نیست بجز قطره اشکی
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاوس زنفس بر خود دام هوس است
بیدل چه عجب گر هنرم در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم
رفتن از خویش باز میرسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم

موبمویم طپیدن آهنگ است
فکر آن دلنواز میرسدم

سوی دنیا نبرده ام دستی
گر کنم پا دراز میرسدم

گر همین نفی خویش اثبات است
رنگ نارفته باز میرسدم

نیم از چشم آن قدر محروم
مژه داری ساز میرسدم

عمرها رنگ بایدم گرداند
بیخودی هم بباز میرسدم

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می رسدم

چو اشک از بس غبار باده ناب گردارم
ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب گردارم

غرور وحشتم زنجیر از پا بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیماب گردارم

لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد
بجام بی نیازی چون گهر آب گردارم

چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آب گردارم

کدام آسودگی چون حسرت بیدار میباشد
تو مژگان وا کن ای غافل که من خواب دگر دارم

گریبان را ز اسرارست بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ پرریخته الفت بیدار توایم
جسته ایم از قفس خویش گرفتار توایم

خاک ما جوهر هر ذره آئینه گرست
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم

مرکز دیده دل غیر تماشای تو نیست
از نگه تا بنفس یک خط پرکار توایم

اشک آه است سواد خط پیشانی شمع
همه واسوخته سبحه زنار توایم

بیش از این ساغر الفت چه اثر ها دارد
خواب راحت قفس سایه دیوار توایم

دامن عفو حمایت کده غفلت نیست
هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

جنس موهومی ما شیفته ارزش نیست
قیمت ما همه این بس که ببازار توایم

مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجائیم همان [illegible] سرشار توایم

[illegible]

خورده بر بیش و کم ذره نگیر و خورشید	ای تو در کار همه ما همه بیکار تو ایم

ناله سامان جبین سائی اشکست اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار تو ایم

شب که آئینهٔ آن آئینه رو گردیدم	جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا	آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولان منست	نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم
فرصت سلسلهٔ زلف در او دست اینجا	من یکموی میان خم دو مو گردیدم
گل شبنم زده بی رو تو داغم دارد	از کجا مائل آن آئینه رو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا	جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید	مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم	بحیرت رفت چندانی که من هم آب گردیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را	جنون چندین نیستان کاشت یکتا نالیدم
بعریانی خیالم بار چندین ناله بردارد	سواد فقر پردردست دیگر در شب عیدم
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید	که من در خانهٔ نقاش بیش از رنگ گردیدم
زچندین پیرهن قامت موزون عریانی	لباس عافیت چسپانیدیم چشم پوشیدم

همه در شوق روی [illegible] مثال
در دو شعب باشد [illegible] نگاه
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] جلوه غیب [illegible]
[illegible] ازین پرده [illegible]
چون حرکت لب [illegible] قدرت [illegible]
دیده [illegible] انسانست و
[illegible] نظر غواص حقیقت

۲۰۹

اعیان از ازل تا انجام
ابدی یکایک [illegible] هدایت و نهایت [illegible]
و امواج محیط [illegible]
[illegible] سحر [illegible]
[illegible] چون [illegible] آینه
چون نقش در تیغ ظلمت و نور
دیده چه غفلت دیده آگاهی دیده [illegible]
حقائق یافته اند [illegible] آئینه تمثال
[illegible] پرداخته است [illegible] حقیقت خود
دیده [illegible]
[illegible]

مرا از وهم عقبی سخت می‌ترسانی ای زاهد	بااین تهدید اگر مردی برآ زار ملک امیدم
نه آهنگ نی‌ام سازم نه انجام نه آغازم	بفهم خویش می‌نازم نفهمیدم چه فهمیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند	سحر ناله بود اما من بهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگ فتنه از خود به بیداری خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم	چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم
سحر را خار خار سینه چاک طرهٔ نازم	بچشم استخوان تا صبح گردد شانه میسازم
محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را	همان گرد سری میگردم و پیمانه میسازم
دماغ طاقتی کو ناتوان کامی خود رفتم	سرشک ناتوانم لغزش مستانه میسازم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پروبالی	قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم
سر برگ تسلی دیده‌ام وضع غبارم را	برای یک مژه خواب اینقدر افسانه میسازم

مبادا بیدل آن گنجیکه میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

زچاک سینه آهی مینویسیم	کتابم حرف ماهی می نویسیم
غبار انتظار کیست اشکم	که هر سطری براهی می نویسیم
برنگ سایه مشق دیگرم نیست	همان روز سیاهی می نویسیم
نیاز آئینهٔ اسرار نازست	شکستم کجکلاهی می نویسیم

۳۱۱

زدل نفس امیدم جلوه گر نیست
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است

براین آینه آهی می نویسم
بهر صورت نگاهی می نویسم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش ست بیدل
شکست رنگ گاهی می نویسم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد این ایوان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما شکست
ما کنون آیینهٔ تغافل خانهٔ نسیان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب جسم کرده اند
در میان نبود آدم که ما مژگان شدیم

بی تمیزی داشت ما را زیر پرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبها
پیرهن کردیم سامان قد عریان شدیم

بسکه ما را در وداع شعله از هم گداخت
آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

پشت دستی هم نشد رنگین از زدن هاتهای ما
طبع ما قیمتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است
جلوه گردید که با هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل از ما عالمی ها درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاوس کشایم
از عالم عنقا چه خیالست بر آیم

با موج گهر باخته ام دست گریبان
از دامن خود نیست برون لغزش پایم

ما غرقهٔ افسون سعادت نتوان زیست
بر سایهٔ خود بال فشانده ست همایم

از صنعت مشاطگی یاس مپرسید
گر خون مرا در دو جهان بست حنایم

ذرات جهان چشمک اسرار وصالست
آغوش من این نیست که چشمی بگشایم

کونین غباریست گر آئینهٔ من ریخت
کو عالم دیگر که من از خویش بر آیم

جیب نفسی میدرم و میرم از خویش
کس هیچ نفهمید که چه رنگست فنایم

تحقیق ز موهومی سازم چه نماید
تمثال دوئی نیست بهیچ آینه جایم

ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف
شاید روم از یاد خود و باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درینجا
برباد نهادند چو پروانه بنایم

عافیتها در مزاج پرفشانی دیده ام
چون شرر در جیب وا از آشیانی دیده ام

دم زدن با پیچ برمی آید درین خاکدان
در نفس هیچ صبح چندین کاروانی دیده ام

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
روز و شب میتازم از خود عنانی دیده ام

یکقلم جنس دکان ما و من رو شسته ست
منفعتها که خود را در میانی دیده ام

چون نگین تو گر همه بر هیچ بردم داغ دل
جبهه کز سجدهٔ آن آستانی دیده ام

در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامیکه از رنگ نشانی دیده ام

در گره دارد تغافل چند جنس کاینات
بسته ام چشم زمین تا آسمانی دیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه لب از جنبش فغانی دیده ام

بباغی که چو صبح خندیده بودم
زهر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکید از باغ و در امکان
دماغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم
بمژگان یارب که خندیده بودم

کسی آئینه دار نشد ورنه منهم
تحیر امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه تو پا نهادن
اگر سر بمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بیاد خرامی خرامیده بودم

بشقت گر همه یکداغ سامانی بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن نه گل دیدم نه غنچه رمز فهمیدم
زدل تا عقده وا شد چشم گریان بود در دستم

پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
سر رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و زین بیش نگین خوانم
درین مکتب همین یک خط خوشخوان بود در دستم

بهر بیدی تنگ آبی گر بقسمت میشدم قانع
کف جود من صحرای امکان بود در دستم

جنون آواره دیر و حرم عمریست میگردیم
مکاتب نفس بهر ذره عنوان بود در دستم

کف سونی صیقل درین نگاه عبرت
بحیرت مردم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نه جرم صرف خاکی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبنم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خیز دم | انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
تا به ثریا رسید آبلهٔ پای من | اینقدر افسردهٔ همت دون خودم
خلوت آئینه ام موج جنون نیز هم | اینکه توام دیدهٔ نقش برون خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها بس است | در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است | هم ز برون و نمید انچه درون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

میرسد گویند یاران آفتاب صبحدم | صبح کے خواهد دمید ای من خراب صبحدم
آسمان گر بی حسد میبود در آثار فیض | دیده ها اختر شماری میشد از تاب صبحدم
این نگاه وحشت دربار قابل نظاره نیست | عرض گلزار دگر دارد شتاب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است | تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
فیض هم در خورد استعداد می بخشند اثر | شمع شد داغ از دعای مستجاب صبحدم
آبرنگ مانع فیض عالم افراط نیست | به که خرشبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوارست بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم از هستی عدم آورده ایم | ما و من حرفیکه میگوید رقم آورده ایم

افلاک از ضعیفان بیش از حق قوت نخواست | چون تن تو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست | سطر گردی بر خیال از مشق رم آورده‌ایم
عمرها نامحرم جیب تأمل زیستیم | ما کنون ماه خیالت سر بهم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان سر منزل دیگر نداشت | همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده‌ایم
اینقدر رقص سپند ما بامید فناست | ناله در باریم اما سر بهم آورده‌ایم
همت ما چون شرر منت کش اسباب نیست | اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود | مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

بدل از گرد هستی یافتم از خویشتن رفتم | نفس تا خانهٔ آئینه روشن کرد من رفتم
درین گلشن شررها رنگ بوی جوی دهر دارد | جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن | اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
با گاهی نبردم صرفهٔ تدبیر عریانی | ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم
پر طاوس می‌ارزد محمل پرواز مشتاقان | بیادت هر کجا رفتم بسامان چمن رفتم
ادافهم رموز غیب بودن دقتی دارد | عدم شد جیب فطرت تا بفکر آمدن رفتم
صدای ساغر الفت کن جستجو کیفیت است اینجا | لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بستن پا بنها | بلغزشهای اشک آخر ازین ماتم انجمن رفتم
باتشین جگر خوردم بمعنی خود دل افسردم | ز معنی چون اثر بردم به وهم آمدن رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم بیدل



رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

رنگ فرصت بکف من چو حنا بود هم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

کو مقامیکه توان مرکز هستی فهمید
از زمین تا فلک آغوش کشیدست علم بهم

عشق هر جا فگند مائده حسن ادب
هم قیامت که بپاییست ازان خورد بهم

آبرو نیکه بود عاریت روسیهی است
جمله زنگست اگر آئینه برد از دم هم

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
قدم از آبله آن به که بدزدد شبنم

طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

قدر جان اگر اینست که من میدانم
لب زچشمم نتوان بست نی شکر بهم

عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد
بسکه خم گشت قدم شد نظرم محو قدم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز گشتن چون گردباد
در زمین خاکسار آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود اما دکانی داشتیم

ای برهمن بیخبر از کیش همدوشان مباش
پیش ازین ما هم بتی نامهربانی داشتیم

هر قدر را وجهه می افروخت ما سوختیم
در خور عرض بهار و خزانی داشتیم

[illegible]

از سر راه خیالش از طپیدنهای دل
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش

تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست بیدل رنگ ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
ضعیفی گسترم از دستگاه من چه می‌پرسی
تظلم پیش دارد روزنهٔ من صبر ناکامی
دل نالانی از اسباب امکان کرده‌ام حاصل
نفس تا میکشم فردوس در پرواز می‌آید

بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
پری چون بو اگر پیدا کنم حکم مگس دارم
نفس در دیدن آشوب صید فریادرس دارم
هوس کو کاروانها ساز کن من یک جرس دارم
برنگ بال طاؤس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشاء درد می‌پرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین گر گردش چشم تو می‌آید بجان انجم
ز گردونها به عشرت طمع دارم زین غافل
شرار چند سامان کن اگر در خود زنی آتش
تو از غفلت بصد امید واکرده در
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی‌باشد

نریزد گر ز شرمت چون عرق از آسمان انجم
که اینجا هم عنان اشک میباشد روان انجم
نمی‌آید بکام بینوایان رایگان انجم
بغیر از چشمکی دیگر ندارد در دکان انجم
نشاند کرم شب تابی مگر در آسمان انجم

مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان

حقیقت [illegible] بطور [illegible]
و مراتب علامات [illegible] طپیدن دل
از [illegible] نفع و ضرر [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] امکانی
از [illegible] مراتب [illegible] یقین و [illegible]
[illegible] تشبیه [illegible]

۲۱۷

[illegible] اسرار [illegible] شگافت [illegible]
و اگر [illegible] شهادت [illegible]
[illegible] نوانائی [illegible] حقائق [illegible]
[illegible] جمع معلومات [illegible]
[illegible] کیفیت آن [illegible]

که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم / محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم

راه سفر همه گر ابروست تا چنین / در ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم

فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی / غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ درست قافلهٔ بیقرار ما / یک گام ناگشوده بصد راه رفته ایم

بیدل اگر چه بیدلی گر هی نیست ناله را / آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

نور جان از ظلمت آباد بدن گم کرده ایم / آه ازان یوسف که من در پیرهن گم کرده ایم

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکشد / در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ایم

گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست / عالمی را جز خیال آن دهن گم کرده ایم

موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس / آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بجا / خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم / اینقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست / صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا گداز خورده بر پیش کم شبنم / تو هم بر اشک ما وقت مگیر از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمی بندد / تحیر میکند هموار از پیچ و خم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم بیدل عرق دارد / سحر گل کردن ... آخر محرم شبنم

طلسم حیرتست آئینه دار کسوت هستی	مدان جز حلقهٔ چشمی نگین ها عالم شبنم

طربها خاک شد آنجا که دل بی مدعا افتد
درین گلشن چمن فرش است بیدل مقدم شبنم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم	چون صبح چکد شبنم خون از دل چاکم
از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید	دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم
دل شمع خیالیست که تا خشم نمیرد	زنهار تکلف مفروزید بخاکم
بر بستیم از خجلت آئینه رهستی	تمثال کشید ست ته دامن پاکم

بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز رسیده ست پر از سایهٔ تاکم

قیامت گرد گل پیرهن ها لیدنت نازم	جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
تغافل در لباس بی نقابی آخر آمد عشقت این	جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی رحم خرمنست اینجا	تبسم کردن تیغ غضب نامیدنت نازم
ز شور قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند	دلم در دست از من حال دل پرسیدنت نازم
نفس در عرق وحشت تا رآزادی نمیخواهد	قبا عریانی و انگاه دامن چیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم	نشئهٔ شوقم دل بی می خوش جوش خودم

انتخاب از دیوان بیدل [illegible]

[illegible]

با اسیران وفا آفت دوران چه کند / جوش در نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت از میکده یکتائی ست / میکشم جرعه دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس ست / بخیال تو هر آئینه آغوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند / کاش صبحی بدمد از موی بناگوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب / هنکه از تار نفس آئینه دوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر ست / اینقدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد / اے ہشبے دارم فرصت ثمر دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم / روشن ست از دیده حیران سراغ بسملم

دستگاه رحم هست کشش اسباب نیست / در بر خویشم لب بست بالین فراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا از دوش باشد دریغ / تیغ قاتل هم ز خون گرمی داغ بسملم

رنگ دارد آتشی از کار داون بوی گل / میتوان از موج خون دانست داغ بسملم

پرفشانیهای یاس آخر به تسکین میکشد / عافیت منعست اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک / باده بر صاف ست بیدل در ایاغ بسملم

زبسکه حیرت نظاره آئینه بر دوش هوسم / برنگ چشمه آئینه طاقت هوشم

زبان طاقت من نیست در نگاه خلوت من / کلیم سخت ... چو سایه بدوشم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت ازین	چو شمع تا مژه برهم رسید خاموشم
سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم	چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است استغنای من	نیست جز دست تهی صفر غرور اجزای من
شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست	چشمکی دارد پری در کسوت مینای من
گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود	غفلت دل از چه کوتاه است بر بالای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست	شد هواگیر از غبار این مکان ناجای من
دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست	میگشاید چشم من چون شمع خار پای من
تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود	دام دارد در هوا صیاد بی پروای من
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم	خشکی این بزم هم نگذشت در صهبای من
سر کشید مینای اشکم غافل از عجزم مباش	آشیان سجده آمد با سر استغنای من
فرصت از کف رفت دل کارش نکرد افسوس من	کاروان بگذشت و من در خواب ماندم وای من
میکنم چون صبح از اسباب این وحشت سراغ	تهمت ربطی که عنوان نسبت بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را آب گردیدن	سر ذکر از اشک موزون نگاه نا خرامیدن

بدانکه ظهور تجلیات بر پنج وجه است و در جلوه
تا بنسبت شهود ... ازینسان که ...
لطافت صور ... ازینسان ... بود و بس صور
لطافت حقیقی است ... ازینسان بود
... کیفیتی است که ...
... از آن در ... بافت
... ازان ... نعاب تماشا
... جان ... نگاه ... صور ...
... از احوال ... تعین ...
بعضی از ان معانی ... انعکاسات
و ظهور آثار ان ...

۲۲۱ بیان پنج تجلیات

قطعه
از بزم شدن شاهد قدرت که خفا * در جهان غیب و شهود او بسی است
دیگر در شهادت دیگر است * از درق اگر دیگر
کجا بزم تجلی مپرس * لطف یکسست
نوعی هر عبادت دیگر است * بی نیاز نهانیست
اینجا انحصار جلوه نیست * شاه در انجمن
دیگر بخلوت دیگر است * جلوه ها وارد
مقام اعتبارات وجود * رنگ
آینه گردید صورت دیگر است *

درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من بر خویش تابیدن

زخود داری تبرا کن اگر اکرام میخواهی
که چون اشکست اینجا عافیت در رهن گردیدن

ادب پروردهٔ تسلیمم دبستان نصابم
دل آتشخانهٔ دارم که میباید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن شبنم تمکین تحیر دارم
ندارد عکس را هر خانهٔ صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل او تبسم میکند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشتهٔ حیرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون گردش خاکم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میشمارم
اگر ساغر عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده بر جوش بگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گو که با ساز هستی بنازد
کمالم همین بس بود نیستم من

بآئین یک نفس عمر موهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان

گرمی در مجمع هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروان رفتست پیش از کاروان

غزل
[illegible] * [illegible] *
[illegible] *
هوس [illegible] *
[illegible] *

ای هما کام نفس از ما نخواهی یافتن
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان

هر قدر از خود بر آیی دستگاه عبرتی
منظر قدر تو در زود دیست چندین نردبان

جوهر پرواز من بی پرتی نشان افتاده است
کاش رنگم در پر طاوس گیرد آشیان

بی روا جبهای اشکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان

عیش سر انبار عدم فرسا اجزای من
جوش حنا بست جا پیچیده شد رگ کتان

نیست غیر از احتیاط آگهی شوارم
زیر کوه از بار مژگانم چو چشم پاسبان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پر میزنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

آفتست اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن
میکشد مژگان و صف از یک نظر برداشتن

چون نگه تا کی ز مژگان بایدت جنت کشید
یک طپش پرواز چندین بال و پر برداشتن

نخل هستی از علائق ریشه محکم کرده است
چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد نوبهار عقبا
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب اقلیم فنا
زخم بسیار است میباید جگر برداشتن

شش جهت بیدل شکست رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیدار دگر برداشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دویدن
سر برنگشتی تا نخوری پای دویدن

هرجاست سری نیست گریزش ز گریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

ماهیچکسان فارغ از آرایش یاریم
سر رشتهٔ وصلش ز کف جهد برون نیست
در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
ما ساختهٔ ناز ترا نیست غرورت
طاوس من احرام تماشای که دارد
زین مزرع خجلت ثمر حاصل خویشم
پیری هوس جرأت جولان نپسندد

تمثال ندارد سر آئینه خریدن
کس پیش دوره عمر نگیرد بدویدن
انکار که من نیز رسیدم برسیدن
می میکشد از رنگ حنا دست مکیدن
دل گشت سراپای من از آئینه دیدن
تمثال چه و تخم چه از شوق دمیدن
ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

بی نشان حسنی که در هر جلوه میخواهد ز من
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست
در طلب ضبط عنانم صرفهٔ عجزست و بس
شهر عنقاست موج جوهر آئینه ام
چون حباب آئینه چشمی ام اما تهم بی نگاه
سایه ام آن به که دیگر بر ندارد از خاک
داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا
تا نجوشد سرمه ز خاکستر من چون سپند

عالمی برهم زند تا رنگ گرداند ز من
چشم ناپیداست خود را گر بپوشاند ز من
ترسم از خود رفتنم تا ناله بگرداند ز من
مرد آن صیقل که تمثالی بجنباند ز من
آه از آن روزیکه حیرت دامن افشاند ز من
ناتوانائی دل موری نرنجاند ز من
آنقدر گردی نمی باید که بنشاند ز من
خامشی را هم محبت ناله میداند ز من

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دوراز اندر خاک هم ثابت گر ماند زمین

ترحم مایهٔ نازی بی را محو احسان کن
تیمم سیکنی آئینه برگیر و نمکدان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت
براحت داغکش آرایش چتر سلیمان کن

بهارستی انداز پر طاوس میخواهد
بیک مژگان گشودن چندین چشم حیران کن

نداند قدر دنیا جز ندامت کوشش فرصت
بدست عقده چندین خست طرح پشیمان کن

نفس در دیده کیفیت دل نقش می بندد
گهر انکار آنداری بضبط موج هان کن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آئینه ویران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من
گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من

حلقه تا بر هم زنم زین نگاه آزادم
در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

حسن اظهار حقیقت نزاکت جلوه بود
تا برم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

گوش محرم پردهٔ ساز من است غافل مباش
اینقدر رنگینی با دل میرسد آواز من

شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند
فکر انجام مکن گردیده آغاز من

اینقدر بیدل بدوم حیرت دل میطپیم

عجب نیکی از خوبیست * و داشت این عرفان ...
خیال * اول از غیب ... دست بیخ ... ابن ابرار
بال * اول وی ... در راحت * اخراج این ... غفلت
نقل از دو می ... از قسمت ... نفس هوا
شو دو نما * خوشه ... از افلاک را ... *
و اینی مبارک و * ظلمت و نور ... از دیدن شد
و آن ... پیش شرح ضد انبیا * از ... آن صدای از صور
بند کی ... جدا ... * آن حد ... بادر ... *
نسبت جدا ... * ... نشد من ... ناپدید ... *
پیداست * وصل ... بحر ... پرده او ... است *
دل و حدت ... وصل ... گشت ...

۲۲۵ دیوان ...

اشارت
دل وحدت و دو غم کرده او ...
جای این شدن ... رنگ ... خطاست *
خواه در بحر و خواه در ساحل * ...
مردن زندگی غافل * ان ... محیط
... * و ... * ...

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

تغافل دارد از اسباب امکان اعتبار من
جهانی را بچشم بسته می بیند کنار من

گهر داری صدف از شکست این نمی سازد
بضاعتها دلست و دل آئینه بیکار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو ایمن
چو نخل شمع خصم افتاده است بار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گردد
گواهی میدهد حالم که بی پرده است جای یار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید
بجای نغمه یکسر عقده پرورد است تار من

چو اشکم خود فروشیها عرق بگداشت در دیده
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

کمینگاه خیالت گر بپاین نگسست نقاش
پر طاوس خواهد گشت آخر انتظار من

هلاکم کرده نپسندد از آن فتراک محرومم
هنوز آئینه رنگست از خون شکار من

براحت مرده ام اما تپش خانه رنگم
تو می آئی من آسوده آتش در کنار من

بزنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نتوانست بست بار من

یا چون جاده بپائی که ندارد رفتن
رفتن از خویش بجائیکه ندارد رفتن

خاک گشتیم هوای تو نرفت از سر ما
چه کند کس ببلائیکه ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر
میرود دل بادائیکه ندارد رفتن

از تپیدن نزیارتگه عجزیم چو شمع
سجده ماست بپائیکه ندارد رفتن

پنبه گوش گرفته است جهانی چون شمع
مرو ای یار بجائیکه ندارد رفتن

الفت درد دل آه مقیم ساخت مرا	دار و این خانه هوائیکه ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
هیچو دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن	پرواز من داری بخاطر مگسی کن
افروختنت از سوختنت بیش ندارد	گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش	تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
هر جا رسد اندیشهٔ او بگاه حضورست	تا باد چراغی شبکی بی نفسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله خروش ست	ای سرمه بجوش از من فریادرسی کن

بیدل چونگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان	عالم غبار دامن ناز ست فشان
بگذار سربلند که اقبال این نشاط	تا آبرو چو شمع نریزی بناودان
بمغز خز شکست بدولت نمیرسد	از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
پرواز بندگی بجائی نمیرسد	ای خاک خاک باش بلندست آسمان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا	پروانه در کمین فنا دارد آشیان
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش	از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
خون شو بفقر بارکش دوستان مباش	در حرص احتیاج نفس میشود زبان

رباعی [illegible]

۲۲۷

نکته [illegible]

یوسفت توان خرید بمژگان گشودنی | آئینه باش جلوه متاع است کاروان
آواره شراب شعوریم چاره نیست | ای بیخودی قدم زن ما را بهار سان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می بردم چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقاد بدر روشن | نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی وهم | پری پرست تو مینای خود ز عیب شکن
لباس وهم بریزد بخجلت تعبیر | مباش زنده برنگی که بایدت مردن
بوحدت تو سر ما شبهه نتوان یافت | منم منم تویی تویی ز من و نه تو من
به پنبه زار اگر راه برده دریاب | که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن
بقسمت ازلی گر دلت شود قانع | بس است لقمه بیدردسر زبان بدهن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی | چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نه پذیرد بجد متسم بیدل
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن | باید بیا که مردم دست از جهان کشیدن
بدگوهری محال است گم گردد از طبیعت | روی تنک دهد آب تیغ از میان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی | همچون کمان ز خواهشم باید کمان کشیدن
ضبط عنان چه مقدار با مقصد آشنا نیست | ما را بهار سازد از کف عنان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد | در پیش ساده رویان خط اعتنوانی کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من | ره صد در در آتشخانه واکرده آب من
درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد | گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من
بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم | سبک روحیست سر بیگانه وضع حجاب من
ندانم با کدامین ره فریبم هستی خود را | که در وزن کم بسیار بیش آمد حساب من
درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت | مگر از بیکسی بر آتش صید کباب من
به بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد | ز فکر سایه بگذار آفتابست آفتاب من

به بیمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا ز خود بود چون گوهر حباب من

ای اثرهای خرامت چشم حیران در نگین | هر کجا پای نهم آیینه می بوسد زمین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است | سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری ببین
در بساطی کز هوس کی اقامت کرده ایم | خانه را با دخانتوان گرفتن همچو زین
اعتبارات غرور عجز ما بیند چیست | از نفس تنگ زمین مالید بر آه حزین
بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد | می تراود در تهی از سجده نقش نگین
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست | از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریزست دین

چند خواهی حیرت دیدار پنهان ساختن
چشم بیرون ده تا درین محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوق ست بیدل کلفت واماندهٔ ام
موج عرض تازه رویی ارواز نور جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه میخواهی گزین

ذره ما خورشید امکان گرم از خود رفته اند
یکقدم با هر چه پیش شد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ما افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر باید همین شاهی اوج عزت است
از فقیری باش آگاه به از شاهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت سازکن
شمع بودن نیست آسان لیک جای آه گزین

از ناله بادل ما تا کی رسیده رفتن
زین دست دمند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل سر دو نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم از دمیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان فروز است
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قدر دوتا پیری ای بر روان اشارت
از تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناتوانی ست
بر نامده تو بند در رنگ پدیده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزل است هر گه از ره رسیده رفتن

چون شعله آخر اجزا پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی گرد حیرتی نیست | باعالمی زخود برده ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خویان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن | عرق در سعی نیز صرف تعمیر خجالت کن

ز مشت خاک غیر از سجده کار دیگر نمی آید | عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن

در اینجا سعی غواص از صدف وامیکشد گوهر | تو هم بار دلی را داغ اشک افشانی و از زیارت کن

دماغ گلشنت گر هست سیر گلستانی | ز گل قطع نظر بنمای چشمی را عبادت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا | همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

ز دستت هر چه آمد مفت رعنایی قدس موهومی | دماغ چند صرف قدردانیهای فرصت کن

که از باغ طمع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین چمن با سیرچشمیها قناعت کن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن | گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است | از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

جبههٔ من در کمین سجدهٔ فرسوده است | عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی فرصتم سودای استقبال کیست | تا هما آید ز پرواز استخوان خواهم شدن

نرگسش اگر چنین با تیره روزان نعمی است | بعد ازین چون مردمک یکسر دهان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست | گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن



سنگ از خود رفتنم دشواری آمد بچشم	محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من	هر که بسمل گشت می‌بندد طپش بر بال من
بیخودی در یار حیرت میرسد آئینه را	میتوان کردن ز رنگ رفته استقبال من
در دل هر ذره گردد چشم تابی زند	گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من
جز فنا در هیچ جا امید از آرام نیست	آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من
گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش	سکته میخواند نفت دریا از تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یار است آبیار ریشهٔ نهال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین	پشت ناخن نیز دارد در کف‌شان نگین
ای حیا از آب خود فروشی شرم باید داشتن	یک نفس فرصت نمی‌ارزد به بهتان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسانه امیگزد	ظاهرست از روی کاغذ نقش دندان نگین
غیر مخموری نخیزد از دساغر اقبال جاه	بیقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند	رشته وا میکشد نام از گریبان نگین
جوهر اقبال نقد هر تنگ سرمایه نیست	فلس ماهی تا کجا سازد به سامان نگین
اعتبارات حیا نی رنگ اسرار است بس	در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

شستی اقبال لب افسردگی در بار نیست
نام هم او مهر سنگ آمد ز دامان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا انبساط اعتبار
ناقصان کو همتی چینند دکان نگین

با همه شهرت فروشیها بشغلیان عشق هیچ نیست
چون همان نامست در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تپ شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
گر طپش چون اشک شمع میشود آب استخوان

آتشان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم
عمرها شد شمع میخندد بمحراب استخوان

نرم خویان از بدان در درشتی راحتست
از برای مغز دارد پرده خواب استخوان

این گران از قعر دریا هم بر آن آورد موج
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان

در مقامی کار زورها زحمت بسمل کش است
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان

آسمان بیچارگان را قابل سختی ندید
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند **بیدل** هجوم شبنم ست
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین

بسکه چون شمعم تنگ سرمایهٔ این انجمن
یک گلم هم در گریبانست هم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرص تو خواهد پر شدن
تا بکی چون مار میگردی شکم در آستین

[illegible] پیوند شد قطعهٔ [illegible] * [illegible] بیدولانی [illegible] رنگ گل بست * [illegible] بیدولای فلک شد * [illegible] وانکه [illegible] * اسم [illegible] [illegible] چون [illegible]

خلق [illegible] * [illegible] آنچه اندیشه از [illegible] سواد آن [illegible] بودن [illegible] [illegible] این دبستان [illegible] افتاده [illegible] دست [illegible] *

باهمه الفت چو موج پهلو بیکدیگر نهی نیست
عالمی زین بحر جوشیده است آزرم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم را رهبری در کار نیست
اشک هم جا سر کشد دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود
سودن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من
بقدر جوهر آئینه مینالد صفیر من

بچندین جا ز موی سفید نخجی گرده ام حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آه آب اشک پیکانهای تیر من

ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید
مزاج چینی ام موی دگر دارد ضمیر من

باین آثار مو هم تیزی مژگانم حاصل
بچشم کیست عمر گشتگان در چشم حقیر من

الم پرورده یاسم مپرس از ننگ و ناموسم
گذار از خویش میباشد چو شهک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

همه نومید باید اشتم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد
بعالم فتنه می آرد بهمان چشم همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوزم گردش آن چشم میخواهد چسان ابرو

بنگاه نشستن
بسکه نظارت ست و در آتش
نشسته را دعوای دامن از دو دیده
داغ خجلت را بیاس غم هستی
جز جان کنی و خون خوردن نیست *
از عالم مرگی عیش جان بردن نیست *
در خلق برون ز خلق بودن غلط است *
صحبت بازندگی ست با مردن نیست
نکته عالم ایجاد و بیم گاه جلوه اضداد
ست و تماشاخانه بوقلمون ما ست

از شب استعداد او تا بعبارت پریشان
معنی مقصود بسبب وصول حبیب
بکوشی و وصول فائده ما حصل
و با مایل عجز بیهوده
گریبان احسن تا ب
ابدیا ساختن
بخشش بدان نوان
و در اس
و با عالم صحبت باید
با قدرت بماسی

خط اپشت لبت هر جا برات تازگی دارد
عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا هم ز امواجش
شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات جانها نثار کرده اند انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز بنیادم
نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت بینم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
آیینه شکست تغافل کلاه ازو

ای سایه داغ مهر بتان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

مشکل که این دو شیوه ز هم گر جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

خاکستر سپند دو خاطر فسرده گوشه است
افسوس ناله که بجوید پناه ازو

یارب علاج سوخته جانان میکند
داغ کلف زینه گرفته ست ماه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی ست
غیر از عرق مخواه باین سنگگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک دیده بیدل چو تهمت ست
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

قطعه

[illegible]

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
ما از در امید وصالت نمیرویم
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
گلچینی بهار طرب بی تعلقیست
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه ات
آخر ازین یانکده نومید رفتنست

شور سپند محفل حسرت شنیده رو
گو دل بحیرت آب شود خون دیده رو
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو
هر سو رگی بسجدهٔ اشک چکیده رو
یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو
چون سر بخاک نه و اشو ارسیده رو
چون گرد باد دامن امید چیده رو
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
چون خامه خط عجز نه بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
زخمست بر دلی که در آتش نگاه عشق
عمر شرار فرصت گلزار اندکیست
ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند
هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص

بند قلم رسائی موی میان او
مهتاب پنبه نکشد از کتان او
از هم گذشته گیر بهار خزان او
یعنی بنقش جبهه کم است آستان او
وهم است اگر ز من شنوی داستان او
خلقیست خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین
در بستن ست بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تویابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
ناله قمری شد آخر قد کشید بنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی
دامن برچیده پوشیده ست تا پای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف
ناله بالیستی درین گلشن نشاندن جای سرو

اینقدر رعنا نمیبالد نهال انجمن
سایه که یارب افتاده ست بر بالای سرو

پیکر آزادی ابار تحمل تهمت ست
یکقلم دست تهی میرسد از اعضای سرو

خاک بر سر کرد عشق یاد در گل ماندن
گر بهار این رنگ دارد وای قمری وای سرو

پای در زنجیر دوش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
جو شد ز چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آئینه بار نگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمی شود
آئینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون در آستین بود دستگاه او

بانشد نظر بی نیش × بسا بر لطف نیش
بیهوده بعبرت رسا بار سعید دل با وی نیش ×
از یک ذرات بار سعید دل گرچون شد بی نیش ×
خبری کاینهمه دل سر کرون بیکسران
مع العسر اسرار است دو عقده باخبر
جان داون ... بیکسر امر چاره
صورت اسانی بند دو بود نسب
ایثار بار بر دانست که زندگی فوت
اندیشه است مصروف تعلق اسباب
چون بحش موج موجود دائره گرداب
هرگاه اندیشه از توجه علائق برآید دو صل
ثبتی عالم اطلاق دید چون موج
از ازدحام پیچ و تاب بنجات نقد توهم
بحیث هواری محیط رجعت

بر سر کشان چرا نفروشیم بار عجز | ما را شکسته اند بیاد کلاه او
مگذار تا بیاد تمناش خون کند | دل قابل وفاست مپرس از گناه او
شمع که محو انجمن انتظار تست | آئینه بر سر مژه بود نگاه او
در وادئیکه شرم نقابی کشوده اند | بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

وله

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او | بیا صورت تبسم بشنو از لعل خموش او
خروشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان | جهان غمخانهٔ دارد که این نگست جوش او
غم در خود سری را جادهٔ دیگر نمیباشد | مگر گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او
درین صحرا تو ای بیدل چه سازم ناتوانی را | که بار هر که سنگین گشت می‌افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان یارسی دارم اگر افتد بگوش او

طبعی که محو شد اثر نوش خنده او | چون نی شکر گسستی سر از بند بند او
آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت | آئینه بود جوهر مجمر سپند او
هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست | باری سپند باش بر تیغ گزند او
بیجوابی فسانهٔ طوبی که میکند | نائیم سایهٔ مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

رباعی
غلطم در عالم کون رنگ فطرت دگر است
شور جنون ناز و همت دگر است
زین جنس نوی که تجارتش خواهند
گر دست دهد [illegible] حقیقت دگر است

[illegible]

رباعی
[illegible]

کجائی ای جنون ویرانه ات کو | خس خاریم آتش خانه ات کو
تو شمع بی نیاز بها بر افروز | مگو خاکستری پروانه ات کو
حجاب آشنائی وهم خویش ست | ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانهٔ افسانه ات کو
کمان بیضهٔ آفاقی اما | برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغ کعبهٔ بتخانه ات کو

گریبان فرصت نفس چیندگان دستگاه | چون سحر بر باشکستن میرسد پیش از کلاه
گرد ما از محفل امکان طلسم حیرت ست | تا قرهٔ خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنیم | در دل ما چون حباب آئینه پرورد آه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان کسیست | جوهر آئینه در دیوار حل کردست گاه
بی تماشا نیست جیب خانهٔ ناز نیاز | عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
صاحب دل کیست حیرانیم درین غفلت سرا | آئینه یک گل زمین ست جهانی خانه خواه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست | ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
بی گداز هستی صورت نه بندد آگهی | شمع این محفل سراپا سرمه است از یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل محو باید زیستن



غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم در غبار دود این صحرا که خوابیده
بجز خواباندن مژگان ره بیدار خوابیده

باین قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده

جهانی بیخودی یکرنگ دارد جهل دانش را
تفاوت نیست در بنیاد دانا بیدار خوابیده

گل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دنیای خوابیده

نماند از قیامت خم گشته ما رنگ امید
تنک کردیم برگ عیش ازین مینای خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

چشم را آئینه پرواز تبسم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر موئیست بان التفات دیگرست
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم بر میزند
قلزمی ما برون از خود تلاطم کرده

معرفت گر اصطلاح ما و من نشنیده است
غفلت ست اما تو آگاهی هم توهم کرده

این زمان فکر کمالت غرض آبادان بس است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست
دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت و بی دم کرده

بر رشته اثر وهم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا وا شوی کجاست گره



[illegible]

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود دارست
که غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد
زکار بسته بلندست قدر راه روان
چو مار سبحه درین دامگاه حیرانی
ادب نفس تمر انتظار جلوه کیست
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
بردن ساز حسد کلفتی نمی باشد

که شبنم تو ببال پری هواست گره
بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره
درین بساط که بی قد کشند عصاست گره
فلک بکار من افگنده هر کجاست گره
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
زفرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من ما سهل شمرا ے بیدل
تا ملے که بتار نفس چهاست گره

به پیری نشان ای تعلق بهانه
صدائی که پیچیده بر ساز هستی
اگر گشت باغ و گر سیر صحرا
ازین بحر دارستن امکان ندارد
سرشک نیازم نم عجز سازم
دو روزی کزین ما و من نیست یاری
محالست پروازت از دام رنگش

بدل چون نفس بسته آشیانه
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
روانیم از خود بچندین بهانه
مجوئید تا خاک گشتن بهانه
چسان گردم از خاک کویت روانه
بخواب عدم گشته باشی فسانه
اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حسد چشم بندست بیدل

[illegible]

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنهاست — گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگستان است — چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تیزها دارد — کور را مسح با عصاست نگاه
قره دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست رنگ بهار آینه — میگداز دل که کردم آبیار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تعلقهای اوست — جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آینه
دهر اگر زین رنگ پردازد بما چشم تنگ — میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر — هم بروی خویش میتازد سوار آینه
بیخودی ساغرکش کیفیت دیدار کیست — در شکست رنگ می بینم بهار آینه
بی تو چون جوهر نگه در دیدهٔ مژگانها شکست — آخر از ما تیر گل کرد انتظار آینه
در مراد آب رنگ از ما تحیر میخرند — بر کف دست جنس اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

دور از بساط وصل تو مائیم دیده
چون شمع گشته داغ نگاه رسیده

بازآ که از نگه تو وا بستن از هنوز
نه جرعه بشیشه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط پرافشان هم رفت
منهم گرفته ام پی رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید بر درنگی آئینه دیده

شد نو بهار بال فشاندیم گرد دل
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
کنج دلی که یک نفسی آرمیده

درد محبت از دل بیمدعای من
نومید تا بجون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت بس است
پیشانی شکسته دجوشش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده

دام تکلیف نیاز است هر جا مهر است
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نمازت سنگ غفلت بر مکرر سجده

جرأت پرواز خاکی را اگر دون دیده
ورنه هر گه میکشی سر در ته هر سجده

[illegible]



در ضعیفی رشته ساز رعونت این همه است	از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته	کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
باد و عالم شق بال بسمل آسوده ام	عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
غیر شور ما و من هم دگر چیزی نداشت	عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری	سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته
ای خیال اندیش طوفان آمد مژگان ما	میفشارد چشم من خست در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح در نگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پرورد	ز دیوان نگاه ات شب به دامن آن ورد دفتر
تماشائی سودیت برده است از خویشم	مگر مژگان کند کشتی بر تن تا من کنم گردی
ز نیرنگ تغافل بر دست آن چشم اقبالم	نیازی نتوان در پر طاوس آوردی
بر دی چهره کان آن تنگ سنگ پایم	که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی
ز من جوشش محبت میزند این عرصه عبرت	زمان کشتی بر آن زند تا پیدا شود مردی
جرس آتش زنم و دمیدی پر فشان سازم	بدردم تا کی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل

سر ایمانش بیک رشته زنار بود *
از زبان آتشین چهره افروختن *
از زمین سنگ عاشقی واسوختن *
در ابجد تیم بیار نقطه * دریغا
سحر ترخم عاشق ... اول بسملش * گر هوم
بیک ... قامتش * بخشش

شوخ سر ... دیده * در ... اوراق
دل ابستر نالهٔ چید * بر نفس سر راز
خانهٔ بیدار او رفت * شد این
ناتوان آه و بیدار او رفت * دگر
چندی ز دیدار انش جنبش *
چمن در اعضا ... این رفت
بیک چمن ... ز شوق گرفتارش *

به سعی کوفتنها گرم گردم آهن سردی

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته است پر نمکین ست
زخم ست بزخمیکه تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ ست
حیف ست نگین نا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند
گو ناله گرفتم جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما طرف طلبهاست
ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هوشدار که اجزای هوا نیست بناییست
گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق زمثال تر آب است
آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مائل مژگان نشوی
سیل خیز ست حنا اینهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست
جلوه محو ست گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد
بگشای گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد
خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانیست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی گو دهر فرسودن قفس ست
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

ادب دور باش نگه او داریش
بیانش چین جبین سایه دور داشت
بجلال آن نسبت بساید و دولت داشت
شکر کردن برق عاشق کند از
طواف شمع خانه دود مر او
شمع گرداند آتش قدم میزند
چو پروانه بال هم بسر دود

از ان شمع هم ذوق پروانگی
برسم شان گردید دیوانگی
برقص آمد و برق جوالد شد
بر آتش سراپای او باد شد
جگر خسته در سایهٔ آتش چون
داشت * دلی را زالی سمان



فکر کیفیت خود نیستی میخواهد	تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن آخر ازان جلوه که چون آب روان	همه تن آینه پرداز تحیر نشوی

ولہ

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توئی	گریه مژگان گشود آغوش دانستم توئی
غفلت وزد داغم از خجالت آب گرد	اشک میرفت من بیهوش دانستم توئی
حرف غیرم راه میزد از هجوم هوش من	بر دل خود انا نهادم گوش دانستم توئی
مشت خاکم اینهمه سامان عجز نادیست	بیش ازین ای زمن غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی

پوچ است تماشای تو با اظهار تلافی	ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
چون ناشده در دل ظالم نتوان برد	جرأت که ندیدست ز شمشیر غلافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم	بر ما نتوان بست خطاهای معافی
آئینه دران جوهر شمشیر ندارند	اجزای مدارائی ما نیست مصافی
بشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق	از بسکه بهم تنگ شده بسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

هست بر سرم آمد رفت دل مدهوشی	سایهٔ بر سرم افگند ماه هاله آغوشی
زلف لیلة القدری صبح عید رخساری	حسن چهره اش بهر کشیرین بناگوشی

زود جنگ است خوی دیر صلح مه رویے
شوخ عنبر تن مو بر عتاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دودی از زمین برخاست همچو شمع خاموشی

سرشکم صد سحر خندیده است امید تاثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری

باسانی مدان آئینهٔ دیدار گردیدن
صفا در پردهٔ زنگار دزدیده است شبگیری

سرشتند انتها که چون مژگان فرمانی
نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک نشئه تحریری

اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائی
که در کیش تعین خجوانی نیست بی پیری

چه دیدی ای دل این حیرت آباد موهومی
تو در خوابی بیان هم عرضه ده آغاز تعبیری

دل پرداز دار مجنون باسیل کف لیلی
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

دو اجزای ما معنی صورت بند
مگر سازد خیال تو مجنون کلک تصویری

نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شدم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

ندارد ساز این محفل فرصت محابا پر دم آهنگے
چمن فرسا دبلبل میکند گر لشکی رنگے

برون تابکی ای بیخبر گرد برافشان کن
تو هم دار بگز زیر بال طاوسان بیرنگے

ازین کهسار مگذر کز ادب از درد دیگر نگی
پری در شیشه بالد تا نگردد بیکو سنگے

سحرگاهی نوائی نی بگوشم کرد کاغافل
نفسها ناله گردد تا رسد ساز دو آهنگے

فضای وادی امکان ندارد گرد الفت
همان چین است گرفتاری بدآمان زند سنگے

گردان شعله بیتابی در آتش آب شد*
کسی نایکو در عالم فنچه صافدلان اند*
نباید بیاس ادب انجمن دل عاشق اند*
از نقادرت اسے گرد
امتیاز مجبوراسے * جد
از نو نیست معذورا سے *
کار تو نیست تو نقص کار بود *
جرات تو نیست

ما همه کار تن باختیم بود *
آن بیکسی که از غبار گرده سوال *
کای نفس پراکنده برافشان *
نیست * چه داری بر سواد مالت
بنیت * عجز آوارگی مالت
مقصود چیست زین
خرامیدن *

درین گلزار آخر از فسون فرصت تنگی | فسردیم و پیستیم آشنائی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله ها بگذشت در کهسارها سنگی

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی | تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سر بیهار زده ذره که چون شمع | سر یار ما تو بالله بپا رسیده باشی

نه تری نمی نه زبدی طپیدنی نه جوشی | تجم سپهر تا کی به نما رسیده باشی

نگه جهان ورمی تو قدمی ز خود برون آ | که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار ذره ما مهر زحساب تیغ دو رست | بتوکی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن | چمن گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی

نه شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس | که بکوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را | مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم | مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که جهل بود فهمیدن ما | کوربها داشت شوخی دیدن ما
منظر گشتن اگر در رنگ انگیخت | زنگار شد آئینه تراشیدن ما

گفت باید ز باد پر سیمرغ *
مناجات ای زبان بخش
نغمه علمی * حیرت ایجاد نفس
آهنگ عجز * دل بیکانه نفس
ساز گوناله
ورنگ بیکس * نغمه و نخبی دلی که

نازیست این * مینوازی که ضبع
نازیست این * هم تو و دل طپش
کنی ایجاد * تا بنالیم در خور
فریاد * ور بچینی که مرهم
اشک آری که در نیش
اندیشم * اشک است دریان
نامیم * نه بر نفس دارد وداد *
و نه در بیکسی و آهنگ سرد
با عدم یا بگان خیالاتیم *
بیگانه می لافیم *

وله

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا	آئینه تپش می نمودم آنجا
چون گردون سر از من بیرون نیست	جائی نرسیدیم نبودیم آنجا

وله

گر عافیت ست در شکست اینجا	از ساغر اهمال نه الست اینجا
دستگیری کسی را دست گیرد	مژده همه دست بدست اینجا

وله

امروز کلید نوبهارست حیا	صد قفل امید گل بهارست حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب	یعنی که دعای وصل آثارست حیا

وله

واماند دل سنگ نشان کرد مرا	گردو بناله کاروان کرد مرا
همدوش فیقان بگذشتیم از خویش	بار نفسی چند گران کرد مرا

وله

آسانی وضع مشکلی را دریاب	در خون طپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشا که عجز و غرور	دل بسیارست بیدلی را دریاب

وله

یکچند پی زینت زیور گشتیم در عهد شباب	یکچند پی دانش دفتر گشتیم اکنون حساب

[illegible]

واقفت چو از این جهان تبر گشتیم نقش نشست بر آب
ترک همه کردیم قلندر گشتیم بار ادب یاب

ولہ

پیری بسرت رسید بگذشت شباب
از موی سفید مرگ در اگر دلنقاب

دعوی تا کے زمان عجز ست ثم
ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

ولہ

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاهی ز عیش طرب ترانه میباید گفت

تا همین گفتگو میباید ساخت
تا خواب بر و افسانه میباید گفت

ولہ

یک شرر رنگم ما حواس آئینه است
اینجا همه و هم قیاس آئینه است

پیدائی ما بعد فنا خواهی دید
چون شخص بر آمد ز قیاس آئینه است

ولہ

آن معنی شوق کز ادا بیرون نیست
نی ساخته خاص نسخه مجنون ست

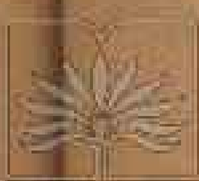
نی لفظ فنانه استعار تست بقا
این مصرع حیرت چقدر موزون نیست

ولہ

هر کس گامی براه حسرت برداشت
چون آئینه در نقش قدم بستر داشت

عمریست زمینگرم موج گهرم
تا مغز صدف کے دل عجب لنگر داشت

در تو ایم و بتو نظر داریم *
پیکری از خاک تاخت سوی فلک *
دیگری از فلک برده ره بملک *
گر از این سو گذشتیم آن سو *
پا چراغ در نور روشن نیست *
ما و من هیچکس سخن نیست *



آثار ظهور یک قلم بی اثر ست زین میکده ماد خجلت ظرف حباب	مغرور نفس مشو اقامت سفر ست تا حوصله جمع میکنی شیشه پر ست

وله

ای معنی تو منزه از همه صورت غیر از تو محالست محالست محال	وی گشته ز صورت مصور صورت معنی در معنی صورت در صورت

وله

امشب که دل از فرصت نگه داشت تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	مظلوم ز کوشش دو جهان جوش صدا داشت دست مژه بودن چه قدر آبله داشت

وله

هر چند نفس غبار دامن گیر ست آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	با الفت دام هوا تسخیر ست تصویر ز نالهٔ تصویر ست

وله

گر طبع نه از اهل ادب م میداشت گر سجده بهیچکس نمی کرد ابا	میدان بیقین که سر کشی کم میداشت گر شیطان با آدم صحبت میداشت

وله

دردی که بخشیدم که دوائی تو نداشت اشکی نفشاندم که براه تو نبود	آهی نکشیدم که هوای تو نداشت رنگی نشکستم که صدائی تو نداشت

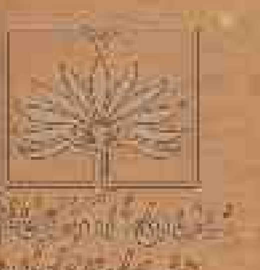
نکته

خبر از اجزای سحر و اسرار کن
حرف بستن بست و آشوب بی‌نیازی جمعیت
دامن نقره بجستن غنچه ما در فصل
خوشی بهار خیال اندر و بنگاه مرتب
گشودن پریشانی لی تمثال موج
تا نخروشی وا دا پیچ جدا است
چون زبان بکام در دیده عین دریا
سخن با عیبست و سعادت خموشی

ای بحر محیط
ازینجاست که خاموشان وحدت
اینجانه اندر زبان اوراق گرفته
اند نقش پریشانی سخن بملک نبوده
مجموعست و جمعیت خموشی باتفاق
باطن سرای تصور

غزل

از نزاکت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یک قلم جز دست برهم سوده نیست



وله

صبح پیری شمع اجل را شامی ست	آنجا هوس طربخانه حامی ست
موگشت سفید فکر جمعیت چند	بر دوش شگوفه جامهٔ احرامی ست

وله

این باغ که گلهای بهارش خودروست	یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز لبس هجوم فکرست اینجا	صد پیشانی شکسته یک زانوست

وله

اندیشه بخل از یقین مهجورست	با خلق حسد فیض معانی دورست
بر خویش ستم مدار ای غافل	چشم واکن که تنگی چشم نورست

وله

ای آنکه ترا تفحص حال پرست	غافل مشو از جهان که تمثال پرست
گرد عدمست موج دریای وجود	این شیشه ز رنگ نگم تقلم بال پرست

وله

هر چند که اندیشه جای امکانی نیست	در صید مراد گرد امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی	خمیازه دام هیچ ارزانی نیست

وله

هر نور که از ماه بر ورق وابسته است	سامان ساز نه طبق وابسته است

راحت آبادست کم در دم
جنبش تا بسته اند * سینهٔ گلگشت
سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوق اظهار دود زود
نفس * صافی آینهٔ مطلب غبار
اندوده نیست * پاس ناموس
سخن در بیزبانی روشن است *
هیچ مضمون نه درین صورت
نفس فرسوده نیست * قطره

از ضبط موج آب [illegible] گوهر [illegible] *
تا شود در [illegible] گفتن [illegible] دلیل
بیهوده نیست *
خزانهٔ [illegible] زیبا [illegible] است
تا جرس [illegible] نیست *
آسوده نیست [illegible]
خجلت [illegible]
منفعل [illegible]

از چرخ نچکید بپای نور شیدا	این جبهه چه مقدار عرق وا بسته است

وله

هر چند خرد بضعف خود بر دست	در محفل انس عشق سر دست
نقاش بزور کلک خود مینا زد	گر دامن او کشد در ستم مرد ست

وله

یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت	سودا ز سر سو ربیابان ها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک	این آبله آب خ جولانها ریخت

وله

جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست	جز حیرت از این چمن گلی پیدا نیست
آئینه ما ز عرض جوهر پاک اند	این کوچه انتظار نقش پا نیست

وله

گر آینه نظر کنی قبا و دلق ست	در کوه شگافی از دستم خلق ست
حق محبوس ست لیک تمیز نتوانم	هرگاه که تعلق نمودی خلق ست

وله

هر رهرو همت بی چند گماشت	باز خود از این بیابان نگذاشت
بیدل تو بخاک نا امیدی ما ندی	ای نقش قدم بر که خواهد برداشت

وله

ای صورت امید هراس فرصت	کاری کن مگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی بود	دستی که بسود دی الماس فرصت

ولہ

تا زندگیست عیش رم اندیش است	تا مال بود طپش بجا خویش است
ای قطع نفس منزل آسایش کو	تا ره باقیست رفتنی در پیش است

ولہ

امشب که ز محفل ظهورت گذریست	سر خود کن گر از فروغت نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد	سر تا قدم شمع گریبان سریست

ولہ

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است	هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصهٔ بسمل گیست	آئینه هزار رنگ خون ریخته است

ولہ

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است	آنجا نه هیولائی صورت عدد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست	این صفر چو محو شد همان یک عدد است

ولہ

حق که با ماست چون چراغ دیست	گو هم صحبت چه آشنا نزدیکست
چون پرتو خورشید که بر سر خاک	دوریم از دل بسا ما نزدیکست

بحال خود رسی کم اندیشهٔ
فائده درنظر داشته باشی
دیگر کار سگی که در این جمعیت
خود خراشیده گل نفخ
در راه مطالب باشی بیخ
در صورتی که صفر بری آئی
برای اعتبار کم بفعاعات بیفزاست

درحالتی که زبونی ابلهی
بزینی با ایشان مرد و ابله
که آواز جرس با دل گفت
نباشد ...
... دستی آشوب
...

* * *

بیدل چقدر شعور غفلت ثمرست	دور رم نرگسیکه دائم او در نظرست
خون کرد دل از خیال پرداخته ام	آئینه یقین که وصل تمثال دگرست

ولہ

سرتا بسر این بزم بهار نگهی ست	از دل تا دیده بیقرار نگهی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود	در رنگ پریده هم غبار نگهی ست

ولہ

نقد طرب طبع غنا کیش بس ست	خورشید متاع خانهٔ خویش بس ست
دل روشن کن که رنگ اسباب ترا	اجناس هوس ترک کم و بیش بس ست

ولہ

بیدل نفست هنوز بخشش باقیست	در رنگ هوس کمین گردش باقیست
تا زان همه رخت بمنزل بردند	ما را مددی چند بلغزش باقیست

ولہ

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج	نه با مروز نه فردا محتاج
موجی گرمی ز بحر مطلق جوشید	چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

ولہ

زین پیش که با حیا تو پیوند صبح	خود را وا کن که قطره بازمی بند صبح
آغوش وداع نفس فرصت دارد	ما را معذور دانکه بار می بند صبح

قطعه

بی غفلتی گر نوا اید حصول نفس غنیمت * هزار باش صفا نیستی که بغنچه ز دل بلبلی *
از جنبش که بپوشید علاج نشه لبی * هزار ... آئینه ... *
از چو ... تبسم ... *

تبسم لب ز نسخ الگشت آورد * دو سه کرد ربط سخن صد هزار رنگ خط ... ست * زعلم گشودن لب عیب فطرت ست بپوشش * نوای انجمن حفظ آبروی این ست *



وله

ای کرده بافسون هستی گستاخ
تا کی ز هوس پند شاخ بشاخ
در پای تو از گرد نفس زنجیر ست
سیرت باید ز جرات گام فراخ

وله

هستی که ز خاک کعبه سامانش
وز چرخ گذشته است غرور شانش
در تعظیمش ملک چه اهمی انگیخت
آدم کرده است اینقدر شیطانش

وله

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش
صورت صبحی است که دمیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص
چیزی نشنیده که بدیدن رسدش

وله

ای مغز خود غبار تشویش مباش
عمامه برو رنج اندیش مباد
گر سر موست آدمیت کافیست
چون حرص سر تا بقدم ریش مباد

وله

بیدل تا کی ز جهل دیرین ملنگ
کشتی طوفان اسیر تسکین لنگر
شد عمر هنوز پرفشان هوسی
رقص بسمل که دیده با این لنگر

وله

قومیکه بدکرداران باشند مغرور تهند
جمعی که کنند سیر الله باشند طهور تهند

کیفیت چشم ترا یاد خون شود مخمور نفس
چون صبح از نفس بی صد اقیمت کس
داران * که از تو آینه کس
سخن شود منقوش * زندگی
اگر افسانه ما باشد * نفس
زیر پرده غفلت بس ست باد و قرو *

سخن لبان را و به معنی این لغت
سخن چه گوید ما سی بیان
وصف خامشی ست خویش *
غرض ز راز سخن ست خامشی *
زیاده سیاه و راز خاموشی ست
انفعال گفتگو بسینا و *

وان فرقه که باوجود سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان شده‌اند

ولہ

طفلی که به لبادها زمی آرست دامن افشاند
وانگاه جوانی که درو داغ عشق بیداست گل کردند
اکنون که بپیری نفس شماری دارد دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

ولہ

ای خوش تر دم نشاء جامست
مشکل که توان بروز دل برامست
آخر تو همانی که دم طفلی هم
بی جنبش گهواره خواب آرامست

ولہ

ای حسرت محض ناچیز از دست
جهل غفلت شعور تمیز از دست
رحمت کده خیال نتوان بودن
از هر که بود فنا نیز از دست

ولہ

ای رفته غبار رهت از دل میرقص
گه در خلوتگاه در محفل میرقص
یعنی چون شمع گر ز خود بیخبری
آتش بفرق پای در گل میرقص

ولہ

افراط حقیقت است احیان تفریط
این جمله مرکب است انچه قبض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست
گر قطره بود قطره محیط است محیط

ولہ

رباعیات

آنکس که زننده راست از اربنگل ما
بی او عدم است خلوت و محفل ما
نامش از تیره دو بر زبان می‌آید
والله که نیست جای او جز دل ما

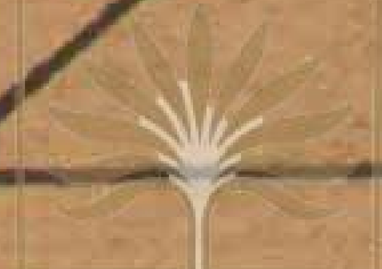
ولہ

این دین تو اصل و فرع جان و تن ما
نور تو دلیل سنخ روشن ما
تا راز تو نمودی انکه حق زات شاید
این حق ما نقطه نگردد از گردن ما

ولہ

ای ساغر غیب و شهادت تو کبریا
به نیرنگیت عیان تراز هر پیدا
حیرت زده‌ام آنچه پیدا نهان است
در نهان پیدا و نهان در پیدا

ولہ



رفتی چو می از ساغر دیگر ننشستی
عالم همه افسانهٔ تحقیق صداست
تا راستی از جادهٔ قسمت بدر افتاد

ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی
آه از تو درین مجلس اگر بر نه نشستی
بودی خط تحقیق بمسطر نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
برخاک نشستی و بران در نه نشستی

خاتمة الطبع

پس از حمد و ثنائی خامه بحمد خدائی یگانه و نورگزینی قلم بنعت سرای سرور عالم
برنکته وران معنی آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف اعیان
کتاب ندرت سمات دیوان بیدل مع نکات
که سابق حسب فرمایش تاجران بخارا نقل از نسخهٔ آنجا بخارا
بکمال اهتمام بطبع در آمده بود و جمله فروخته شده و بار دیگر
همچنان شد و خواهش خریداران همچنان باقی
بنابران بار چهارم در مطبع منشی
نولکشور صاحب بمقام کانپور
بماه اگست ۱۸۹۳ع
بحسن و خوبی
طبع شد

وله
ای وای ازین مزرع امید برآ*
یعنی ز طلسم الفت ریشه [illegible]
افسرده گی لفظ به سعی [illegible]*
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ*

وله
ای آینهٔ ندرت و ذات یکتا*
آن جوهر ایجاد و صفات اسما*
در غیب احدیت در شهادت احمد*
اینست رموز خواجهٔ هر دو سرا*

وله
ای لاف کمالات زبان عنقا*
[illegible] کاروان عنقا*
[illegible] آشیان عنقا*

وله
بیدل [illegible] است اینجا*
[illegible] است اینجا*
[illegible] است اینجا*
[illegible] است اینجا*
بتمام شد نکات



اپنے کو شاگرد مرزا صاحب خیال کرتے ہیں اسلیئے اونکے اوستاد کا کلام شامل ہو کر چھپا۔

کلیات صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرا سے تھے۔

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری تصنیف ہی ہر ایک شعر میں ایک لطف درویشانہ پایا جاتا ہے۔

دیوان ہلالی مشہور اوستاد اہل زبان ہی مطبوعہ نفیس ہے

خیال بیخودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی ستیل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان دیوان تحفۃ الصغر - جو کلام صغر سن میں فرمایا دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر کہ چالیس برس میں فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرای نامی مع لغہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

کلیات نظیری - نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے

تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

گلشن بیخار - نواب محمد مصطفی خان صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ شعراے متقدمین کا ہے۔

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی چھمن لال صاحب

کتب دواوین اردو و فارسی

بہارستان سخن اردو ناسخ و آتش و آباد کی ہمطرح غزلین سہ مصرعہ۔

دیوان مخزن فصاحت تصنیف منشی جواہر سنگھ جوہر

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر سلطنت نظامی۔

دیوان رند - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش۔

دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ کے دیوان حوض و حاشیہ میں ہے۔

کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔

کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت نکات کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب محمد علی خان بہادر کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے۔

کلیات نظیر اکبرآبادی از قسم مخمس مسدس و نظم دلچسپ ہے

دیوان فدا - یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف مولوی فدا حسین صاحب وکیل عدالت دیوانی علیگڈھ۔

گلدستہ امانت مخمسات امانت شاعر لکھنوی مسمات

دیوان اسیر منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور

کلیات ذکی ملک الشعرا مہدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف۔

دیوان غافل - تصنیف جناب منور خان صاحب غافل ہمسایہ آتش و ناسخ۔

کلیات امیر اللہ تسلیم نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی مغفور

دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص ذوق

منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس اودھ کے طبع ہوئے۔

کلیات میر مسلم الثبوت اوستاد کا کلام ہے۔ بعد نظر ثانی بمکرر طبع ہوا۔

دیوان صادق مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب

کلیات ظفر ہر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان ظفر مشہور ہے

دیوان لطف - عمدہ دیوان اردو پاکیزہ دلچسپ ہے مطبوعہ اسدی۔

مجمع الاشعار - کلام اساتذہ قدیم و حال ہے مطبوعہ مطبع منشی نول کشور صاحب۔



دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو فارسی۔
کلیات مومن ۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے۔
چمنستان بے نظیر مجموعہ کلام شعرا سے عمدہ غزلین اور مخمسات اور ترجیع بند لائق دیگر شاعران ۔ نازک خیال ہے۔
دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب تصنیف منشی میر احمد صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک زمانہ مشتاق تھا بعد طبع مطبوع خلائق ہوا۔
دیوان غالب ۔ اردو کی مرتبہ مختلف مقامات مین طبع ہوا اور پھر خریداروں کی خواہش فی رہی جو کار اس مطبع مین منقول مطبوعہ نظامی سے طبع ہوا شائقین ملاحظہ فرمائین۔
دیوان جرار مشہور شاعر مرزا حسین بیگ متخلص بہ جرار
دیوان شہیدی مشہور شاعر۔
گلدستہ نعت ۔ از محمد واحد علیخان قصائد مدحیہ سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب
ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی علی احمد صاحب متخلص بہ نظامی ہفت بند کاشی کے طرز پر زور طبع دکھایا ہے۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی۔
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم خاقانی
مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمتہ اللہ
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی۔
یوسف زلیخا ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخا جامی
زلیخا فردوسی کلاں تصنیف فردوسی طوسی
نگار دانش عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل کا انتخاب مطبع کی طرف سے ہوا ہے کہ عبارت مختصر ہو گئی مگر قصے سب موجود ہین یہ کتاب سررشتہ تعلیم مین بہت مروج ہے
انوار سہیلی محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے
ظفر نامہ مولانا ہاتفی ۔ تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندر نامہ ہے
مفرح القلوب ۔ عرف گیدڑ نامہ کرتک دمنک کا قصہ ہے۔
مثنوی شبستان بتتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ۔
نلدمن فارسی تصنیف فیاضی مثنویات میں ہمپایہ زلیخائے جامی ہے۔
لیلی مجنون خسرو امیر خسرو کی پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے۔
لیلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی رح گنجوی
خسرو شیرین نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے۔
ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ۔
سکندر نامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
ایضاً ۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی۔
سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی۔
شرح سکندر نامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی اس شرح مین اشعار مشکلہ سکندر نامہ کو حل کیا ہے طلبائے علوم کی قدردانی سے آٹھ مہینے مین مکرر طبع ہوئی۔
شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد گلوی یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول۔
شرح سکندر نامہ کلاں موسوم بمنتخب الشروح در مشہور بشرح علمائے کلکتہ مولفہ جناب مولوی علی حبیب عظیم آبادی و مولوی سید حسن علی صاحب جونپوری ... کلکتہ مین شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی ...

قد جاءکم برهان من ربکم

این گنجینه ایست از معارف

الٰهیه و مخزنیست از اسرار نامتناهیه

آفتابیست بر افلاک سخن ساطع و مطلعیست بر مشرق

قلوب اهل فن طالع مسمّی به

مخزن حقیقت

۱۳۱۵ھ

نتیجهٔ افکار جناب حضرت مولانا حاجی سید شاه برهان الله قادری

نسباً و طریقتاً حسب فرمایش جناب مستطاب مولوی واجد علی خان صاحب

اپنی رئیس و زمیندار اٹیا محکمه بنگال

باهتمام خاکسار محمد هدایت الله عفی عنه

[illegible] نمبر ۱۸ [illegible] کلکته [illegible]





بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

شکرِ خالقی که انسان را خلعت وجود بخشید و امانت دار اسرار مخفیه گردانید۔ بفحوای
اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ بار امانت بر گردنش نهاد

شعر

آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعۂ فال بنامِ منِ دیوانه زدند

انسان ضعیف البنیان۔ بغیر استفسار و استنصار امانت داریش خواست و دست استجابت برداشت۔ خطاب ظلوماً جهولاً یافت۔ ربّ العزت بکمال شفقت قوتِ برداشت در آب و گِلِ انسانی خمیر فرمود و ابواب اسرار بر قلوب کشود۔ چون ودیعتِ رسانیدن خواست رسول مقبول خویش را برگماشت۔ زهے رسولیکه محبوب کبریا باشد و مقصود حدوثِ ماسوا آمد مایان را از چاه ضلالت بدر کشید و انوارِ معارف خالق بر مشرقِ قلوب جلوه گر گردانید۔ و بر اوج فیوض تجلیات و برکات رسانید نحمده و نستعینه و نصلّی علی حبیبه محمّد المصطفیٰ



وعلی آلہ المجتبی واصحابہ نجوم الہدی زبانم از حمد ربِّ احمد و مدح ذاتِ
محمد عاجز و قاصر ست۔ باید کہ عنان سمندِ خامہ ازان عروج منعطف کنم۔ وازین وادیِ
بے پایان بادب بیرون ایم وکنون مقصود دلی برنگارم۔ والستینیت کہ گنجینۂ معارف
الہیہ ومخزن اسرار نامتناہیہ۔ فردیست در مجموعۂ دواوین ساطع ومطلعیست بر مشرق
قلوب اہلِ سخن ہمچو خورشید طالع۔ مسمّیٰ بہ مخزن حقیقت ۱۳۱۵ھ۔ نتیجۂ افکار
دُر ربار جناب مستطاب۔ مہرِ سپہرِ طریقت ماہِ اوجِ شریعت۔ واقف رموزِ لی مع اللہ
حضرت مولانا سید شاہ محمد برہان اللہ صاحب قادری نسباً
وطریقتہً دام برکاتہ از حجلۂ خفا بجلوہ گاہ ظہور برآمد۔ وہمچو دستنبوئے بدستِ
خادمانِ ممدوح رسیدہ۔ ومشام جان را فرحت ومسرت بخشیدہ۔ چونکہ دیوان
مخص تو امان مسودۂ بود وہرکس نسیم فیوض بنی ربود۔ اکثرہا استحصال مطالعش
نمی توانستند جمعی خواستند کہ خلعت طبعش بپوشانند ومطبوعِ طبائعِ خواص وعوام
گردانند وشائقین منتسبین اقتدار واستطاعت ہم میداشتند لیت ولعل کردند وامروز
وفردا گذاشتند۔ بالآخر این دولتِ سعادت نصیب کسیکہ بود بکمال ذوق وشوق
مستجلب برکات ومتکفل اخراجات طبع گردید۔ وباتمام رسانید یعنی جناب مستغنی
عن الالقاب نوباوۂ بوستان سعادت۔ نونہالِ گلستان سخاوت نسیمِ بہار فتوت
ومروت۔ سرورِ عنائے ریاض الفت ومحبت۔ برگزیدۂ بارگاہ سبحان مقبول درگاہ حضرت
نبی الانس والجان۔ جناب مولوی واجد علی خان صاحب بنی سلمہ اللہ الغنی ابن جناب
محمود علی خان مرحوم ومغفور۔ رئیس وزمیندار اسٹیٹ محکمہ تنگال برائے طبع دیوان
ایمای فرمود وکیسۂ عطا کشود۔ الحمد للہ کہ بہمت عالیش بنظر طبع در ہادی المطابع



بذریعہ حقیر فقیر محمد بشیر پھلواروی حالمقامی کلکتہ رسانیدہ شد چونکہ بزبان فیض ترجمان جناب مخدومی مولف دیوان - محامد واجد بسمع رسید - و نادیدہ عظمت والفت رئیس مزبور گرد دل گردید خواستم کہ چند ابیات بطریق قصیدہ پیشکش کنم و بعد استصواب از سیدی و مخدومی مدمجدہ قصیدۂ بزیب رقم آوردم -

قصیدہ

سپیدہ دم کہ سحر خواند آیۂ والنور
سیاہی شب یلدای دہر شد کافور

دمید سبزۂ نومژدہ مید ہد ز بہار
چمن چمن گل بہجت شگفت در جمہور

شگفت غنچۂ گل رو کش بہار ارم
سیاہی دل لالہ سواد دیدہ حور

چو دار در روش استادہ راست سرو چمن
صدای قمری حق گو چو نالۂ منصور

علام نرگس مستانہ سرو آزاد ہست
ہم عندلیب ز صہبای دید گل مخمور

زمین ز سبزۂ نو خاستہ چو مخمل سبز
بجوی آب روان ہست ہمچو شاخ بلور

مفرح دل بیمار نکہت سنبل
حبوب تقویت قلب دانۂ انگور

فشاند عطر گل فرح باغبان نشاط
بریخت شاخ عنب در چمن شراب سرور

نسیم کیف مئے انبساط میدارد
کز و نہال دل دوست مست چون مخمور

چراست این ہمہ جوش سرور در عالم
چراست خطۂ بنگالہ ہمچو وادی طور

ز فیض کیست چنین انبساط و فرحت و عیش
کہ در احاطۂ این ملک نیست کس رنجور

کشادہ ہست با بن السبیل باب عطا
روند مفلس و دریوزہ گر ہمہ مشکور

شنیدہ ام کہ جوانیست صاحب اخلاق
فہیم و مالک ملک ذکاء و عقل و شعور



سخن شناس و سخندان محبّ اهلِ سخن | نموده است زبحر بسیطِ علم عبور
دلم که ذایقِ لطفِ حلاوت سخن است | بکیف آمده زین بادهٔ نشاط و سرور
بگفت یا فتیٔ نیک قدردان سخن | قصیدهٔ بکنی در محامدش مسطور

مطلع

رخِ صبیح چو قندیل عرش مایهٔ نور | دلِ شریف چو فردوس نضرةً و سرور
سرش مماثلِ قطب سمای عز و علا | قدش مقابلِ شمع منیر وادی طور
عیون اوست دو تا چشمه های جود و کرم | دو ابروان چو هلالین ابتدای شهور
بیاض سینهٔ صافش چو لوح محفوظ است | سوادِ زلف مسلسل کمندِ گردنِ حور
رئیس و ابن رئیس است صاحب الاقبال | که اسم اوست به واجد علی خان مشهور
بعرف چاند میان هست بدر اوج سخا | از و مقابل والفجر شد شبِ دیجور
ضیاء ماه و فا مهروش زبخشش او | بقصر اوست همای عروج چون عصفور
لبیب دهر و حبیبِ جهان فهیم و حلیم | انیس عالم و سلطانِ علم را دستور
سرش چو درج جواهر زلعل هوش و حواس | دلش خزینه ز دینار علم و فهم و شعور
اکرم عطار و کرم همچو قلزم مواج | برند گوهر و دینار حامل و مزدور
محبّ آلِ عبا مونس شریف و غریب | رفیقِ اهل ریاضت شفیق هر مبرور
مه شجاعت و حشمت از وست برج ضیا | هلال چرخ سخاوت زناخنش پرنور
دخانِ مطبخ اوشد نقاب مهرِ فلک | ز شمع مرحمت او منور اند قصور
زخوان نعمت او میخورند لیل و نهار | یتیم و بیوه و مسکین و عاجز و رنجور



ہمیشہ حشمت و اقبال روز افزون باد ‌ ‌ دوام دولتِ او باد در امانِ غفور
بشیر گرچہ ندارد باو ملازمتے ‌ ‌ نہ اتفاق ملاقات شد گہے بہ حضور
ز نطقِ حضرت مخدوم شاہ بُڈھا نم ‌ ‌ بسا شنیدہ ام اوصاف صاحبِ مذکور
باین وجوہ کہ ممدوح لایق مدح است ‌ ‌ صفاتِ او بجہان نیست از کسان مستور
نوشتم این سطر چند و پیشکش کردم ‌ ‌ دلش قبول کند ہم نگہ کند منظور
شرف بود پے من بس ہمین کہ ممدوحم ‌ ‌ بغور ببیند و زین ہدیہ ام شود مسرور

راقم محمد بشیر پھلواروی عفی عنہ





از وجودت جامۂ ہستی و تار و پود ما ‌ ‌ ‌ کس نباشد غیر ذاتت خالق و معبود ما

خود بخود ہستی بعالم جلوہ گر از ہر لباس ‌ ‌ ‌ کیست تا باشد بجز تو شاہد و مشہود ما

نیست خالی از سبب دانستنِ ما خویش را ‌ ‌ ‌ تا ترا از نیست این دانستی مقصود ما

دام ہستی عقدہا دارد نگردد وا ز عقل ‌ ‌ ‌ کے کشاید عقد موے ناخن فرسود ما

تا نباشد در کمند لطف خاص او کشش ‌ ‌ ‌ کارگر کے میشود این کوشش بے سود ما

از کلام حق نباشد خام طبعان را اثر ‌ ‌ ‌ چوب اخضر را نسوزد آتش بے دود ما

طالب حق را ہمین برہان بود روز جزا ‌ ‌ ‌ ورد قرآن و صلوٰۃ و ذکر آن معبود ما

ثنائے بے عدد نورِ مبین را ‌ ‌ ‌ کہ روشن کرد بر ما راہ دین را

محمدؐ کیست میداند خدا ایش ‌ ‌ ‌ محمدؐ عارفے جان آفرین را

محمدؐ شمع نور وحدت حق ‌ ‌ ‌ از و دیدم مکان و ہم مکین را

شب معراج نعلین مقدس ‌ ‌ ‌ کلاہے شد سرِ عرشِ برین را

مقرر کرد دائم ربِّ عزت ‌ ‌ ‌ برائے خدمتش روحِ الامین را

خداوند دو عالم منکشف کرد ‌ ‌ ‌ بتو از وحے آیات مبین را

قدومش خاتمِ کل انبیا شد ‌ ‌ ‌ کہ ناسخ گشت ادیان پیشین را

فقیر درگہش فخرے کہ دارد ‌ ‌ ‌ نباشد آنچنان خاقان چین را



بس بہت این فخر از لطفش میسّر
کہ برہان برزش دارد جبین را

چون توانم گفتنت از حق جدا
نور تو جزو یست از نور خدا

جان و ایمانم بہ نعل پاک تو
می سزد سازم اگر ہر دم فدا

اصطلاح عشق تو دانم بسے
لیک میخوانم بحق قبلہ نما

در ازل ذات تو شد از فضل حق
شَافِعُ الْخَلْقِ فِي يَوْمِ الْجَزَا

رحمۃٌ للعالمین شد ذات تو
خاص از افضال و اکرام خدا

باد از حق لک صلوٰۃ و لک سلام
بر تو ہم بر آل تو صبح و مسا

یک نظر بر حال برہان حزین
بس بود یا شافع روز جزا

وجودِ تو شد از وجود خدا
ز نور خدا نور تو نے جدا

توئی کعبہ و قبلۂ اہل دین
توئی عین ایمان شاہ و گدا

ز میلاد پاک تو در شرق و غرب
ہمی کرد ہاتف بہر سو ندا

چو خورشید شد جلوہ گر دین تو
ز فیضش رخ ذرّہ شد مہ لقا

ز نعت زبان گر گشاید جہان
نہ یک ذرہ گردد ثنایت ادا

سرافرازی دو جہان دانمش
کنم نقد جان گر بپایت فدا

بفرماز در بانیت سرفراز
غلامم تو ہستیم اے شاہ ما

ہمین بس بہ برہان برائے نجات
کہ با آل خویشم کشی در ردا

مرات نور خدا روی درخشان شما
جلوہ شان خدا در جلوہ شان شما

پر ضیا والشمس از رخسار تابان شما
رو کش واللیل گیسوی پریشان شما

روشنی مہر و ماہ و گردش لیل و نہار
رنگ بستند از فیوض دور چشمان شما



اندرون گلشن توحید حق با ذوق و شوق — سوسن و ریحان و گل از مدح گویان شما
در گلستان حقیقت بر سر شاخ شهود — طوطی و بلبل همه نغمه سرایان شما
عرش رحمان است شاها جلوه گاه ناز تو — لوح محفوظ است هم آئینه شان شما
بهر امت آبروے حوض کوثر شد فزون — ساقیا از جلوه چاه زنخدان شما
مرحبا اے عالم علم لدنی خدا — هر ولی را وصل حق از علم عرفان شما

چون کنم وصف و ثنای پاک تو عالیجناب
بس کلام الله **برهان** است بر شان شما

بعد حق اعلی مقام مصطفی — شد کلام حق کلام مصطفی
خالق دنیا و دین از فضل خود — میکند بس احترام مصطفی
مومنین پهلوے نام کبریا — جلوه گر بینند نام مصطفی
آدمی را اشرف المخلوق گفت — باعث فخر و نظام مصطفی
شد مشرف هر زمان روح الامین — قرب حق را از پیام مصطفی
هست او ادنی مقام قرب او — عرش اعلی زیر گام مصطفی
افسر شاهان و خاصان زمان — کم ز خاک راه عام مصطفی
هست سلطان دو عالم بالیقین — هر که شد از دل غلام مصطفی
قرب حق دارم بصدق دل مدام — از صلوة و از سلام مصطفی
آرزو دارم بوقت جانکنی — جرعهٔ یابم ز جام مصطفی

فضل حق خواهی اگر **برهان** بجود
ورد کن هر لحظه نام مصطفی



تفسیر شأن کبریا روی درخشان شما — تعبیر انوار خدا در جلوهٔ شانِ شما
بینم بعین معرفت انوار و اسرار خدا — سازم اگر کحل البصر از خاکِ ایوانِ شما
افتان و خیزان بر زمین در خاک آلوده تنم — جان بر لب است و چشم نم از درد هجران شما
هرگز نخواهم سیم و زر نه افسری خواهم بسر — خواهم که یابم بر درت اعزازِ دربان شما
در ذوق وصلت جان بلب دارم بصد سوز و تعب — تا چشم بر راهم شها از لطف فرمان شما

افگنده سر اندوهگین در هند بر روی زمین
برهان غلام کمترین از یک غلامان شما

ردیف بای موحده

ای که ذاتت منبع بحرین امکان و وجوب — نیست از شان تو واقف غیر علام الغیوب
جملهٔ اسرار نهانِ اوّلین و آخرین — کشف بر قلب شریفت کرد کشاف القلوب
خاکساری زمین شد رشک اوجِ فلک — در زمین چون آفتابِ ذاتِ پاکت شد غروب
عیب های امت تو از تو هم مستور داشت — بهر توقیر شریفت فضل ستار العیوب

یا رسول الله به **برهان** نیست خوف روز حشر
تو شفیعم هستی و الله غفار الذنوب

ذات تو فخر انبیا و روی تو محبوب رب — کونین زیر حکم و ولایت شد ای شاه عرب
علم لدنی حاصلت قوسین ادنی منزلت — راز فاوحی در دلت ای سرور امی لقب
از پرتو نور رخت دایم تجلی ای نور حق — دل همچو آئینه شود سینه بود ملکِ حلب
ای سرور هر دو سرا وی شافع روز جزا — از سوز هجر روی تو بر آمده جانم بلب



دارم تمناها بسے در جان و دل از مدتے — قربان شوم بر در گہت بہر خدا از دو دم طلب

ای سید جن و بشر فرما ز رحمت یک نظر — تا کے ببار معصیت سوزد دلم مثل حطب

ای رحمة اللعالمین بر حال برہان حزین
رحمی بفرمائی اگر از ذات تو نبود عجب

ردیف تای فوقانی

ای گل باغ کبریا چشم من ست و پای تست — وی شه مسند دنے چشم من است و پاے تست

گشت مقام لامکان بہر قیام تو مکان — طاقت نعت تو کرا چشم من است و پاے تست

قرب خدا و ہم لقا چون تو بمنزل دنے — شد نه نصیب انبیا چشم من است و پای تست

دید نه چشم مرسلین جلوهٔ رب عالمین — چشم تو دید بر ملا چشم من است و پاے تست

دین تو دین حق بود قول تو قول حق بود — سر تو سر کبریا چشم من ست و پای تست

جلوه نمود حق ترا برہان برائے اولیا
اے مه برج اجتبا چشم من است و پای تست

ردیف ثای مثلثه

عاجزم مسکین و خوارم یا محمد الغیاث — چشم رحمت از تو دارم یا محمد الغیاث

ملجا و ماوائے من ای سید و مولای من — بر جلوه تو جان نثارم یا محمد الغیاث

بعد حق اعلی توئی در دو جهان مولا توئی — با که جز تو روبیارم یا محمد الغیاث

این نفس کافر زخم کاری میزند صبح و مسا — مثل بسمل بی قرارم یا محمد الغیاث

باشد ز عصیان نامهٔ اعمال من یکسر سیه
زین معایب شرمسارم یا محمد الغیاث
چشم رحمت سوی من انداز شاها یک نظر
خسته جان و خوار و زارم یا محمد الغیاث

ظلم بیحد نفس بد بر جانِ برہان میکند
زین مصیبت دلفگارم یا محمد الغیاث

ردیف جیم

عروجِ ذات تو ظاہر ز معراج
تو ہستی بر سرِ کل انبیا تاج
زہے صورت زہی سیرت زہی حسن
ہمہ عالم بدیدار تو محتاج
ز نور تو منور مہر و ماہ اند
پئے عالم دو مشعل ہائے وہاج
بحق امتت خاشاک کویت
شرف دارد بفرش صاف دیباج
ز درد ہجر تو در چشم ما یان
نماید روز روشن چون شب داج
رہا فرما مرا از پنجۂ نفس
شکارش گشته ام مانند دراج

ہمین عز و شرف بس بہر برہان
اگر حاصل شود دربانیت کلج

ردیف حای حہملہ

در رہِ عشق نبی خونم بیفشانم صحیح
ہم فدا سازم بہ جنبش دین و ایمانم صحیح
نور الله نور احمد یک جلال و یک جمال
در وجودم چون تن و جان کہ ویک جانم صحیح
نورہ من نورہ نورؐ علی نورِ محیط
بالیقین دانم ولے زین رمز حیرانم صحیح



وردِ قرآن وصلوة وصوم هم حج وزکوة
این همه بی حُبِّ احمد هیچ میدانم صحیح

چون کنم وصف نبی وصفش الٰہی میکند
پس ازان افضل که نامش ورد گردانم صحیح

گر خریداری کند این جنس ناقص را رسول
میفروشم بر رضایش دین و ایمانم صحیح

حسرتی دارد همین برہان بفضل کردگار
روز محشر بر ملا نعت نبی خوانم صحیح

ردیف خا

ذات طٰه خدا نما برزخ
نور رب را خدا نما برزخ

چون بکثرت برآمده نورش
شد بهر جا خدا نما برزخ

حق نموده عطا ز رحمت خود
مصطفیٰ را خدا نما برزخ

ظاهراً خاک و باطناً نوری
هم بمعنی خدا نما برزخ

عالمِ هردو کون میدانند
مصطفیٰ را خدا نما برزخ

جلوهٔ روے مصطفیٰ هر آن
شد خدا را خدا نما برزخ

وصف او وصفِ حضرتِ بیچون
شد سراپا خدا نما برزخ

مثل تو نیست کس بکون و مکان
مرحبا یا خدا نما برزخ

برزخ شاه انبیا برہان
نور حق را خدا نما برزخ

ردیف دال



نبی دو جهان بیشک محمد — رسولِ انس و جان بیشک محمد
وجود پاک تو در عینیت شد — نشانِ بے نشان بیشک محمد
مقامِ غیریت را هم تو گشتی — مکین لامکان بیشک محمد
محمد را خدا شد جان جانان — بحق شد رازدان بیشک محمد
نمی گویم خدائی بل خدائی — زنورت شد عیان بیشک محمد
نمی بودے اگر ذاتت هویدا — نه بودے این و آن بیشک محمد
زنورت ذره ذره شد منور — درین کون و مکان بیشک محمد
توئی یکتاے عالم در حقیقت — توئی راز نهان بیشک محمد
سریر سرّ معبودم عظیم است — بود سردار آن بیشک محمد
کلید گنج عرفانِ خدا شد — براے عارفان بیشک محمد
فروغِ شمع نور کبریائی — براه سالکان بیشک محمد
بمنزلهاے اقدس سائرانند — زنورت صادقان بیشک محمد
مشرف هر زمان از جلوهٔ حق — زعشقت عاشقان بیشک محمد
بروز حشر نزد ربِّ عزت — شفیع مجرمان بیشک محمد

زبرهان چون شود وصفت الٰهی
کند در هر زمان بیشک محمد

زدردِ هجر تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد — نگر ز لطفے بحالِ زارم بیا محمد بیا محمد
دلم منور ز نور ایمان بکن شفیعا برای یزدان — همین به پیشِ تو عرض دارم بیا محمد بیا محمد
جدا ز نور تو چون بگشتم بسوے حرص و هوا دویدم — شکسته بازو و دلفگارم بیا محمد بیا محمد



همین دو چشمان بی بصارت کنم منور ز خاکپایت — ز رحمت تو امیدوارم بیا محمد بیا محمد

فتادم اندر حجاب دوری نصیب فرما مرا حضوری — برای وصل تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

ز آتش هجر سوخت جانم بحبس تاریک در مکانم — مدام چون شمع اشک بارم بیا محمد بیا محمد

بحرص دنیا اسیر هستم بطمع فارغ ذلیل گشتم — رها بفرما که زیر بارم بیا محمد بیا محمد

ز مکر شیطان شدم پریشان غریق هستم به بحر عصیان — کرم بفرما ذلیل و خوارم بیا محمد بیا محمد

بر یک بی آب مثل ماهی تپان و زاریم در تباهی — ز سوز هجر تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

ترا عطا کرد حق شفاعت بشو شفیعم تو در قیامت — بجز تو حامی کسی ندارم بیا محمد بیا محمد

خدا چو وصفت کند بقرآن چگونه برهان شود ثناخوان
به نقش پای تو جان نثارم بیا محمد بیا محمد

تا نداری در دل خود از محمد عشق و درد — بی خبر هستی دلا از عشق حق چون برف سرد

خواست چون ذات احد خود را بکثرت آورد — حلقهٔ میم محمد را میان خویش کرد

باز احمد شد محمد بهر تزئین جهان — خاتم آمد حکم خلاق جهان اظهار کرد

دین او دین خدا و حکم او حکم خدا — باطنا هر دو یک اند و ظاهرا چون فرد فرد

آن قدر تر دامنی برهان نمی داری حیا
چون روی پیش خدا در روز دین با روی زرد

توئی جوهر روح و جان یا محمد — توئی بی نشان را نشان یا محمد

خدا عاشق تست و اسرار حق را — بجز تو که شد رمزدان یا محمد

تو نور خدائی و یا عین ذاتی — چگویم چنین و چنان یا محمد

خدائی ندارد ز تو بس جدائی — توئی مظهر این و آن یا محمد



خدا گر دپیدا از لطف و عنایت	برای تو کون و مکان یا محمدؐ
منور ز نور تو شمع ہدایت	بروی زمین و زمان یا محمدؐ
زعشقِ تو رضوان شرابا طہورا	بیار دپئے عاشقان یا محمدؐ
بظاہر شدا ز صلب آدم وجودت	بباطن توئی اصل شان یا محمدؐ

چو خلقِ عظیمت ثنا گفت خالق
ز برہان برائید چہ شان یا محمد

ردیف ذال معجمہ

مصطفےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ	مجتبےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ
در رہ عشقِ خدا نور جمالِ نبوی	مقتدیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ
بہر نظارۂ انوارِ خدائے بیچون	منتقیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ
نفس بنمود اگر ملکِ دلم را تاراج	مرتضیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

روز محشر بخدا بہرِ نجاتم برہان
مصطفےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

ردیف راے مہملہ

مصطفےٰ و مجتبےٰ آمد رسولِ کردگار	مرتضیٰ و مقتدا آمد رسولِ کردگار
ذات او شد عاشق و محبوب رب العلمین	ہم جہان را دلربا آمد رسولِ کردگار
قابِ قوسین ہست او ادنیٰ مقامِ قرب او	ماسوا را پیشوا آمد رسولِ کردگار



نور او نورِ خدا و وصفِ او وصفِ خدا
مظہرِ ذاتِ خدا آمد رسولِ کردگار
ذاتِ پاکِ او شدہ ایجادِ عالم را سبب
باعثِ تخلیقِ ما آمد رسولِ کردگار
ذاتِ خاصش یافتہ بہرِ شفاعت اذنِ عام
شافعِ روزِ جزا آمد رسولِ کردگار

باطناً پیش از ہمہ بود ہست و برہان ظاہراً
خاتمِ کلِ انبیا آمد رسولِ کردگار

اے محمد مصطفےٰ فرما ز رحمت یک نظر
اے نبیِ مجتبےٰ فرما ز رحمت یک نظر
اے کہ فیضِ ذاتِ تو شد رحمۃ للعالمین
بر غلامِ خود شہا فرما ز رحمت یک نظر
کرد غرقِ بحرِ عصیان ہا ہمین نفسِ لعین
دستگیرِ بینوا فرما ز رحمت یک نظر
رو سیاہم نامۂ اعمال ہم دارم سیاہ
شافعِ روزِ جزا فرما ز رحمت یک نظر
نیست جز تو کس مددگار و شفیعِ عاصیان
سیّدا مشکلکشا فرما ز رحمت یک نظر
ملجا و ماوائے امت شافعِ روزِ جزا
از رہِ لطف و عطا فرما ز رحمت یک نظر

عاجزِ ناچار و خستہ ہست برہان ہر زمان
شاہِ من بہرِ خدا فرما ز رحمت یک نظر

ببین کہ جلوۂ نورِ نبی ز نقش و نگار
منور ست بہر جا ز پردۂ اسرار
شراب عشقِ محمد کسیکہ خورد بذوق
شد از رحیقِ وصالِ خدای خود سرشار
بگوشِ فکر رسایم ز جبرئیلِ دلم
صدائے ذکرِ نبی از نفس رسد ہر بار
اگرچہ سنگِ دلم از تجلیٔ رخِ تو
چو شمعِ طور شدم بہرِ طالبِ دیدار

چرا خوری غمِ عصیان بگشای برہان
نبیِ ماست کریم و خدائے ما غفّار



ردیف زا

ای حبیب کبریا امت نواز — اے رسولِ مجتبیٰ امت نواز
ای امام انبیا امت نواز — ذات تو خیر الوریٰ امت نواز
بندهٔ درگاهِ والائے توام — تو که هستی شاهِ ما امت نواز
خالقِ من هست چون بنده نواز — شد محمد مصطفیٰ امت نواز
نیست فردے مثلِ تو در انبیا — مرحبا یا مرحبا امت نواز
نفس ملعون میکند ظلم و دغا — دستگیری کن بجا امت نواز
تا بکے باشیم در رنج و بلا — اے شهِ هر دو سرا امت نواز
رحمة للعالمین شد ذات تو — اے امام اهتدا امت نواز
از هوائے نفس کافر مرده ایم — رحم کن بر حال ما امت نواز
ما گنهگاریم واو آمرزگار — ذات تو روزِ جزا امت نواز

خوفِ هول حشر اے برهان مکن
هست بیشک مصطفیٰ امت نواز

ردیف سین

ای رسولِ دو جهان فریادرس — نام تو وردِ زبان فریادرس
از که گویم جز تو دردِ دل شها — بر تو مکشوف هست حالم جمله بس
مدفنے خواهم پسِ دیوارِ تو — در دل و جان بس همین دارم هوس



جز پناه تو برائے آخرت — توشۂ دیگر ندارم پیش و پس
از ازل کردت خدائے دوجہان — نائب و مختار خود فریادرس
جُرم ہا دارم مگر یکسر شود — کوہِ عصیانم ز فضلت ہمچو خس
یانبی رحمے بہ برہان حزین — عاجزم در بند نفس بوالہوس

ردیفِ شین

ذات نبی بیگمان آیۂ رحمانِ خویش — نور حبیبِ خدا پرتوِ یزدان خویش
نورِ نبی نورِ حق وصفِ نبی وصفِ حق — ذکرِ نبی بہرِ ما مایۂ ایمان خویش
نعتِ شفیعِ امم بیش ز قیدِ رقم — وصف چو گوید خدا اصاف بقرآن خویش
بر تو صلوۃ و سلام ہدیہ ز ہر کس مدام — من بفدایت دہم نقدِ دل و جان خویش
مرقدِ تاریکِ من بہرِ خدا یا نبی — جلوہ گہ نور کن از رخِ تابان خویش
عجز بآخر رسید در سفرِ ملکِ ہند — زود طلب کن شہا بر درِ ایوان خویش
از سرِ کویت گہے پا نہ برون آورم — گرچہ خدایم دہد روضۂ رضوان خویش
مشتری گر دہد در عوضم کوے تو — خویش بفروشم بآن دولت ایمان خویش
روزیِ من میرسد ہرچہ نصیبِ من است — از کرمت دہ شہا لقمۂ از خوان خویش
مطلعِ نعتِ نبی مشرقِ مہرے شود — روکشِ خاور کنم دفترِ دیوان خویش
بہرِ خدا سرورا روزِ جزا کن عطا — دامنِ آلِ عبا بر سرِ برہان خویش



ردیف صاد

دارد ز نبی هر که سر و کار به تخصیص ... ویراست خداوند مددگار به تخصیص

در عشقِ نبی جان و دلِ خویش فروشد ... آنرا که خدا گشت خریدار به تخصیص

آیند برش حور و ملک بهرِ عیادت ... هر کس که ز عشقش شده بیمار به تخصیص

باالله که بدارین بود مومنِ کامل ... هر کس که کند ذکر تو یکبار به تخصیص

ای نورِ خدا در دو جهان مدعیٔ تو ... شد مرتدِ دارین زانکار به تخصیص

از جلوهٔ حق روضهٔ والائے محمد ... چون عرش برین است پُر انوار به تخصیص

گر طالبِ افضال خدای دلِ عاصی ... ذکر نبوی کن ز دلِ زار به تخصیص

از وصل نبی شاد کنش جلد خدایا ... هر دل که ز هجرش شده بیمار به تخصیص

برهان حزین عبد تو یا ساقی کوثر
باشد ز مئے عشق تو سرشار به تخصیص

ردیف ضاد

که بهرِ من به درِ مصطفیٰ کند معروض ... مگر ز حالتِ زارم صبا کند معروض

کرا غرض که ز حالِ گدا کند معروض ... مگر شفیعِ امم مصطفیٰ کند معروض

اگر ز رحمتِ عامت اجازتے یابد ... غلامِ درگهِ تو بس دعا کند معروض

ز حالِ زارِ دلِ ناتوان خبرداری ... چه حاجت است کسی مدعا کند معروض

شهباز درگهِ تو دورم و شکسته دلم ... کجاست کس که سوالِ گدا کند معروض



نه مونسے نه رفیقے نه ہمدمے دارم
که پیش شاه ازین بے نوا کند معروض
کجاست کس که حضور تو بار یاب شها
که سوز درد دلِ مبتلا کند معروض

خدا کند که ہمه حال فرقت برہان
صبا ز لطف باآن دلربا کند معروض

از ذات مصطفےٰ است بما بے شمار فیض
بر ذات مصطفےٰ است ز پروردگار فیض
یا مصطفےٰ ز وصل تو خواہیم انبساط
در ہجر تو نیافتم از روزگار فیض
بنمام اجمالِ رخت ای حبیب رب
از رویتِ تو دیده بر و صد ہزار فیض
حسن و جمال تو بجهان جلوه فگند
شمس و قمر گرفت به لیل و نهار فیض
چون در خیال گوہرِ دندان گریستم
اشکم رساند بهر در شاهوار فیض
از قامت و عذار و خط و خال مصطفےٰ
باشد به گلستان جنان صد ہزار فیض

برہان بذکر پاک نبی زنده دار شب
گر آرزوی تست ز پروردگار فیض

ردیف طا

شد رہا از قیدِ غم در دو جهان دارد نشاط
هر که در پابندیٔ زلفِ نبی سازد نشاط
آنکه از قربِ خدای پاک میدارد نشاط
شاد آمد از ازل هم تا ابد یابد نشاط
عشقِ الله الصمد هم حُبِّ احمد بایدش
هر که در کونین بهر خویشتن خواهد نشاط
مومنِ صادق شود از اہل جنت گویمش
هر که از ذکرِ محمد مصطفےٰ دارد نشاط
شافعِ محشر محمد ہست ای دل غم مخور
بر روانش خوان درودِ بی عدد با صد نشاط



هر کسے در بزم میلاد نبی آید به حب
ابر اوصاف محمد بر خش بارد نشاط

هر که از هجر رسول الله بدنیا شد حزین
از لقایش روز محشر بر خش باشد نشاط

شاد کن جان آفرین را از ثنای مصطفیٰ
گر دلت برهان بروز حشر میخواهد نشاط

ردیف ظا

ز اوصاف رسول الله بیان کن ابتدا واعظ
که واجب شد بمومن نعت پاکش از خدا واعظ

اگر باید ترا ایمان مکن چون و چرا هرگز
بمیلاد رسول الله بصدق دل بیا واعظ

بکن بیرون سگ نفس لعین وقت بیان از دل
که می آیند در مجلس ملایک از سما واعظ

بخوان این آیهٔ قرآن که کل من علیها فان
بشو فانی ز جسم و جان ببین نور خدا واعظ

ثنای مصطفیٰ کردن رضای کبریا میدان
ببین در سورهٔ یٰسین و نور والضحیٰ واعظ

بچشم دل ببین نور رسول الله در سینه
سلام بے عدد برخوان بروح مصطفیٰ واعظ

برای عفو عصیانت ولای آل و اصحابش
بود برهان تو بالله در روز جزا واعظ

ردیف عین

از فضل حق که شد ز ازل مصطفا شفیع
باشد بروز حشر حضور خدا شفیع

هر کس ز نفس خویش پریشان بود ز هول
باشد بروز حشر حبیب خدا شفیع

از هول حشر امت مرحومه را چه غم
ذات خدا کریم و بود مصطفا شفیع



یارب چو ہست نامهٔ اعمال من سیاه
آرم به عفو خویش حبیب ترا شفیع

گوئیم در جواب نکیرین بے خلش
ربّم غفور ہست و محمد مرا شفیع

عذرِ گناه ما چو بود بدتر از گناه
باشد حبیب ذات خدا بهرِ ما شفیع

برہان ترا چه باک ز تر دامنی خویش
باشد رسول پاک بروز جزا شفیع

ردیف غین

ہست از نور محمد در دلم روشن چراغ
سینه فانوسِ منور ہست و جانِ من چراغ

یک چراغِ نور احمد شد بسینه جلوه گر
خود بخود بینم ہزاران ہست پیرامن چراغ

ہر زمان سازم منور خانهٔ دلہاے خلق
چون دلم دارد ز نورِ مصطفا روشن چراغ

این تن خاکیست روشن در لحد زیرِ کفن
دل ز انوار جمالش چون ته دامن چراغ

مومنم از نور ایمان ہست روشن گور من
آرزو از کس ندارم بر سرِ مدفن چراغ

تیرگی کفر یکسر شد فنا از نور او
چونکه فوراً دفع سازد ظلمت مسکن چراغ

عالمی را گر نباشد حُبِّ ذات مصطفے
علم او گویا ست روشن در کف رہزن چراغ

گر نباشد در دل مومن تولّائے نبی
میشمارم در مکانے ہست بی روغن چراغ

عاصیم از بسکه دارم چشم رحمت یا نبی
واے ایمانم بدل چون زیر تر دامن چراغ

جنت ایجاد در مدینه ہست ای رضوان ببین
روزن در آفتاب و ذرّه ہا روشن چراغ

تا قیامت با خدا باد اجمالِ روشنش
ذات برہان است در دور خودش احسن چراغ



ردیف فا

نورِ محبوبِ خدا شد منجلی بر هر طرف
تیرگیِ کفر شد کافور یکسر هر طرف

بادهٔ عشقِ خدا خواهم بحبِّ مصطفا
ساقیا بنهادهٔ بیکار ساغر هر طرف

مستم و مدهوش از صهبای عشقِ مصطفا
جز جمالِ او نمی بینم دیگر هر طرف

چون بسودای سرِ زلفِ نبی سرگشته ام
حق بفرماید بیا مجنون مرو در هر طرف

هر دلِ مومن که در وی مهرِ حبِّ مصطفاست
باشد از نورِ دلِ اصافش منور هر طرف

چون ز سرگوشی صبا آورد بوی زلفِ او
شد پریشان نکهتِ زلفِ معنبر هر طرف

دُرجِ گوهر شد دلم از حبِّ آن دُرِّ یتیم
در فراقش چشمِ گریان ریخت گوهر هر طرف

مُردم از هجرِ تو یا مولا بفریادم برس
تا بکے سرگشته گردم زار و مضطر هر طرف

جلوهٔ وحدت چو دیدم از طفیلِ احمدی
کثرتِ انوارِ او بینم اکثر هر طرف

بسکه نادانم طلب فرما شها بر درگهت
بهر دانه می برد مارا مقدر هر طرف

بر غلامانِ تو باشد رحمتِ تو سائبان
خلق چون حیران شود از هولِ محشر هر طرف

دستگیرِ من رها فرما مرا از قیدِ هند
گشته ام در هند سرگشته مکرر هر طرف

گرد بادِ دهر خاکم را پریشان میکند
می برد بے همدم و یاران و دلبر هر طرف

از طفیلِ مرشدم برهان بانوارِ نبی
چشمِ دل روشن چو شد بینم منور هر طرف

ردیف قاف



لله الحمد و شکرِ شانِ حق	شد محمد بما نشانِ حق
از زبانِ نبی ثنائے خدا	می سزد هست آن زبانِ حق
مرحبا شانِ پاک مصطفوی	خلوتِ اوست لامکانِ حق
بے نشان را نشان همی جستم	ها دیم شد بانشانِ حق
من نگویم خدا احمد را	این بدانند عارفانِ حق
ذاتِ خلاق و ذاتِ احمد را	چون تن و جان بدان زشان حق
مینماید به عاشقانِ خدا	روضهٔ قدس او مکان حق
شو بحُبّ نبی فنا اے دل	خواهی گر عشق جاودان حق

ما چه گوئیم وصف او برهان
وصفِ اوست وصفِ شان حق

چون شد منور از ذاتِ اوحد آن نور مطلق
گشته مسمیٰ احمد محمد آن نور مطلق

بمثل و یکتا در هر دو عالم پیدا گشته از صلب آدم
در عین وحدت گشته است اوحد آن نور مطلق آن نور مطلق

آن نور وحدت آمد بکثرت ظاهر شد از وے هر سرّ قدرت
در جمله خلقت یک ذاتِ امجد آن نور مطلق آن نور مطلق

اول و آخر ظاهر و باطن باقی و فانی واجب و ممکن
معبود و عابد جمله که باشد آن نور مطلق آن نور مطلق

کُل جن و انسان کل حور و غلمان باشند حیران بر حسن و شان



در قاب قوسین حق جلوه دارد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

حق عاشق او او عاشقِ حق رویش خدارا محبوب مطلق
ظاهر بما شد هادیٔ ارشد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

از فضل یزدان چون حفظ قرآن در قلب برہان علمی عرفان
باشد درخشان مثل زبرجد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

ردیف کاف

چسان سازم ثنائے شاہِ لولاک
رسد کے بر فلک از خاک خاشاک

وجودش باعثِ ایجادِ کونین
پئے منزل گہش شد خیمہ افلاک

اَنَا اَنْتَ چو گفتش ربِّ مطلق
وجودِ ماسوا او راست املاک

خدایا کے رسانی در مدینہ
دلم خون شد ز ہجر و سینہ صد چاک

خدایا از تو میخواہم کہ باشم
بہ جبت وجوے احمد چست و چالاک

سلوکم چون نباشد بر طریقش
ہمہ دعوائے پستِ من بود خاک

چو برہان ذرّۂ عشق ہست و او مہر
چہ نسبت خاک را با عالمِ پاک

ردیف لام

باد قربانِ تو شاہا جان و دل
دو جہان در شکرِ فیضت مشتغل

آدم از انوارِ تو مسجود شد
فخرِ اوج آتشی شد آب و گِل



از تپ هجر تو افتادم به ضیق — اندرون سینه ام گردیده سل
دستگیر من بفریادم برس — بسکه از عصیان خویشم منفعل
ای طبیب زخم قلب مجرمان — زخم عصیان مرا کن مندمل
روز محشر از حساب جرمها — ای شفیع المذنبین ما را بهل
وقت بعث و نشر پیش بندگان — این غلامت را مگردانی خجل
غیر ذات تو ندارم دستگیر — تو که هستی در شفاعت مستقل
یک نگاه فضل کن بر حال من — تا رهم از دست شیطان مضل

بسکه در شوق لقای تو شها
اشک بارد چشم برهان خجل

ردیف میم

چو مژگان کلک و کاغذ پرده دیده اگر سازم — نخواهد شد ادا نعت نبی هر چند پردازم
بود از حد املا بس فزون اوصاف ذات او — به آیین ادب باشد که کلک از دست اندازم
نصیبم کی شود حج و زیارت گاه او یا رب — بر آر این آرزوی قلب من فرما سرافرازم
بگرد کعبه گردم بر در پاکش جبین سایم — براه روضه احمد بجای پا ز سر تازم
زهی قسمت که بر اقدام زواران درگاهش — سر احقر فدا سازم و گوی عشق می بازم
خدا را قابض ارواح صبری بایدت چندی — که در پرواز مرغ روح باشد طیبه مسازم

نمیخواهیم عز و جاه دنیا را بجز فضلش
رسول الله جدّ ماست خود بر این شرف نازم



سلام علیک اے نبیٔ مکرم — که ذاتِ تو بعد از خدا هست اعظم
دو عالم خدا کرده بهر تو پیدا — توئی مظهر جوهر جن و آدم
منور ز نور تو کون و مکان شد — مشرف ز پاے تو عرشِ معظم
ظهور خدائی ز نورِ جبینت — ز ذات تو انوار توحید محکم
چو شمع رسالت منور نمودی — شبِ کفر کافور و شد دین مبرم
صلوة و سلام آلهی بکثرت — شود بر تو نازل رسول مکرم
ز اخلاص و افضالِ خلاق عالم — کلیدِ شفاعت علیک مسلم
عدوے تو ملعون دارین باشد — محب تو نزد خدا هست اکرم

شفیع الوریٰ عرض برهان همین است
که بهر شفاعت بس امیدوارم

ای سید و خیر وریٰ مشتاق دیدار توام — ای مظهر ذات خدا مشتاق دیدارِ توام
ای لقب عالی نسب والا حسب خیر البشر — جانم به نعلینت فدا مشتاقِ دیدار توام
ذات تو از ذات خدا نور تو از نور خدا — اوصاف تو وصف خدا مشتاق دیدار توام
محبوب ذاتِ کبریا وصفِ تو خود گوید خدا — شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ مشتاق دیدار توام
از حُبِّ تو دیوانه ام وز عشق تو مستانه ام — با بادهٔ قالوا بلیٰ مشتاق دیدارِ توام
من تشنهٔ پابوسِ تو چون خاک فرشِ راه تو — افتاده در راه شما مشتاق دیدار توام
از بهر حق شاه عرب سوئی غم دم فرما طلب — با شم ز تو تا کے جدا مشتاق دیدار توام
فرما ز رحمت یک نظر بر حال این خسته جگر — بهرِ خدا یا مصطفیٰ مشتاق دیدار توام

برهان ز هجرت چشم نم دارد حیاتی کالعدم



ای دستگیر بے نوا مشتاق دیدار توام

چگونه از تو جانان دور باشم　　که ذاتت شمع و من چون نور باشم

بعین عینیت اندر حضورت　　بجود بینیٔ خود مهجور باشم

دلم چون آئینه بنمود رویت　　همیشه ناظر و منظور باشم

بذوق بادهٔ حُبّ تو ساقی　　عجب نبود اگر مخمور باشم

بجز تو حالِ من باشد چو سیماب　　اگرچه در جنان با حور باشم

نه راند رحمتت از درگه خویش　　اگر از خدمتت مقصور باشم

بیا بنما جمالت ای شهِ حسن　　ز هجرت تا بکے مهجور باشم

مرا فخرے بود اندر دو عالم　　بعشق تو اگر مشهور باشم

شها افزون بود از جاهِ کونین　　که حاضر بر درِ پرنور باشم

نخواهم نزهتِ گلزار فردوس　　چو در کوی نبی مقبور باشم

تمنائے دلِ برهان همین است
که از دیدارِ تو مسرور باشم

ردیف نون

ای مظهر ذاتِ پاک بیچون　　قانون حدوث از تو موزون

از جلوهٔ ذاتِ تو عیان شد　　اسرارِ خدا که بود مکنون

اوصاف بزرگیت بقرآن　　فرمود خدا ز قاف تا نون

تا ذاتِ تو حق نکرد پیدا　　پیدا نشده زمین و گردون



الحق همه انبیا و رسل — هستند ز ملت تو ممنون
ذات تو خلاصهٔ معانی — ما صرف عبارتیم و مضمون
فعلیکه برآمد از تو بیشک — واجب پے امت است و مسنون
اے محرم راز حق دلم را — گنجینه بکن ز سر مکنون
از لوح دلم تو محو گردان — افکار و علل خیال مادون

برهان که اسیر نفس خویش است
فرمائے رها ز دست مادون

بر تو قربان دل و جان است رسول الثقلین — رتبه ات برتر از آن است رسول الثقلین
شان ذاتت که بداند بخدا غیر خدا — تا کند نعت عیان است رسول الثقلین
آفریده است ترا بهر خود و بهر تو خلق — آشکار از نهان است رسول الثقلین
از ازل تا به ابد روشنی نور ویست — جلوهٔ هر دو جهان است رسول الثقلین
جسم من گرچه فتاده است بظاهر در هند — نزد تو روح روان است رسول الثقلین

گشت تا نه شود راه نمای برهان
کوششم آه و فغان است رسول الثقلین

رسول انس و جان آمد نبی من — امام مرسلان آمد نبی من
بشیر مومنان آمد نبی من — نذیر کافران آمد نبی من
وجود او فروغ لیل اسری شد — مکین لامکان آمد نبی من
ز دیدارش چو دیدار خدا باشد — نشان بے نشان آمد نبی من
توئی کعبه توئی قبله توئی ایمان — عزیز انس و جان آمد نبی من



گلستان جهان از بوے او گل شد | نسیم بوستان آمد نبیؑ من

محمد جوہر جان شد بفضل حق
کہ برہان جسم و جان آمد نبیؑ من

ردیف واو

رفعت ذات خدا شد ز ازل شانِ او
قدرتِ نعتش کرا است لایقِ و شایانِ او

روز ازل نزد حق در ہمہ پیغمبران
غیرِ محمد نبود خاتمِ دیوان او

اوست حبیب خدا گشت ز ام خدا
شام و سحر جبرئیل خادم و دربان او

شد ز عرب تا عجم کفر و دغل یکقلم
محو ز انفاس و ہم ہمت ذیشان او

گہ نہ شود خواہش از نعمت جنت مرا
گشت نصیبم اگر لقمۂ از خوان او

شوکتِ باغ جنان در نگہم سہم شد
تا بنظر دیدہ ام روضۂ بستان او

بر قدم مصطفےٰ شد سر برہان فدا
چون ز ازل نسبتم شد بغلامان او

ردیف ہا

از پرتوِ عکسِ رخ سلطان مدینہ
دل گشت چو آئینہ ایوان مدینہ

چون کعبہ شدہ سجدہ گہ جن و ملایک
از جلوۂ ذات تو شبستان مدینہ

از بہر تماشاے تجلی الٰہی
طورے شدہ ہر کوہ بیابان مدینہ

در دیدۂ بیناے مقیمان حریمش
برتر نہ بود خلد ز بستان مدینہ



چون بندهٔ عاجز برسد تا بحضورش
جبریل امین است چو دربان مدینه
رحمت طلبی گر عوض جنس معاصی
خود را برسان زود بدوکان مدینه
داریم خدایا بدل خویش تمنا
یا رب شوم از لطف تو قربان مدینه
یارب برسان تا در آن شاه گدا را
باشد زیکی خاک نشینان مدینه

باشد نه چرا شکر و رضا شیوه برهان
کو هست غلام شه ذیشان مدینه

چه حکمت بود انسان آفریده
وجودش را خدا دان آفریده
وجودش موجب اثبات حق شد
زهی تصویر ذیشان آفریده
بصورت آمد آخر از دو عالم
بمعنی اول شان آفریده
بخلقت بود او مقصود اصلی
طفیلش این و هم آن آفریده
عجب این است عاشق شد مصور
که خود تصویر جانان آفریده
زهی صورت که مثلش نیست والله
بگیتی گرچه خوبان آفریده
نمیدانم چنین سرّے چه باشد
که اول بود و پایان آفریده

ادا شکر خدا سازم همیشه
که برهان را ثنا خوان آفریده

سراسر محو عصیانم اغثنی یا رسول الله
ز دور چرخ گردانم اغثنی یا رسول الله
عملهای که میدارم پر از مکر و دغا دارم
ز دست نفس حیرانم اغثنی یا رسول الله
ز علتهای گوناگون بصد آفات بوقلمون
بسے زار و پریشانم اغثنی یا رسول الله
ز لطفت رحم کن لله که میرم یا نبی الله
ز ضیق نفس بیجانم اغثنی یا رسول الله



بروز حشر یا مولے تو نزد حق شفیع شو — مریض درد عصیانم اغثنی یا رسول الله
بزودی کن طلب شاها مرا تا روضهٔ پاکت — ز هجرت بسکه نالانم اغثنی یا رسول الله

برای مغفرت برہان نمیدارم مددگاری
لهذا ہر زمان خوانم اغثنی یا رسول الله

ردیف یا

برآمد ذات تو سرّ الٰہی — ازنیت کس نمیداند کماہی
زہے دینت صراط مستقیم است — رسد تا حق بروشد ہر کہ راہی
ہمہ ممنون احسانِ تو ہستند — ملک ہم جن و انس و مرغ و ماہی
بہر گونہ میانِ ملک و ملکوت — ترا زیبد پس از حق پادشاہی
کرا طاقت کہ سازد نعت عالی — چو مداحِ تو باشد خود الٰہی
عجب نبود اگر بہر تو خالق — کند از من پذیرا عذر خواہی

پئے برہان زانسابِ تو بودن
برائے رحمت او شد گواہی

در ذاتِ خداوند کہ بدشانِ تجلی — زان ذات محمد شدہ شایان تجلی
از عرش برین تا بزمین نور محمد — گسترد بہر شے ہمہ دامان تجلی
در دیدۂ اصحاب صفا روضہ قدسش — چون عرش سراپا بود ایوان تجلی
ہر کس کہ رود تا در پاکش بزیارت — آرند برش خیلِ ملک خوان تجلی
باذاتِ خدا داشت چنان قرب محمد — گاہے نہ چو موسی شدہ جویان تجلی



از فیضِ ہوائے سرِ آن زلف معنبر — گردید قلوب ہمہ ریحان تجلی

تا قامتِ پر نورِ تو در چشم گذر کرد — زان روز دلِ من شدہ دربان تجلی

از نظم ثنائے شہ کونین معظم — ہر بیت سراسر شدہ دیوان تجلی

بر ہستی حق ذات توای شاہ مدینہ

واللہ ہما آمدہ برہانِ تجلّی

نمی گویم کہ تو ذاتِ خدائی — بدانم از خدائی نے جدائی

مقام وحدتِ تو کرد افشا — بتو مخصوص آمد حق نمائی

قیام ذات پاکت را چہ گویم — کہ با ذاتِ بقایش تو بقائی

ظہورت علت ایجاد آدم — دلم داند کجائی از کجائی

دو عالم را ز تو فخر یست حاصل — ازان باعث تو شاہِ انبیائی

نہ بخشد خلق را در حشر خالق — شفاعت را بر ش تا خود نہ آئی

ہمہ اقطاب و غوث و اولیا را — بود از فیضِ تو با حق رسائی

چو سینہ جلوہ گاہ عشق تو شد — دلم از ما سوا گیرد صفائی

تمنا از تو برہان را ہمین است

ز دست نفس بد یابد رہائی

ای نبی اللہ ز نورِ خالقِ یکتا توئی — ای سریرِ عرشِ حق را سرورِ اعلیٰ توئی

شمع بزم لی مع اللہ و مکین لامکان — شہسوار عرصہ گاہِ لیلۃ الاسریٰ توئی

گر نبودے ذات تو پیدا نگشتے کائنات — ای حبیب کبریا بے مثل و بے ہمتا توئی

شجرۂ انوار بستان شریعت ذات تو — ہم درونِ گلشنِ عرفان حق طوبےٰ توئی



نیّر اوج ہدیٰ شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ
سالکانِ راہ حق را رہبر و مولیٰ توئی
سایۂ انوار خالق رحمۃٌ للعالمین
مذنبین و عاجزان را ملجاؤ و ماوا توئی

وصف تو از حدّ املا ہست بیرون یا نبی
مختصر برہان بگوید بعد حق اعلیٰ توئی

مسدس

ای رسولِ انس و جان یا مرحبا
ای نشان بے نشان یا مرحبا
اے مکین لامکان یا مرحبا
اے حبیب ذاتِ سبحان مرحبا
اے سراج عارفان باصفا
اے امام مرسلان مجتبیٰ

اے نذیر کافر و سلطان دین
اے بشیر مومن و ماہ مبین
اے کہ آوردی بما دین متین
صادقان را از تو شد عین الیقین
آفتابِ آسمان رحمتی
ماہ تابانِ سمائی رفعتی

ایکہ باشد قاب قوسینت مکان
نور وحدت شد بچشمِ تو عیان
جلوۂ نورِ خدائی در جہان
کشف شد از نور تو رازِ نہان
لیلۃ الاسریٰ منور از تو شد
وصل یزدانی مقرر از تو شد

شد بزورِ دستِ تو شق القمر
شام کفر و جہل شد از تو سحر



در حضورت آمد از بیجا شجر	صاف از حکم تو گویا شد حجر

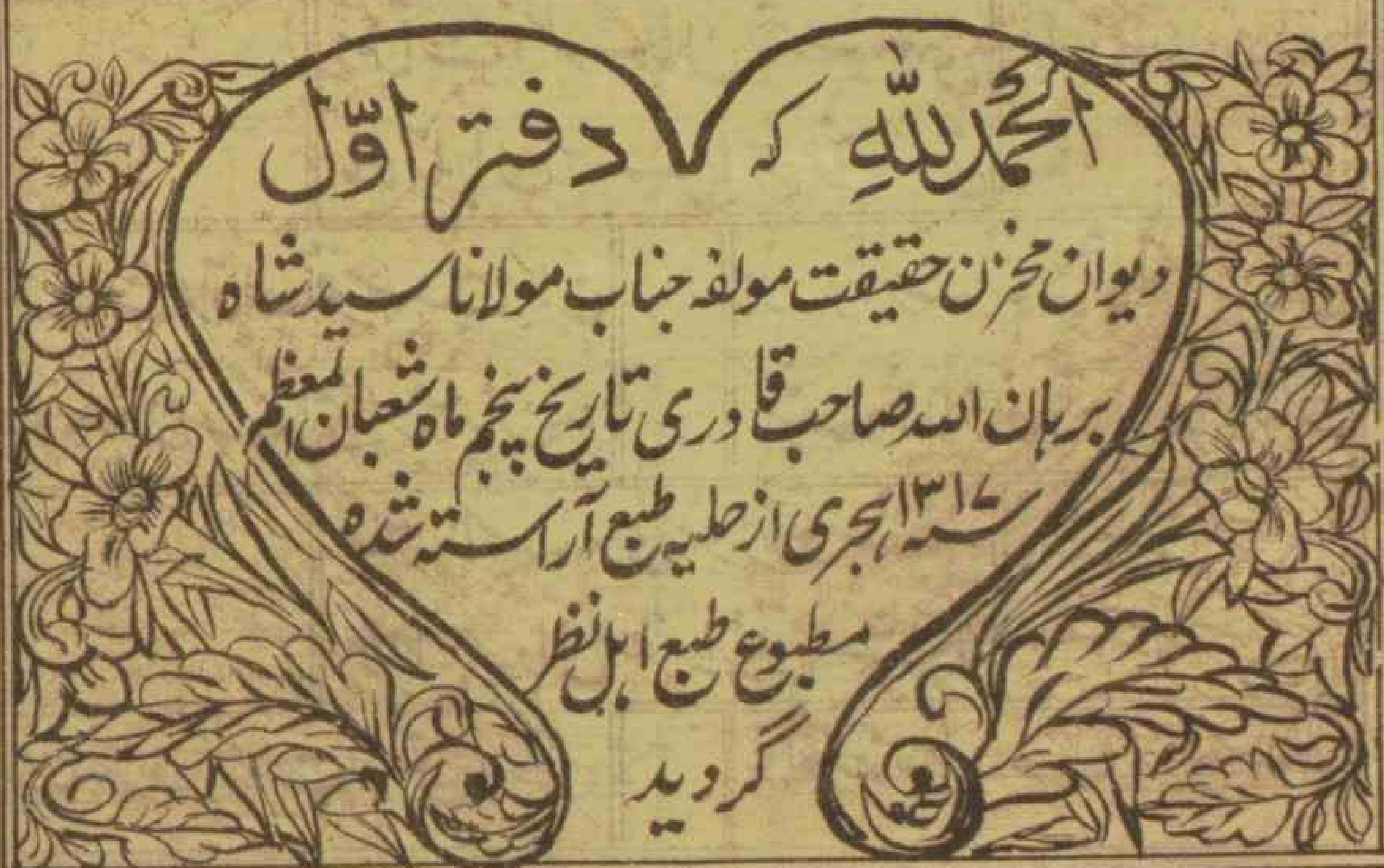
آب از انگشت پاکت شد روان
مکتفی شد بهر جمله کاروان

از قدوم پاک تو شد تازه نشر	شمس از حکمت بر آمد وقت عصر
چون شود از تو مقابل شاه عصر	هم کابت هست دایم فتح و نصر

تاج تو انّا فتحنا زیب سر
خلعت لولاک زیبنده به بر

عالم ایجاد را ذاتت سبب	ای حبیب کبریا امی لقب
انچنان علم لدنی داد رب	عاجز انداز تو فصیحان عرب

ای به برهان جان جان یا مرحبا
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا +





قد جاءکم برهان من ربکم

این گنجینه ایست از معارف

الهیه و مخزنیست از اسرار نامتناهیه

آفتابیست بر افلاک سخن ساطع و مطلعیست بر مشرق

قلوب اهل فن طالع مسمّی به

مخزن حقیقت

۱۳۱۵ھ

نتیجهٔ افکار جناب حضرت مولانا حاجی سید شاه برهان الله قادری

نسباً و طریقتاً حسب فرمایش جناب مستطاب مولوی واجد علی خان صاحب

اپنی رئیس و زمیندار اٹیا محکمه بنگال

باهتمام خاکسار محمد هدایت الله عفی عنه

۱۸۹۸ء در مطبع دهرم پریس روڈ نمبر ۱۴۱ کلکته بزیب طبع آراسته گشت





بسم الله الرحمن الرحیم

فروزان است از عکس رخش آئینه دلها
ز ذره تا بمهر و ماه عشقش کرد منزلها

فتاده آنچنان سررشته یادش درون دل
برون شد از سرم یکسر توهم های باطلها

ز فیض عشق با شاهد کجا دوریست عاشق را
که دایم بحر مواج است در آغوش ساحلها

برای رحلتت آمد شد انفاس ای غافل
ببین از منزل عمر تو می بندند محملها

تن و جان هر دو چون اوصاف واحد گشت ای عارف
ز الفاظ من و تو در من و تو نیست حائلها

بیا زاهد اگر داری تو شوق معرفت در دل
بشو فارغ ز خود بینی که سازم حل مشکلها

اگر پرسی ز اظهارش تو برهان از من بجو
کجا مستور باشد هر که خود آراست محفلها

از یک وجود تو بود تفصیل این اجمالها
تفسیر روی مصحفت گردید خط و خالها



باذات بی‌همتای تو عارض نباشد علتی
باشد شیون ذات تو اظهار این اشکالها

نی جبر و نقص از سو جهات در ذات دریا هیچگه
برهم شود کی وحدتش از کثرت تمثالها

تشریح قرب تو ز ما توجیه بعد ما بتو
چون جان بتن نزدیک‌تر هم فرق ماه و سالها

گر آتش اجلال تو سوزد تن و جان مرا
نور جمال تو دهد از شعله ریزی بالها

این هستی کثرت نما در وحدتش گر گم کنی
مکشوف و مشهودت شود در خود همه احوالها

باید به برهان حال حق نی قیل و قال اهل حق
از حال باشد شعبه این جمله قیل و قالها

ادر شیخی شراب العشق فی کاس و ناولها
که بردارد حجاب غفلت و افکار باطلها

بجو پیر طریقت را اگر خواهی وصال حق
کند آسان درین ره بر تو هر آفات و مشکلها

بجز فانی شدن از خود کجا حاصل شود وصلش
نمیدانم که نافهمان چه فهمیدند در دلها

بآن دریای ناپیدا کنار افتاده‌ام غلطان
که از حال غریقانش چه دانند اهل ساحلها

بود نورش ز بس لامع مگر هر کس ز خودبینی
سراسر بیخبر باشد ز شمع بزم و محفلها

ثباتی کاروان دهر را نبود مشو غافل
نقیب غیب آخر گویدت بندید محملها

تو قول حافظ ای برهان بگوش هوش خود بشنو
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

گر رضای تست جانا ذبح کردن زیر پا
فرض میدانم برای کشته گشتن زیر پا

گر کنی قتلم خدا را ساز مدفن زیر پا
آرزو دارم که باشم بعد مردن زیر پا

عاشقم بر قامت تو نوعروس نازنین
چون کشی بر رخ نقاب و دور دامن زیر پا

باغبان چون فرش گل سازد براهش هر سحر
هر رگ گل در خیالش هست سوزن زیر پا



تکیه بر افتادگی دشمن ایدل ابلهی ست | نیست قاصر خار هرگز از خلیدن زیر پا
میکنم دائم منور خانهٔ دلها ز فیض | گرچه دارم تیرگی چون شمع روشن زیر پا

نیست برهان را دمی آرام از جور فلک
هر زمان چون خاک دارم گرچه مسکن زیر پا

جای ویرانه بعشق تو فضا خانهٔ ما | خس و خاشاک رهت افسر شاهانهٔ ما
لامکان گرچه مکان تو یقین است بدل | جلوه افروز بشو یار در این خانهٔ ما
تو کجا دور ز ما هستی و از تو دوریم | چند باشم ز تو بیگانه تو بیگانهٔ ما
زنده در گور که در حسرت دیدار توایم | کن قدم رنجه برین تربت ویرانهٔ ما
پا بزنجیر چرا کردهٔ از صوم و صلوة | هست از ذکر تو غافل دل دیوانهٔ ما
مثل مستانه چو دولاب بگردیم چرا | گر نشد پر زمی عشق تو پیمانهٔ ما
جان بلب تشنه دهانیم و توی آبحیات | قطرهٔ ریز بحلقوم مریضانهٔ ما
بادهٔ مرحمت ساقی کوثر داریم | محتسب زود بکش جرعهٔ خمخانهٔ ما
تا بکی یار جدا باشد و عشاق جدا | هست روزے که بود خانهٔ تو خانهٔ ما
بهر تو خانه بدوشیم و سیه کام و خراب | رحم فرمای برین حالت رندانهٔ ما

گشت گستاخ ز لطف و کرم تو برهان
یار هستی تو مشو رنج ز یارانهٔ ما

ساقی چو کرد پر ز مے لطف جام ما | از مستیش بمیکده شد صبح شام ما
آمد نگار در بر ما بعد مدتے | یا رب عالمین نه بود صبح شام ما
معلوم نیست از چه سبب دار درونگ | از استماع تذکرهٔ عشق و نام ما

هر لحظه میطپید دل من در هوای او
بهر خدا صبا برسانش پیام ما

قاصر مشو ز خیر که فرصت غنیمت است
ای بیخبر دوام نباشد قیام ما

باشید حال خوش که ازین شهر میرویم
زین شهر میرویم و بجمله سلام ما

این مرغ روح آمده ناحق ز آشیان
بیجا و بی محل شده پابند دام ما

دارم امید روز جزا از رسول پاک
فرماید از خدا که ببخش این غلام ما

مختار کار اوست ز برهان بخیر و شر
در اختیار ما نبود انضمام ما

دل شد چو یخ بسینه ازین آه سرد ما
هرگز مفید نیست علاجی بدرد ما

راندیم چون به تختهٔ تدبیر نرد عقل
شد بند و پیچ ز شاطر تقدیر نرد ما

غره مشو به تیزی صهبای خود مغان
دارد سرور و نشهٔ دگرگونه درد ما

مالوح دل ز الفت اغیار شسته ایم
بس دور از مطاع دو کون است گرد ما

برهان همین دلیل بود در ثبوت عشق
باران چشم و آهِ دل و رنگِ زرد ما

در کشود کار تا یاور نشد تقدیر ما
وا نشد یک عقده هم از ناخن تدبیر ما

نقش پای نازنینش کرد چون تسخیر ما
بهر بستن شد خیال زلف او زنجیر ما

ساختم خامه ز مژگان لخت دل کردم مداد
گه مشابه شد نه با حسن خطش تحریر ما

در ادای حسن او وصاف لب شیرین او
هم زبانیم و ولی قاصر بود تقریر ما

صانع یکتا بدیدار جمال روی خود
کرد چون آئینه این صورت تصویر ما

خاک ناپاکم ز فضلش یافت بس عز و شرف
شد ز نور وحدت او در جهان توقیر ما



خواهش زر نیست در دل کیمیا خواهم چرا
هستیم از خاکساری بهر ما اکسیر ما
چون هراسان میشوی ایدل ز جور چرخ دون
دستگیر تست چون آن غوث اعظم پیر ما
گر خطائی در سخن از ما رود معذور دار
زانکه نسیان و خطا رفت است در تخمیر ما

نیست برهان را خیالِ دولت دنیای دون
بهترین ملک قناعت هست در تسخیر ما

نور تو بخانه ها و درها
نور هست بدیده چون نظرها
تا درگه قدس تو ز هستی
پرواز شکست بال و پرها
این سینه ز آتش فراقت
شد همچو تنور پر شررها
کن نیکی و از بدی حذر کن
زین نخل خوری بسا ثمرها
هرگز تو مزن بهر کسے طعن
انسانست خمیر خیر و شرها

از گریهٔ چشم خویش برهان
دامن صدفیست از گهرها

مجبور نیستیم سراسر بکار ما
گر اختیار تست همه اختیار ما
گل ها ز لطف داد بدل گلعذار ما
نظاره گاه اوست دل داغدار ما
روشن بود چراغ دل ما ز داغ عشق
محتاج شمع نیست سواد مزار ما
تا زندگی بمقصد دل دسترس نشد
باشد بدامنش برسد این غبار ما
خاک رهش شدم به تمنای او مگر
دارد ز ما غبار بخاطر نگار ما
این مرغ نفس تا بپرد در هوای خود
خوشوقتی است گر بشود او شکار ما

برهان شد از خرابی بختت تغافلش



جانم بلب رسید و نه پرسید یار ما

آنکه ظاهر میکند صدق و صفا	بر خلافش می بود اندر خفا
هست این چرخ ستمگر پر دغا	هیچکس هرگز ندیده زو وفا
اهل دنیا را همین بس صبح و شام	خوردن و پوشیدن و خفتن رخا
اهل ظاهر فی زمان آنانکه اند	در هوا و حرص دنیا مبتلا
عاشقان صادقان حق شدند	ظاهراً مفقود همچون کیمیا
این زمان تسبیح و ذکر و حال و قال	میشود از بهر دنیا جابجا

تکیه کردن نزد برهان ابلهیست
بر سر دنیا و عمر بی بقا

بر در والای تو هر کس رساند خویش را	هم نوازی از حضوری بندهٔ درویش را
پر خطر بودن باید هر زمان از نفس خود	جز بدی کاری نیاید نفس دون بدکیش را
گر رسد از دوست رنجی میشناسم راحتی	بخیه دوز چاک دل دانم سر هر نیش را
بسکه کافور محبت کرد جا در زخم دل	مرهم دیگر نمیشاید من دلریش را
گر خدا خواهد پس هر کلفتی راحت بود	چند روزه میشناسم عسرت درپیش را
سخت نادانی است دانستن پس گفت و شنود	نزد مرد عاقلی قبح کلام بیش را
چون فراغت داشتم بیگانه همچون خویش بود	در زمان عسرتم بیگانه دیدم خویش را

حرص مال و جاه دنیاست برهان غفلتی
کے بود رغبت ازینها مر خیر اندیش را

فهمید هر که حال نمود حباب را	بیشبهه یافت صورت اظهار آب را



بیکار نیست هستی موهوم هر کسی | هر ذره آئینه بود آن آفتاب را
نوشید هر که می ز خم صاف وحدتش | طالب نشد بعالم کثرت شراب را
فرش گلش چو خار به پهلوی او خلد | خاک رهش هر آنکه پسندید خواب را
چشمان غیر هیچ نه بینند در رهش | چون نقش پا نشسته و خسته خراب را
آن کس که شست نامهٔ اعمال ز آب شک | الحق که پاک کرد حساب و کتاب را

دانستگی ناقص برهان خطا بود
چون تشنه که آب بداند سراب را

گشت حاصل وصال یار مرا | چون نماند ز خویش کار مرا
غیر او نیست هر کرا بینم | اوست هر سو ز خود دو چار مرا
تا که بودم بغفلت هستی | داشت هر گونه خوار و زار مرا
زیستن در جهان بفرقت او | بدتر است از وقوف دار مرا
داد پابندی قضا و قدر | از ازل جمله کار و بار مرا
دین و دنیا بهم طمع کردن | هست مشکل تر این دو کار مرا

جنبشی از حدیث و از برهان
نیست هرگز در اختیار مرا

نیست در موجودیت شرکت کسی را با خدا | تو که میدانی بخود موجود وای مشرکا
چون نبودی باز هم هرگز نخواهی ماند و بس | هستی موهوم تو از هستیش دارد بقا
تا کجا باشی غریق ورطهٔ ما و منی | اندرون جهل باشی تا قیامت مبتلا
شو بسوی اصل خود راجع اگر داری شعور | ورنه باشی دور از تحصیل اصل مدعا



تو همی گوئی که میدارد معیت حق زمین
قان بحال تو برهان هست اصلا پر دغا

نی ثباتی گردش ایام را ... رنگ دیگر هست صبح و شام را
هر زمان جلوه دگر عشوه دگر ... گلرخان گل بدن گلفام را
عاجز از تحریر و تقریرم دلا ... سوی جانان نامه و پیغام را
بر رضای دلبر خنده دهن ... عافیت دانم غم ایام را
بهر خود از درد هجرش هر زمان ... خوش ندارم راحت و آرام را
زانقلاب رنگ دوران غم مخور ... بس رحیمی هست خاص و عام را
از زبان دلبر شیرین سخن ... می شمارم چون دعا دشنام را

عاشقان را فکر بدنامیست عیب
جامه برهان تو ننگ و نام را

چون به بیند چشم من آن غیرت مهتاب را ... از کتان باشد چو پرده دیدهٔ بیخواب را
روی مژگان سوی طاق ابروی خمدار است ... چونکه مایل میشود دست دعا محراب را
مسند شاهانه را حاجت ندارد فقر من ... چونکه دارم فرش خانه چادر مهتاب را
در حضور روی جانان بی ضیا خورشید هست ... رتبه هرگز نباشد پیش خور مهتاب را
بی تکلف پا نهم بر آستان پاک تو ... دور میدارم بعشقت منزل آداب را
مردم اندر حسرت آب دم شمشیر وی ... چشمهٔ آن چشم قاتل بود خالی آب را
دیر شد دیدار قاتل موجب ایذای من ... میشوم ممنون احسان خنجر بی آب را
عکس تو در آئینه وقتیکه شد پرتو فگن ... اضطرابش رفت قائم کرده سیماب را



بیقرارم از تپ ہجر تو جانان القدر — شرم آید از دل من چشمہ سیماب را

سوختن از ہجر معشوقی بعاشق لذتیست
چون دہد از یاد برہان روی عالمتاب

کن معطر انچنان مشاطہ زلف یار را — کس نخواہد بوی مشک نافہ تاتار را

شد ز حق توفیق خیری حسن روی یار را — تا غنیمت برد عاشق دولت دیدار را

گور من گر دور باشد از در پاکش چہ غم — روح من زائر بماند خاک کوی یار را

ابلہان خورسند و دانا در غم از جور فلک — چونکہ گلچین میبرد گل راگذارد خار را

کافر و مؤمن اگر یابند حظ از عشق او — ہر دو بگذارند یکسر سبحہ و زنار را

گر لب برہان گرفتی بوسہ از دخت رز
رہن جام می نمودی جبہ و دستار را

عیان در ذرہ می بینم رخ خورشید تابان را — بہر جلوہ کہ باشد می شناسم نور جانان را

زہی شکلی زہی حسنی زہی صورت زہی سیرت — مسخر میکند یکسر قلوب جن و انسان را

صدف تشنہ دہن افتادہ بر دریا عجب باشد — کہ بر رویش نمی بارد چہ شد آن ابر نیسان را

بجز آزردگی از مہوشان نفعی نشد کس را — دلا ہرگز مدہ در خلوت دل راہ خوبان را

بہر ملک و بہر شہر و بہر کوچہ بسی جستم — ندیدم صورت زیبا مماثل روی جانان را

فشانم اندرون چشم خود چون مردم دیدہ — بمنت چون کنم بیرون حیای چشم جانان را

میسر آیدت گر وصل دلبر خفیہ در خلوت — بہ پیش بوالہوس ظاہر مکن اسرار جانان را

درون سینہ ات برہان در آمد مصحف از رویش
بخوان بس سورۂ یوسف چو کردی حفظ قرآن را



لعل و گوهر لب و دندان تو ای یار مرا	رخ و رخسار تو بتشبیه گل و گلزار مرا
چشم مستِ تو بیک گردش پر نازه و ادا	کرد یکسر ز خودی بیخود و سرشار مرا
نوبهار چمن حسن رخ و رخسارت	باز دارد ز سرِ هر گل و گلزار مرا
ذوق وصل تو چنان بیخبرم کرد ز خود	که نماند ست تمیز نی بگل و خار مرا
دل بتو دادم و جان نیز دهم خواهی اگر	نه بود از دل و جان جز تو سر و کار مرا
بیکس و عاجز و مسکین و طلبگار توام	نیست در بیکسیم غیر تو غمخوار مرا

دارد امید ز افضال تو برهان هر دم
برسانی به درِ احمدِ مختار مرا

بروی عاشق آشفته آب و تاب کجا	بدل قرار کجا و بچشم خواب کجا
منم که مست ز انوار بادهٔ وحدت	کجاست ساقی و هم ساغر و شراب کجا
شهید خنجر تسلیم بار ضا هستم	بمن حساب کجا و بمن عذاب کجا
ز درد هجر تو چندانکه روز و شب نالم	به پیش گریهٔ من گریهٔ سحاب کجا
فرشته را بحضور تو باریابی نیست	رسیدگی من خستهٔ و خراب کجا
بعین وصل نخنده ز یار پرسیدم	که آن حجاب کجا رفت و آن نقاب کجا

بنال بلبل نالان بنالهٔ برهان
که خشک چشمه کجا چشمهٔ پر آب کجا

بت پرستی شد عبادت کافر منحوس را	ذکر نام حق بفهمد نعره ناقوس را
هر دلی کز عشق حق خالی بود بر سنگ زن	زود می باید شکست این شیشهٔ ناموس را
آمد و رفت خیالم هر زمان در کوی اوست	حاجتی نه بود فرستادن باو جاسوس را

از طبیبم گر نشد تشخیص بیماری دل — طفل نادان می شمارم عقل جالینوس را
چیست اندر عاشقی خوف ملامتهای خلق — مثل مجنون جانا باشد در دلم ناموس را
ناله در دل آه بر لب چشم تر دارم مدام — این علامتها است ظاهر عاشق مایوس را
نقش پایت بر مزارم مثل تعویذ سر است — بعد مردن تیز میرم حسرت پابوس را
راز دل هرگز نشاید فاش کردن بر کسی — گل کند زور هوا هر شمع بی فانوس را

التجا دارد همین برهان ز فضلت یا خدا
دفع فرما از دلم نفس بد و منحوس را

نشد در دل گهی یارب ز فضلت خواهش دنیا — مگر این نفس بد خواهد بسی آلایش دنیا
مجو از عالم فانی بقا و لطف سیرابی — که یکسر چون سرابی هست کل آرایش دنیا
مبر از رنج دنیا شکوه پیش صاحب نعمت — که مومن را نباشد هیچگه آسایش دنیا
به تحصیل کمال عالم علم خدا دانی — سراسر جهل میباید ز علم و دانش دنیا

چنان در خواب غفلت خفته برهان چو زرداران
کسی آسوده و قانع نشد از خواهش دنیا

جمله جهان راست فنا در فنا — وجه خدا راست ثبات و بقا
چونکه شدم تابع نفس پلید — دور فتادم ز خودی از خدا
بود هر آنچه که بمن فرض عین — هیچ نکردم و نیارم بجا
نفس لعین است و پلید و خبیث — هست جفاکار بسی پر دغا
حرص و هوای طلب عز و جاه — طوق گلو سلسله شد بپا
هست چو حیوان خور و پوش من — تا نه کنم فرض خدا را ادا

طاعت تو هیچ نکردم گهی	لطف بفرما ز کرم یا خدا
عمر گرانمایه برهان شده	مهر لب بام قریب الفنا

ردیف بائ موحده

ای مهر سحر رخ تو بقانون آفتاب	ظاهر کند بما همه مضمون آفتاب
تا عکس روی تو شده موزون آفتاب	حسن تو گشت جلوهٔ گردون آفتاب
هر روز و شب علاج به بیمار عشق تو	باشد بقرص ماه و ز معجون آفتاب
هنگام بر دراز تپش آتش فراق	چو دیگران شدیم نه ممنون آفتاب
شد فیض یاب ارض و سما هر سحر ز نور	چون شد جمال روی تو مخزون آفتاب
دارم خیال آن رخ تابان چنان بدل	چون برهمن بجان شده مفتون آفتاب

برهان ترا است نسبت نور خدا بدل
هر ذره شد ز نور چه ممنون آفتاب

تو حال عاشق پروانه وار را دریاب	به بزم سوختن شمع زار را دریاب
دلا بهار رخ گلعذار را دریاب	نسیم سنبل مشکین یار را دریاب
تو اشک ریزی این چشم زار را دریاب	گهر فشانی ابر بهار را دریاب
چو سیر باغ و بهار شباب میخواهی	حبیب سرو قد و گلعذار را دریاب
ضیای چشم فزون تر شدن اگر خواهی	نگار و برب جو سبزه زار را دریاب
چو من خراب رهش در جهان کسی نبود	بخواری دل نادان تو خار را دریاب
چه حال داغ دل و سینه حزین گویم	بسان لاله گل داغدار را دریاب



چو تاب دیدن سوز رخش شود حاصل — درون آئینهٔ سینه یار را دریاب

اگر تراست تمنای وصل او برهان
بقال صدق چو منصور دار را دریاب

دلا زمانهٔ ناپایدار را دریاب — فریب الفت این نابکار را دریاب
به کجروی خودی تا کجا روی غافل — ثبات ابلق لیل و نهار را دریاب
بهار گلشن عیشت بخار غم به بغل — بزیر سایهٔ گل نوکِ خار را دریاب
ز دود آه بود تاب این دلم ظاهر — ز سوزش شرری حال نار را دریاب
برای پرسش حال تباه تو ای دل — ز اهل درد کسی غمگسار را دریاب
دو زلف یار نگهبان دولت حسن است — چو مثل گنج کنی زهر مار را دریاب

نقاب هستی تو بی بقاست ای برهان
چو عنکبوت تو این بود و تار را دریاب

داغ درد تو من جای چراغ است امشب — می بود خون جگر دل چو ایاغ است امشب
آتش هجر تو هم وعدهٔ فردای تو — زین دو تا بر دل من داغ بداغ است امشب
شد میسر چو وصالش بمن عاشق زار — بس سیه روست رقیبم که چو زاغ است امشب
می که نوشیدم و بدمست نگشتم ساقی — شیشه را مستی مے تا بدماغ است امشب

یار گلفام و می و جام به برهان شاید
حاصلش گر بشود باز فراغ است امشب

آتش عشق تو هر آن میکند دل را کباب — اشک خون ناب است در هجرش پی عاشق شراب
آه گرم سینهٔ من در فراقش چون سموم — یاد وصلش میکند این خانهٔ چشم پر آب



اندرون چشم خود در پرده بنشانم ترا | دلنواز من بیا واز من مسکین متاب
درد هجر تو چنان یکسر قرارم در ربود | مثل بسمل میخورم بر خاک حسرت پیچ و تاب
از هوای لعل رویش سر شد خون در رگم | چون بسر ما منجمد گردد بجوی یخ بسته آب
آنچنان عاصی و بدکارم ز قول و فعل خود | یار من از شرمساریها ز من دارد حجاب

پردهٔ غفلت ز دل بردار برهان حزین
هر کرا جوینده بودی جلوه‌اش بین بی حجاب

بهر کس که شد استقامت نصیب | باو از خدا شد کرامت نصیب
باحباب تو هر که شد مدعی | باو کن الهی ندامت نصیب
مبادا باحباب تو در جهان | غم سیم و زر تا قیامت نصیب
هر آنکس که شد تابع نفس شوم | بلاشک بگشته ملامت نصیب
هر آنکس که دارد ز جاهل گریز | بعلم الیقین شد هدایت نصیب

حیاداری اوست برهان او
هر آنکس که باشد شرافت نصیب

ردیف تای فوقانی

چو وحدت در دلم خلوت نشین است | دلم بیرون ز قید کفر و دین است
نه چون باشد عدیل عرش اعلی | دلم منزلگه جان آفرین است
مشو غافل گهی از دولت عشق | همه دم نفس شیطان در کمین است
چو نوشیدم می حب تو ساقی | همیشه جوش مدهوشی ازین است



خدایم آنکه دل بردست از من — جوابم با کرام الکاتبین است
لب لعل تو باشد آب حیوان — لعاب آن دهن مار معین است

چه اعلی منزل عشق است برهان
زمینش برتر از عرش برین است

یارب بجز تو در دو جهان کارساز نیست — آن کیست بر سرش در فضل تو باز نیست
هرکس فتاده بر سر راه تو با نیاز — بنده نواز مثل تو کس بی نیاز نیست
مینا چسان شود بمقام پری وشی — تا سنگ دل ز آتش عشقت گداز نیست
دارد نسبی بلندی و پستی این جهان — در راه حق برو که نشیب و فراز نیست
شد گرچه هر رگ تن من تار ساز او — بینم که یک دمی هم آواز ساز نیست
زاهد براه عشق حقیقی منه قدم — این راه خاص سهل چو راه مجاز نیست

برهان ز خیر و شر همه از امر قادر است
مثلش کسی شفیق و دانای راز نیست

بی تو در گلزار دوران بهترین سیر نیست — اندرین بستان چو روحی خوشترین طیر نیست
بر وجودش صورت هستی ما باشد دلیل — بین که در آئینه عکس تست جز تو غیر نیست
چون توئی هر جا و هر سو وجه تو باشد نه غیر — خانه تو کعبه شد هم از تو خالی دیر نیست
عبد تو انسان بظاهر گرچه دارد صورتی — عبد و معبود است ظاهر فی الحقیقت غیر نیست

قامت انسان سراپا عین صفتش است و بس
گرچه نزدت واعظا **برهان** نباشد خیر نیست

حمدی بنام حق سر دیوانم آرزوست — هم نعت پاک شاه رسولانم آرزوست



چون بایزید گفتن سبحانم آرزوست — حقا بلند نعرهٔ مستانم آرزوست

سر میدهم فدای قدوم تو قاتلا — خون ریختن بجیب و گریبانم آرزوست

بنما جمال رخت ای وحید عصر — شوق لقای تو بدل و جانم آرزوست

در شوق رویت تو بلب جان رسیده است — بنمای خویش را که بچشمانم آرزوست

بر مصحف رخت بحلف دست می نهم — نظارهٔ جمال تو جانانم آرزوست

ای جان مریض عشق تو افتاده ام مگر — یارای گشت کوی تو هر آنم آرزوست

هر دم بهر کرشمه و ناز و ادای تو — ای جان فدا نمودن صد جانم آرزوست

سرخوش بمجلس تو نشستن بروز دین — نظارهٔ رخ تو به برهانم آرزوست

خوش آن کسیکه دل سوی محبوب بست و رفت — از عشق غیر خاطر خود را شکست و رفت

آمد صنم دمی بکنارم نشست و رفت — چون تیر آه زود ز پهلو بجست و رفت

یارب مباد صبحگهی آن شب وصال — یارم بآن شبی که ز من عهد بست و رفت

ساقی چه بود دمی که تو در جام ریختی — چون جرعه کشید کسی مست گشت و رفت

در رند مشربان چو گذر کرد زاهدی — از زهد باز آمد و شد می پرست و رفت

نالد چرا نه بلبل دل از تپ فراق — دامان گلعذار چو آمد بدست و رفت

عمرم بانتظار وصالش که گشت صرف — هیهات او دمی نه به پهلو نشست و رفت

هرگز نماند از من و از غیر خود خبر — تیر نگاه او بدل من نشست و رفت

برهان ببین بمیکدهٔ عالم جهان — نوشید هر که باده قدح را شکست و رفت



آه از حال پریشانم کسی آگاه نیست — کار من از درد دل جز ناله‌ها و آه نیست
همچو من برگشته قسمت در جهان همره نیست — از که گویم حال دل با من کسی دلخواه نیست
چون گریبانم بگیرد غم بحال بیکسی — غیر اطفال سرشکم هیچکس همراه نیست
کس نمیسازد بحالم لطف و رحیمی یا خدا — بندهٔ درگاه را جز درگه تو راه نیست
باش خوشحال و غم عصیان مخور برهان که هیچ
دست احمد در شفاعت بر کسی کوتاه نیست

بنده‌ات هستم و جز درگه تو راهم نیست — جز رسول تو کسی در دو جهان شاهم نیست
بسکه از کلفت عصیان و جفاهای زمان — بدلم تاب فغان و نفس و آهم نیست
حال بی‌تابی دل از که بگویم هیهات — یار من جز جگر سوخته دلخواهم نیست
جز وصالش نبود مطلب دیگر هرگز — چون که در دل هوس مال و زر و جاهم نیست
هر سحرگاه بکن گریه و زاری برهان
غیر این آه دم سرد هواخواهم نیست

بگویی آن زن نادان اگر خدا سنگ است — نمای تا که ببینم دگر کجا سنگ است
ولی که درد ندارد دلش نباید گفت — چو جوهر یکه بلا تاب و بی‌جلا سنگ است
قدم بهوش بنه هر زمان تو در کهسار — دو کان شیشه‌گری هر طرف دلا سنگ است
بجای سرمه عدو گر کشد بچشم چه شد — بچشم هوش همانا که توتیا سنگ است
سر سرای دول از زبرجد و الماس — بچشم خاک‌نشینان بی‌ریا سنگ است
چو سایه صرف رهش گشتم و نمی‌پرسد — بچند درجه دل شوخ بی‌وفا سنگ است
بگویم آن صنم سنگدل ببین برهان



نصیب غیر گلست و نصیب ما سنگ است

این تیره درون چرخ چسان کینه شعار است — ببغض و حسد و رنج و نفاقش همه کار است
گلزار جهان جلوه گه حسن نگار است — ببینید بهر سو که چه یکدست بهار است
آیینه گیتی که پر از نقش و نگار است — این نقش و نگارش همه عکس رخ یار است
صد شکر که معشوق من امروز دوچار است — عیدیست بقلبم که نصیبم شده یار است
آنرا که دلش محو جمال رخ یار است — او بر سر کار است و ز اغیار چه کار است
چون آینه چشم دلم گشت منور — جویای کسی بودم و دیدم بکنار است
در خلد برین گرچه بود سیر چمنها — دیدار تو گر نیست در آن چون خس و خار است
باشد عجب این دامگه حسن و طلسمی — صیاد خود و دام خود و خویش شکار است
کی بنده عشق تو بود مفلس و آزاد — در دامن دل در هم داغش چه هزار است
شد قامت من دار صفت از الف ذات — منصور زمانیم و سرم بر سر دار است

خوشحال هم آنکس که ز برهان شده طالب
لاریب بیار است دل و دست بکار است

تن فانی سرای چند روز است — چرا از بهر فانی درد و سوز است
ز تار هر نفس آهم چو سوزن — بهر زخم دل من بخیه دوز است
برای هر کسی چون نیش عقرب — فلک را گوزه پشتی تا هنوز است
بود تکلیف و راحت گرچه توام — کدامی شب بود کانرا نه روز است

ولی روشن بباید بزم حق را
اگرچه شمع برهان پر فروز است

جلوه گر در هر تجلی صورت زیبای تست
تا بود در هر تنی جان در دل من جای تست

وحدت حسن تو دارد آنقدر شهرت بخلق
هر کرا بینم گرفتار سر سودای تست

اندرین بستان که دارد سرو سر سبزی بخود
چشم گر بینا شود فیض قد رعنای تست

کثرت آرا گرچه شد وحدت بانواع ظهور
باز می‌بینم که تو از خویشتن برجای تست

بر سر راه تو سر افگنده تا باشم ازان
سرنوشت قسمتم دانم که نقش پای تست

چین ابرو گردش چشم تو از ناز و ادا
جمله را بر قتل این آشفته دل ایمای تست

مستی انت انا هر یک ببارد ساقیا
مستی برهان ز جوش نشئه صهبای تست

زمانه عقرب و اهل زمانه چون قمر است
که هر کمینه بدورش ببین چه بخت ور است

بشوق دیدن روی تو یار لیل و نهار
بدور چرخ ستمگار مهر در بدر است

درین جهان سبب فتنه و فساد و الم
زن خبیثه زمین کثیف و گنج زر است

بهر شبی ز فلک شد نصیب وزی صبح
به بخت تیره و تاریک من نه یک سحر است

بخوف باش ز افتادگان راه خدا
که آه سینه سوزان شان پر از شرر است

بآسمان همه تن آفتاب میسوزد
فتاده در جگرش ز آتش دلم شرر است

بزلف و خال کسی شیفته مشو برهان
که دانه دارد و هم دام و راه پرخطر است

گلیم بخت سیاهم که خرقه فقر است
بفقر چون نه قناعت کنم همین فخر است

ز وصف جوش تلاطم بآب گرچه هست
حباب وار چو این چشم وا کنم بحر است

کفایت است بدیوانه چشم جادویت
نگاه ناز و ادا بهر عاشقان قهر است



سخن ز پند و نصیحت که می بود خالی ... سراب هست و نمایان ز دور چون بحر است

شنو نصیحت برهان که دولت دنیا
پی هلاک تو بیش از طلاطم بحر است

پیدا ترا که کرد همانا خدای تست ... بیچون و بی چگون و یکی کبریای تست
آئینه سان چو پیش دل باصفای تست ... بنگر که او بخویش سکندر نمای تست
مثل حباب فانی بحر محیط شو ... چون نیست شد خودی تو او خود بجای تست
بگذر ز خویشتن برسی تا خدای خویش ... باشد خدا چو با تو همه از برای تست
هر چند چشم من بتماشای دیگر است ... اما ز هر نفس دل من آشنای تست
میدانمت که نیست ز من هیچ غیر تست ... ای جان بیا که خلوت دل خاص جای تست
چون میرسی بمنزل مقصود خود دلا ... زنجیر هستی تو ز سر تا بپای تست
خواهان مغز باش و بشو عاشق خدا ... بگذار قشر دهر که چون کفش پای تست

اوصاف ذات تو که برونست از بیان
برهان بجان نثار و فدای ثنای تست

تن فانی برای جان سرائیست ... مکان خود اگر دانی خطائیست
بقائی خود اگر خواهی فنا شو ... وصال یار را با تو بقائیست
بذکر او مصفی کن دلت را ... که انفاسش پئی تو حق نمائیست
بشو از ماسوا الله دامن دل ... که این دنیای دون رنج و بلائیست

بهر جائیکه می باشی به باشی
اگر برهان پئے تو آشنائیست



بچشم دهر که دون پرورست و پر غدرست
شریف واهل حیا ذو الکمال بی قدرست

دلیکه بر رخ و زلف تو مبتلا باشد
بچشم او همه شبها چو لیلة القدرست

شود نصیب آن شخص حسن دیدارش
که همچو آئینه او را صفای در صدرست

هر آنچه میرسد از حق دلیل خیر بود
که اندرش نه ترا جبر هست و نه قدرست

زهی نصیب که برهان فدای آن تنهاست
نه همسر است مرا و را نه مادر و پدرست

اگرچه چرخ در کارت بساز است
مگر دورت دل عالم گداز است

عظیم المرتبت پیر فلک شد
کمینه پرور و سفله نواز است

مشو گردن فراز از کبر و نخوت
قبول درگهش عجز و نیاز است

چه میدانی طریق دین و دنیا
که این باشد نشیب و آن فراز است

نگردد سیر چشمش تا لب گور
هر آنکه مبتلای حرص و آز است

چو موی کاکلت ای سرو قامت
بیان عشق من از بس دراز است

نداند هیچکس احوال برهان
که با یارش چسان راز و نیاز است

آنچنان شخصی نباشد کو چو من در ریش نیست
طرز بی پروائیش هر دل کم از صد نیش نیست

خیر و شر را خیر و شر باشد برای هر کسی
پس کدامی فعل باشد آنکه بر خود پیش نیست

بر وفور مال و جاه و عمر خود غره مشو
زندگی این جهان از یکنفس هم بیش نیست

راحت دنیای فانی خواستن باشد عبث
هست نادان هر کسی کو عاقبت اندیش نیست

تابع نفس لعین مردود درگاه خداست
اینچنین بخت سیه را خویش او هم خویش نیست



شکر و حمد و صبر و تسلیم و رضا در عشق حق
گر نباشد این همه اندر کسی درویش نیست

قول و فعل و شرط آن معشوق بر بالای سر
من بعهد خویش هستم او بعهد خویش نیست

حضرت انسان که دارد عزّ و شان فهمیدن است
فی الحقیقت شان رب اندر آن فهمیدن است

نیست فرقی در بطون و هم ظهور ذات او
آنچه میدانی نهان همچو عیان فهمیدن است

بحر وحدت میزند امواج کثرت نو بنو
حال آن از علم عرفان بیگمان فهمیدن است

طرزهای عشق جانان است بیشک بیحساب
طور راه عاشقی از عاشقان فهمیدن است

رمز سرّ حال او در خویش من کل الوجوه
از بیان مرشد اسرار دان فهمیدن است

کی شود ممکن چو واجب نیست واجب ممکنی
خویش را دریاب و پس آن راز آن فهمیدن است

بر قیاس و فهم خود نازان مشو گر عاقلی
دیدنش باید نه با وهم و گمان فهمیدن است

تا نرستی از خود و از دست نفس خویش هم
نیست هرگز بهر تو امن و امان فهمیدن است

گر بخواهی حق دلا بر راه حق راه پیش گیر
تا کنی معلوم ز و حق را عیان فهمیدن است

حال هر کس را خدا بیننده ایست
بندهٔ فرمان بریش خوش بنده ایست

هر که بر انجام چشمش وا نداشت
هر زمان در هر مکان درمانده ایست

باش هوشیار از سگ نفست مدام
بیگمان با جان تو بازنده ایست

پر خطر میباش روزی ذوالجلال
از همه اعمال تو پرسنده ایست

بندهٔ از بندگان پاک حق
هر که دایم از گنه شرمنده ایست

رحمتش آخر شود نازل برو
ابر رحمت بالیقین بارنده ایست



هست ارشادی زبرهانم دلا
هرکه پیش مرگ میرد زنده یست

یار را هر آن جمالی دیگرست — هم بهر لحظه جلالی دیگرست
میکند دایم منور از جمال — چشم دل را این هلالی دیگرست
یک بدان و یک بخوان و یک شناس — فی الحقیقت این وصالی دیگرست
عشق بازی شیوهٔ خاصان بود — در خدائی این کمالی دیگرست
عاشقانش را بیاد روی او — هر دم از حق وجد و حالی دیگرست
هرچه میگویم زرازش گوش دار — قول اهل الله قالی دیگرست

چون کنم از غیب برهان هر زمان
بر دل و جانم سوالی دیگرست

از وفور غم همه شب چشم گریان مانده است — صبح دیدم قلزمی چون آب حیوان مانده است
از حیا محبوب من بیرون نمی آید زعین — زین سبب در پردهای چشم پنهان مانده است
شد خیال او زدل فانی و باقی نفس دون — صاحب خانه نماند و وای شیطان مانده است
چیست این دنیای فانی از طلسمی بیش نیست — هر که وارد شد درینجا سخت حیران مانده است
هر که از ملک عدم آمد درین محنت سرا — در مکان خویش روزی چند مهمان مانده است
تو مشو مغرور هرگز بیخبر بر تاج و تخت — نی سکندر ماند و نی دارا نه خاقان مانده است
هر نفس وسواسها آیند در یاد خدا — دل زتوبه گرچه شستم داغ عصیان مانده است
اهل حق را شد نزول و اهل باطل را عروج — گل نماند و خار بیجا در گلستان مانده است
بر در فردوس فهمیدیم رضوان را رقیب — بعد مردن هم خیال کوی جانان مانده است



کاروان ها رفت از دنیا و در منزل رسید
بیکس و بی یار ره گم کرده برهان مانده است

قلب پر داغم که درج گوهر رنج و غم است
جنس نایابی که میدارم خریدارش کم است

این دل بیتاب دارد آرزوی دیدنت
مرغ روحم قاصد پرواز بی تو هر دم است

باده نوش افتان و خیزان است از مستی خویش
این قیام و قعده مستانه شان اعظم است

کی بچشم کس درآید کاسه درویشیم
هر کسی را در زمانه دلنشین جام جم است

سینه برهان بود خالی ز صهبای هوا
کوزه قلبی که دارم بهر آب زمزم است

هر زمان مد نظر مثل سجنجل روی اوست
صورتی خود اندران عکس رخ خوش روی اوست

در گلستان حقیقت بر سر شاخ شهود
در میان هر گلی بوئی که از خوشبوی اوست

اندرون مسجد و دیر و حرم با ذوق و شوق
هر زمان غوغای فکر از ذکر یاهو و هوای اوست

بر زمین شد محترم زین وجه آن بیت الحرام
زانکه محراب درش همچون خم ابروی اوست

جلوه جان جهان را حاجت مشاطه نیست
رونمائی را نمایان آئینه سان روی اوست

آنقدر حسنی بدارد یار من لیل و نهار
ماه و خور حیران و سرگردان بجست و جوی اوست

گلشن عرفان برهان چون نباشد تازه تر
کندرونش موج زن نهر از نسیم سوی اوست

غمزه و عشوه سراسر راه و رسم خوی اوست
جانهای عاشقان هر دم فدای روی اوست

جلوه دارد چنان آن یار دلبر دلفریب
عرشیان و فرشیان در فکر جست و جوی اوست

منزلش را کی گذر یابند خیل قدسیان
چونکه دود آه سر من سماء کوی اوست



روز وصلم التفاتش گر نباشد گو مباش / این دل دیوانه هردم مائل پهلوی اوست

روز و شب در شش جهت هم اندرون تحت و فوق / بر زبان ذره ذره جمله گفت و گوی اوست

سیر گلشن ها نمودم هم بدیدم چار سو / رنگ و بوی هر گلی نی مثل رنگ و بوی اوست

پنجهٔ برهان حق کی میشود عاجز بزور / قوتِ بازوی او از قوت بازوی اوست

سر بسر آشفته دل در کاکل جانان گجشت / چشم مشاطه ز طول زلف او حیران گجشت

شد زلیخا اندرون خواب خویش زنده نصیب / یک بیک ظاهر چو شکل یوسف کنعان بگشت

چون بصحرا رفت مجنون در فراق روی یار / وسعت میدان بحالش تنگی زندان گجشت

در بهای بوسهٔ عشاق دلها مید هند / بر دوکان عشق او جنس گران ارزان گجشت

کشتگانِ خنجر عشق حسینان را مدام / ذکر رخسار خط مصحف و ایمان گجشت

در فراق یار جان داده بحق واصل شدند / عاشقان جلوه‌اش را وصل از هجران گجشت

هست برهان را تلون همچو قلب دلبران / داشت رنگ صوفیان در مذهب رندان گجشت

اندرین میکده مستانه و هشیار کجاست / از می عشق خدا مستم و میخوار کجاست

ساقیا ریز بجام دل ما بادهٔ عشق / تا ببینیم دران عکس رخ یار کجاست

وای سرگشته و حیران و سراسیمه بسی / در رهِ عشقِ تو یارا چو من خوار کجاست

من مشتاقِ جمالِ رخ زیبای توام / اندرین هستی من منزل تو یار کجاست

وقت درماندگی و حزن و غم و رنج و الم / جز تو ای جان جهان یار مددگار کجاست

زاهدا غره مشو بر سر این طاعت و زهد / تو نداری خبری درگه آن یار کجاست



هر سحر جلوه یار است هویدا برهان
بهر نظاره آن طالب دیدار کجاست

در ره عشقش کسی مانند من دیوانه نیست
بر زبان هر کسی جز ذکر من افسانه نیست

وای از شوخی قسمت ساغری نامد بدست
در بهار این زمانه بهر من میخانه نیست

مسکن شهر خموشان و قضا دادی بمن
چون صنم پرسان احوال من دیوانه نیست

چون خُم فارغ همیشه بیخبر غلطیده ام
اندرین میخانه ساقی چون من مستانه نیست

جان و تن قلب و جگر در عشق غمخوار من اند
جز یکی نفس لعین در جسم من بیگانه نیست

گردش تقدیر من بین ساقیا در میکده
دور باده عام گشت و بهر من پیمانه نیست

هر کسی را قسمتی باشد بدستر خوان فیض
وای برهان بر نصیبم بهر من یکدانه نیست

از ره عشق تو کس واقف و آگاه کجاست
هر که آگاه شد از راه تو گمراه کجاست

بر در بارگهش بهر رسانیدن خود
جز ره عشق دگر در دو جهان راه کجاست

هر شبی را سحری هست درین دور فلک
بهر آن عاشق آشفته سحرگاه کجاست

چون کنی حمله بیهوده بجانم ای نفس
پیش شیران خدا رتبه روباه کجاست

عارفا تو که بگوئی دل مومن عرش است
زود بنما که در آن جلوه الله کجاست

جامه صبر و رضا پوش و بیا زاهد خشک
وادی عشق من ای گم شده کوتاه کجاست

از در درگه من روی مگردان برهان
غیر ازین در دو جهان بهر تو درگاه کجاست

ردیف ثای مثلثه



دلا بجز می عشقش مکش پیاله عبث	که غیر ازین بسوی دیگری اماله عبث
ز جام وصل چو مستم مئی دوساله عبث	گلست داغ دل من هوای لاله عبث
نشد نصیب چو امروز لطف دیدارش	دگر بوعدهٔ فردا من حواله عبث
بیان عشق بود سربسر بدفتر دل	ببین بغور نگشتست این رساله عبث
کمند زلف رخت بس کند بشیدایان	ز بهر شان دگرت دام از کلاله عبث
ز سوز عشق چو پروانه سوختن شاید	مکن چو بلبل نادان مدام ناله عبث

بحرص خواب و خور و عیش تا کجا برهان
تو صرف عمر کنی مثل گاو ساله عبث

نگاه مست تو مستم نموده باده عبث	بس است لطف تو ساقی هوس ز باده عبث
بیا چو سرو خرامان برای سیر چمن	بانتظار تو سرو سهی ستاده عبث
ببین بره گذرت ابتری بوالهوسان	چو نقش پا بقدمبوس تو فتاده عبث
بغیر عشق و دل دردمند می بینم	که سر بسجدهٔ او عالمی نهاده عبث
نبود تیر نگاهت بکشتنم کافی	که کردهٔ بسوی خنجری اراده عبث
ببین ز فخر نسبهای خود بروی جهان	گشاده دفتر بوسیده شیخ زاده عبث
دلی که نیست درو نقش خط و خال صنم	مثال لوح مزار است صاف و ساده عبث

همیشه آه و فغانم ازان بود برهان
که طفل اشک رود بیکس و پیاده عبث

ردیف جیم



نموده دور فلک آنچنان بمن تاراج	بدرد و رنج بگشتم ز جان و تن تاراج
ببین که خرم و خوش در وطن گهر باشند	منم ز اهل وطن وای در وطن تاراج
پناه باد ز اهل فساد و فتنه و شر	که میکنند بنا خانه از سخن تاراج
بانقلاب جهان است این دلیل قوی	شود بتازه بنا خانهٔ کهن تاراج
عجب ز دور فلک خار زار آباد است	بهار و شوکت گلهاست در چمن تاراج
دهی چه شرح بظاهر زقال چون طوطی	که هست باطنت از معنیٔ متن تاراج

خفای حال به برهان مثال غنچه خوش است
که گل ز بوی خوشی هست پیرهن تاراج

ردیف حای حطی

ای که ز نور رخت مهر درخشان صبح	خلق ازین وجه خاص شد همه خواهان صبح
پرتو نور رخت جلوهٔ تابان صبح	جلوهٔ حسن رخت چون نشود جان صبح
یار دم صبح گر جلوه کند بی نقاب	مهر ز رشکش کند چاک گریبان صبح
بلبل دل شادمان میشود از نغمه اش	خنده چو گل میزند یار باوان صبح
می نگرم هر شبی پیش جمال تو شمع	رونق ذره شد از نیر رخشان صبح
ما ز مقیمان نیم فکر جهان چون کنم	خانه بدوشیم چون راه روایان صبح
واعظ و هم زاهدان بر سر ما خستگان	بانگ پیاپی زنند همچو خروسان صبح

هوش ز برهان ربود شیخ من آمد بوجد
نغمهٔ داودیش شد چو غزل خوان صبح

ردیف خا

پیش تو گر نشدم تا حد امکان گستاخ / میکند لیک مرا لطف تو ای جان گستاخ
پا بگل هست ز رشک قد تو سرو چمن / چون شود پیش چنین سرو خرامان گستاخ
زلف او نافهٔ تاتار و خطش مشک ختن / بچمن از چه شود سنبل و ریحان گستاخ
عاشقش کرد جدا تار گریبان از چاک / دیده بر عارض او زلف پریشان گستاخ
وقت پابوسی او طالع من دست دهد / میشوم هر چه شود تا سر دامان گستاخ
تا نخندد بسحر در چمن آن غنچه دهن / غنچه را هیچ نه خندد بگلستان گستاخ
پیش گل کرده شاید تو تبسم بسحر / زان شود در چمن از چاک گریبان گستاخ

در سخن حوصله هرگز تو نداری برهان
باش خاموش مشو پیش سخن دان گستاخ

سوی دنیا نشود مرد خدادان گستاخ / میشود بلبل نادان به بهاران گستاخ
آب چاه ذقن یار طلب بهر خدا / شده خضر چه بر چشمهٔ حیوان گستاخ
چون شود تیز قدم شیخ ز بزم رندان / همچو طفلیکه گریزد ز دبستان گستاخ
اهل دنیا همه بر لذت نعمای جهان / مگسانند هزاران سر یکخوان گستاخ
زاهد از بهر بامید جنان است چنان / کودکی کز پئی شیر است به پستان گستاخ
عابد و طالب حق باش همیشه ایدل / پیش معبود مشو گاه چو شیطان گستاخ

هست لا تقنطوا فرمان خدایم برهان
با ادب باش و مشو در ره عصیان گستاخ



ردیف دال

اگر چرخ یاور نباشد نباشد — کمینه برادر نباشد نباشد

بعشقش اگر سر نباشد نباشد — همین به مرا گر نباشد نباشد

بدل دوستی تو دائم بباید — جهان دوست یکسر نباشد نباشد

دماغم بذکر تو باشد معطر — اگر مشک و عنبر نباشد نباشد

رخت چون گلی هست و جسمت صنوبر — بفردوس بستر نباشد نباشد

باوصاف درویش موصوف بهتر — بسر گرچه افسر نباشد نباشد

بتصدیق دل بر سر دار برهان
انا الحق بگو سر نباشد نباشد

دلم از نکهت زلفش بشاخ گل شرف دارد — نفس از یاد روی او صدا مثل دف دارد

مشو عزلت گزین زاهد اگر میل شرف داری — که گوهر چون بر آمد اجتنابی از صدف دارد

بباشد جلوه گاه او چه دیر و کعبه و مسجد — چو خورشید جهان انور رخ خود هر طرف دارد

فروغ روی رخشانش ز روکش خورشید انور شد — ز عکس زلف و رخسارش قمر داغ کلف دارد

نگاه تیز چون تیرے بود ابرو کمان آسا — نه چون آن چشم از غمزه دل عاشق هدف دارد

بایمای مژه برزد چو چشم جادوش گفتم — برای قتل ما هر دم سپاهی صف بصف دارد

همیشه ز آتش عشقش تپان و نیم جان هستم — ولیکن سنگدل از من چه او در دل الف دارد

صراحی چشم و اشکم می دلم جام و جگر بریان — بعشقش اینچنین سامان و او از من اسف دارد

چرا ترسی ز خون من بکن قتلم تو ای قاتل — که این بیجان دل و جان را به تیغت چون تحف دارد

بمعنی تنگ

هدیه و تحفت



چه ترسانی مرا زاهد ز تاریکی اعمالم	چراغ نور ایمان را دلم دائم بکف دارد

وصال او اگر خواهی مشو غافل ز دو برهان
همیشه دلبر زیبا بسوی تو جنف (میل کردن) دارد

گرچه حاصل ز مقدر بتو دولت باشد	کار دنیا تو بدان کلفت و زحمت باشد
چون بدانی که جهان فانی و تو هم فانی	اعتماد حشم و جاه ز غفلت باشد
فقرا را که رسد موت بآسان گذرد	اغنیا را اهم و مشکل و حسرت باشد
مشوی قاصر و محروم تو از خدمت کس	تا زمانیکه ترا وسعت و قدرت باشد
شکوه نیست مرا از فلک کج رفتار	انچه بینم همه از شومی قسمت باشد
هرچه ز و بر سر من میگذرد میدانم	جمله از حکمت و از راه محبت باشد

نیک میدان بهمه حال که برهان آخر
معصیت کاری تو باعث رحمت باشد

ببین اطوار چرخ دون چنینند	سگ و سگ زادگان کرسی نشینند
برای خفت و هم ذل اشراف	اراذل پیشه هر جا در کمینند
درین دوران همین بینم بهر جا	امیران زمان سفله قرینند
برای اهل حاجت مالداران	چو بار گنج با قارون قرینند
چه گویم در جهان وصف امیران	به باطن خَلّ و ظاهر آبگینند
یقین میدان که خود ز اهل عیوب اند	که نیکان را بغیبت عیب چینند
نمی دارند از دنیا سر و کار	محبان خدا کز اهل دینند
ز آفات جهان در امن باشند	هر آن اشخاص کو عزلت گزینند



بدان برهان گروه پاک بازان
که از دل بر ره صدق و یقینند

بران دلیکه بغیر خدا گذر نبود — گهی ز کثرت دنیای دون ضرر نبود
اسیر بند قضا را بدون صبر و رضا — به هیچ گونه علاجی مفید تر نبود
کمال جوهر مرد است و منزلت افزا — کجاست قدر صدف چون دران گهر نبود
برادر و زن و فرزند و آشنا و غلام — بدست آن که ازین جمله بد گهر نبود
شریف و عالم و فاضل بچشم اهل جهان — محقر است بدستش چو سیم و زر نبود

خوش است گفتن حاجت به پیش او برهان
هرانکه ذات و صفاتش چو گاو خر نبود

صدمهٔ هجر بتان چون بر دلم پر زور شد — اندرون سینهٔ من ماتم پر شور شد
یارم از دیدار غیری چون منور چشم کرد — هر دو این چشم من از سیلاب گریه کور شد
حاجت شمعم نباشد از فراق یار من — لاله آسا داغ قلبم چون چراغ گور شد
بر وجود ناتوانم روز دین از جلوه‌اش — چادر عصیان من تابنده مثل هور شد

طفل اشکم او فتاد از دیدهٔ گریان من
اندرین ایام پیری بهر برهان پور شد

حال دل از عشق تو دلبر نمیدانم چه شد — آه بیمار تو از بستر نمیدانم چه شد
سوختم از آتش هجر تو چون شمعی بشب — وای هنگام سحر دیگر نمیدانم چه شد
گیسوی صبح رخش پیغام وصل شام کرد — دیر شد آن وعدهٔ دلبر نمیدانم چه شد
ایکه هر نازِ تو صد نشتر بجانم میزند — زخم نشتر بینم و نشتر نمیدانم چه شد

درد عشقش داشتم برهان چو قسم کرده اند
درد سر باقی است گو از سر نمیدانم چه شد

کسیکه از دل خود پردهٔ حجاب درید — رخ نگار بهر سو چو آفتاب بدید
بجان عارف کامل هزار جسم بود — چنانکه سبزه برویذ بفیض آب جدید
حقیقت است که از بحر غیر نیست حباب — شدست بحر خود از صورت حباب پدید
ببین نوازش رب العالمین حقانی — به ظلم و جهل با آدم چها خطاب رسید

ازان سبب بره تو فتاده برهان است
که غیر کوی تو راهی دگر صواب ندید

تا زمان هجر عاشق بسکه سرگردان بود — چون وصالش گشت حاصل بیشتر حیران بود
قبلهٔ ارباب ظاهر گرچه کعبه بوده است — کعبهٔ ارباب معنی این دل انسان بود
کی شود اسرار حق بر صفحهٔ قلبش عیان — آنکه یار نفس خویش و تابع شیطان بود
عاشق حق باش ای دل عاشق تو حق شود — مرحبا بر حال آنکس عاشقش یزدان بود

طالبی در دست خود دارد ز برهان چون سند
وقت رفتن سوی مولی همرهش ایمان بود

هستند ز خویش رستهٔ چند — دل بسته باو نشستهٔ چند
باشند ز عاشقان بیخود — در آتش عشق جستهٔ چند
ساقی که چو شیشه هستی خود — از مستی می شکستهٔ چند
ای نرگس چشم و زلف سنبل — در عشق تو گشته خستهٔ چند

در عشق وصال او ز برهان



چون شعله زخویش جسته چیند

هر آنکه در پی عشق تو ای صنم افتاد / هوس نمود و چو اعمی به بحر غم افتاد

چو چشم من بخط سبزه صنم افتاد / دلم ز سینه چو آهو شد و برم افتاد

ببین چو آتش عشقت بسینه ام افتاد / سرشک دیده شرر سان ز چشم نم افتاد

گشوده شد همه احوال ملک دارائی / بآن کسیکه توجه بجام جم افتاد

بغیر رهبر کامل درین طریق سلوک / چو بوالهوس قدمی ره نرفت و در ستم افتاد

رها شده ز همه جرم های ماضی و حال / ز رحمتش که بران سایهٔ کرم افتاد

بسالکان رهش اوست پیشوا برهان
ز وصل او که بدست کسی علم افتاد

از رخ نقاب خویش چو آن مه جبین کشد / خورشید از حجاب بخود در زمین کشد

نقاش چین چو خواست که تصویر او کشد / حیران شد از تلون طبعش چنین کشد

برپا شود بارض و سما شور الامان / چون خط قشقه یار بصد ره جبین کشد

ای خوش خرام معجزه عیسوی نمای / بیمار عشق تو چو دم واپسین کشد

دنیا چو خواست کس پی ابلیس میرود
برهان سعید انکه حقش سوی دین کشد

از شراب عشق چون خاک دلم معمور شد / زندگیم از شراب رنج و غم مخمور شد

برق آسا آتش هجرش چو در دل جا گرفت / دود آهم تا فلک ستاد و همچون طور شد

راستی که راست باشد کاذبان را در جهان / چونکه دنیا زور گشت و حاصلش هم زور شد

ترک دنیا کار مردانست و شغل سالکان / هر که پا بر پشت دنیا زد بدین مسرور شد



باش برہان خادم خلق خدا بہر شرف
ہر کہ خدمت کرد بیشک نزد حق ماجور شد

آنرا کہ دل از عشق فراموش نباشد — جز یاد رخِ یار دگر ہوش نباشد
دل شعلہ زنان ہست چو از آتش عشقش — چون دیگ باین سینہ چسان جوش نباشد
گاہی دلِ رندان جہان شاد نگردد — در محفل عشرت چو نئی و نوش نباشد
بیہودہ تلف میشودش عمر شب و روز — از یار خود آنکس کہ ہم آغوش نباشد
در مجمع رندان خرابات بزاہد — دستارِ سر و جُبّہ و پاپوش نباشد
درویش ہمان است کہ جز شکر بہر حال — اندیشۂ امروز و غم دوش نباشد

برہان بکنی توبہ ز افعال بد خویش
تا بعد فنا بار بسر دوش نباشد

آن شعلہ رو نقاب چو از چہرہ بر کشید — از جیب خود فلک بنثارش قمر کشید
تا شد دلم نشانۂ تیر نگاہِ او — در خواہش نشانہ دیگر جگر کشید
بر روی خویش سیلئے سیل زمانہ خورد — بر جاہ و مال فانی خود ہر کہ سر کشید
نقش خط و عذار ز رافشان آن نگار — نقاش چین بہ لوح زمرد بزر کشید

در وصف خوبی لب و دندان یار خود
در سلک لعل نظم تو برہان گہر کشید

چون ز قید دام الفت مرغ دل پرواز کرد — شد یقین سامان ہر سو رفتن خود ساز کرد
مطربی کو از نفخت فیہ من روحی خوشا — ہر یکی شہر و دخاکی را بخود دمساز کرد
قدر انفاس خلایق او بر ہر طالبی — تا بخود بہر رسیدن راہ دلہا باز کرد



گرچه در بزم ظهورش اختلاف سازها است — لیکه در صین سرودن هم دگر یک ساز کرد
داشت در کنج نهان خویش گوهرها ولی — گوهر شهوار انسان را بخود ممتاز کرد
شوخ من آئین غمازی که میدارد زمن — میتوان البته بی پروایش کس غماز کرد
مرده دل بودم به هجرش بازگشتم زنده دل — چون قرار وصل یارم از ادا او ناز کرد
کی رسد جز لقمهٔ مردار هر روز بیش — هر که دندان تیز چون و به حرص و آز کرد

زین سبب برهان شرف میداشت آدم بر ملک
حق تعالی چون زاسرار خودش همراز کرد

یار در پردهٔ اسرار تماشا دارد — خویش با خویش چو اغیار تماشا دارد
سیر با یار بگلزار تماشا دارد — دل و دلدار بهر بار تماشا دارد
همچو خورشید رخ یار با نوار ظهور — در دل قابل دیدار تماشا دارد
یار در پردهٔ و دل محو جمالش هر آن — اینچنین دیدن و دیدار تماشا دارد
وصف حسنش چه کنم در شب دیدار رخش — شمع با اشک گهربار تماشا دارد

اندرین میکده برهان تو غمخواری چیست
مست و مدهوش به هشیار تماشا دارد

چشم گریانم ز هجرش چون شب مهتاب شد — مهر تابان بر فلک از رشک آن غرقاب شد
چون خیال مهروش آمد بدام عین خواب — بس عرق آلوده جسمم در شب مهتاب شد
حسن رخسارش دمادم آنچنان جلوه نما است — عکس نور رخش در جهان خورشید عالمتاب شد
آتش عشق خدا چون در دل من جاگرفت — نفس ملعون از حرارت غرق چاه آب شد
اهل حق هستند از طوفان دوران بی خطر — نیست باکی نوح را کشتی چو در گرداب شد



کوه غم چون کاه باشد در قلوب کشتگان	بس سبک چوب گران گردید چون در آب شد
بوریای فقر به از مسند شاهی بود	شاه باشد هر که دور از عالم اسباب شد
ضعف پیری مانع راه حرم گر شد چه غم	خود قد خم گشته بهر سجده‌ها محراب شد
شب ز گریه چون غبار دل نمودم پاک و صاف	صبح دم خاک کدورت راهی سیلاب شد
تیره روزان ازل از نور حق بی بهره‌اند	زاغ‌ها را هست غوغا چون شب مهتاب شد

دست خود برداشت چون آن کدلگن‌ها حو
مثل بسمل مرغ نفسم ماهی بی آب شد

چراغ زندگیم تا دمیکه روشن بود	فتیلهٔ شعلهٔ دل بود و اشک روغن بود
گمان نیک نمودم بهر که بدظن بود	یقین خضر نمودم بر آنکه رهزن بود
حباب وار مرا شکوهٔ فنا نه بود	به سیل اشک خودم غرق خانهٔ تن بود
غم فراق دو زلفش چو دشمن جانی	بدست بردی کالای جان چو رهزن بود
به جستجوی تو ای جان دلم بقلب لباس	بکعبه شیخ بد و دیر را برهمن بود
کثیف هست مرادف به نسبتی ز لطیف	که روح را تن خاکی غبار دامن بود
رها شدم ز الم چون بتان دلم بردند	خزینه زیر بغل بود و بیم رهزن بود

کسی نماند رفیقم به هجر او برهان
دلی که زیر بغل داشتیم دشمن بود

تیغ تیز ابروی خمدار در نظاره بود	اندرون سینه‌ام دل گشته صد پاره بود
چون بشب مد نظر آن دلبر مه پاره بود	دامنم رشک قمر گردید خوش نظاره بود
یافت آرامی چو از چشمم به بیتابی فتاد	دور دامن بهر طفل اشک من گهواره بود



اوست بهر وصل من خون منتظر لیل و نهار
گریه کردم بهجر یار چون از جوش دل
شد همین ظاهر ز عشق لیلی و مجنون بحق
ای اجل از آمد تو شد نجاتے روح را
از عذاب قبر و محشر چون بود خوفے مرا

این دل نادان عبث در جستجو آواره بود
چشم تر شد منبع و موی مژه فواره بود
خود بخود دیوانه بود و خود بخود آواره بود
جسم خاکی هر زمان بر دوش و پشتاره بود
نقد جانم در گناه عشق او کفاره بود

پارهٔ دانستم اول مصحف عرفان حق
کشف شد آخر به برهان معرفت صد پاره بود

از پرده بهر رنگ برون یار برآمد - اسرار عیان شد
دل برد و پس پرده چو ستار برآمد - دیدار نهان شد
خود آمد و خود رفت بخود قائم و دائم - از بهر تماشا
خود ناظر و منظور چو نظار برآمد - این کون و مکان شد
خود صورت و مطلوب و خودش سیرت محبوب - خود عاشق شیدا
ممکن شده هر گونه باظهار برآمد - خلاق جهان شد
خود هستی ممکن ز وجودش شده ثابت - لاریب همین شد
خود طالب و مطلوب و طلبگار برآمد - بے مثل و مکان شد
خود حاکم و محکوم گهے عاشق و معشوق - این شان خدائی
مجبور گهے آمد و جبار برآمد - سلطان جهان شد
خود اول و خود آخر و خود ظاهر و باطن - الآن کما کان
موجود بخود بود و بخود یار برآمد - خود جان جهان شد

خود کرد مهیا بهمه کوچه و بازار - منجملهٔ اشیا
خود بایع و خود همچو خریدار برآمد - این طرفه دکان شد
ممکن شده ظاهر زپس پردهٔ واجب - خود داور بیچون
آن یار خود از صورت اغیار برآمد - برهان عیان شد

سبزه رنگی خوش خرامی چون بگورستان رسید
بر مزار عاشق او سبزهٔ و ریحان دمید
چون نباشد زندهٔ جاوید آن مرد جوان
از محبت هر که شد بر غمزهٔ جانان شهید
شد چو جانان عازم سیر گلستان ارم
طرهٔ گلها گرفته از جنان رضوان دو بید
چون خیال نظم عشق او بدان پیچیده شد
هاتفم فرمود گو در مسلک عرفان جدید
در دل ارم زسوز هجر جانان جان گسل
هیچ نه بود جز شراب وصل جانان مفید
عاشقان را در فراق یار باشد رنج و غم
نو بنو تازه بتازه اندرون جان پدید

گرچه داری خلعت عصیان بسر غمگین مشو
آیهٔ لاتقنطوا از خالقت برهان رسید

از سبزهٔ رخسار تو ریحان گله دارد
وز کاکل تو سنبل پیچان گله دارد
از حملهٔ من رستم دوران گله دارد
از پنجهٔ من شیر نیستان گله دارد
لاحول ولا قوة از حضرت انسان
در مکر و حیل جودت شیطان گله دارد
او مسلم و من کافر عشقش بحقیقت
از مذهب من مصحف و ایمان گله دارد
از قامت زیباش خجل سرو گلستان
از لعل لبش لعل بدخشان گله دارد
بر فرق محیط است بهم ابر فراقش
از گریهٔ من موسم باران گله دارد
بر حال بنی آدم برگشته قسمت
برهان تو ببین رحمت یزدان گله دارد



هر که شد فانی بحق فانی نماند ... چون فنا شد تفرقه باقی نماند
دور آخر بود و مے باقی نماند ... جام جم بشکست و هم ساقی نماند
در ره عشقش که بعد قتل من ... درد سر باقی و سر باقی نماند
رفعت خاک بنی آدم ببین ... بر سر عرش برین خاکی نماند
چون برارم وای حسرتهای دل ... خانهٔ جانان گہے خالی نماند
آن زمان شد وصل جانانم مرا ... حال و استقبال و ہم ماضی نماند
چون رقیبم گشت آن نفس پلید ... غم بہ پہلو شد بدل شادی نماند
پیش دلبر ہیچ فردے از بشر ... بر حدیث حال من راوی نماند
فی زمان یاران ما آنانکه اند ... اندریشان نسبت یاری نماند
می نمودم گرچه منت ها بسر ... در دلش آن ذوق دلداری نماند

غم مخور برہان بفضل کردگار
بہر تو رنج و الم باقی نماند

ہر آنکس کو خبر از جان ندارد ... نشان بے نشان راشان ندارد
درونِ جان خود جانان نظر کن ... که اسرارش عیان پنہان ندارد
زہے دربار عالیشان رحمت ... برای بیکسان دربان ندارد
تن عریان من در عشق جانان ... سراپا جامه و دامان ندارد
مشو غافل ز یادِ یار گاہے ... که او غفلت ز تو یک آن ندارد
زہے مہتاب عالم تاب رویش ... جمالِ خویش را پنہان ندارد
چو بوئے کاکل مشکین خوبان ... بگلشن سنبل و ریحان ندارد



چه سال سالک بود آن بی حمیت — که ذوق مسلک جانان ندارد

دل برهان بدارد عشق باطن
اگرچه ظاهرا سامان ندارد

ردیف ذال معجمه

چون منقش بدلم هست زنامت تعویذ — نیست حاجت بمن از کس بحفاظت تعویذ
دل بکویش که برفت است و نیامد تا حال — بهر او زود بفرمای عنایت تعویذ
بدلم غیر خیالش نبود نقش دگر — شیخ ما بخشش به آن لطف کرامت تعویذ

دولت فقر بود فخر بتوای برهان
باز از بهر امارت بچه حاجت تعویذ

فی زمان اهل کمال اند چنان نادر و شاذ — قدر دان نیز چنانند بدان نادر و شاذ
آنکه دانند بجز اهل امارت فی الحال — اهل همت بجهان نیست مگر نادر و شاذ
بس کسان چون مگسان بر سر نعمت افتند — بیگمان کس چو همان هست دران نادر و شاذ
لاف یاری و محبت که زند کس از کس — اندران زاهل وفا هست بجان نادر و شاذ

گشت معلوم بما بعد خرابی برهان — کار دنیاست بجز رنج و زیان نادر و شاذ

نعمت وصل احد گشت چو در نخواه لذیذ — دل از و گشت دو عالم نه بود گاه لذیذ
خاکساری رهش عزت دارین منت — هر کسی راست اگرچه بجهان جاه لذیذ
گرچه خوش حال به بزم تو بود هر ناکس — جای راحت که مراهست کسی آه لذیذ
شد محقق بهمه حال که اهل دین را — پیشتر روز جزا توشه همراه لذیذ



التذاذ نیست بحوران جنان برهان را
چون هم آغوشی دلبر به شب ماه لذیذ

ردیف رای مهمله

دلی چو آئینه شد صاف از کدورت غیر دگر درونه فتد گاه عکس صورت غیر
به نقش عینیت اصل خود توجه کن چه مبتلا شدئی بر طلسم حیرت غیر
دلا معاملتی تا نمیفتد با کس عیان شود نه بتو حسن و قبح سیرت غیر
کسیکه دون مسبب سوی سبب گردد یقین حیرانه فتد آخرش ضرورت غیر

بخود بدانی تو برهان ولی بفعل شنیع
ترا نه غیرت و شرمی ز شرم و غیرت غیر

ای دل نادان مکن جرم صغیر از صغیره میشود جرم کبیر
ترس از قهر خدا با صدق دل توبه کن دایم ز عصیان کثیر
دشمن خود نفس سرکش را بکش غفلتی از حق مکن مرد فقیر
نخوتی بر ثروت دنیا مکن خوی ابلیس است گرداند حقیر

امن میخواهی چو برهان در جهان
راز پنهان کن ز هر برنا و پیر

از ولای خود دلم معمور دار وز تماشای رخت مسرور دار
نیست خالی جز ظهور عشق تو هر زمان اندر جهان لیل و نهار
نیست هر کس آخرت اندیش دل خویش را از صحبت او دور دار



اهل دنیا را که نابینا بوند	از جمال آخرت هم کوردار
گر ضعیفی از قوی هرگز مترس	میشود آخر غذای مور مار

قلب ماهیت نگردد از لباس
گرچه **برهان** است یکسان نور و نار

گر ترا رنجی رسید از دور دوران غم مخور	میشود هر مشکلی البته آسان غم مخور
با خدا از صدق دل داری چو ایمان غم مخور	شافع روز جزا داری ز عصیان غم مخور
دل اگر داری ز درد هجر جانان مخور	چشم گر داری مثال ابر باران غم مخور
از نجاست پاک داری دامن دل را اگر	گر رسد در دست گاذر دلق پاکان غم مخور
تو خدا داری خدا را دستگیر خود بدان	بندگان را هست یزدان خود نگهبان غم مخور
ما سمعت من له المولی له الکل فی الخبر	گرچه باشد هر تو صد دشمن جان غم مخور
گر شدی عاشق بشو از دل غلام جان جان	تا شوی از بندگی خویش سلطان غم مخور
عاشقان خواهند هر لحظه رضای دلبران	عشق گر داری دلا از جور خوبان غم مخور

چون شدم مایوس از وصلش ندا آمد ز غیب
شاد خواهی شد ز وصل یار **برهان** غم مخور

ردیف زای

بر عبادتهای خود ای دل مناز	من نخواهم هیچ از تو جز نیاز
کار من خواهی اگر این کار کن	بندگان را دلنوازی با نیاز
گر بسر داری خیال وصل من	گریه و زاری بکن ای مرد راز

تو مشو در کار خود جویای راز ‌‌ ‌ ‌ من که هستم بهر تو یک کارساز
من نگهبان تو باشم هر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ تو ز من باشی همیشه بی نیاز
رازها گویم ز تو در هر شبی ‌ ‌ ‌ ‌ تو که میخوابی بغفلت یا دراز
بنده ام گر بنده شیطان شود ‌ ‌ ‌ ‌ زین چنین بنده نمایم احتراز

زود کن توبه تو برهان زود کن
باب توبه بهر تو تا هست باز

بی نیازم بی نیازی کار من میدان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ عجز و زاری از تو میدارم دلا هر آن عزیز
بنده من غم مخور هرگز بدنیا هیچگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بر در اهل کرامت میشود جهان عزیز
گه بچاهی من بیارم گه بسازم پادشاه ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه دارد آن زلیخا یوسف کنعان عزیز
گر تو هستی عاشق من در ره من جان بده ‌ ‌ ‌ ‌ پیش محبوبان نباشد عاشقان را جان عزیز
کافران را رویت بت میشود ایمان و دین ‌ ‌ ‌ ‌ مصحف روی تو ما را هست از قرآن عزیز
تو ز خاک و خاکساری وصف تو ای بوالبشر ‌ ‌ ‌ ‌ سرکشی و کبر و نخوت دارد آن شیطان عزیز
تو بری شو از صفات شیطنت ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی تو پیش من در دو جهان هر آن عزیز
عزت و حرمت بتو دادم چنین ای بوالبشر ‌ ‌ ‌ ‌ عرش اعظم شد بزیر پای تو سیدان عزیز
گرچه شیطان دشمن تو هست من کل الوجوه ‌ ‌ ‌ ‌ من نگهبان تو باشم هر زمان هر آن عزیز
تو خطاها میکنی از من عطا بر حال تو ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه دارم من همیشه حضرت انسان عزیز

اهل حق را نیست باکی از خلاف منکران
صاحب ایمان بدارد قولی از برهان عزیز

ردیف سین



دارد بدل ز عشق تو پوشیده راز کس
افشا کند چگونه بر اهل مجاز کس

بیننده جمال رخت ای عزیز من
کے میشود بحسن دگر چشم باز کس

مست شراب ساغر چشم تو بوده ایم
بر عاشق تو کرد نه حکم نماز کس

بی شبهه در نشیب زمانه شود خراب
مثل حباب گر بکند سرفراز کس

در هر شبی ز هجر تو جز طفل اشک من
گاهی نمی شود دگر عاشق نواز کس

افسوس بر جنازه مقتول تیغ تو
نامد ز بیم جان بادای نماز کس

مقبول بارگاه خداوند میشود
برهان چو دید رتبهٔ خود چون ایاز کس

عسرت و یسر که چون است بهم پیش و پس
همچنان شد بجهان شادی و غم پیش و پس

من فتادیم درین وادی غفلت افسوس
همرهان در روان سوی عدم پیش و پس

عاشقان بر سر نقش کف پا سر بنهد
می نهد او چو برفتار قدم پیش و پس

نکنند اهل سخا مثل سحاب رحمت
همت عالی خود وقت کرم پیش و پس

جان من گرد دلم هست همه دم بطواف
مثل کعبه که بر آن اهل حرم پیش و پس

هر زمان باعث هجر تو درین کوزه دل
هست صد لجهٔ دریای الم پیش و پس

تا دم مرگ همین است ز برهان لطفت
یاد تو باد بدل تا بعدم پیش و پس

نیست قدرت مر ترا بر یکنفس
فکر صد ساله کنی ای بوالهوس

بعد مردن نیست همراه تو کس
تو و گور تیره و تاریک بس

نیز میدانی تو ای غفلت شعار
چون بمیری هیچت از دنیا نه بس



ای تهی مایه بدنیا ز آخرت
سید هی آواز چون دبل و جرس

کار و بار این جهان باشد سراب
گه نشد سیراب ازوی هیچ کس

اهل حق را از نگاه حق شناس
می نماید این جهان چون خار و خس

هست ارشادی ز برهان این کلام
ماسوی الله دان هوس الله بس

گنجم آنرا چگونه حمد و سپاس
هست بیرون ز حد عقل و قیاس

بعد حمدش بیان نعت نبی
هست بی شبهه بهترین اساس

پس آن ذکر آل و اصحابش
دائما واجب است بی وسواس

بعد از ان وصف از شهیدانش
نیز از اولیای خیر الناس

اعظم کل اولیا غوث اند
محی دین است نام او بشناس

طاقتم نیست تا کنم وصفش
همه جسمند و ذات پاکش راس

شش آئینه از پی برهان
برزخ مرشد است بی وسواس

اول ز پیر صدق ارادت که هست و بس
بعد ش خلاف نفس بغایت که هست و بس

هنگام توبه بود شبابم ز پیش رفت
پیری است چون کنم به کسالت که هست و بس

نازان بجاه و نعمت دنیا مشو گهی
آخر همین بجان تو آفت که هست و بس

بی شبهه از ازل گل گلزار وحدتی
خود بینیت چو خار ندامت که هست و بس

با بعد مشرقین وصال است هر نفس
قربش درین وجود سلامت که هست و بس

بگذر ز خود پرستی و فانی بذات باش
میدان درین رجا سعادت که هست و بس



برهان چگونه خواهی وصالش مهر بان زن
بی عشق این خیال تو علت که هست و بس

رسد دست قصیرم گر بعون الله بدامانش
بزور آرزو سازیم مرغ روح قربانش

ببوسم بر سر و چشمش نهم بر سینه بگذارم
اگر فضل خدا آرد به پیشم روی رخشانش

چنان مجروح از تیر نگاه یار شد قلبم
که غیر از وصل او هرگز نباشد هیچ درمانش

قرار و صبر و آرامی شب و روزم نمی باشد
ازان وقتیکه من دیدم برخ زلف پریشانش

براه عشق او پامال مثل نقش پا گشتم
برین هم هر چه فرماید بجا آریم فرمانش

دو گیسو پهلوی رویش چو مهر در دو شب دیدم
دل دیوانه ام باشد نهار و لیل مهمانش

دلم بردی و خوش کردی و باز از من چه رنجوری
بگو از من چه میخواهی بسازم تا که سامانش

من آن محبوب مبتلا یارم که چون جان سبب شیده
نمی آید بدست کس جهانی هست خواهانش

خدا را یا رسول الله ز بهر آل و اصحابت
دل برهان ز لطف تو بفرما گنج عرفانش

ای بدانی نفسی تو که بیاید پس و پیش
هست پیکی خبر از موت تو گوید پس و پیش

چون قضائی تو بیاید ملک الموت رسد
لحظه در قبض روانت نه نماید پس و پیش

تا کجا لجه گرداب من و ما باشی
چون خری کو بگل افتاده نپوید پس و پیش

متقی گشت نحس آنقدر از شهوت نفس
نه شود پاک درون تا نه بشوید پس و پیش

بشنو از گوش دل خود که بهر تار نفس
جان مطرب به هو الله سراید پس و پیش

سر بده فرض ادا کن بجهاد اکبر
هست برهان که دم جنگ نشاید پس و پیش



باش از خود بی‌خبر در ذکر آن هشیار باش — تو بهر کاری که باشی باش و با او یار باش

مرغ روح تو چو عاشق شد بشمع وحدتش — مثل پروانه بسوز و محو در انوار باش

ننگ و ناموس و عالم را مکن هرگز خیال — از شراب حب او مستانه و هشیار باش

کوس رحلت میزند بر سر نقیب موت تو — تا بکی این خواب غفلت در سفر بیدار باش

چار سو دیدی نه مثل حسن دلبر هیچکس — دوستش را دوست باش و غیر از اغیار باش

میرسد آوازه یارب این اَنتَ یا حبیب — تو بگو اَنتَ اَنا دایم برین اقرار باش

از نمایش خویش را برهان بسا محفوظ دار
خواهش وصلش اگر داری ذلیل و خوار باش

گر تو میخواهی وصال او ز خود جاهل مباش — یکنفس از ذکر نام پاک او غافل مباش

هر مقام و منزل راهش دگر گونست بین — در سلوک کسب و شغلش یکنفس کاهل مباش

چیست رغبتها و خواهشهای نفس دون خود — بر جمال و حسن دنیای دنی مایل مباش

خواهشی داری اگر کاری ز دنیا کن مگر — حسب حاجت تا توانی گو همت عاجل مباش

گرم صحبت تا کجا باشی با اهل هزل و مکر — نیست نفعی مجمع ناجنس را شامل مباش

تو خدا داری از و قوت حلال خویش خواه — گر حیا داری ز رازق چون سگان آکل مباش

هست یک رزاق برهان بهر عالم بالیقین
رزق خود از وی طلب کن از کسی سائل مباش

ردیف صاد

نباشد یار نفس حیله جو خاص — عداوت با تو دارد این عدو خاص



نباید تکیه بر اقوال دشمن — بود فارغ کلام حیله جو خاص
بباطن کینه میدارد منافق — بظاهر صاف گو باشد ز تو خاص
دلِ صافت مکان دوست باشد — دران خلوت مکن جای عدو خاص
به دشمن دوست و با دوست دشمن — عجب رسمی تو داری تند خو خاص
بخلقی خلق میداری به الفت — ستم کردی بمن ای جنگجو خاص
مثال شمع عاشق را بسوزد — همیشه خوی تو ای شعله رو خاص
مشو آشفته بر خوبان ظاهر — بباطن خوب داری ماه رو خاص
توئی یکتای عالم فی الحقیقت — مثالِ حُسن یوسف خوبرو خاص
نمی یابم طریقِ وصلِ جانان — بدل دارم اگرچه جستجو خاص

برای نذر تیغ غمزه تو
به برهان است ایجان یک گلو خاص

بهر رندان است در میخانه صبح و شام رقص — حاجیان را در طواف کعبه با احرام رقص
از لقای غمزه چشم تو و انداز رقص — می نماید قاضی و هم مفتی احکام رقص
چون نباشد پایمال ناز قلب عاشقان — از نزاکت چون کند آن سرو گل اندام رقص
تا کجا خلوت گزینی جان من بر آ ببین — مینماید نوگرفتارِ تو زیر بام رقص
مردگان زنده شدند و زندگان جان میدهند — حشر برپا کرد از آغاز تا انجام رقص
چون سرایم وصف جانان بی وصال دخت رز — ساقیا هرگز ندارد لذتی بیجام رقص

عشق بازی برملا برهان نشاید کن خفی
مثل طاوسی که در بستان کند ابهام رقص



ردیف ضاد

زاهدان را این صلوات پنجگانه گشت فرض | عاشقان را عشق مولا جاودانه گشت فرض
عاشقان را جستجوی یار باید روز و شب | چونکه سائل را بهر یک لقمه جستن گشت فرض
اهل ظاهر را نظاهر هست پابندی نصیب | اهل باطن را طریق سالکانه گشت فرض
آن شراب معرفت از بهر پاکان شد حلال | این شراب ظاهری را تازیانه گشت فرض
واصلان را وصل او فرض است در عین صلوات | زاهدان را بس وضو بهر دوگانه گشت فرض
هر که شد مجذوب مست از بادهٔ قالوا بلی | رنج و راحت بهر او در هر زمانه گشت فرض

بهر آدم حکمت حق چیست برهان اندرین
مرغ جان را پرورش از آب و دانه گشت فرض

ردیف طا

ای دل نادان مکن با زرپرستان اختلاط | چون مسافر احضر دار ز دزدان اختلاط
اهل دنیا را بود با دور دوران اختلاط | اهل دین را دائما از یاد سبحان اختلاط
اهل ظاهر را بود دائم بقرآن اختلاط | اهل باطن را بود دائم به یزدان اختلاط
هستیم خاکیست در ظاهر بباطن نور حق | ای دل نادان ترا باید به یزدان اختلاط
دوستی کردن بهر کس بایدت بهر خدا | چون سگ دنیا نباید بهر یک نان اختلاط
گر تو خواهی راحت دنیا و دین در هر نفس | بهر حق هرگز مکن با نفس و شیطان اختلاط
اختلاط مومنان دائم زبیت الله بود | کافران را با کلیسه هست هر آن اختلاط



شعله نار جهنم می شمارم مثل یخ — چونکه دارم دائما با نور سبحان اختلاط
گلشن جنت بفضل حق بدانم خانه باغ — روز و شب دارد ز من هر آن رضوان اختلاط
سالکان را در طریق حق بود هر دم خطر — نفس و شیطانند رهزن ها مکن زان اختلاط
وصل حق در دو جهان برهان اگر آرزوست — بایدت شغل حدیث و هم ز قرآن اختلاط

ردیف ظا

کاش می شد ز من آن سرو خوبان محظوظ — چون شد از دعوت یک مور سلیمان محظوظ
چون شود در قفس خاکی تن جان محظوظ — نشود یوسف غمدیده بزندان محظوظ
از بیاض رخ پر نور و سواد کاکل — گر نشد این دل مهجور و پریشان محظوظ
برگل روی تو شد شیفته چون بلبل دل — بی تو گاهی نشد از سیر گلستان محظوظ
گو دلم طور شد از جلوهٔ نورت اکثر — از لقای تو نشد دیده گریان محظوظ
مردم دیده من دیده جمال رخ یار — بی لقایش نشد از سیر بستان محظوظ
صاف و سنجیده سخن ریخته گویم برهان — نشود از سخنم غیر سخندان محظوظ

ردیف عین

شد ذلیل و خوار بیشک هر که میدارد طمع — عزت و توقیر را بر باد میسازد طمع
هست دنیا جای افلاس و فلاکت بیگمان — پس ترا از اهل آن ایدل نمی باید طمع
تو ندانی قول سعدی بر طمع آنچه گفت — هست خالی از نقط حرفیکه میدارد طمع



نعمت دنیای دون فانی است امیدان ای عزیز … بر حصول نعمت عقبی ترا باید طمع

ای دل نادان من هرگز طمع را جا مده … دست و پا بسته ترا در چاه انداز طمع

عاقلی برهان اگر بنشین بخلوت با خدا

چونکه نزد اهل حق هرگز نمی باید طمع

ردیف غین

زود کن حاصل ز این و آن فراغ … تا دلت گردد چو گوهر شب چراغ

چون چراغی هست روشن در شبم … ز آتش هجرش بدل تابنده داغ

بی لقای روی گلگون صنم … در نگاهم همچو صحرا هست باغ

از برای شرب صهبای طهور … صاف باشد این دل طاهر ایاغ

در ره او زود برهانی بگیر

از وجودش تا بخود یابی سراغ

از فراق تست قلبم داغ داغ … میشود روشن بهر شب چون چراغ

گر نباشد در بغل آن رشک گل … خوش نمی آید بغیرش سیر باغ

دل که بهر جستجویش رفته بود … نیست از حالش مرا هرگز سراغ

هر شریفی را که دیدم در جهان … خاطرش را نیست ای روزی فراغ

دیدی جمع امیران و فقیر … بر طریق خودپسندی باغ باغ

باده برهان حق را بالیقین

جام دل بهتر بود از صد ایاغ





ردیف فا

بسکه میباشم زهریک سینه صاف | لیک دارد هر کسی از من خلاف
چون تفحص کردم از دل گفت صاف | جز نفاقی صورت دیگر معاف
می شود مقبول دلها پیش خلق | هر که پیش شان زند لاف و گذاف
باش خایف از فساد گرمیش | آنکه میباشد ملایم چون لحاف

گر کسی آرد ز برهانی سخن
مرد عاقل را بباید ایتلاف

کلام عارف کامل بود صاف | نباشد در دل او میل از لاف
حذر کن از بدی نفس بدکیش | امید خیر شر باشد ز اجلاف
بعاقل بوریا هم فرش دیباست | چه داند قدر آنرا بوریاباف
اگر خواهی وصالش در طریقت | بکن کسب ریاضت همچو اسلاف
حرم تن باشد و کعبه دل تو | بگرد خویشتن خود باش طواف
باصل خویشتن کن عود یکسر | زن بتها بکسب سبع اوصاف

تو برهان پیش گیر و پیروی کن
براه کبریا از قاف تا قاف

کسی که هست باموال دنیوی مالوف | چسان شود بدلش حال باطنی مکشوف
همانست عارف کامل که خویش در همه حال | یگانه با احد و شد زماسوا معطوف
زذات خویش چو درویش نیست اوصافش | مقلد است بشاهی اگرچه شد معروف



دفتر دوم

بدان که عین سیاهی کراست نور بصر
مغایرست بظاهر اگرچه تشکل حروف

حقایق همه ممکن حقیقت واجب
چنانکه هست گل صاف عین و اصل ظروف

رجاؤ خوف بهم داشتن ز حق خوشتر
که اوست قاهر و جبار و هم رحیم و رؤف

کسے نماند درین عصر ز اهل حق برہان
که هادئے شود از وصف حق بود موصوف

بشوا ای دل دلاور بے تکلف
براه حق بده سر بے تکلف

اگر مردی دلا کن کار مردان
جهاد از نفس ابتر بے تکلف

بسر دارم خیال وصل دلبر
بده ساقی تو ساغر بے تکلف

نماید جلوهٔ انوار جانان
بهر ذره منور بے تکلف

پیاپے ساقیا ده جام لبریز
رسان از دست دلبر بے تکلف

برای عاشقان شد دام دلها
خم زلف معنبر بے تکلف

شراب حب خورم لیکن زبان را
بشویم ز آب کوثر بے تکلف

دلم شد باب عرفان منزلش را
گذر دارم ازین در بے تکلف

بوقت جان کنی برہان بحسرت
بگو الله اکبر بے تکلف

تخته سنگ

ردیف قاف

اندرین دور فلک وای عجب تر آفاق
هست معمور تر از فتـ[illegible]

هر که از خورد و کلان هست بد الطرفین
نه محبت نه مروت [illegible] رونق بازار گل



ردیف فا

بسکه میباشم ز هر یک سینه صاف	لیک دارد هر کسی از من خلاف
چون تفحص کردم از دل گفت صاف	جز نفاقی صورتِ دیگر معاف
می شود مقبول دلها پیش خلق	هر که پیش شان زند لاف و گذاف
باش خائف از فساد گرمیش	آنکه میباشد ملایم چون لحاف

گر کسی آرد ز برهانی سخن
مرد عاقل را بباید ایتلاف

کلام عارف کامل بود صاف	نباشد در دل او میل ازلاف
حذر کن از بدی نفس بدکیش	امید خیر شر باشد ز اجلاف
بعاقل بوریا هم فرش دیباست	چه داند قدر آن زر بوریاباف
اگر خواهی وصالش در طریقت	بکن کسب ریاضت همچو اسلاف
حرم تن باشد و کعبه دل تو	بگرد خویشتن خود باش طواف
باصل خویشتن کن عود یکسر	ز نسبتها بکسب سبع اوصاف

تو برهان پیش گیر و پیروی کن
براه کبریا از قاف تا قاف

کسی که هست باموال دنیوی مالوف	چسان شود بدلش حال باطنی مکشوف
همانست عارف کامل که خویش در همه حال	یگانه با احد و شد ز ماسوا معطوف
ز ذات خویش چو درویش نیست اوصافش	مقلد است شاهی اگرچه شد معروف

دفتر دوم

بدان که عین سیاهی کراست نور بصر	مغایر است بظاهر اگرچه شکل حروف
حقایق همه ممکن حقیقت واجب	چنانکه هست گل صاف عین و اصل ظروف
رجا و خوف بهم داشتن ز حق خوشتر	که اوست قاهر و جبار و هم رحیم و رؤف

کسی نماند در این عصر ز اهل حق برهان
که هادئی شود از وصف حق بود موصوف

بشنو ای دل دلاور بی تکلف	براه حق بده سر بی تکلف
اگر مردی دلا کن کار مردان	جهاد از نفس ابتر بی تکلف
بسر دارم خیال وصل دلبر	بده ساقی تو ساغر بی تکلف
نماید جلوهٔ انوار جانان	بهر ذره منور بی تکلف
پیاپی ساقیا ده جام لبریز	رسان از دست دلبر بی تکلف
برای عاشقان شد دام دلها	خم زلف معنبر بی تکلف
شراب حب خورم لیکن زبان را	بشویم ز آب کوثر بی تکلف
دلم شد باب عرفان منزلش را	گذر دارم ازین در بی تکلف

بوقت جان کنی برهان بحسرت
بگو الله اکبر بی تکلف

ردیف قاف

اندرین دور فلک وای عجب تر آفاق	هست معمور تر از فتنه و افساد و نفاق
هر که از خورد و کلان هست بدل از طرفین	نه محبت نه مروت نه خلوص و اشفاق



یار با یار که دارند محبت باهم | اتفاقیست بظاهر به بطون هست نفاق
این چه باشد که زجاهل نگریزد عاقل | وقت گفتار بود یک زدگر چون چقماق
نیست در مؤمن و مومن زمقتی نرم دلی | در حق یک دگری سخت تر از سنگ سماق
جوی خشک اند و یا همچو درخت بی بر | آن کسانیکه نمایند بظاهر اخلاق
می پزد صاحب زر مغز سر خود بغرور | به تنوری که پزد صبح و مسانان طباق
قدر دانان زجهان مثل هما مفقود اند | گر یکی هست درین دور که گویا تریاق
اهل علم اند درین دهر پریشان خاطر | چون زشیرازه پراگنده بباشد اوراق

جد فروشند زسادات زمانه اکثر
قول و برهان و کمالات و سعادت برطاق

منت تفرقه خویش بدارم بر فرق | چونکه شد حاصل من وصل زیارم در فرق
همچو بحریست تنم هستی من نیست حباب | یافتم گوهر مقصد به درونش از غرق
رفع گردید همه ظلمت هستی از من | لمع افروخت بدل نور الهی چون برق
به بود گر بره عشق دلم شد مجروح | التیامیست بهر زخم باخر در خرق
سوز دل سرد زدیدار تو میشد گاهی | لیک افروخت درین خلوت دل هجر تو حرق

همچو خورشید بود نظم کلامت برهان
هست روشن گر معنی حقیقت از شرق

ت با
ن کا

ردیف کاف

...ه درو بعد و همچو نهنگ | نفس تو دشمن دین آمده چون اهل فرنگ
هستیت هست زبهر تو



لحظه غافل مشو از مکر و فریب دشمن / تا توانی بکن از نفس لعین خود جنگ
گرچه باشند مخالف همه ابنای جهان / تو ازین تار نفس ساز و بشو یک آهنگ
متلون چو فلک تا بکجا در هر رنگ / زود بگذر ز همه رنگ دل شو یک رنگ
پی قتل من جانداده نشاید مسلمان / خم ابروی تو تیغ است و نگاه تو خدنگ
سر من در ره عشق تو فدا باد فدا / گر بقتلم بود آهنگ بتو نیست درنگ
گر ترا در سر عشقش هوس سوختنی است / شمع بزم است ببین یار تو شو همچو پتنگ
اتفاقی است ترا سوی رقیبان همه دم / لطف یک لحظه بعاشق بتو باشد صد ننگ

یار بسیار اندوه دل داند و داند برهان
زندگی جان ازین فرقت او آمده تنگ

ز درد هجر تو سرسبزم بتا بر سنگ / ز آه سرد و نم چشم میکنم تر سنگ
مدان ز ظاهر حالم که غافلم از تو / نمودئی بدلم جا چو آتشی در سنگ
قدم ز هوش بنه در میان این بازار / دکان شیشه گری بوده است سر سنگ
محو سا تو بر اکسیر خود مشو مغرور / کنند ز خاک نشینان ز یک نظر زر سنگ
بدانمت چه قدر سخت جان بهجر توئی / سزا است ایدل بیدرد گومیت گر سنگ
سریر اهل دول باشد از جواهر و زر / بچشم خاک نشینان است آل و گوهر سنگ
برای گوشه نشینان باخدا برهان / ز تختگاه شهان برتر است تخته سنگ

ردیف لام

ای رخ تو غیرت رخسار گل / از تو بود رونق بازار گل



هر که ترا دید به بازار گل / پس نشود باز خریدار گل
یار چو خود گشت خریدار گل / گرم شده سردی بازار گل
شام و سحر بهر دلآرام من / بستر گل باید و هم هار گل
صحبت ناجنس نشاید ترا / خار نه زیبد که شود یار گل
دید چو بلبل بچمن عارضت / جان فدا کرد به رخسار گل
نازکی دلبر برهان ببین / هست گران تر تنش از بار گل

بیشتر باشد تفاوت درمیان قال و حال / آنچه میگوئی و فهمیدی همه وهم و خیال
این خودی را تا زخود فهمی بخود گیری خطا / گر بدانی از خدا ایش تو نماندی بمقال
کی بعید از تست ذاتش بل بود از تو قریب / آنکه میجوئی برون بین اندرونت و از مثال
میدهد آوازه هر سو که غیرم نیست کس / تو نمی فهمی و بازش با خودی خواهی وصال
سالک و مجذوب هر دو مظهر ذات وی اند / زان یکی اهل جمال هست و دگر اهل جلال
معنی الموت خبر گر چون بدانستم یقین / زندگی عارضم بر جان من باشد وبال

مثل مرشد هیچ گه دیدم نه آن برهان حق
گر چه بس گویند از عرفان ذاتش اهل قال

نیست خوبان جهان را بتو نسبت بالکل / قائل حسن تو تنها نیم ایجان بل کل
هست بلبل بگل آشفته و خائف از خار / خار راه صنم خویش بدانم چون گل
خال رخسار تو چون دانه بچشم افتاد / صید شد مرغ دلم دام باو شد کاکل
صبح دم کاش من و یار بگلشن باشم / خوب تر لطف و بدل لذت و بوی گل و مل
می پرستان همه از خوردن می مست شوند / حق پرستان همه سرخوش بصدای قل قل



حاجتی نیست به برهان ز سر و رمی ناب
دلم از باده عشق مست لبالب بالکل

قطعه

کار دنیای دنی گر نه بود بر منوال … مرد باید که بهر حال نماید خوشحال
رفت انفاس عزیز تو بماضی بالخیر … مغتنم دان نفس چند که داری فی الحال
یعنی مگذار بآن از سر غفلت هرگز … تا نباشی بطریقت ز فریق جهال
عارضی قشقه صندل که به پیشانی تست … بعشم بد تا نشود عارض آن حسن و جمال

حسب برهان خودش کار کند هر ابله
عاقل آنست که دایم بود اندیش مآل

کیست آن عشقیکه آرد سوی حال … باز میدارد ز جمله قیل و قال
وای بر تو میگریزی زانکه او … گویدت در هر نفس عندی تعال
تو بخود خواهی و هم خواهی خدا … شد دوئی بر عارفان امر محال
بی تفاوت گرچه تا بد آفتاب … کی شود گوهر ز نور او سفال
صحبت پاکان اهل دین بجو … تا بیابی راه عشقش بی وبال
شیر نر هستی براه دین اگر … سوی دنیا چون دوی مثل شغال

تا بگویم با تو طور حق رسی
گوش کن برهان تو بر نقل و مثال

بهر خود خواهی دوا اما ایدل نادان کمال … خود بخود گم شو شود تا حاصلت عین وصال
مثل جان باشد قرین یارت رقیب و قرب و بعد … جستن و دریافتن هیچست میدان این خیال
حاصل این زندگیم خالی از دو چیز نیست … ظاهرش دنیا و باطن ز آخرت باشد مآل



بالیقین دان هر دو از دنیا دگر از آخرت　　گرنه مسعود است و محمود و تا شد پایمال

گرچه داری اختیاری حسب عقلت اندکی
پیش احکام قدر گه نیست برهان را مجال

چون بت پرستان راتبی هر لحظه هر آن در بغل　　مارا دلی رشک قمر از نور ایمان در بغل
ساقی بیا از آفتاب وحدتم جامی بده　　دارم یکی نازک بدن چون ماه تابان در بغل
زاهد چسان توبه کنم از فعل بد تقوی کنم　　چون دائما اغوا کند این نفس شیطان در بغل
در فکر روزی بارها در کوچه و بازارها　　مثل گدایان قاریان یک جلد قرآن در بغل
از ظلمت گورم چرا باکی بود زیر زمین　　چون شمع داغ هجر تو داریم تابان در بغل
روز جزا دیدار حق از بهر نیکان است و بس　　اما سر ماند بنان از بار عصیان در بغل
گویند اگر روز جزا عاصی بیا بهر سزا　　من چون روم پیش خدا با اوج عصیان در بغل

گاهی مشو از رحمتم مایوس گر عبد منی
این آیه لا تقنطوا بهر تو برهان در بغل

مومنان را از زبان ظاهر شود ایمان دل　　عاشقان کامل کنند از عشق و ایقان دل
غیر او هرگز نخواه و غیر او هرگز مجوی　　چونکه روشن دارم از شمع رخش ایوان دل
شد منور یک جهان از پرتو نور رخم　　چونکه روشن دارم از شمع رخش ایوان دل
مثل موسی نیستم هرگز طلبگار جمال　　جلوه اش هر دم منور هست در چشمان دل
دل ز من گم گشت و اندر کوی جانان جا گرفت　　غم عبث باشد که در پهلوی من جویان دل
رفعت لوح و قلم بر عرش و کرسی ظاهر است　　فی الحقیقت هست بالاتر از اینها شان دل
دل چنین دارم منور روز و شب از فضل او　　می شود صد قلب تابان از فروغ شان دل



می نمایم صاف از ارشاد برهان خدا
کل خدائی مندرج در وسعتِ میدان دل

ردیف میم

گو ظاهراً بشکل حباب است هستیم — در چشم دوربین همه آب است هستیم
دیباچهٔ وجود من از چار عنصر است — اما بشرح توجه کتاب است هستیم
غیب و شهود هر دو بود جلوه گاه او — بیدار نیست یا که چو خواب است هستیم
عین ظهور هستی ما هست تاب خود — در دیدن تو گرچه سراب است هستیم
نی واجبم نه ممکن و موجود و مستقل — فرما ز من که در چه حساب است هستیم
هستم چو در من و تو حجابی نیافتم — جز اینکه بر نگاه نقاب است هستیم

برهان چو ممکن است ز سرمایهٔ وجوب
زین شد یقین که عین ثواب است هستیم

تا نظر بر چهرهٔ زیبای تو بنموده ایم — سوی اغیار تو گاهی چشم خود نگشوده ایم
بهر دیدار تو راه و دشت ها نموده ایم — چون ترا دیدیم آخر این عجب خود بوده ایم
وای بر عقل تو میپرسی ز حال جان و تن — ما بعشق او ز فکر این و آن آسوده ایم
هست باقی در جگر تیزی نار عشق او — گرچه در زیر زمین چون آهن فرسوده ایم
کی نهم هر سو چو چرخ دون سر خود از نیاز — ما جبین خویش را بر آستانت سوده ایم
بس که بحر رحمت تو میزند موج کرم — گرچه در خاک جرایم سر بسر آلوده ایم

گفت برهان از کرم روزی ز ایمام شدم



از لباس دو جهان تشریف ما فرسوده ایم

نگر بشوق که من شاه دو جهان هستم
نشان جلوهٔ انوار بی نشان هستم

قریب تر ز رگ جانم و کجا جوئی
محیط از سر و تا پای تو چو جان هستم

ز خویش بگذر و آئینه جمال نگر
چو مهر در دل هر ذره بس عیان هستم

به کوه و کاه و مه و مهر و ارض بیت و سما
بجمله حور و ملک انس و جان چو جان هستم

منم چو کعبه و بتخانه خانه و مسجد
منم چو عابد و معبود و ورد خوان هستم

به بزم میکده و هم درون بیت الله
چو شیخ هستم و هم رند و هم مغان هستم

جر و سبوی جهان و ببین بطرز بهار
چو تخم و شاخ و گل و برگ و غنچه سان هستم

به بوستان جهان همچو قمری و بلبل
بذکر خویش بهر صبح در فغان هستم

نه اتحاد و حلولی بمن نه شرکت غیر
چرا که هر چه ببینی منم بدان هستم

منم براه هدایت یقین منم برهان
منم زمانه و موجود در مکان هستم

در کوچه ات که بیکس و بی پا نشسته ام
از جان گذشته بهر تو یارا نشسته ام

دستی بشسته از سر دنیا نشسته ام
دل بسته سوی منزل عقبی نشسته ام

از سنگساری فلک پر جفا و جور
محزون دل و شکسته سراپا نشسته ام

از مدتی بمیکدهٔ پیر می فروش
در ذوق و شوق مستی صهبا نشسته ام

برهان مست هیچ ندارد ز خود خبر
استاده یا فتاده ام و یا نشسته ام

بفضل ذوالمنن هر دم سفر اندر وطن دارم
که خلوت هم بآن جانان درون انجمن دارم



همین مشکل مرا پیش است در اظهار اسرار من
نه طاقت بهر ضبط آن نه یارای سخن دارم

بحمدالله که بر انوار شمع روی رخشانش
سراسر مثل پروانه تصدق جان و تن دارم

ندارم حسرت سندس نه استبرق بدل هرگز
لباس آخرت پاکیزه بر خود این کفن دارم

نه میل جنت رضوان نخواهم حور و غلمان را
که من هر لحظه در پهلو انیس گلبدن دارم

مکن بر جان من هرگز ستم ای نفس دون همت
که من هم یک مددگاری بمن با خویشتن دارم

ندارد هیچکه برهان غم دنیا و دین در دل
که شیخ کامل اکمل چو شه میران حسن دارم

ایکه استاده بر درت دیرم
کن ز دیدار خویشتن سیرم

عاجزم پیش بند تقدیرم
ندهد سود هیچ تدبیرم

دشمنم را چشم و قلب و جگر
نشترم نیز ناوک و تیرم

باطناً حال من چو شیطان است
ظاهراً مرشدیم و هم پیرم

نیست پیدا ز اهل درد کسی
زین سبب از زمانه دلگیرم

نفس من چون کند ز من بازی
او چو روباه هست و من شیرم

حنظل آشناست گرچه او برهان
من بجالیش چو شکر و شیرم

هر زمان یار من به بر دارم
شکر لله که بخت بیدارم

عاشق حسن روی دلدارم
همچو آئینه محو دیدارم

بسکه از جوشش عشق و سودایش
همچو منصور سر به دار دارم

قتل عاشق اگر روا داری
کشتنم به که لایق دارم



برضای تو بهر رنج و محن — تا دم زندگی خریدارم
مست خوابست این دلم یارب — گرچه هر شب ز چشم بیدارم

نسبت کفر سوی من برهان
نیست زیبا چرا که دیندارم

صیاد وار بخود چون دل شکار گردم — از دام عشق آخر عنقا شکار گردم
در علم غیب مایان بودیم جمع باهم — ظاهر چو خویش گشتم هر جا بهار گردم
دیدار حسن رویش حاصل نگشت ما را — در کوچه های زلفش تا جان خوار گردم
از خویش او فتادم در دستِ هر بلائی — بر عقل خویش کاری چون اختیار گردم
باقی نماند اینک جز یکنفس ز عمرے — ای وای غفلتِ ما وقتی شمار گردم
آسودگی میسر هرگز نشد بمایان — گرچه مکان یکجا همچون مزار گردم

رحمی نکرد یارم بر حالِ زار برهان
اظهار حال پیشش گو بار بار گردم

چو بینیم خود بخود حالم من از جنس انسانم — نه حیوان و ملک هستم نه قوم جن و شیطانم
نه کفرم هم نه اسلامم نیم مشرک نه دیندارم — بری از جمله ملتها و مذهبها و ادیانم
نیم کعبه نیم مسجد نه بت هستم نه میخانه — نه پیغمبر نه امت ام نه هادی مریدانم
نه والد نے ولد هستم نه مادر هم نیم دختر — نه جدّ جدِّ جدّ هستم نه کس را همچو اخوانم
نیم چون زاهد و عابد نیم چون عالم و جاهل — نیم ناصح نیم واعظ نه از تسبیح خوانانم
نه شاهم نے گدا هستم نیم شحنه نه ملایم — نه قاضی ام نه مفتی ام نه همچون چاکر شانم
نه عرش و نے قلم هستم نه کرسی و فلک هستم — نه آب و خاک هستم نے هوا نه نار سوزانم





نه خلد و کوثر و نهرم نیم دوزخ نه اعرافم | نه غلمانم نه حورم نه بهار خلد رضوانم
نه ابر و رعد و برق و انجم رخشنده هستم | نه شب هستم نه روزم نی چو مهر و ماه تابانم
نه کوه و کاه نی صحرا نه گلزار ارم نه خارستان | نیم قلزم نیم شبنم نیم ژاله نه بارانم
نه الماسم نه نیلم نی زبرجد نی چو بلورم | نه لعل و گوهر و یاقوت و مروارید و مرجانم
نه نقد و جنس این درهم نه نقره نی زر احمر | نه ماه و سال هجرانم نه چون ساعت پریشانم
ندارم خواهشی با خود ز خواب و آب و از دانه | نه ملبوسی بمن شاید نه چون دیوانه عریانم
بکنه ذات بیچونم چگونه میرسد هر کس | وجودی اینچنین دارم نمانند تن و جانم
نه مانندم بکس هرگز نه مثل من دگر باشد | چنانکه بودم و هستم بلی آینده هم آنم
سراسر یک وجود استم ز خویشم جلوه گر هرسو | بهر چیزی که می بینم نه من آنم نه بی آنم

درین مستی بگو برهان بهر یک زینهمه آن
نمیداند کسی حالم که من آنم که من دانم

ز قید صورت نابود خود وقتیکه برگشتم | چو مطلق یکسر از پی صورتی تا پا و سر گشتم
بجز دیدم ز خود یک عمر بهر دیدنش ناحق | چو دیدم خود همان بودم که بهرش دربدر گشتم
بشوق دیدن حسن و جمال خود بمرآتی | اگرچه منعکس گشتم ز ذاتم نی دگر گشتم
بپی راهی و خود رائی کنم تا چند سیاحی | شود کی حاصلم چیزی بجز رهبر اگر گشتم
دو چشمم گرچه در ظاهر ز یک دیگر جدا باشد | بوقت دیدنش در هر سخنجل یکنظر گشتم
بچشم پاک بینان کان جدا باشد ز خود بینی | اگرچه داشتم بس عیب ها اما هنر گشتم
خیال محتسب در دل چو وقت شرب می آمد | چو خاکستر بسی از شبنم تشویر تر گشتم
ز حال و قال علم حق بگفتم از کس و ناکس | همین خند حاصل من زان که آخر دردسر گشتم



اگر پرسی ز حال وحدت و کثرت ز من برهان
به بودم آب مطلق از تقید خود گهر گشتم

بپرسی گر ز حالِ من نشان بی نشان هستم
مقامم لامکان می بود حالا در مکان هستم

سراپا چشم هوش خود کشا و شو چو آئینه
ببین در خویشتن بالکل همه در تو عیان هستم

نمیدارم بخاطر تا بامکان ظن بد از کس
ز نفس خویشتن چندانکه در دل بدگمان هستم

باین ضعفی که میدارم برای خدمت یاران
دریغم که نمی آید شریفم تا بجان هستم

پر کاهم نه چندان کوهِ حاجت را نجو دارم
چرا بر خاطر یاران خود باره گران هستم

کسانی را که احسان بر من است او نیز خواهد شد
بحسن وصف ایشان تا بعمری تر زبان هستم

زبان چون مستعد شد بر شکایت آن چنین گفتش
سپاسم باید ت برهان ترا من قدردان هستم

خواهم بشیخ غافل این نکته را بگویم
اینک بچشم بنگر یکسر وجود اویم

خاموش باش ناصح هر سو نه راه پویم
باشد ز جان قرین تر ز انش بخویش جویم

سوزد بسبزهٔ ما گر آتش جلالش
از جلوهٔ جمالش فی الحال باز رویم

در گلشن حقایق چون خاک راه هستم
اما ز فیض گلها ماهم چو گل ببویم

جعد سر حقیرم در دست او ست بشنگ
چون می کشد بسویش بی اختیار پویم

چون جامهٔ تنم شد از معصیت ملوث
زود ش ز آب توبه باید که خوب شویم

گر رند مشربانم از بهر نفس خویشم
زاهد چه کار دارد گر بدتر و نکویم

در خویش عارف حق چون خویشتن نگاه کرده
گفتا بحسب ظاهر او هست و ما از ویم

بر جبر و قدر مایان برهان همین است خوشتر

دستش بود چو چوگان من نیز همچو گویم

ازان زمان که بجود یافتش سراغ دلم | بسان بلبل و گل هست باغ باغ دلم
زسوز عشق که دارد چو لاله داغ دلم | به بزم یار بهر شب چو شب چراغ دلم
بریز ساقی من هر قدر که میخواهی | به باده نوشی عشقش لبشد ایاغ دلم
ازان زمان که به نور جمال او پیوست | زجمله کار جهان یافته فراغ دلم
بهر زمان که بخواهی بیا تماشا کن | که بهر سیر تو باشد مدام باغ دلم
بیا نکیر بگورم مترس از ظلمت | منورست ته خاک چون چراغ دلم

زفیض صحبت اهل دول گهی بریان
گمان مبر که چو اوشان است بد دماغ دلم

چون زفیروزی بختم می شوم زو چار چشم | میشوند از بیقراری دل من زار چشم
تا گل گوش نگارینش بچشم اوفتاد | شد من محو جمالش را چها گلزار چشم
چون تهی دستم بگو بهر نثارش وقت وصل | اشک میریزد بدامان چون در شهوار چشم
در کنارم اوفتادی طفل اشکم وقت غم | فرحتی آمد بدل از وی چو شد دو چار چشم

در تمنای وصال یار خود بریان بشب
همچو نرگس تا سحر باشد بسی بیدار چشم

بی او بهمه حال کسی یار نداریم | وز شادی و غم هیچ سر و کار نداریم
از فتنهٔ چشمش چو تعلق به دلم شد | دارم دل دیوانه زکس کار نداریم
صد حیف زبرگشتگی بخت بعشقش | بی یار و مددگارم و غمخوار نداریم
من سوی تو مشغول و تو مغرور باغیار | ای دوست کسی غیر تو دلدار نداریم



شد محو ز لوح دل ما جملهٔ گفتار — والله بجز ذکر تو اذکار نداریم
کن خاتمهٔ ما بسر عشق تو یارب — جز تو دگرے یار و مددگار نداریم

برہان سبکسار چنان ہست ز دنیا
بر ہیچ کسے از ز منتے بار نداریم

بحمدلله بعین دل جمال جان جان بینم — بہر صورت بہر سیرت نشان بے نشان بینم
بچشم ظاہری پنہان اگرچہ نور جان باشد — من مشتاق دیدارش بعین دل عیان بینم
زہی منت ز لطف خود بداده ساقیم جام — کہ عکس آن رخ زیبا مبانش بے گمان بینم
مثال شمع دل روشن درون سینه میدارم — بہر جانب چو می بینم منور نور آن بینم
نمودم جستجوی او بسے در دو جہان ہر دم — مگر انوار او ظاہر میان جسم و جان بینم
بعین وصل جانان دیده ام نور جمالش را — بآن آرایش و زینت نه مثلش در جہان بینم

چه پرسی از من بیخود سراغ لامکان برہان
چنان سرشار و مدہوشم مکانم لامکان بینم

بر دیگسر جوش می از عالم ہشیاریم — بیخبر کرده بسی از خویشتن سرشاریم
زنده داری شبم سودے نمیدارد که چون — دل بخواب غفلت و چشم است در بیداریم
ہیچ کار آخرت از من نیامد در شباب — وای بر پیری عجز آخر شد بغفلت ساریم
نیست مجبورم بخود مختار ہم از خویشتن — ہست چون نقش نگین با کاری خود بکاریم

گریه و زاریست برہان بسکه مقبول خدا
میشود ہر ہر نفس کارے بآه و زاریم

من قطرهٔ بحر بے کنارم — در چشم تو گرچه قطره وارم



بایم بحقیقت و بچشمت غیرش بنماید اعتبارم
جوید دل من گرا بصر سو این طرفه که اوست در کنارم
ای دل نه بگفتگویم عاشق از بهر وصال عشق دارم
بینم چو بخویشتن ز برهان
نزدیک ز جانم است یارم

بیا ساقی بدر یارم که من عشق خدا دارم بکن از جام سرشارم که من عشق خدا دارم
شراب عشق در جام دلم لبریز کن ساقی بده از دست دلدارم که من عشق خدا دارم
بظاهر گر چه انسانم بباطن آنکه من آنم بمعنی صورتی دارم که من عشق خدا دارم
اگر دارم خدا دارم یکی در جان و سر دارم همی دارم همیدارم که من عشق خدا دارم
خودی را چون بدر کردم ندیدم جز خدا از خود عجب این عشق میدارم که من عشق خدا دارم
بظاهر گو تنی دارم برای جان مکان دارم بباطن آن مکاندارم که من عشق خدا دارم
یکی جویم یکی بینم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم یکی دارم که من عشق خدا دارم
ندارم حاجتی در دل بجز دیدار انوارش همین در جان خود دارم که من عشق خدا دارم
بسوز عشق جانانم بروی خاک غلطانم خبر از خود نمیدارم که من عشق خدا دارم
شدم کافر ز عشق او نمیخواهم مسلمانی ز ملت دست بردارم که من عشق خدا دارم
بری از دین و ایمانم هم از اسلام بیزارم چه خوشتر مذهبی دارم که من عشق خدا دارم
برو زاهد ز پیش من چه التقوی کنی ظاهر خوشم با یار غمخوارم که من عشق خدا دارم

اگر عشق خدا دارم خدا را با خدا دارم
خدا برهان خود دارم که من عشق خدا دارم



دلا بهر خدا نالان ترا یک آن نمی بینم | بکن گریه بکن گریه در این نقصان نمی بینم
مشو غافل ز یاد او اگر ایمان میداری | که در ذکر خدا هرگز کهی نقصان نمی بینم
پناه حق ازین چرخ ستمگار جفا پیشه | کهی مهر و وفا در خاطر انسان نمی بینم
عجب تر در نظر این دور دوران است گونه گون | بگرمی سردی و سردی که در باران نمی بینم
رذیلان خرّم و خورسند میباشند در دنیا | شریفان را بحال خود کهی شادان نمی بینم
بدختر هست مادر را جدال و جنگ روز و شب | پسر را با پدر الفت در این دوران نمی بینم
بجای سنبل و ریحان و گل از گردش گردون | بجز خار و خس خسته در این بستان نمی بینم
ادا فرض و سنن بالکل اگرچه میکنی برهان | چه حاصل زین سر و سامان ترا ترسان نمی بینم

بعشق دلبر زیبا که چون میخوار میباشم | ز دیدار جمال او بدل سرشار میباشم
ندارم تفرقه هرگز درین مستی دو عالم را | یکی بینم یکی دانم یکی گفتار میباشم
خودی را چون بدر کردم بقا اندر بقا دیدم | خدا را خود بخود از خود بحق سیار میباشم
نه من از ذات واجبم نه ممکن واجبم گویم | پس پرده بآن واجب که من ستار میباشم
نخود در بم نه از ربّم مگر از رب ربیستم | یقین از عین حق بینی درین دیدار میباشم
ز عصیان توبه چون باشد که رحمت بارها آید | مکن خوفی بروز دین که من غفار میباشم
مشو از قتل من غافل تو بر برهان بهر حق هرگز | انا الحق خود بخود گویم ز خود بردار میباشم

درین دوران دلا هر آن چرا فرحان و شادانم | بجای گریه خندانم بغفلت بسکه نادانم
کجا هستم کجا بودم کجا آینده خواهم بود | ز حال حال و هم ماضی و مستقبل نمیدانم

کجا مجنون زند پهلو در این خلق جنون با من — ز خود محجوب میگردد غبار آلود چندانم

زهی لطفی به پهلویت چو می بودم همی بیدم — تو سوی خلق میگردی و من سوی تو گردانم

زبان مشتاق گویائی برویش چونگهم آید — شود گوشه نشین یکدم سخن با نظم دندانم

گرفتارم چنان در حلقهٔ یاد سر زلفت — که میباشد بهر یک خانهٔ زنجیر زندانم

اگر پرسد چرا دوری صوامع را بگو برهان — تو وضع زاهدان داری و من بر طرز رندانم

ردیف نون

ای خالق یکتای من فرما کرم بر حال من — ای داور مولای من فرما کرم بر حال من

ای ملجا و ماوای من فرما کرم بر حال من — ای مامن و ملجای من فرما کرم بر حال من

ای سامع اقوال من وی ناظر اعمال من — ای عالم سیمای من فرما کرم بر حال من

ای ساتر هر عیب من وی غافر هر ذنب من — ای مغفرت فرمای من فرما کرم بر حال من

در دو جهان یزدان من جز تو کس چاره ساز من — آخر توئی مولای من فرما کرم بر حال من

اول توئی آخر توئی ظاهر توئی باطن توئی — ای دلبر رعنای من فرما کرم بر حال من

آخر بشد این زندگی هر روز و شب بی بندگی — ای داور والای من فرما کرم بر حال من

مسکین و عاجز کمترم از کمترینان کمترم — شاهنشه اعلای من فرما کرم بر حال من

خواهم ز تو ای دادرس هرگز مکن محتاج کس — ای داور بینای من فرما کرم بر حال من

از مکرهای نفس دون وز بار عصیان زبون — پامال شد سیمای من فرما کرم بر حال من

برهان گدای پرخطا دارد همین یک التجا



در خلد باشد جای من فرما کرم بر حال من

گر وصال یار خواهی جان من   محو شو در عشق او چون کوه کن
کی بیابی گوهر مقصود را   تو که هستی غرق بحر ما و من
راحت از بند هوایش بعد موت   یک زمانم نیست در گور و کفن
اهل دنیا مست بر مال و متاع   مستم اندر حال خود در پیرهن
طبع موزونم ندارد منتی   هست چون دریا سراسر موج زن
از حوادث های دهر و تلخیش   گشته اند از بس تنگ این جان و تن

قدر از اهل زمان برهان مجو
همچو گوهر بی نصیبم در وطن

انچنان گردید این چرخ ستمگر خصم من   میفروزد ز آتش افکار نار خشم من
نکته چین بدنفس همچون خاک تیز ریزه چین   میدهد بر باد تا شد خاکساری رسم من
گرچه ظن دوستان در حق من باشد بخیر   نیستم هرگز مسمی چونکه باشد اسم من
می پرد بازِ نگاهم از پر و بال مژه   بر سر صید هما تا باز باشد چشم من

گو حلف کردیم و بس همراهان عشقش گفتمش
شوخ بی پروا ندارد از محبت قسم من

بسکه وحشتناک گشته این دل بیتاب من   رنگ رویم پیش هر کس ریخت آب و تاب من
آه صد افسوس حالم که چنین آفتی   غیرِ دل مونس نشد گاهی کس از احباب من
برد یکسر اختیارِ صبر و آرامِ دلم   جوش دریای غم و هم گریهٔ سیلاب من
حال راحت را مپرس از من که با افکار و رنج   عالم بیداریم هر شب بود همخواب من

گر کسی پرسد ز شرح حالِ تو برهان بگو
گشت بی اسبابی من عالم اسباب من

کوه هستی را ز بن کندیدن از لا تیشه کن / پس ز الا الله بانباتش بدل اندیشه کن
اختلاط ظاهری را با منافق پیشه کن / دائما از صحبت ناجنس و بد اندیشه کن
همچو مجنون گر بخواهی از همه آسودگی / خواب راحت را وطن از بهر خود در بیشه کن
ناتوانی میرسان راحت بخاطرهای خلق / گر نه راحت میرسانی نی دل کس ریشه کن
گر تو میخواهی دلا از بهر خود رزق حلال / در جهان مقدار روزی دو وقته پیشه کن
تو بداری گر خیالی تا بدست آری پری / ساقی پیدا کن و دل را مثال شیشه کن

بهر می نوشیدن وصلش ز برهان دائما
سنگ دل را ز آتش عشقش گداز و شیشه کن

صاف میدانی عیان دنیاست فانی هر زمان / کار و بار اینجهان چون نقش بر روی آب دان
برحیات مستعار خویش مغروری چرا / جمله پیشینیان چو مردند و تو هم میری بدان
چون بمیری جز عمل هم یک کفن چیزی دگر / نیست همراه تو دان تا گور ای مرد جوان
در حیات و هم پس از مردن همه از نقد و جنس / هر چه ماند بیگمان قسمت شود بر دیگران
گرچه میداری چو قارون گوهر و زر بیشتر / کی خوری جز قرص نان در روز و شب از بهر جان
تو چه کردی خدمت و خیری بحق والدین / آنچه داری گر زمان چشم از عیالت ای فلان
گر بخواهی خوبی دارین بهر خویشتن / وقت قدرت خیر کن تا حد امکان با کسان
خویش و هم اموال خود را بی بقا بین و بدان / چون برو بندند جان باشد چگونه حال شان

من ز تو برهان براه تجربه گویم شنو



حارص دنیا کہ بے عزت نیابد در جہان

جمله از ذات واحدست عیان — هر چه بینی میان کون و مکان
نی بکس قدرت و مجال چنین — که نماید بخود ز خلوت آن
چون نبودیم از کجا شده ایم — تا بگوئی بما که علمش دان
علم حق چون ز حق نبود جدا — پس دگر ما و او شدند چسان
دور افتادئی بدان ای دل — بخودی خود از خدا هر آن
تو که فهمیدئی بخود چیزی — نیست هرگز مگر همونست بدان

دان تو برهان چو واحد و عشرات
او چو عین است ما همه اعیان

جان بتن جانان بجان باشد بهر دو زان نشان — چشم دل وا کن نگر در خویش و بیگانه همان
در همه حال تو جانان همدم و یارت بود — تو نمی فهمی و او میداندت در هر زمان
هر سوالت را جوابی میدهد او هر نفس — پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن بشنو عیان
تا ندانی خویش و نفس و روح و دل را چیست این — که شوی فانی ز خود باقی بحق فی کل شان
پیش از انکه تو نبودی پس بگو بودی کجا — یا بذاتش یا بعلمش یا از آن خارج میان
نیست بیرون هیچ شی از علم و ذاتش هیچ وقت — بلکه شی باشد وجودش بی کم و بیش و گمان

رهبر حق برهان بگیر و کن بارشادش عمل
تا بدانی و ببینی وجه مطلق را عیان

اگر خواهی خدا را بندگی کن — بزرگی جوئی سر افگندگی کن
ز خویشت بگذر و با هر نفس خویش — دوا گما با خدایت زندگی کن



بدان این ماسوی الله را سوی الله / مگر با بندگی ده چندگی کن
تو از ما و منی بگذشتی گر / پس هر گونه خواهی زندگی کن

اگر برهان بخواهی مغفرت را
ز عصیان توبه از شرمندگی کن

آن قدر گرم است خون عاشق دلگیر من / شد از آن رشک شرر هر جوهر شمشیر من
چون خیال صورت آن دلبر زیبا کنم / میشود چون آئینه پیش نظر تصویر من
مثل موسی چون نباشم با خدا در فرض عین / پنجگانه میشود هر روز و شب تقریر من
از کلام حق کلیم الله شدم در یکنفس / سحر کامل میکند بر ساحران تقریر من
در حضور مجلس تو چون زبان گویا شود / مثل گل بر سر نهد هر لفظ از تقریر من
هر زمان خواهم که گشت گلشن وحدت کنم / نفس کافر میشود چون خار دامنگیر من
چون خیال گلشنش آید مرا اندر قفس / نغمه بلبل شود هر ناله زنجیر من
هست این رسوائیم مد نظر قاتل ترا / بعد قتلم میکنی در چار سو تشهیر من

از چه سازی محظم برهان بدارم در بغل
شد ز نسیان و خطا روز ازل تخمیر من

بخود چون ببینم ز خود هستم من / عدم با قدم از کجا کیستم من
نه آنم نه اینم نه بیچون و باچون / مگر از وجود قدم الستم من
عدم چون نمودم زمان و مکان را / بنور قدم دمبدم زیستم من
نه خاکم نه بادم نه آبم نه آتش / فقط نور پاک خدا الستم من
جوابی نیامد از و بر سوالم / بسی پیک سویش که بفرستم من



بدستم عجب دامن شادی و غم	بلب خنده چین بر جبین چیستم من

ندیدم بجز خود بخود عین برهان
بسی جستجو کرده نگریستم من

تا بکی باشی دلا تو مبتلای خویشتن	باد در دستت آخر در هوای خویشتن
تو خدا داری خدا را کن درون جستجو	فرض عین تست عشق کبریائی خویشتن
لذتی دیدار من در عینیت بین چار سو	جلوهٔ دیگر نماید بی نوائی خویشتن
گرمی نار جهنم میشمارم مثل یخ	آن قدر تر دامنم از اشکهای خویشتن
خوش ندارم زندگی هستی دو روزه را	چونکه بینم لذتی اندر فنای خویشتن
من نخواهم حور و غلمان بهر خدمت در جنان	بسکه میدارم به پهلو دلربای خویشتن
بی تکلف تو در آ جانان مکن شرم و حیا	نیست غیر تو کسی اندر سرای خویشتن
گل گلشن هر سحر چاک گریبان چون کند	عندلیبان مرده دل از نالهای خویشتن
یا بکش یا دانه ده صید توام صیاد من	بر رضای تو سپردم من رضای خویشتن
زود کن توبه دلا بهر خدا از جرمها	ورنه بر داری ندامت از خطای خویشتن

بس ترا یکروز برهان در حضورش رفتنی
گر بخواند یا نخواند او بجای خویشتن

ردیف واو

غیرت مهر منور دیده ام چون روی او	در نگاهم خوش نه آمد وجه هر کس روبرو
چهره اش ماه و لبش لعل و عذارش مثل گل	قامتش چون سرو رعنا و میانش همچو مو



دل بعشقش محو و من مست تماشای جمال / نیست کارم از می و جام و صراحی و سبو

شب به پیش شمع رویش دل چو پروانه ز من / جز کلام سوختن دیگر نسازد گفتگو

خاطرم بیحد پریشان میشود ای یار من / چون پریشان مینماید زلف تو بر روی تو

در حیاتم شد مرا محراب ابروی نگار / حاجتی گشتن ندارم بعد مردن قبله رو

میروی ای دل چرا بیکار هر دم جابجا / مردمان را کوچه گردی میکند بی آبرو

گر بذات کس نباشد حسن اخلاق و کرم / چون گل تصویر در جوفش نباشد هیچ بو

خلق رو گردان شود اکثر ز پا افتادگان / چون غباری پیش آید چشم میپوشند از و

دیدنش در انجمن گر هست مقصودت دلا / شمع سان خاموش در بزمش نشین از گفتگو

گر تو در مرآة دل خواهی جمالش جلوه گر / دور کن این زنگ هستی را ز دل از ذکر هو

چون شود مکشوف بر قلب تو از اسرار حق / جمله اشیا را بگوئی از شهادت هست او

دل بسی مشتاق وصلش هست بر آن هر زمان
لیک ندانم از وصالش کی بر آید آرزو

تا نه سازی آینهٔ خویش و دگر را رو برو / وجه بی مثلش نیابی و نه بینی دو بدو

پرده و بی پردگی هرگز ندارد یار ما / داری از غفلت بروی خود حجابی تو بتو

مطلقا ذاتش محیطی همچو بحر بی کنار / نی مقید آنکه میجوئی تو او را کو بکو

خود بخود بنموده کل آرایش کون و مکان / ظاهر و باطن نماید قدرت خود مو بمو

قدرتی دارد چنین او از صفات و ذات خود / مینموده خویش را ظاهر بهر یک رنگ و بو

گر به پرسی بشنوی دل از زبان هر کسی / بر سر یکتائیش شوریست بر پا سو بسو

نیست در هر دو جهان جز ذات او بر آن همین

اینکه موجودی بذات خویش الا او نتو

تا که هستی به نسبت من و تو — وای بر تو نمی شوی یکسو
عمر آخر شد و رسید اجل — یکنفس را تو می شماری دو
علت غیریت که تو داری — دور کن از دل تو این بد خو
طالب وحدتش اگر هستی — از دو روی تو زود شو یکسو
مثل منصور واصل حق شو — پس انا الحق بگو ز هر سر مو
چون باو جویم و بخود یابم — گر بجویم بخود نیم بی او

وصل خواهی اگر باد و برهان
ذکر کن اسم ذات الله هو

وصل او خواهی اگر از این و آن آواره شو — جان و تن در باخته با جان جان همواره شو
نور او در ذره ذره جلوهٔ دارد عیان — چشم بینا گر تو داری طالب نظاره شو
گر بداری شوق دیدارش بجان و دل مدام — در خلاف نفس اماره بهر یک باره شو
بس که نالد در هجر او بلبل و بهار — چشم من شو منبع و موی مژه فواره شو
اندرون میکده از جام و خم آید ندا — گر وصال یار خواهی مست و هم میخواره شو
چون کنم پیر مغان گوید مرا هر روز و شب — ساکن بتخانه باش و دم بدم میخواره شو
بعد قتلم کوی او شد سیرگاه قدسیان — خون تن تو سیل باش و زخم دل فواره شو
مثل دایه رب من تربیت طفل جان نمود — ای لحد تو نیز بهر لاشه ام گهواره شو

ذره عشقش چنان گم گشته ام بی قیل و قال
بر فنای حال برهان ای فلک نقاره شو



شدم خاکستر از یک جلوهٔ عز و جلال تو / زهی قسمت شدم زنده ز دیدار جمال تو
کجا دوریست از تو قربتی داری بمن جانا / بچشمان صورت قایم بدل ارم خیال تو
ز درد هجر تو دلبر دلم چون مردگی گیرد / همیشه زندگیم بخشد امید وصال تو
تو باشی بهر او خواهان هر آنکه نیست خواهانت / منم خواهان دیدار تو حیران در خیال تو
براه عشق تو جانا بمال و جان هم عزت / زهی قسمت زهی فرحت که گشتم پایمال تو
مسخر میکنی صدها دل افسون طبیعت را / بیک غمزه بیک عشوه چه گویم از کمال تو

اگر بخشی زهی عزت وگر سوزی زهی قسمت
یکی از بنده ات برهان نمیخواهد ملال تو

دشمن جانم چه باشند پاسبان کوی او / آشنائی چون کنم از ساکنان کوی او
ای اجل از لطف تا شهر خموشانم رسان / چونکه می بینم خالی یک مکان کوی او
هوش و عقل عرشیان و فرشیان اینجا پرد / برترین از عرش اعظم هست شان کوی او
وصف جنت بر سر منبر چو واعظ می نمود / شد یقینم اینکه میگوید بیان کوی او
عاجز اند از پی روم ره روان تیزگام / میرسم از یک تصور در میان کوی او
این عجب پرسان حال زار من اعدا شدند / گر نه پرسیدند حالم دوستان کوی او
پیش او شان استخوان و چشم خود انداختم / سربسر گشتند چون مجنون سگان کوی او
مرده زنده میشود چون از طر نقش می برنگ / خود مسیحا کرد اکثر امتحان کوی او

با ادب میباش برهان در رهش ثابت قدم
چونکه میبوسند پایت رتبه دان کوی او

ردیف ه

چه حکمت بود انسان آفریده ‌‌ ‌ خدا خود را خدا دان آفریده
وجودش موجب اثبات حق شد ‌ زهی تصویر ذیشان آفریده
بصورت گرچه آخر از دو عالم ‌ بمعنی اول شان آفریده
بخلقت او بود مقصود اصلی ‌ طفیل این و هم آن آفریده
عجب اینست عاشق شد مصور ‌ که خود تصویر جانان آفریده
زهی صورت که مثلش نیست والله ‌ بگیتی گرچه خوبان آفریده
نمیدانم درین سر چه باشد ‌ که اول بود و پایان آفریده

ادای شکر خدا سازم همیشه
که برهان را ثنا خوان آفریده

بعون الله رسیدم تا درت پرسیده پرسیده ‌ مران از بارگاه پاک خود پوشیده پوشیده
بود بر میزبان لازم که مهمان را کند خرم ‌ به مهمان هیچ بدخلقی مکن رنجیده رنجیده
به پیش شمع رویش این تمنای دلی دارم ‌ چو پروانه بگردش جان هم گردیده گردیده
ندارد حاجت زنجیر پا دیوانهٔ حسنت ‌ چرا داری دو زلف عنبرین پیچیده پیچیده
چو می پرسم ازان عیار عاشق را چه میگوئی ‌ تغافل میکند از من سخن فهمیده فهمیده
کلام سحر آمیزش مسخر میکند دل را ‌ چو گویا میشود شیرین دهن خندیده خندیده
حصولم میشود حظی بهنگام زمستانم ‌ چو میخسپم بیک بستر باو چسپیده چسپیده
اثر پیدا نشد در بحر قلب شوخ دلبر را ‌ روان کردم اگرچه جوی ها نالیده نالیده

مشو از یاد او غافل چه خواهی وصل او برهان
مده از دست نقد عمر خود خسپیده خسپیده



از آب و خاک صورت انسان برآمده   یعنی همین که مظهر یزدان برآمده

گشتم مقیم ملک بقا از طریق سیر   ای حبذا بکسوت مهمان برآمده

خورشید روی او از ل کرد چون عروج   نورش به ذره ذره درخشان برآمده

از واجب الوجود عیان شد وجود ما   فرموده از وجود جداگان برآمده

او فاتحه بدفن عاشق اگر نخواند   عشقش بلطف خاص دعاخوان برآمده

از عین عینیت سوی هر مظهرے نگر   بر ذات پاک او همه برهان برآمده

شنو ای طالب صادق علی الله   توکل کن نشو راجع الی الله

دو عالم بود ما دامیکه در غیب   وجودم نیز غایب بد مع الله

دگر این عالمی کو شد شهادت   شدم شاهد باظهار هو الله

همه میدان ظهور ذات واحد   نباشد هیچ شیئ باقی سوا الله

بدان در خویش غیرش نیست الحق   اگر برهان بخواهی از انا الله

چو خالقم به الست و برب خطاب زده   بیک زبان همه قالوا بلی جواب زده

دلم ز آتش عشق تو شد کباب زده   ز جام نرگس مست توام شراب زده

چو دیده چهره یار از دو زلف تاب زده   بروی خویش ز لیلین خود نقاب زده

هنوز سیر نگشتم ز آب دیدارت   چو تشنه که بود از عطش سراب زده

بسوی ساحل اعمال نامرادیها   نشسته ایم ز عصیان خود حجاب زده

برای یافتنش مرشدم بصد منت   بحق میکده راهی بمن ثواب زده



نوش بادہ حبش بہ رہروی برہان
کہ ہست ہستئ ما خیمۂ حباب زدہ

طینت نفس از سر تقلش بودہ ... طبع دل در رہ حق جملہ بہ عقلش بودہ
اصل ہر قطرہ بود آب وچو قطرہ در بحر ... برسد باز شود آب کہ اصلش بودہ
اعتبار نظر غیریت از قید مجاز ... قطرہ را غیر شمرد ندونہ فصلش بودہ
بے وفائی ونفاق وحسد وبد عہدی ... اگر این چار کسی ہست بہ نسلش بودہ

قطرہ خود آب بود ارچہ وجودش برہا
غیر آب ست بظاہر کہ بہ فصلش بودہ

اوست بے مثل و واحد و یکتا ÷ بود ونا بود جملہ زو پیدا ... نیست موجود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ
شاہدی وجود جملہ شہود ÷ اوبخود شاہد است وہم مشہود ... نیست مشہود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ
عابد انرا بہ باطن وظاہر ÷ آنکہ از کنہ ذات شد ماہر ... نیست معبود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ
قاصد انکہ مقصد اوشان ÷ جز خدا نے ز ممکنات عیان ... نیست مقصود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ
طالبانیکہ مطلب اوشان ÷ نہ ہمان ست از عیان و نہان ... نیست مسعود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ
مظہر ذات وہم صفات خدا ÷ شد محمد رسول ما پیدا ... زوست محمود جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ

عارف کامل وحید زمان ÷ شاہ میران حسن ان بہ نام
پیرو تن بعد جملہ غیر اللہ ÷ حق بگو لا الہ الا اللہ

ردیف ی

زر عرفانِ حق در سینہ داری ... خدا داند عجب گنجینہ داری



مکن اظهار انس و غیر خواهی	ق	برو ای نفس با من کینه داری
عدو دائم ترا گندم نمائی		اگرچه صحبت دیرینه داری
بیا ساقی کرم فرما به مسکین	ق	چرا از دوست میل کینه داری
بده جامی که باشم مست و بیخود		اگر در خم مئی دوشینه داری
مکن خنده به حال زار مسکین		اگر مال و زر و پشمینه داری
به خود بینی تو قدرش نباشد		ترا اگر خور کند آئینه داری
براه او کرم فرما مشو مار		اگر از لطف حق گنجینه داری

مران از درگهت برهان خود را
که شاها بنده دیرینه داری

برداشت از رخ خود دلبر نقاب نیمی	پوشیده مهر انور اندر سحاب نیمی
بلبل صفت شده آن گلرو خوشکل نرگس	وامیکند زناز چشم از حجاب نیمی
مثل هلال گردون از شوق میدود دل	دارد چو شهسوارم پا در رکاب نیمی
ساقی تو جام ما را در موسم حرارت	پر کن ز آب نیمی هم از شراب نیمی
گر پیش شمع رویم از حالت دل من	گویم چو شمع گریان ناید جواب نیمی
زان برکشیده ابرو پرسم چو مطلب دل	بر آرد از نیامش تیغ پر آب نیمی

برهان یکدل من دو کار خوش برآمد
جام شراب نیمی بهر کباب نیمی

عصیان کنی و توبه تو بارے نمیکنی	بهر خدا ای پاک تو کارے نمیکنی
ای خاک دل تو نور شده بهر جلوه اش	که بر سریر عرش گذاری نمیکنی



عاشق شدی و جان عزیزت بشوق دل — بر نقش پای یار نثاری نمیکنی
داری بخود نشان شه بی نشان خود — افسوس خود بخود تو وفاری نمیکنی
بی خوف مرغ نفس تو بی بال و پر پرد — ای دل ز تیر توبه شکاری نمیکنی
او میکند حیا ز تو هر آن و هر زمان — از وی حیا و شرم تو باری نمیکنی

برهان بهوش باش که انفاس عمر تو
بیهوده میروند و شماری نمیکنی

برای رزق دون همت چرا باشی بیکاری — خداداری خداداری خداداری خداداری
اگر عشق خداداری ز درد هجر او هر دم — بکن زاری بکن زاری بکن زاری بکن زاری
ز خود بینی و مکر من ز هاتف این ندا آید — تو مکاری تو مکاری تو مکاری تو مکاری
بوقت یاد او هر آن کند غوغا بدل شیطان — تو هشیاری تو هشیاری تو هشیاری تو هشیاری
بوقت جان کنی با مسلمین از فضل خود یارب — بکن یاری بکن یاری بکن یاری بکن یاری
اگر خواهی وصال من مشو غافل ز یاد من — که دلداری که دلداری که دلداری که دلداری

برای مغفرت برهان بکن خوفی بروز دین
تو دینداری تو دینداری تو دینداری تو دینداری

کجائی ایدل نادان کجائی — بیا بین از نظر شان خدائی
بظاهر خود بخود موجود فهمی — بباطن بین فنائی یا بقائی
اگر داری خیال سیر گلشن — چرا از باغبان داری جدائی
درختان را ببین از چشم عرفان — کند هر برگ گلشن حق نمائی
قدیمی آنچنان قیوم مطلق — فنا گر جمله گردد تو بجائی



شود که حاصلم یارب اکرم	مرا در بارگاه تو رسائی

ز رحمت یک نظر بر حال برهان
بفرما تا ز خود یابم رهائی

سودای سر دنیا هر دم که به سر داری	سعیست ترا ای دل این علت و بیماری
چون مرگ بتو آید غیر از کفن ساده	در کار نمی آید این جامهٔ زرتاری
بر راحت این دنیا مغرور مشو ای بت	امروز تو می بینی فرداست ترا خواری
ای وای بر این حالت خوابیکه تو میداری	غفلت که به خود داری مشمار ز بیداری
از آخرت خویشت هر لحظه فراموشی	این عقل معیشت را مشمار ز هشیاری
بی شبهه بحالت شد کردار عدو الله	زنهار مشو مثلش گر عقل بسر داری
این پند شنو از من از یار مشو غافل	چون بی خبری باشد کار تو ز هشیاری
گر عشق خدا داری در راه خدا بشتاب	بسپار سر و جان را اگر صاحب ایثاری

بشنو تو ز من برهان سرمایهٔ عمرت را
صرفی مکنش هرگز هر لحظه به بیکاری

ز برج هستی خاکی خود اگر بدری	بچشم اهل معارف بدر چون قمری
برآ ز دائرهٔ وهم خویش و بیگانه	همین بس است ترا در سلوک رهگذری
تو خاک باش که سجاده بهر خلق شوی	به یاد نفس مکن اختیار دربدری
ببین بخویش که یارت بخلوت دل تست	مبین سوداگران در جهان ز بی بصری
محو سا تو بر اکسیر خود مشو نازان	گداختن بمس قلب هست سیم گری
بغور بین که همه کار اینجهان فانیست	مخر ز غفلت بیهوده هیچ دردسری



اگر تو خیر بخواهی بد وجهان برهان
تو خویش را همه تن بر رضای حق بسپاری

اگر عالم همه مغفور بودی
احق ترا ولا فغفور بودی
اگر پیدا نکردی خلق و عالم
خود از خود کی بخود مشهور بودی
بیک دستور بودی گرد و عالم
ظهور حکمتش مستور بودی
شمردی گر کسی دنیاست هیچی
ز غفلت کی در ان مسرور بودی
بدی ابلیس گر واقف ز سرش
با مرش تابع و مامور بودی
وصال حق ترا گشتی میسر
ازین قالب اگر جان دور بودی

دلت بودی کلیم الله برهان
ز نور سرش جسم تو گر طور بودی

سرو روان صنوبرا راحت جان کیستی
رشک بتان خوش لقا روح روان کیستی
زلف تو نافهٔ ختن چشم تو نرگس چمن
بوی تو بوی یاسمن حور جنان کیستی
حسن تو هست جان ستان دلبر جملهٔ انس و جان
کیس کشلک واحد راحت جان کیستی
عشوه نما و جان ستان آفت جان عاشقان
ای ز تو رونق جهان شمع مکان کیستی
چند ز خویش رستهٔ شیشهٔ تن شکسته
بهر تو گشته آفت جان کیستی
حور و پری و انس و جان جملهٔ خلق و جهان
عاشق زار تو بجان جان جهان کیستی

بلبل گلشن خدا وصف تو چون کنم ادا
برهان بپای تو فدا همه ورق ان کیستی

عبد من از من مکن کفران گهی
کس نباشد همچو من رحمان گهی



زانقلاب دور این دنیای دون صبر می باید مشو نالان گهی
بهر آدم نیست یک حالت مدام گاه نالان میشود شادان گهی
من که هستم بهر تو یک کارساز تو مشو در کار خود حیران گهی
ظاهر و هم باطنت دائم عیان نی به بیشم ذرهٔ پنهان گهی
من ترا جوینده ام بینند ام نا مدی از حب مرا جویان گهی
گرچه گشتی از وجود من جدا نیستم از تو جدا چون جان گهی
وصل من خواهی اگر لیل و نهار غیر ذاتم را مشو خواهان گهی

در تلاش نعمت دنیای دون
عمر خود ضایع مکن برهان گهی

تتمه

تاریخ دیوان برهان المسمی مخزن حقیقت - از فکر صائب عالم بے بدل ادیب مکمل جناب مولانا غلام سرور صاحب مدرس اول مدرسہ محمودیہ موضع کروٹیہ استاد مولوی محمد واجد علیخان صاحب پنی متولی مینڈر ای پرگنہ ایٹہ وغیرہ

الحمد للہ والمنہ که درین آوان سعادت توامان این تازه دستنبو مرتبهٔ یادگار خاندان پیران پیر غوث اعظم قدس سره مولانا شاہ شیدہ برهان الله صاحب دامت افضاله از هاون طبع برآمده بدست صاد چشمان معرفت دستگاه والف قامتان طریقت پناه جا گزیده - همانا غواصان دریا وحدت جوهر را الست



بے بہا و طرفان دار العیار طریقت راکانے پر از لولوی لالا - طالبان معرفت کیش را گنجینۂ عرفان - و متعطشان فیافی طلب را چشمۂ شیرین کوثر نشان - حقا کہ گنج معرفت برہان بستان ریختہ - سرودا؟ تاریخ طبعش در آغازش ہمی جوئی نمیدانی - در اخیر کتاب بیواسطہ - خرد چہ گفتہ - کہ ۱۳۱۷ھ

حروف نام سائل را دو چندان کن تو ای کامل ۱۳۱۷ھ	بیفزا یک تن بر سہ وز آن پس گیر حاصل را ۱۳۱۷ھ
پس از تقسیم بر شش ما بقی بر چار صد سی نہ ۴۳۹	بزن در یاب تاریخش کہ این بس ہست عاقل را

قطعہ تاریخ از جناب مستغنی عن الالقاب فاضل جلیل علامۂ نبیل مولوی ابو جعفر اختر الدین صاحب ساکن شہر ڈھاکہ ۱۳۱۷ھ

یا من یضئ الدہر بفضلہ و کمالہ	و یظہر سر الوجود بوجوبہ و امکانہ
و یکشف من تعلیمہ و بیانہ	عن سر ذات السر بجمالہ و جلالہ
و یجمع دیوان من تصنیفہ و ارشادہ	فالہمت فی سنہ و تاریخہ
خذ الباء بسم اللہ لتکمیلہ	یہدی السالکین لسلوکہ و اذکارہ ۱۳ ۱۷ھ

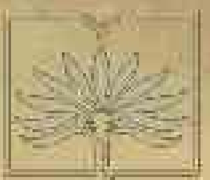
منہ قطعہ ثانی

نفسی الفداء لشیخ سید الابرار	ذاتہ معرف و مظہر الاسرار
مصنف لکتاب اسبق الاسفار	مزین و مسطر بالاشعار و الاذکار
فابدع قلبی بکثرۃ النظر و الافکار	سنہ مخازن و مودع الاسرار

تاریخ طبع دیوان برہان المسمی مخزن حقیقت از نتایج فکر محمد بشیر عفی عنہ ۱۳۰۱ھ

حبذا این دفتر عرفان نمود	شاہ برہان ماہ اوج مرحمت ۱۳۰۸ فصلی
بے سر انداز گل تاریخ شد ۱۹۰۰ء	طبع شد دیوان گنج معرفت ۱۳۱۸ سنہ ہجری

اس قطعہ سے چار تاریخیں سنین مختلفہ کی نکلتی ہیں
ایک عدد کا خم سر انداز یعنی الف سے بطریق تعمیہ سن ہجری سے نکال ڈالو ۱۲

غلط نامۀ مخزن حقیقت دفتر اول و دوم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	گشد	گشید
۴	۳	وبعد	بعد
۵	۱۴	کرم عطار	دم عطار
۱۱	۳	رحمة للعالمین	رحمة للعلمین
؍؍	۱۱	جلوه	خلق
۱۶	۶	برائید چه شان	برآید چه سان
۲۱	۷	برو	برد
۲۲	۲	رحش	رخش
۳۵	۷	ای حبیب ذات سبحان مرحبا	ای شفیع عاصیان یا مرحبا

دفتر دوم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۱	گلنداره	گلزاره
۱۲	۴	تیز	نیز
۱۴	۷	سار	زار
۱۷	۱۰	معود	معبود
۲۲	۱۰	قباس	قیاس
۲۴	۱۷	شسم	شستم
۲۶	۲	کوی	گوی
۲۶	۱۲	بلون	تلون
۳۲	۴	رحمت	زحمت
؍؍	۱۴	بار	مار
۴۲	۱	چه سال	چه سان
۴۴	۷	جانان مخور	جانان غم مخور
۵۷	۴	مسامان	سامان
؍؍	۹	زندگی جان ازین	جان ازین زندگی
۵۸	۱۲	عارضم	عارضی
۶۰	۱۹	فروع	فروغ
۷۵	۱۵	ستیم	زیستم
۷۷	۱۸	یکتاش	یکتائیش
۷۸	۸	بادوبریان	باو بریان
۸۱	۳	اوازل	اوز ازل
۸۲	؍؍	نفس از	نفس همه از
ایضاً	۱۱	گنه	کنه
۸۴	۱	یاد	یار
؍؍	۲	وفاری	وقارے



الشعر کلام موزون حسنه حسن و قبیحه قبیح

الحمد لله که درین آوان میمنت اقتران تحفه فصاحت و بلاغت عنوان یعنی نسخه آبدار مسمی به



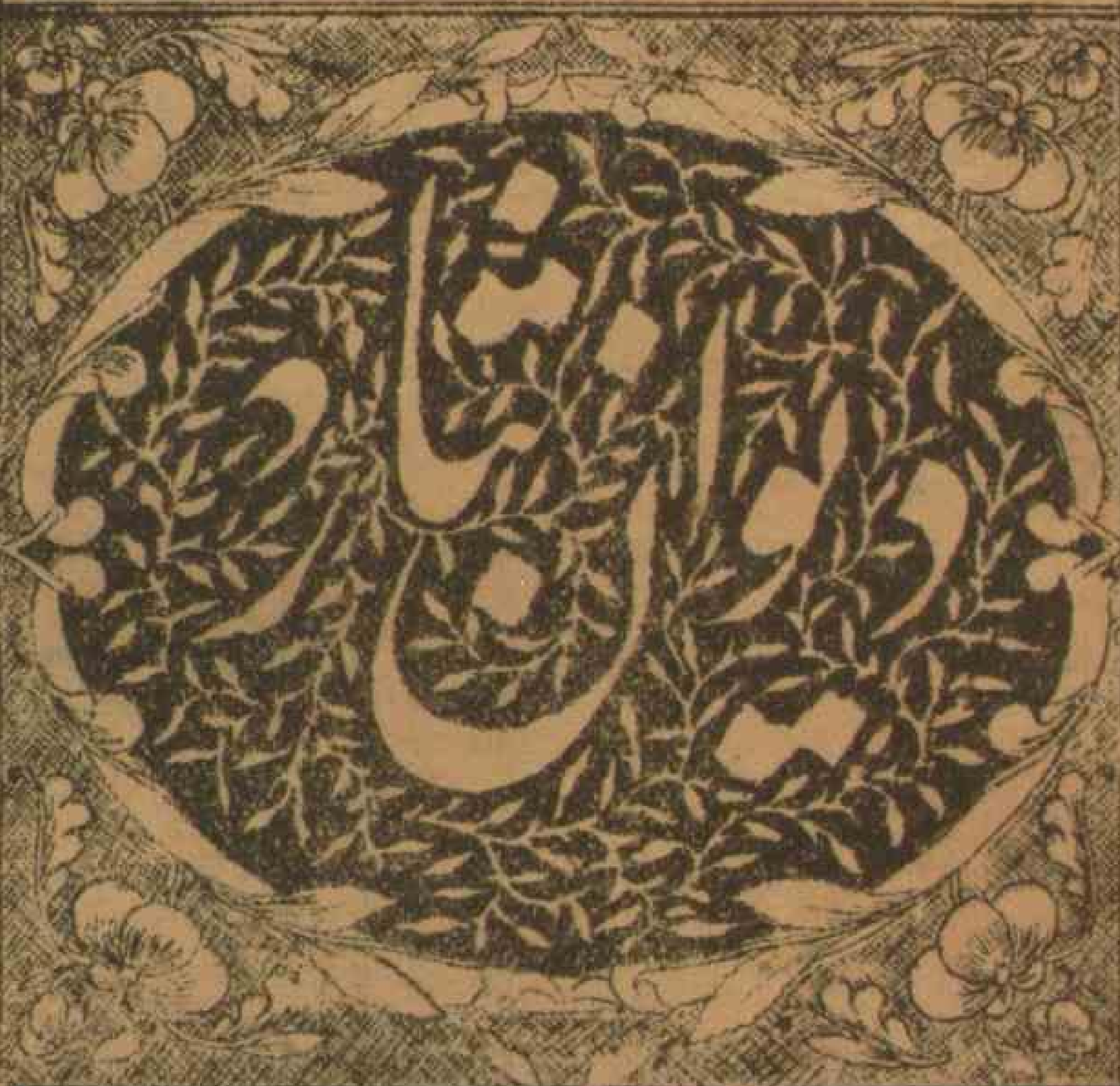
مصنفهٔ حقائق آگاه جناب مولوی شیخ محمد جان پیدی المتخلص به نشاط قدس الله سره العزیز باهتمام نصیر الدین احمد تمیمی

در مطبع ملک ملت واقع حیدرآباد طبع رسید



الشعر کلام موزون حسنه حسن وقبیحه قبیح

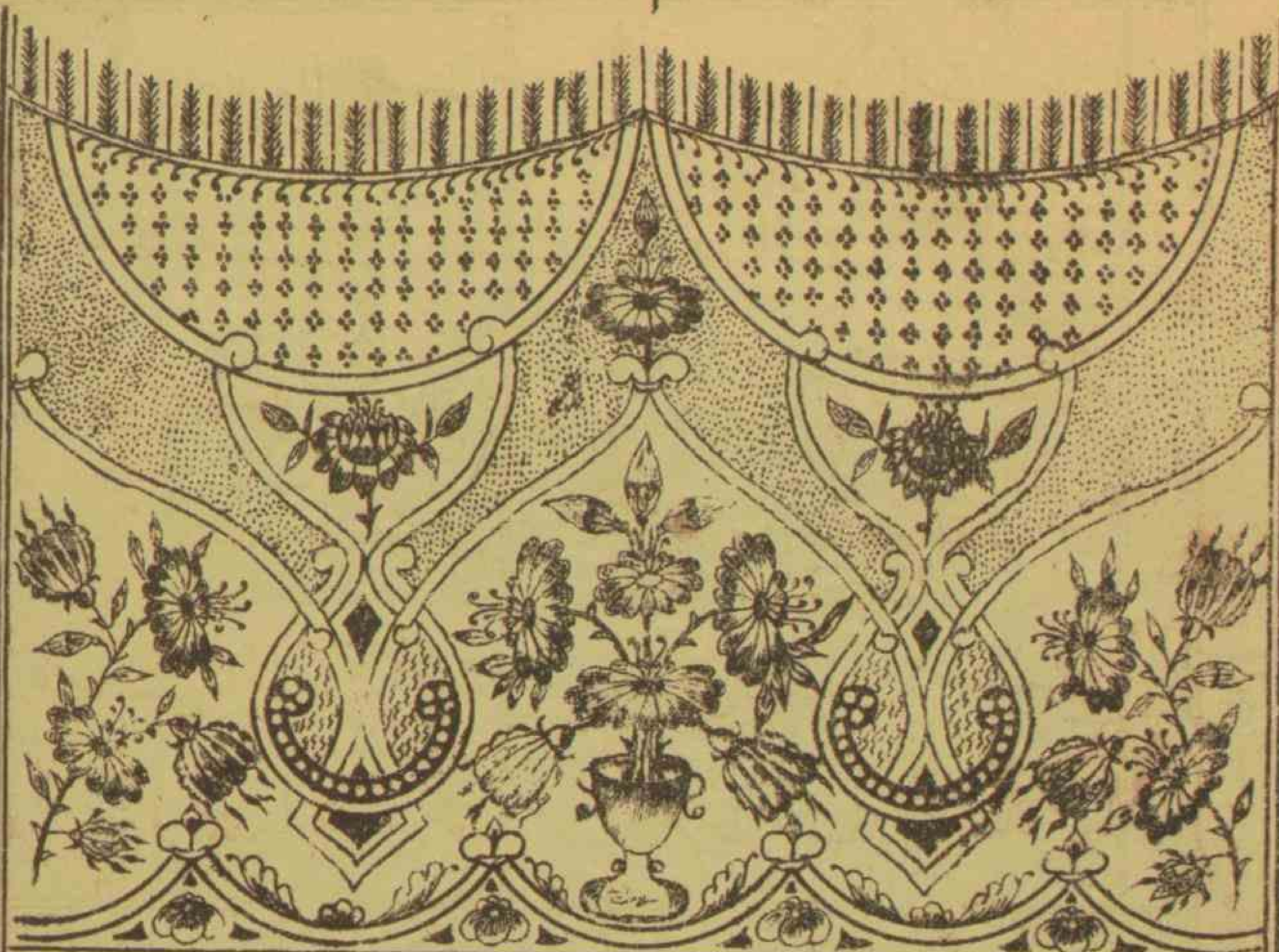
الحمد لله که درین آوان میمنت اقتران تحفه فصاحت و بلاغت عنوان یعنی نسخه آبدار مسمی به



مصنفه حق آگاه جناب مولوی شیخ محمد جان مودودی المتخلص به نشاط قدس الله سره العزیز باهتمام ظهیر الدین ابن محمد تمیس

در مطبع ملکی واقع حیدرآباد طبع گردید





بسم الله الرحمن الرحیم

الٰهی گلفشانِ باغ معنی کن زبانم را | برنگِ برگِ گل بوئے لطافت ده بیانم را
الٰهی بر سخن دستے کرامت کن زبانم را | که هر یک جا دهد در گوشهٔ خاطر بیانم را
چو تعلیمِ غزلخوانی ز فیضت آرزو دارم | که سازد با اجابت کوک آهنگِ فغانم را
همائے عشق تا دارد ببویم گوشهٔ چشمے | نیاموزد دلم غیر از شکستن استخوانم را
کجا دردِ تو تا باشد دوائے جانِ دلریشم | که از مهتاب می آید رفو چاکِ کتانم را
بریز داشک گلگون دیده ام بر چهرهٔ زردم | بهارِ لاله از نرگس دمد برگِ خزانم را
نثارم گر تخلص کردهٔ یارب عجب نبود | که گردانی نثارِ راهِ خود این نقدِ جانم را

ای روشن از جمالِ خیالِ تو سینه‌ها
گنجینهٔ زر دولتِ نامت سفینه‌ها

هر جا دهد بهارِ غمت ردنقِ صفا
سازد ز خار روی گلِ آبگینه‌ها

گرد غبارِ لطف تو روشنگری کند
رنگی ز روی چهر برد زنگ کینه‌ها

افگنده از دو لختِ صدف در تلاشِ تو
گوهر درون لجهٔ حیرت سفینه‌ها

از کلک صنع ساخته نقاشِ حکمتت
هر نقش راز دار طلسم خزینه‌ها

مردِ کریم هر که شد آزاد می‌شود
حاتم کجا فتاد به بندِ دفینه‌ها

کردم نثار سنگدلیها غبار راه
از بهر پای بوسی آئینه سینه‌ها

غزل گویان نیاز آیند چون از حمد عنوانها
بجائش مد بسم الله آید تاجِ دیوانها

دلِ وحشت پناهِ من نه با مردم درآمیزد
برین مجنونِ صحرا گرد تنگ آمد بیابانها

نه تنها عندلیب من سر شوریدگی دارد
که هر گل در چمن بینیم بصد چاکِ گریبانها

بباغِ سعئی نورشس درآیم گر بگل چیدن
ندارد وسعت گنجائشِ آن جیب و دامانها

بزیر پای خود بیند کسی اینجا که میداند
که خواهد شد سر دیوار او را خارِ مژگانها

چنان هر مور صحرائی قیامت هست مستغنی
که آرد در شگفت از راه استغنا سلیمانها

برنگی شد سخن سبزم بفیضِ عالمِ بالا
که نبود سبزتر از وی بهارِ تازه ریحانها



زشوخیها بود بالِ پری هر مصرعهٔ بیتم
نثارش مصرعهٔ برجسته و گلستانها

محبت باده باشد نه از میخانهٔ گلها — بود خمخانهٔ آن می درونِ عالمِ دلها
دو عالم را سیه مست از نگاهی کرده ساقی — همین یک گردشِ چشمی بس است از بهر محفلها
محال است این که بر دل جلوهٔ بیرنگیش تابد — بود تاریک بود خویش در چشمِ تو حایلها
سُبک روحان ز نخلِ کعبهٔ مقصود برخوردند — تو چون سنگِ نشان در راه واماندی ز منزلها
گرفت انفاس من راهِ عدم لیکن من از غفلت — ندانستم که بست این کاروان از دیر محملها
ندانم انتظارِ جلوهٔ حُسنِ که میدارد — نماید دیدهٔ انجم برنگِ چشمِ بسملها

نثار از بزم حافظ بادهٔ سرجوش میخواهد
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

نیست غیر از داغها جنسِ دگر در بار ما — سوختن چون شمع باشد گرمیٔ بازار ما
بسکه در کاشانهٔ ما جوش زد طوفانِ اشک — خار کشتی میشود خارِ سرِ دیوار ما
طشت همخواری ما افتاد از بام بلند — تا بدستِ می فروشان شد گرو دستار ما
از لب او بوسه میخواهد دلِ ما ای طبیب — شربتِ عُناب باشد دارو بیمار ما
کی سر زلفش برنگِ شانه از کف میدهم — گل کند هر چند از دو آشفتگی در کار ما

ماهم آخر این دلِ خود را برویش میبریم
گر چنین آئینه ها را دوست دار دیار ما

مانثارِ ساقی بی جام و مینا میشویم
گاه گاهی از نگاهی میشود خمار ما

کند تعلیم قاصد را ز خود رفتن بسلامِ ما
شنیدن را بود حکمِ پری دیدن بپیامِ ما

غبارِ سبزه میخیزد ز تاثیرِ خرامِ او
کند گلگشت در جائی که سروِ خوشخرامِ ما

خیالِ آن میان برداشت انسان از میان ما را
که از شخصِ نزارِ ما همین باقیست نامِ ما

چرا با خود نباشد همچو مجنون گفتگو ما را
درین صحرا اگر لیلا نباشد همکلامِ ما

بکف زان سبحهٔ ما دانهٔ انگور میگردد
که یادِ چشمِ مستِ او بود وردِ مدامِ ما

دماغِ خود رسانیم از لبِ میگون او یاران
فلک چون گردشِ جامی اگر گردد بکامِ ما

زبان چون گوش از بهرِ شنیدن رفت هر یک را
مگر حاسد که شد سیماب در گوش از کلامِ ما

نمی آریم در خاطر خیالِ بستهٔ غیری
غزالِ معنی بیگانه نمی افتد بدامِ ما

نثار این بودن و رفتن بیکدیگر جدا نبود
بنورِ شمع میماند بهم کوچ و مقامِ ما

افروختم بدل رخِ یار داغ را
از تابِ آفتاب گرفتم چراغ را

...ن در وفا ز باده کنم با تو در جفا
دیر بست عشق بسته بحسن این ختا غرا



دود دلم سیاه چو روزی کند جهان / دیگر نه رو سفید بود میغ و ماغ را
بست و گشاد دل ز من و تو مگر شنید / گل غنچه غنچه گل ز نسیم است باغ را
اهل هوس ز حرف درشت تو میرمند / وحشت ز یک کلوخ بود صد کلاغ را
گو با سخنوران که چه خواهند طرف بست (یعنی حاصل کردن) / جایی که قدر بیش ز طوطیست زاغ را
تکلیف دور جام ز ساقی بگو مکن / از گردش نگاه رساندم دماغ را
در سیر بیخودی بدلم میرسد کسی / از بوی گل نشان بدهد گر سراغ را

بی عشق دل نثار کجا محترم شود
بی باده کس عزیز ندارد ایاغ را

نظر بصورت آئینه شد جمال ترا / رواست آئینه دیدن پی مثال ترا
ز رنگ چهره خود گلفشان بت چین است / که آب حسن فرنگ است رنگ آل ترا
با هوان حرم چشم تست آهوگیر / نگاه حلقه شیران بود غزال ترا
تفاوت من و تو شد چو آسمان و زمین / نمیرسد ز تو جوهم اگر وصال ترا
بغیر دیده کسی برخوردار و حیف است / نداده آب جز آب جگر نهال ترا
سرم ز جیب تفکر برون نمی آید / کمند وحدت خود کرده ام خیال ترا
چرا بسیر و تماشای باغ مشتاقی / بهار کم نبود از چمن سفال ترا

نبود صد کلاغ را یک کلوخ بس است

بحسن هیچ خود گو مناز چار ابرو	زوال دست و گریبان بود کمال ترا

نثار فکر تو همدست قفل وسواس است
که حل کند ز عزیزان یکی محال ترا

بهر شرح سوز دل رخصت دهم گر خامه را	همچو برگ خشک در گیرد آتش نامه را
دل ز من بر دو نگاهی باز سوی من نکرد	کار خود منظور باشد مردم خود کامه را (یعنی خود پسند)
التفاتش گرچه با من هست مثل دیگران	اعتباری نیست لیکن دوستی عامه را
دید تا بی پرده روی آن صنم را شیخ شهر	چاک زد در پیرهن بر خاک زد عمامه را
مردم نافهم را تمییز حسن و قبح نیست	شوره و کافور یکسان شد علیل شامه را
چرخ گرد چار عنصر شور اندازد بجاست	گرم بازیگر کند در چارسو هنگامه را
با همه نادانستگی ابلیس نادانی گزید	کار تقدیر است لا یعلم (نادان) کند علامه را
وحدت از نیرنگی کثرت دگرگون کی شود	سایه یکرنگ است گر صد رنگ پوشی جامه را

جهد کن از ملهمه در مطمئنه ای نثار
تا بکی مایل شوی اماره و لوامه را

من چرا کردم آشنائی ها	گر چنین بود بیوفائی ها
بود بیگانگی ازین خوشتر	از تو دیدیم آشنائی ها



جلوه فرما که من بمیدارم — بیش ازین طاقتِ جدائی ها
میبری دل خبر نمیگیری — حیف ازین طرزِ دلربائی ها
خوش بود از تو خواهشِ دیدار — چون ننازم به بینوائی ها
روی ز آئینه هم مرا بنما — مگذر از راه خودنمائی ها
گاه دستم بدامنش نرسید — داد از دستِ نارسائی ها
دل بیدرد کس کجا داند — لذتِ دردِ بیدوائی ها
بنده باشی و جز رضا خواهی — بندگی هست یا خدائی ها
رند شبه شدم بجام خوشم — من گذشتم ز پارسائی ها

که ببینم نثار یار بچشم
باهمه ناز و خوش ادائی ها

اعتباری بود از موی سفید انسان را — میکند تازه شگوفه شجرِ بستان را
گل جو سفید رنگ
نرود حبِّ وطن از دل انسان چه عجب — یاد در مصر کند یوسف اگر کنعان را
غافلان را نکند نشئهٔ دنیا هشیار — لغزشِ پا بود از دست سبوستان را
کودک از باز نماند ز خطا معذور است — خبر از نیک و بد خود نبود نادان را
گردشِ چرخ اگر نیست بکام موذی — بر سرِ گنج چرا جا [illegible] ماران را

میرسد فیضِ خدا در خورِ هر استعداد
بهره یابست همه نیک و بد از دست کریم
باعثِ فکرِ غزل گشت نثار این بیتم

ماں سب بطفلے ندهد تا ندهد دندان را
فیض یکسان بگل و خار بود باران را
زین جهت خانهٔ من ساختهٔ تضمین آن را

جنبشِ پا مددِ دست شناور باشد
زیر دستان پر و بال اند زبردستان را

تا بآبِ چشم رو دست و شو داریم ما
جسم و جانِ ما درین گلشن کجا میگردد گل
آب شد آئینه و آئینه دان شد چون حباب
روی دل با روئے آن جانِ جهان باشد مدام
کرده شد مشقِ کُنه بر روے صلے لیل و نهار
آه یاران غفلتِ دل دست از ما بر نداشت
در مقاماتِ سلوکِ فقر تمکین نام اوست
جوش در سر میزند هر لحظه سودائے سخن

چون گلِ سیراب شبنم آبرو داریم ما
از بهارِ حسنِ او این رنگ و بو داریم ما
بسکه حیرت از خیالِ روے او داریم ما
گرچه در ظاهر بسوئے خلق رو داریم ما
در تنِ خود چون قلم چندانکه مو داریم ما
غیر یار یها چه باید تا گلو داریم ما
آنچه در دل از تو یا رب آرزو داریم ما
از شرابِ تندگو یا پر سبو داریم ما

با تلاشِ سخت میگردد دو چارِ ما نثار
گر پری زادِ سخن راجست وجو داریم ما



کند چون صبح را جستن چراغ از چشم اختر ها
اگر سیلی خورند از پنجهٔ خورشید خاور ها

موثر نیست صحبت صاف طینت را تماشا کن
ز دریا صاف می آید برون پیوسته گوهر ها

برآید آفتابم گر شبی با ماه فلک هرگز
نگردد آفتابی چون مه نخشب بکشور ها

بآن شوخی نگاهش بگذرد از دور مژگانها
که هندو نگذرد از چنبر صد نوک خنجر ها

تکلف بر طرف ساقی همین یک گردش چشمت
بود در بزم مستانت به از صد دور ساغر ها

مگر دیوانهٔ خود را ز صحرا یافتی ظالم
گر آب دیده سر دادی بدریا همچو لنگر ها

دگر نا ایمنی های ره او را مپرس از من
که چنبر های پیش پا افتاد عاشق را بود سر ها

نباشد گر یک شب تاب جانان در شب هجرت
هوا بارید از آهم بجای قطره اخگر ها

ثنا را این دل طپیدن قاصد ما بس بود دیگر
چه حاجت نامه بر بندیم بر بال کبوتر ها

در کوی راز او نهد از سراغ پا
اندیشهٔ عمر ما چو زند بر دماغ پا

آزاد جای عیش گذارد چه ممکن است
بیرون کجا گذاشته سرو ز باغ پا

ساقی چه کردهٔ مگر آئینه دیده
دست از سبو نیافته وز ایاغ پا

انکار از هدایت ما کار ابلهست
جز کور هیچکس ننهد بر چراغ پا

با خوشتر است چشم بر دو دوختن ترا
ماند خط نگار بخط کلاغ پا

من دست دل ز جذب منافع کشیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ تا کرده ام دراز بکنج فراغ پا

ز آتش دلِ نثار ز تا گرم خو تر است
کو را فسرده نیست سیاہے بداغ ہا

یاری که بود بے بدل از روے بدل ہا ‌ ‌ ‌ ‌ حیرت زده حُسن خود آمد ز ازل ہا
این حُسن طلائے نتوان یافت بجاہا ‌ ‌ ‌ ‌ سود انکند ہیچکس از سیم دغل ہا
تا مصحفِ رویت بجہان کرد تجلے ‌ ‌ ‌ ‌ از نسخهٔ خوبان شده منسوخ عمل ہا
با چشم تو ہمچشم شدن کس نتواند ‌ ‌ ‌ ‌ زینجاست که رو میکشد آہو بکفل ہا
افتاد بزلفِ تو گر این دل عجبی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ خلقیست فتاده ہمه در طول امل ہا
از رشک تنت گرد طلا راه در آتش ‌ ‌ ‌ ‌ وز پائے تو شد غرق بتالاب کول ہا
صد سرو چمنها نرسد با قدِ جانان ‌ ‌ ‌ ‌ یک مصرع برجسته بود به ز غزل ہا
ہوش است اگر باش باندیشهٔ فردا ‌ ‌ ‌ ‌ نادان زند از مہلتِ امروز بغل ہا

ہمثل ہمانست که جانست نثارش
یوسف بود افسانهٔ ہم از ضرب مثل ہا

در حضور او رسیدن نیست امکان بنده را ‌ ‌ ‌ ‌ خود طلب دارد مگر آن شاه خوبان بنده را
من چه گویم ہم چه پردازم بعرض حال خویش ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه خود داند ہمه پیدا و پنہان بنده را

بسکه هست از رحمت عام تو امیدش قوی — نیست دامنگیر خاطر دست حرمان بنده را

منتظم گردد بسلک بندگان مخلصت — التماس اینست دیگر هرچه فرمان بنده را

رشتهٔ جان با خیال دلکشت مربوط کن — بر جمالش بعد ازان بگذار حیران بنده را

نیست او را از نشان شکر غیر از تر شدن — آن قدرها کردهٔ مرهون احسان بنده را

هیچگه نا یافتش یارب نسازد تلخ کام — لذت درد تو شد شیرین تر از جان بنده را

روز در بیهوده گوئی شب بخفتن در گذشت — حیف این عمر گرامی شد بعصیان بنده را

غفلت از بهر خدا کوتاه کن دست دراز — آگهی رحمی که گردد یا دنسیان بنده را

در هزاران آفت او را زستن مشکل بود — هر نفس حفظ خدا باشد نگهبان بنده را

مشکلی گر پیش داری غم مخور هرگز نثار — میشود از فضل مولی مشکل آسان بنده را

کی فتد در فکر بحث سبحه و زنارها — هر که دارد با تممات صفاتش کارها

"تا قدش دیدیم و دو زلف بهم با یک گره — در تصور نقش بست اسمی که خوانم بارها

سوی ماه و مهر بهر آن دل خون کنی — عشق داری در دل خود گر ازان رخسارها

از حساب عقل بگذر رکبه گردان پیش او — بر طرف کن زان خلاف و بگذر از انکارها

آن سراپا و دلش مهر است تو با کینها — بر عمر گلها فشان و دور کن این خارها

تا قدش دیدیم و دو زلف بهم با یک گره در تصور نقش بست اسمی که خوانم بارها معنی اینکه قد اشارت از الف و دو زلف کنایه از دو لام گره عبارت از های هوز است یعنی از ترکیب این همه اسم الله حاصل میشود [illegible]

[illegible] حاصل میشود [illegible] دل [illegible] قلب [illegible] میشود [illegible] حاصل میشود [illegible] خلاف [illegible] حاصل میشود [illegible]

و دال شمس اسم میشود و پای مهر یای مهمله هر گاه که سر عین بالای میم در زیر بنویسند اسم عمر حاصل میشود ۱۲

چشم را اگر بر شمارِ خلد افگندم بجاست	با نبیؑ گلگشت عثمان شد درین گلزارها
از الف نامِ علیؑ گفتم ولی در بینه	آن علی کو با نبیؑ گشته شریکِ کارها
بهرِ حسنین اشکبار از دیده بید اشکبار	آفرین بر تفرشی خوش گفت چون غمخوارها

من نثارِ طمطراقِ شاعریِ او شوم
هر که گوید در جوابِ این غزل گفتارها

ای پیمبر تو نپرسی که بپرسد مارا	آه سرور تو نپرسی که بپرسد مارا
بیکسانیم نداریم کسی جز تو دگر	ای خدا گر تو نپرسی که بپرسد مارا
در قیامت که ز خور بیش بارد آتش	ظل گستر تو نپرسی که بپرسد مارا
ما همه ذره صفت از تو نمودی داریم	مهر انور تو نپرسی که بپرسد مارا
از خطاها که ز ما رفته گر از روی کرم	روزِ محشر تو نپرسی که بپرسد مارا
اینهم از تست کسی را چو کسی میپرسد	در نه اظهر تو نپرسی که بپرسد مارا

پرسشِ تازه بود از تو نثاران ترا
بنده پرور تو نپرسی که بپرسد مارا

بیا دلِ من در انجمن بلند بگو ثنای خدا	که هست خدا درین دو جهان که هست گدا در خدا
بچشمِ خرد به بین همه شی ز علم قدیر شد همه	عدم چه بود چو آئینه نمود در و بقای خدا



بقول بلی نمی نگری مگر ز الست بیخبری | قدم بره طلب سپری ز ره نروی برای خدا
چه هرزه روی بهر گذری بیانه بدل بجز نظری | برون تو کجا خدا طلبی درون تو شد سرای خدا

نثار نظر بخود فکنی چو بیخبران ستم نکنی
گذر ز خودی بود بدولت چو آرزوی لقای خدا

چو من که دید غریبی بروزگار جدا | یکی ز یار جدا دیگر از دیار جدا
جدا توئی مگر از من وگرنه ای بیرحم | کجا گلیست ز بلبل درین بهار جدا
بیا که بیتو چو سیماب و آئینه شده ام | در اضطراب جدا هم در انتظار جدا
قسم بجان تو جانان که تا جدا شده ام | ز خواب دیده جدا شد دل از قرار جدا
چنین بپیرز دل آرام گر خبر بودی | نمی شدم ز دلارام زینهار جدا
قضا میان عزیزان در آورد دوری | کسی ز قرب کسی شد باختیار جدا
برنگ آب و نمک دل به حسن او آمیخت | اگر نگشت جدا گردشش هزار جدا
وصال دوست که داند که باز کی باشد | دمی مباد عزیز کس از کنار جدا

نثار درد جدائی مگر کسی داند
که بارها شده باشد ز پیش یار جدا

رحم کسی بجا کنی یار اگر شکسته را | آنچه روا که بشکنی یار دگر شکسته را



حال شکستهٔ مرا ابر تو خطش عیان کند — نامه نویس کرده ام خانهٔ سر شکسته را
بار گران هجر خود به که ز دل سبک کنی — طاقت بار کی بود همچو کمر شکسته را
آه ز تیغ ابروت داغ دلم شکسته شد — زود توان شکست داد مرد سپر شکسته را
همچو تو دل شکن مرا کرد چنین شکسته دل — پیش ازین شکستگی پیش مهر شکسته را
از چو من شکسته نیست یکی شکسته تر — وه چه بود که بنگری یک دو نظر شکسته را
پیش دلم چنین بگو یار وداع میشود — بهر خدا ستم مکن نیست جگر شکسته را
قطره فشاند چون فره آب ساند چشم من — گرچه کسی نداد آب نخل کمر شکسته را

ردیف بای موحده

بوی صبا رسانده زان گلبدن در آب — ماهی ز خار ساخته کار سمن در آب
طغیانی سرشک من از دیده کم نشد — افسانه ایست کار سهیل یمن در آب
شرم نظاره ات چه قدر کار میکند — غواص برگ گل شده مرغ چمن در آب
با عارض که چهره شد این شمع گز گذار — بینم جگر بر آتش دهم غرق تن در آب
آرام ماند دیدوسه در وطن چو موج — دل از سفر گذاشته حب وطن در آب
با آن نگاه گرم و باین روی آتشین — ظالم مسوز آئینهٔ آتش مزن در آب



آن مو که دیده تو بدر نجف نثار
کرده است شوق غوطه زمژگان من در آب

تا ز جام چشم او ترگشت مستی در شراب — کردم از مینا تماشا شیشه بستن بر شراب
خون خود کی سرخ تر از خون میناپیش است — هر که پیماید مدام از شوق ساغر شراب
چون کند گم خویش را از خود حسابی بگذرد — نیست آئین تبختر اهل خود را گر شراب
حسن و قبح شخص گردد از حکومت آشکار — راست میگویند ظاهر میکند جوهر شراب
برد ذوق بوسه از من تلخی دشنام او — از شکر شد دل زده شخصی که خورد اکثر شراب
دارو بیماری دل چون بپرسیدم طبیب — گفت باشد از همه دارو ترا بهتر شراب

شیشه‌ها بر سر کشیدن صرفه نکند با نثار
به که نخواهش نمایند از لب کوثر شراب

بیتو چشم بسکه انداز د برون از خانه آب — موج دریا میزند از شهر تا ویرانه آب
آشنا باید سفر کردن ز بهر امتحان — یار برآئینه ریزد از پی بیگانه آب
کار آتش میکند جوهر فروشانرا بپرس — گوهر اشکم که دارد خوشتر از دردانه آب
قید زنجیرش کند باد صبا از موج ها — از کجا گردیده رفتار ترا دیوانه آب
ساقیا این ساغر آبست و من هشیار مست — هست چشمت مست اریزند در پیمانه آب

گفتگوی سرد ناصح غفلتم را میبرد	بهر خواب بید ماغان میشود افسانه آب
میروم از عشق او برخورده مینا نثار	میرود در سبزهٔ خوابیده چون مستانه آب

ردیف تای فوقانی

یکی نه یار طریق وفا گرفت و گذاشت
هزار بار همین شیوه را گرفت و گذاشت

گرفت دل بکرشمه گذاشت از سر ناز
ندانم از من بیدل چرا گرفت و گذاشت

اگر نه دست گرفتی ستم نه چندان بود
هزار حیف که دستم مرا گرفت و گذاشت

کسی بدوستی او چه اعتماد کند
که همچو آئینه چندی صفا گرفت و گذاشت

گرفت شانه زلفش اگر سر داد
چو پای یار بشوخی حنا گرفت و گذاشت

قرار نیست در آئینه عکس شوخش را
برنگ عکس که در آب جا گرفت و گذاشت

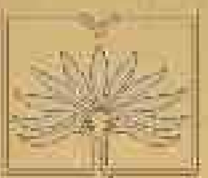
بگرم کردن آهن دلان مگر دمه ایست
که دل ز سینهٔ گرمم هوا گرفت و گذاشت

کشید دل نگه او وگر نه پاسش داشت
چو کاه را کشش کهربا گرفت و گذاشت

نثار چون نشود در جهان گریبان چاک
کسی که دامن آن دلربا گرفت و گذاشت

تیغ با ابروی خمدار بتان اینهمه نیست	تیر با غمزهٔ جادو نگهان اینهمه نیست





آنقدر ها که ز چشم تر ما ریخته اشک	ابر هر چند بود قطره فشان اینهمه نیست
بار زلف تو سر مو نتواند برداشت	گرچه دانم که ترا هست میان اینهمه نیست
دل بود خستهٔ مژگان تو نی زابروی کج	بهدف تیر خورد راست کمان اینهمه نیست
رنگ بارد گل روی تو بسیر مهتاب	نازکی هست بخوبان جهان اینهمه نیست
گشت سنگ رهِ من سخت بکوی تو رقیب	ورنه خاره دلِ من زخم زبان اینهمه نیست

جز بهار تو تماشا نکند چشم نثار
پیش مشتاق رخت باغ جنان اینهمه نیست

دل در گردش سیر مکانست و مکان نیست	اندیشه دوان سوی گرانست و گران نیست
نورِ نگهی هست مگر نور سیاهش	از پردهٔ هر دیده عیانست و عیان نیست،
تا بودنِ جان هست جهان بعد ازان نیست	زین حجتِ معقول جهانست و جهان نیست
دریاب که دل شاد بدنیا نتوان زیست	این یک سخن از باب بیانست و بیان نیست
شیرین چه بود عیش که هر روز زیاران	شوریست درین شهر فلانست و فلان نیست
یارب چه توان کرد که از گردش ایام	بیگانه چه از خویش همانست و همان نیست

یاران عجب این ست که هر جاهلی امروز
گوید من از بحث چنانست و چنان نیست



وله

گویند ترا یار دهانست و دهان نیست / زینگونه بیانی ز میانست و میان نیست

در زیر تنک پرده رخ افروخته یار / چون شمع بفانوس نهانست و نهان نیست

اندیشه دلم را ز خدنگ نگه تست / ابروی تو مانند کمانست و کمان نیست

مژگان تو ای ترک جفا کوش دل آزار / در سینهٔ عشاق سنانست و سنان نیست

گر آب بجو رداست ز عکس تو چه آب / چون چشمهٔ تصویر روانست و روان نیست

نزدیک بمعنی بود و دور بصورت / دل را بدل شوخ قرانست و قران نیست

عشاق ترا رخصت گفتار نداند / زانرو به نثار تو زبانست و زبان نیست

یارم نه از جفا نه دلم از وفا گذشت / خوش ماجرا میان دل و دلربا گذشت

بر جان خسته بی تو چه گویم چها گذشت / سختی گذشت رنج گذشت و بلا گذشت

جانم گرفت گوشه و تنها گذاشت دل / از بیکسی مپرس چه صورت بما گذشت

بیمار چشم تست هنوز از تو جان بلب / بیدرد چاره سازنه کار از دوا گذشت

مختار ساختند و ندادند اختیار / حالی گذشت طرفه عجب ماجرا گذشت

ناصح دو چار با تو شد و دل ز دست داد / از کردن ملامت و چون و چرا گذشت

این اشک و آه و ناله به پیش گمان یار / باران گذشت و برق گذشت و هوا گذشت
کیفیت نگاه تو ساقی چه گویمش / چون نشاء شراب ز سر تا بپا گذشت
ای بگذرم بچشم ز بهر نثار خویش / از جان گذشتنم چو بخاطر ترا گذشت

در تماشائی تو حیران نی همین آئینه است / صورت آئینه بنگر پیش ازین آئینه است
دل بگیر از من ترا گر دلنشین آئینه است / کز همه آئینها بهتر همین آئینه است
تا ز عکس روی خود آن حور عین گردش نهال / دیده ها را سیر فردوس برین آئینه است
سوی مشتاقان نگاه تیز می بیند مگر / در مقابل بودن او شانه بین آئینه است
هست خاکستر برو مالیده حیران صفت / جوگی حسن کدامین سرجبین آئینه است
جان درون قالب عشاق کی خواهد گذاشت / از خود آرائی بدست نازنین آئینه است
از تماشایش بخوبان رنگ خود بینی نیافت / در زمان حسن او خلوت گزین آئینه است
نیست این در حلقه زلفش عیان رخسار صاف / در میان خاتمی گویا نگین آئینه است
کی ز چشم میشوی ای غائب حاضر نهان / هر کجائی بنیت دل دوربین آئینه است
دیده ها کز نور عرفان سرمه بینش گرفت / در نگاه او همه روی زمین آئینه است
نی همین خورشید و مه لبریز پرتو شد نثار / در تجلی صد هزاران همچنین آئینه است

وای برجان کسی کز بند زلفش رسته است ‌ ‌ ‌ حیف بر صیدی که از نخچیر وامش جسته است
گرچه باشد بیت ابرو مطلعِ دیوان حسن ‌ ‌ ‌ قامتِ موزون او خوش مصرعی برجسته است
خورد صد زخم تغافل از تو یک مرهم نیافت ‌ ‌ ‌ خود بده انصاف چون جانم کسی دل خسته است
حسن دیگر دخترِ رز را بود در نوبهار ‌ ‌ ‌ زاهدی نبود که از وی توبها نشکسته است
در گشاد کار حرف سخت کی آید بکار ‌ ‌ ‌ نرم گفتاری کلیدِ کارهائی بسته است
سرکش از دولت ندارد رشته دین پایدار ‌ ‌ ‌ شعلهٔ حسن است کو در دم فرو بنشسته است
تازه میسازد دماغ مجلسِ اهل سخن ‌ ‌ ‌ نسخهٔ اشعار رنگینم مگر گلدسته است
دل بوحدت متحد گردید وحدت بوده است ‌ ‌ ‌ عین دریا شد بدریا قطره چون پیوسته است

جز نوای عشق او دیگر مخوان چون بی‌نتار
در رهِ عشاق تا تار نفس نگسسته است

گشت عنقائی نظر تا گه شکارِ خطِ دوست ‌ ‌ ‌ طرفه دامی هست یاران سبزه‌زارِ خطِ دوست
بیخبر بودم چو طفل از بازی دل بردنش ‌ ‌ ‌ این که چه گل کرد آخر از غبارِ خطِ دوست
بر زمین غلطیده ریحان سبزهٔ خوابیده نیست ‌ ‌ ‌ تا صبا گفت است حرفی از بهارِ خطِ دوست
تا بکی سازیم یارب چشم بر خطش سیاه ‌ ‌ ‌ دیدهٔ ما شد سفید از انتظارِ خطِ دوست
دفع شد داغی که بر دل داشتم از مدتی ‌ ‌ ‌ مرهم کافور آمد مشکبارِ خطِ دوست

[illegible]



لحظهٔ غایب نمیگردد خیالش از نظر — خوب نقشی بست در چشم نگار خط دوست

بندهٔ مشتاق را نام خدامی زیبدش
با دل شادی اگر کرده نثار خط دوست

بهار جلوه گذشت و خیال او باقیست — گلی که رنگ چمن بود رفت بو باقیست
زشوق وصل بگفتیم با تو ای قاصد — زهجر هرچه توان گفت روبرو باقیست
زخاص و عام جفای ملامت آخر شد — هنوز سنگ ز طفلان کو بکو باقیست
سخن ز شکوهٔ کم حرفی تو چون گویم — مرا ز چشم تو تا سر در گلو باقیست
دگر نماند ز هجر تو در دلم هوسی — همین ز دیدن روی تو آرزو باقیست
دلم چو شانه ز فرقهٔ تو چاک شد لیکن — اسیر گشتن زلف تو مو بمو باقیست

نثار تا نرسیدی بمنزل مقصود
بجاست در پی جانان چو جستجو باقیت

ز دیده شوخ بدل بار بار آمد و رفت — دمی نکرد بیک جا قرار آمد و رفت
بچشم سیر ندیدم ز گرم جولانی — براسب باد مگر آن سوار آمد و رفت
گل نظاره نچیدم ز روی یار افسوس — بهار عمر چو باد بهار آمد و رفت
بهوش آمدم و باز رفتم از سر هوش — نیامد آه یکی هم بکار آمد و رفت

نه آمدی نه زدیدار شادمان کردی — در انتظار تو لیل و نهار آمد و رفت

چو برق آمد و رفتم بدوش بیتابیست — معاف دار نه در اختیار آمد و رفت

بگیر آئینه تا صورتش عیان گردد کو — ازین قرار دل بیقرار آمد و رفت

خبر دهیچ ازین سو نه زان طرف آورد — مسافری که برین رهگذار آمد و رفت

نه کار کرد چو آمد نه تحفه برد چو رفت
بحیرتم که چرا جان نثار آمد و رفت

بیتو امشب جام می برخویشتن خندید و سوخت — پشت پا زد ساقی و مینا بسر غلطید و سوخت

تا بیاد آتشین لب کرده ام ضبط نفس — در تنم هر استخوان مانند نی نالید و سوخت

از جمال یار شمع و گل سرو و خورشید و برق — ساخت روئی و باخت رنگی و کاست و بالید و سوخت

تا نگاه گرم بر روی چمن کرد و گذشت — همچو آب داغ رنگ گل عرق گردید و سوخت

چون نه شیرین تر شود افگنده است آبی بسوست — هم نگاه و هم گلو بر حسن او چسپید و سوخت

بسکه دل از داغهای شوق چشمش گلشن است — باغ آهو هر گلش را گرد سر گردید و سوخت

رفته تا در چمن ای نوبهار سرو و گل — قمری و بلبل ز قد و روی تو کاهید و سوخت

آن سر زلفش بدست شانه تا افتاده است — دل برنگ موی آتش دیده هم پیچید و سوخت

آه آن نامهربان روزی نشد یار نثار — چند با اغیار او را مے تواند دید و سوخت



ای گلستان خیالت دلربائی من بس است — این تماشائی غریبی ازبرائی من بس است

درجهانم آشنائی گر نباشد گو مباش — کارساز هردو عالم آشنائی من بس است

بندهٔ حق راز بهر خویشتن گیرم چرا — ازبرای خدمت من دست و پائی من بس است

گر کسی بر دولت و دنیای خود دارد نظر — گنج بی پایان مرا ذات خدائی من بس است

شرم می آید که حاجت پیش مخلوقی برم — از نوای حاجت دایم التجائی من بس است

کیستم من تا کنم قرب حضور او طلب — پیش چهر او بسان ذره جائی من بس است

از خدا خواهم خدا دیگر نمی خواهم نثار — تا دم آخر همین قسمه دعائی من بس است

بیا ای برایت — کنم دیده جایت

اگر می نیائی — ندارم شکایت

چه حاضر چه غائب — بگویم ثنایت

چو از جان عزیزی — همین بس دعایت

بهر جا که باشی — نگهبان خدایت

کنون بگذرم من — ز حرف و حکایت

نثار تو کردم — بیفتم بپایت



هر وقت چشم شوخ بداغ جگر نشست　　رفت از سپهر برون نه یکی در سپر نشست

رویت چو شمع هر که بفانوس پرده دید　　پوشیده رو بدامن و با چشم تر نشست

از شرم آب و تاب لب و رویت ای نگار　　در کانِ سنگ لعل و بدریا گهر نشست

برخاست کرد آه جگر سوز از دلش　　هر کس که دید دست ترا ابر کمر نشست

با خود بری و یا نبری اختیار تست　　دل نیز همرهِ تو بعزمِ سفر نشست

آمد ببزم راه غلط کرده گرد مے　　ناکرده جای گرم بجائی دگر نشست

حیف این ستاره سوخته دل را نثار یار
در عشق گرد سوخته خود بیخبر نشست

یار در بزم نشست آه ز دلها برخاست　　فتنه برپا شده هرگاه از انجا برخاست

من چه گویم چه قدر شور ملاحت داری　　هر طرف از نمکِ حسن تو غوغا برخاست

از دل آهی که بیاد تو دم آتش برخاست　　گرد بادیست که از دامنِ صحرا برخاست

جوش حسنِ تو ربود از دلِ عشاق شکیب　　سرد بازار چو شد گرمی سودا برخاست

بنشین برخاستنت از سر دنیا برخیز　　ناگزیر است چو یکروز ز دنیا برخاست

جلوه مفت است کجا چشم تماشات نثار
برقع امروز ز حسنِ رخِ زیبا برخاست



زهد بر باد اگر شد در میخانه سلامت
ساقی و باده وگر شیشه و پیمانه سلامت

کنج خلوت چو شد از قبضهٔ من باک ندارم
بزم رندانِ من و شیوهٔ رندانه سلامت

غم ندارم چو گل از باغ برون رفت هوشم
سبزهٔ هوش ربائی منِ دیوانه سلامت

سرفرازان همه چون شمع به پیش تو ستاده
همچنین باد ترا مجلسِ شاهانه سلامت

همچو بیگانه مرا هم نظری کن که بگویم
آشنایم بتوای صاحب بیگانه سلامت

بودنِ شهر مبارک بشما اهلِ تبریزان
همچو مجنون بمن آبادی ویرانه سلامت

گرچه فرسوده شد این جان نثارم بغم او
هیچ غم نیست که جانم سر جانانه سلامت

تا سوی گل روی تو چشم نظری داشت
در پیش نظر باغ و بهارِ دگری داشت

افسوس جدا گشتم و آن یار بسر رسید
دیوانه کجا رفت که اینجا گذری داشت

از یاد خودم کرد بیکبار فراموش
آن یار که پیوسته ز حالم خبری داشت

دیشب که به بزم تو گداز آمده سرگرم
چون شمع دلِ سوخته هم چشم تری داشت

زان سرو چراغان کندش گر مکش تاب
با قامتِ دلجوی تو شمشاد سری داشت

هر کس که شنید آه من از هوش برافتاد
این درد دلم کاش بجانان اثری داشت

هر وقت مرا دست دعا فائده برداشت
این نخل بهر فصل ثمر بر ثمری داشت



برمردم بی برگ زده خنده بصد ناز
هرکس که درین باغ چو گل مشت زری داشت

برپای خیالِ تو بشب آنهمه افشاند
از بهر نثار آنچه دُری از گهری داشت

کج نهادان را نباشد بهرهٔ از راستی
کی دُم سگ از کجی گردد اگر سازند راست

مشکل است افتادگان را از زمین برداشتن
نقش پا دیگر ز روی خاک هرگز برنخاست

از ریاضت مطلبِ تنها د افزایش بود
رو در افزونی نهد چون خویشتن با ماه کاست

بیتو جانان بشب چهر و مهِ شیر فروش
آب در شیر کند چشم مرا ممکن نیست

دریا بد از حضور پری سایهٔ هما
بیوجه نیست آئینه گر استخوان شکست

چهره آرائی مکن از زلف و خط چون رفت حسن
دام و سبزه بر فگن صیاد چون آهو گذشت

چون جوانی شد مکن از وسمه موی خود سیاه
دام تدبیرت نمی آید بکار آهو گذشت

ردیف ثای مثلثه

هر غافلی که ساخته با هوشیار بحث
انجام کار گردد ورا شرمسار بحث

از تو دلیل ره بدهی گر نه برده است
جائی تامل است نیاید بکار بحث

داناتری ز خویش چو بینی بعلم و فضل
بادی مکن ز بیخردی زینهار بحث



کامل کجا ز خشم در افتد بنا قصی — هرگز نکرده رنگ رُخش تغییر از بحث
از خرمن سخاش نه برداشت دانهٔ — با خوشه چین نموده اگر دانه کار بحث
مفلس کند چو بحث بمنعم خجل شود — همچون پیاده که کند با سوار بحث

این مصرعی نثار ز صائب نصیحتیست
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

ترا نگاه نکردن حجاب شد باعث — نه آنکه پردهٔ دیدن نقاب شد باعث
مدام عربده جوئی بهانه یار مکن — کشیدن دو سه جام شراب شد باعث
رود بخواب شبی چشم من چه امکان است — خیال روی تو دیدن بخواب شد باعث
مرا برآمدن از کیش پارسائیها — سرود ساقی و رود رباب شد باعث
ربودن دل ما را جمال ساقی بود — نه ذوق باده و مزهٔ کباب شد باعث
منم که ترک نمودم تکلف رسمی — باین دو حرف نوشتن جواب شد باعث
بشیخ شهر فریبی شد است رهداری — امید تشنه بصحرا سراب شد باعث
مخور شراب اگر مقصدت صفای دلست — به تیره کردن آئینه آب شد باعث

نثار یار تلون مزاج دانستم
نیامدن برخ او عتاب شد باعث



ردیف جیم معجمه

هر جا سریست هست بسودائی احتیاج / خالی کجا دلی ز تمنای احتیاج

سرشار احتیاج نه تنها همین گداست / هم شاه در خمار ز صهبای احتیاج

بسیار کم کسی که بر آید ز ورطه اش / عالم فتاده است بدریای احتیاج

کس را بریز جامی ناکس سپرده است / ما خوب کرده ایم تماشای احتیاج

از مور دانه میکشد و مرده را کفن / ما دیده ایم همت والای احتیاج

در طعن یکدگر چه زبانها کشاده اند / با آنکه گشته هر همه رسوای احتیاج

محتاج کرده است لباس و غذا نثار / ورنه کسی نداشتی پروای احتیاج

ساقی بیار باده زند رنگ یار موج / چون گل که میزند ز نسیم بهار موج

امشب ببین بباغ تماشاست خوبتر / مهتاب موج دارد و هم جویبار موج

چون گردش نگاه تو بیهوشی آورد / در ساغر شراب کند طرفه کار موج

جز کشتی شراب نیاید برای دل / از چار موج تفرقه خیزد هزار موج

هر لحظه بیقراری دل از هوس بود / دریا بر آورد ز هوا بیشمار موج

تا بحر دیده موج زدن از دو چشم من / آورد بر تسلسل اشکم نثار موج

ای ناخدا ز کشتی خود هوشیار باش / از بحر همچو کوه رسد بار بار موج

بیتابیم ملاحظه امروز گر نکرده / زنار خویش کرد چرا تار تار موج

بر شعر آبدار تو صد آفرین نثار / برداشت از زمین سخن هر کنار موج

ردیف جیم فارسی

دلداری او نیست بغمخواری ما هیچ / دل سوزی ما گریهٔ ما زاری ما هیچ

گاهی نگاهی نکند شاد نه از یاد / رسوائی ما ذلت ما خواری ما هیچ

از کار گذشتیم که تا دست دهد کار / کاری نکشود آه ز بیکاری ما هیچ

سد ره تقدیر نشد پردهٔ تدبیر / با تیغ قضا هست سپرداری ما هیچ

ما طایر قدسیم باین دانه و این دام / دل بستن ما هیچ گرفتاری ما هیچ

بگذشت شبی چند نه دردی و نه آهیست / بیدردی دل ساخته بیداری ما هیچ

دیوانگی عشق نثار آرزوی ماست / بی غم نبود عالم هشیاری ما هیچ

ردیف حای حطی



تا خیالِ شاهدی در سینه دارم همچو صبح   در بغل از آفتاب آئینه دارم همچو صبح

سینه صافی در ازل چون قسمتِ من کرده اند   مهر دارم در نهان نی کینه دارم همچو صبح

این گریبان چاک من هر سحر بی وجه نیست   شور سودائی کسی دیرینه دارم همچو صبح

تا بدامان کرده ام همچون گلِ خورشید را   خنده بر گلهای زردِ دینه دارم همچو صبح

میکنم من بر نویدِ مقدمِ شوخی نثار   هر چه در دامانِ خود گنجینه دارم همچو صبح

ردیف خای معجمه

نگار بسته برنگیست دستِ جانان سرخ   که دیده پنجهٔ مرجان ندیده ز انسان سرخ

ز حسرتش بدلِ سنگ لعل خون گردید   نگارِ من چو لبِ خویش کرده از پان سرخ

گداخته رنگ چمن بسکه شرم رخسارش   گذشت از سر دیوارش آب طوفان سرخ

ز سوزِ نالهٔ مجنون گرفته است آتش   پلاس نیست که گل کرده در بیابان سرخ

سحر ز خانه بر آمد بعارضِ گلگون ما   چو آفتاب بر آید بامدادان سرخ

میانِ زلفِ سیاهِ تو آتشین رخسار   چو لالهٔ که نماید بسنبلستان سرخ

درین بهار چو سرو و گلست شیشه و جام   بیار بیش که این سبز خوش بود و آن سرخ

برنگِ قطرهٔ اشکم نثار کم باشد



عقیق در یمن و لعل در بدخشان سرخ

گروه ام از رنگ گلگون تر زمینِ سنگ لاخ
لاله میروید سراسر بر زمینِ سنگ لاخ

بر کفِ پایم حنا بستست اگر یار رفتنم
تا نهادم پای خود بر سر زمینِ سنگ لاخ

سالکان را سخت عاجز میکند این راهِ عشق
همچنین باشد طریقِ هر زمینِ سنگ لاخ

پا نهد آهسته تر هم بر قدم دارد نظر
رهروی را پیش آید گر زمینِ سنگ لاخ

از غمِ هجران گذشتن مشکل است آری براه
هر زمین دشوار باشد هر زمینِ سنگ لاخ

کمتر از نشتر نباشد خار در راهِ عاشقے
میکشد از بهر پا خنجر زمینِ سنگ لاخ

هست پر جا گوهر و زر گر برآید از دلم
پُر ز گوهر باشد و از زر زمینِ سنگ لاخ

بر بنای سست خود دل بسته آگه نه
عاقبت روزی برآرد بر زمینِ سنگ لاخ

بی سر و پا میروند این جمله یارانِ نثار
کم کسی طے میکند چون از زمینِ سنگ لاخ

در شگفت آورده هر طبعِ موزون را نثار
گفته رنگینِ غزل تا در زمینِ سنگ لاخ

ردیف دال مهمله

یار یگانه ازین پیش بمن بود نبود
بود یکرنگ که دورنگیش وطن بود نبود

شب بآن سوز که من با تو فغان میکردم
با گل این نالهٔ بلبل بچمن بود نبود



بسکه دل تنگی من کرد سرایت بجهان
غنچهٔ در چمنی خنده دهن بود نبود

کارم از چند از آن شوخ شکن در شکن است
پیش ازین دل شکن و عهد شکن بود نبود

کرده ام صبح تماشای رخ و هم بدنش
این لطافت بگل و یا بسمن بود نبود

پرده پر مهر رخت تازه فگندی گاهی
این چنین ابر بر و سایه فگن بود نبود

تو نیازم عوض خویش گرفتی او را
در نگاه تو دلم جنس کهن بود نبود

صورت غول نموده است ترا معشوقی
جز فریبی ز هوا چاه ذقن بود نبود

بود افتاده بصحرای عدم گرد وجود
گرد بادانه بآواره شدن بود نبود

کیست گویای من و تو که سزاوار من است
اینهمه من که گمان تو و من بود نبود

طوطیان را بزمین سخن سبز نثار
هیچگه همچو چمن سبز سخن بود نبود

یار بیمهر ازین پیش چنان بود نبود
طرز بیگانگی از وی بگمان بود نبود

با من آمیزش او همچو شکر بود بشیر
صورت بیرنگی ها بمیان بود نبود

حال آن خوب چو من خوب نمودم دریافت
بیشتر آنچه بما بود همان بود نبود

روز وصلت زغم بیم فراق تو کسی
اینقدر خسته دل و سوخته جان بود نبود

بازلف پریشان تو از دل شدگان
هیچ آشفته تر از من بجهان بود نبود

پیش ازین مهر و وفا بود دلارام ترا ؟ … اینهمه حرف و حکایت بزبان بود نبود

شب که بر روی کشیدی ز حیا پردهٔ ناز … شمع مانند بفانوس نهان بود نبود

دوش در حیرت روی تو بتارِ مژه ام … از دو چشمم گهرِ اشک روان بود نبود

میزدم دست بسر سر بکمر در هجرت … شورِ دیوانگیم بر تو عیان بود نبود

چار بود است دو چشمم بر هت از سرِ شوق … اینچنین هیچ یکے هم نگران بود نبود

گهری بهر نثارِ تو بدامان نثار … پیش تو کم ز متاع دگران بود نبود

گر ز تابِ زلف او زنجیر با خم یاد کرد … از غزالِ چشم او دیوانه هم رم یاد کرد

آن گل رخسار را در اثرِ عرق هر کس که دید … از تماشای گلِ سیراب شبنم یاد کرد

در بهاران چون گل و لاله ز اهلِ فرگان … زود در قبضها ازین عالم کسے کم یاد کرد

خواب دیدن بعد بیداری نمایان میشود … از همین عارف خیالِ خواب عالم یاد کرد

پیش نتوان برد کارِ خود باستدلالها … می توان این نکته را از حال آدم یاد کرد

هر کسی تحصیل فن مرغوبِ طبعِ خود نشد … این دلِ دیوانهٔ ما نسخهٔ غم یاد کرد

متحد سازد دو کس را عشق زانرو هر کسے … عاشق و معشوق را پیوسته باهم یاد کرد

آئینه حیران سکندر رفته از پیشِ نظر … جام گریان بزم برهم خوردهٔ جم یاد کرد

دل مرا در پیش خود شرمنده میسازد نثار
هرچه باید در همه عمر آن نه یکدم یاد کرد

غیر زلفِ یار کس تسخیر نتوانست کرد
این دل دیوانه را زنجیر نتوانست کرد

صورتِ معنی بروی صفحه نتوان نقش بست
هیچ نقاشی پری تصویر نتوانست کرد

خطّ لبک از فهم هر خواننده افتاد است دور
خوابِ مخمل را کسی تعبیر نتوانست کرد

اهل عرفان را زبان در سرمه خوابانیده اند
گنگ خوابِ خویش را تقریر نتوانست کرد

داستانِ اشتیاقت انچه من دارم بدل
شمهٔ آن را قلم تحریر نتوانست کرد

آدم از جنت کجا آمد نخواهش بر زمین
هیچکس تقدیر را تدبیر نتوانست کرد

شب روانِ خوابِ غفلت سنگ راهش گشته اند
کاروانِ دل شبی شبگیر نتوانست کرد

از دل و دین هر چه خواهد میتوان کردن نیاز
دلبرِ خود را کسی دلگیر نتوانست کرد

گنبدی زیرِ فلک چون دودِ آهِ من نثار
هیچ بنا بر هوا تعمیر نتوانست کرد

آئینه ات همین نه بمحفل رسیده ماند
هم عکس با رخِ تو مقابل رسیده ماند

اشکم ز دیده رفت و بکویش گرفت جا
مانند کاروان که بمنزل رسیده ماند

بیگان کج چگونه برآید دگر ز دل
اوخ کسمهٔ نگاه تو در دل رسیده ماند

باخالِ حُسن شوخ نگیرد چرا قرار
کافور اگر بصحبت فلفل رسیده ماند

دیوانه را بحلقهٔ زنجیر الفت است
این دل به پیچ زلف مسلسل رسیده ماند

هر بو الهوس بمعنی عشقم نمیرسد
چون جاهلی بعقدهٔ مشکل رسیده ماند

حاسد بخود فرو رود از فکر نارسا
آری خرِ ضعیف چو در گل رسیده ماند

خاموش ای نثار لب از گفتگو به بند
اسرار حق چو بر دل کامل رسیده ماند

انچه گویند که او را دهنی ساخته اند
نیست زان هیچ نشانی سخنی ساخته اند

تا بر آرند ز چاه ذقنش دلها را
از سر زلف مسلسل رسنی ساخته اند

سنبل و لاله و نرگس همه زد ساخته رو
تا ز زلف و رُخ و چشمش چمنی ساخته اند

دل شکنی و دگر قصد شکستن داری
سنگدل خوب ترا دل شکنی ساخته اند

نیست ایمن بره حُسن تو ایمانِ کسی
کافرِ چشم ترا راهزنی ساخته اند

بسکه آوارهٔ صحرای جنون گردیدم
آهوان از رم من انجمنی ساخته اند

بوی آن گل که مرا باغ و بهار است نثار
بهر آن غنچه دل را وطنی ساخته اند

عزیزِ من کسی باشد که او نشنیده میگوید
ازان نشنیده با من بیشتر از دیده میگوید



بیاد او بده دل را دبستان داد از غفلت	فصاحت خوب میگوید سخنها چیده میگوید
دلی کو تا مذاقِ فهم بهر لذتش دارد	زبانِ من زجان شیرین تر و چسپیده میگوید
بود این دیده ام نادیدهٔ دیدار مشتاقے	که هر یک وصف او را دیدهٔ و نادیده میگوید
من اظهارِ سخن جز با سخن فهمی نمیخواهم	که دانا نکتها با مردم فهمیده میگوید
برائے شعر فهمان قفل وسواس است اگر طبعم	چو زلفِ خوبرویان مصرعیٔ پیچیده میگوید

نثار از طبع موزون گرچه کم بسیار میگوید
ولیکن هر چه میگوید همه سنجیده میگوید

خدا کند که دلم شغلِ هو نگهدارد	زیاد غیر مرا یاد او نگهدارد
طهارتِ دلِ سالک ز گریه میباید	نمازی است همان کاین وضو نگهدارد
سزد بر فرهٔ مردان اگر شمار ندشش	کسی که چاک جگر از رفو نگهدارد
کجاست در خور طبعت ز خوان او خوردن	درون لقمه است آنکس که مو نگهدارد
بود بمشربِ ما پخته تر همان رندے	که پای لغزز دست سبو نگهدارد
چو غنچه ذوق خموشی کسے که دریابد	زبان خود ز سرِ گفتگو نگهدارد
بروز حشر ندانم چه حال من باشد	باین گناه خدا آبرو نگهدارد
کجا رُخ تو کجا او دلے بدیدهٔ من	نگاه کن چه قدر آرزو نگهدارد

نثار دور نباشد ز یار نزدیک است
که همچو آئینه ام روبرو نگهدارد

بسراغ بو که سازد هوس وَمرا بگیرد
که بلا مکان بتازد فرس وَمرا بگیرد

بیاکه میروم من شبها بکوچه او
نه هراس آنکه آید عسس وَمرا بگیرد

نشنیده شورش دل چه عجب ز بدگمانم
که آیدش صدای جرس وَمرا بگیرد

بلبل بموسم گل با باغبان همی گفت
کز بهر من نسازد قفس وَمرا بگیرد

بدلم خیال لعلش چو گذر کند نه دور است
که ببوی شهد آید مگس وَمرا بگیرد

بسگی کوی لیلی مجنون هوس نمیکرد
که بزلف خود بسازد مرس وَمرا بگیرد

سخن از نثار گوید من گوهر ثمینم
که به بحر فکر سوزد نفس وَمرا بگیرد

ای خوش کن دماغ زیاده حضور خود
جامی بده نه کم نه زیاده حضور خود

بسیار دور بوده ام از تو کنون مرا
میدار دست بسته ستاده حضور خود

مشتاق جان من که نهد سر به پیش تو
بگذار سر بسجده نهاده حضور خود

روزی کنی ز دولت دیدار جلوه
بینی مرا چو چشم گشاده حضور خود

بیچاره نثار تو یا رب کجا رود



منظور خود بدار و فتاده حضور خود

هر که ز بخت نیک ترا رهبری شود	جوهر برنگ آئینه بیجوهری شود
کس را گمان نبود ز آئینه اینقدر	کاین ساده رو بمردم چشمم پری شود
آن خوش ادا کشد ز ادائی که طرز اوست	یاقوت زخمی الف خنجری شود
یک بوسه ام ز لعل بسی سیب او بس است	بیمار به ز شربت نیلوفری شود
دندان بفارسی نگذاری بمن رقیب	شاید که مطلع ز زبان دری شود
کیفیتیست راسخه در فهم دیگران	فکری که از دلم بسخن سرسری شود

خواهم که جان نثار براه خدا کنم
ای مصطفیٰ برای خدا یاوری شود

بدیدۂ اگر بجبین شگفته یار آید	بچشم روشنی دیده ام بهار آید
چو دود شمع خورد بر دماغ بوی گلش	باین دماغ بگلشن گر آن نگار آید
غزاله وار اگر رم کنی ز دامن دشت	برون به گنبد آهو از غبار آید
مذاق چاشنی درد او کسی دارد	که شهد عیش بر و سخت ناگوار آید
مدام تا ندهی آب جویبار سرشک	کجا نهال محبت به برگ و بار آید
جواهریست گرانمایه اینهمه انفاس	مباد حق چو شود صرف در شمار آید



نثار از سر اسباب بگذر و مگذار
یکی نه زین همه فردا ترا بکار آید

کیست جز من که دلی برده بدلداری چند
بر سر یک گهر آورده خریداری چند

خرقه از زلف کسی نافه همین نستانده
که درین سلسله هستند گرفتاری چند

غمزه و ناز و ادا در پی تاراج دل اند
آه بیچاره چه سازد ز ستمگاری چند

ابرو و چشم و نگاه تو همه یکطرف اند
چون کنم با تن تنها ز جفاکاری چند

از عدم نامدی زنهار بباز ار وجود
آدمی را نسپردی چو قضا کاری چند

گو رسانند دو سه قافیهٔ تازه بهم
چون نثار تو نگویند غزل یاری چند

کشد آهم اگر قامت قیامت جلوه گر گردد
زمین از جا در آید آسمان زیر و زبر گردد

بود یک کیمیاگر عشق آن معشوق بی همتا
بنا شد دو زر اکسیرش مس عاشق چو زر گردد

بزن این شیشهٔ ناموس را بر سنگ رسوائی
کجا عاشق بگرد منصب و نام پدر گردد

زخوئی خود که استغناست هرگز بر نمیگردد
نگاه شوخ او شاید سوی مشتاق بر گردد

بیا ای آرزوی چشم و دل تا زیر پائی تو
بساط اشک چینند دیده و دل گرد سر گردد

الهی سینه و آه و لب و چشم از تو میخواهم
که در عشق تو هر دم گرم و سرد و خشک و تر گردد

خدایا بعد ازین مپسند از غیرت که این مسکین
گدائی در کهت گردیدهٔ و هم در بدر گردد

نثار امروز گرستازی دیدار او باشد
بخیزد روز فردا هم برسے نگهے بخبر گردد

صفاجوینده ای دل بی صفائی را که می پرسد
وفا خواهند اینجا بیوفائی را که می پرسد

به تسبیح و مصلائے ریانازی نمیدانی
باین زهد ریائی پارسائی را که می پرسد

درین ره شیر مردی باید و چستی سبکروحی
گرانجانی خری بیدست پائی را که می پرسد

بنازاو نگاهے کن بناز خویش مکسو بر
بدرگاه چنین شاهی گدائی را که می پرسد

باین تردامنی عاصی مشو نومید از رحمت
به نزد عفو حق چندین خطائی را که می پرسد

درین منزل مدار از کس امید پرسش حالی
که در غربت غریبی بینوائی را که می پرسد

نمیگویم که جان دارم نثار قابل جانان
که پیش او متاع کم بهائی را که می پرسد

مشتاق جمال تو ز هجران گله دارد
چون تشنه زبی آب بیابان گله دارد

بی روے تو ای رشک بهار گل نورس
چشم ز تماشای گلستان گله دارد

در یاد رخ خوب تو هر گاه بگریم
از آب سر شکم در غلطان گله دارد

جای کف پای تو کنم دیده ولیکن
ترسم مگر از خارش مژگان گله دارد

عشق است که گستاخ کند عاشق اورا ورنه چه مجال است زجانان گله دارد
ناصح دم سرد تو بمهجور نسازد سرمازده از صرصر جنبان گله دارد
مجنون تو نالد از سختی زندان طفلیست که از قید دبستان گله دارد
حیران جمالت نه چنان محو تماشاست کز پردهٔ چشم و سر مژگان گله دارد

از سینهٔ صد چاک نثارت چه نویسد
شد خامه جگر چاک و دو چندان گله دارد

هر کس بجهان از سر و سامان گله دارد گر جامه بدست آمده از نان گله دارد
راضی برضایش نبود شاد بقسمت هر شخص که از گردش دوران گله دارد
گرمایهٔ عیش است همین وقت جوانیست پیریست که از چشم وز دندان گله دارد
دل سرد شد از بسکه زبیمهری مردم مانند برهنه ز زمستان گله دارد
هر چیز که میلش نبود گر رسد از دوست دور است ز عارف که چو نادان گله دارد
هر لحظه نگاه کرم اوست بحالش پس بنده ز صاحب بچه عنوان گله دارد

جانان تو فراموش مکن جان نثارت
در یاد تو دل از غم نسیان گله دارد

نه بکشور تو کسی رود نه بگلشن تو صبا رسد بتحیرم که پیام من که رساند و زکجا رسد

بتو مایلم ز برای این که سلام یا ز دعا اگر
سر در من نه کسی رسد بکه گویم و بچه چارم
بودم همین بتو نالشی که بیا بدان ز تو مالشی
بره خدا چو کسی رود ز رضای او نه برون شود
بصدای زنگ بگوش شد و نه بگو بمیت که تو هرزه دو
من و تو کجا من و ما کجا بمجاز گفتن آن روا
که ز شاه من خبری کند که بصد نیاز و صد آرزو

بنفر ستمت بجناب تو نه سلام من نه دعا رسد
بتو میدهند نشان ما از تو در من بدوا رسد
ستم است سخت بحال من ز رقیب اگر بنزار رسد
نه بخواهش دل خود و دو بمقام خاص رضا رسد
ز برای آن همه گوش شو که ز غیب تا چه صدا رسد
بحقیقت این بخدا رسد نه هرا رسد نه ترا رسد
بدر تو آمده بینوا از محبت بنوا رسد

بخدا رسید چو برخورد بتوجهی بترحمی
به نثار من کند این دعا که خدا کند بخدا رسد

دانا زمانه یار تو شد شد نشد نشد
دون همتیست. کام طلب کردن از کسی
دنیای دون بصورت آهو نمود شد
در حشر از جناب خدا آبرو طلب
از هفته بیش نیست گل جاه و منزلت
فرمانروای ملک جنون بود خوش است

یکچند ساز کار تو شد شد نشد نشد
بگذر ز کار کار تو شد شد نشد نشد
غولیست این بنگار تو شد شد نشد نشد
در خلق اعتبار تو شد شد نشد نشد
در ملک اقتدار تو شد شد نشد نشد
بر عقل اعتبار تو شد شد نشد نشد

جانان کجا نیاز من و ناز تو کجا
این جان من نثار تو شد شد نشد نشد

قناعت پیشه در بزم از هوس ننشینند — بمردم بهر دنیا پیش دو کس ننشینند

نیارد سر فرو بر طعمهٔ دولت همای من — برین شان عسل طرز مگس ننشینند

نه بگشاید دل کامل میان صحبت ناقص — که عرفان دوست جز با همنفس ننشینند

شهنشاهی که باشد اوست تختش مسند همت — برای ملک گیری بر فرس ننشینند

محبت گر نه بخشندش بعرفان کی رسد سالک — برین کرسی کسی بی دسترس ننشینند

بسان وحشی رم خورده صحرا گرد دیناشد — جنون سرشار مجنونم بکس ننشینند

دل نالان من بی تیش دمی تسکین نگیرد — بمنزل هم ز فریاد این جرس ننشینند

نمیدانم گدا این لب شکر دست بیتابش — که یکدم طوطی جان در قفس ننشینند

نثار از عشق سرشاری دیگر با عقل ننشستی
که مست باده هرگز با عسس ننشینند

پرده ز روی حسن وا کرد که کرد یار کرد — جلوهٔ خویش هر کجا کرد که کرد یار کرد

از دو جهان جدا مرا کرد که کرد یار کرد — با غم خویش آشنا کرد که کرد یار کرد

صبر و قرار و هوش و دل برد که برد یار برد — ناز و کرشمه و ادا کرد که کرد یار کرد



دست نه اختیار من بست که بست یار بست ‌ ‌ ‌ دل بدو زلف مبتلا کرد که کرد یار کرد

صورت کبر و کبریا ساخت که ساخت یار ساخت ‌ ‌ ‌ فرق بشاه و هم گدا کرد که کرد یار کرد

آتش عشق در دلم سوخت که سوخت یار سوخت ‌ ‌ ‌ درد بجان من دوا کرد که کرد یار کرد

رنگ بهار در جهان ریخت که ریخت یار ریخت ‌ ‌ ‌ رنگ برنگ جلوها کرد که کرد یار کرد

با من و تو که ما و من گفت که گفت یار گفت ‌ ‌ ‌ اینهمه رفر جابجا کرد که کرد یار کرد

بهر نثار جان بمن داد که داد یار داد
عاشق و زار بینوا کرد که کرد یار کرد

وله

ز قول خود نگردد مرد چون کوه گران گردد ‌ ‌ ‌ پی گرداندیش کو یکطرف خلق و جهان گردد

نگردد مرد از عهدی که در عالم عیان گردد ‌ ‌ ‌ چو یکره بر سر او آسیائی آسمان گردد

وله

دل از دیدار غفلت بر سر فریاد می آید ‌ ‌ ‌ چو بالش در میان نبود ز بادت هرزه در گردد

اگر دانا نمی گویند نادان هم نمی گویند
نثار او را که دخل او بجز خشم سر بسر گردد

نادیده راز یار بدیدن نمیرسد ‌ ‌ ‌ بر چشم او نقاب کشیدن نمیرسد

با یار هم چو ماهی بی آب می طپم	هنگام وصل گرچه طپیدن نمی‌سزد
صد بار جا بجا رسد این هرزه گرد دل	یکبار هم بجای رسیدن نمی‌سزد
باران به تخم ریختن افتد بکشت دل	باران رد دانه اش به میدن نمی‌سزد
وقتی است کز حدیقهٔ اخلاص دوستان	بوئی بمغز جان بشمیدن نمی‌سزد

در دامن گزنده نثار آرمیده‌ٔ
با آرمیدن تو رمیدن نمی‌سزد

بیوفا با کسی وفا نکند	دل شکن کار جز جفا نکند
خوبرو یار کس خدا نکند	گر کند از برش جدا نکند
درد بیدرد زنده بگذارد تو	گر خیالش دمی جدا نکند
یار بازی کند چو بگذارد	همه بیجا کند بجا نکند
چه ستمهاست شاه گر ز کرم	یک نظر هم سوی گدا نکند
با من آمیز دل دگر نگریز	رسم بیگانه آشنا نکند
چه کند آدمی که موروثی ست	چه کند آدمی خطا نکند

یار هرگه شود دوچار نثار
حیف جان را اگر فدا نکند



نامهٔ بیتابی دل چون کبوتر دم قلم
بر نگارد سوی او پیش از کبوتر میرسد

باغبان در نوبهار از گل دمی فارغ مباش
مستی بلبل مگر کار کبوتر دم کند

زاهدا بیرون ببر زینجا گلیم خویش را
موج می ترسم ترا ناگه بطوفان سر دهد

پوست بر کنده گویم این مردم را
همه در پوستین یکدگر اند را

فلک ز کثرت باران نبات تر شده را
دمی نیافته فرصت که آفتاب دهد

بیچاره دل از غفلت نسیان گله دارد
جان نیز ز بسیاری عصیان گله دارد

ردیف رای مهمله

بیمهر دیده ام دلت از سنگ سخت تر
مینا کسی ندیده باین رنگ سخت تر

لطفت هلاک کرد تغافل نه اینقدر
صلح تو بوده پیش من از جنگ سخت تر

شوخم چو برق دوش گذشت از نظر هنوز
بیتابیش ز دست دل چنگ سخت تر

هر لحظه رنگ تازه تر آرد بروی کار
دارد بیاد خویش چه نیرنگ سخت تر

در راه سخت وصل برشته و سخت رفت
هر سخت جان که ساخته آهنگ سخت تر

زنهار بر زبان نبرم ای رقیب من
نام تو هست بر دلم از ننگ سخت تر

رنگ بهار بیند و دیوانه می کند
از دست دیده آمده دل تنگ سخت

ای کاروان زبانگ جرس سخت غافلی
هر چند ناله خیزد ازان زنگ سخت تر

دارد زبسکه قافیه تنگ این غزل نثار
گوینده در جواب شود دنگ سخت تر

از من دلم کشیده من از دل کشیده تر
یاران کجاست همچو من از خود رمیده تر

شور جنون بعالم بالا رسانده ام
دیوانهٔ شنیده کس از من رسیده تر

اشکی ز چشم من که برخسار قطره زد
غلطان دری ندیده بطشتی دویده تر

پهلو زند چه ابر رستخی بدیده ام
در خود ندید قطرهٔ از وی چکیده تر

آهی که میکشیم بیاد قد کسی
سروی ببوستان نشود زو کشیده تر

ظالم بیا بباغ به بلبل ستم مکن
دریاب گل ز صبح گریبان دریده تر

بر قامت کشیده سر زلف بر کشا
شمشاد از بنفشه به بینی خمیده تر

دور از تو بیقراریکی نیست همچو دل
ماهی ز آب دور نه چون او طپیده تر

چون بحر موج زن نشود از هوا نثار
از آب گوهر است دلم آرمیده تر

مجنون حرم لیلی خوش بود هیدا ازان خوشتر
بود خوش گرچه مرهم نشتر قضا ازان خوشتر

گشند گر حلقه بر نام خوش و گر صبا ازان خوشتر
خوش است از وی فراموشی و طرز یاد ازان خوشتر



اسیر زلف خم در خم دلم را کرد بیرحمی — دمی از دام نگذارد بود صیاد ازان خوشتر

جواب مصرعِ قدِ خوشش امکان نمیدارد — مگو قمری که خوانم مصرعِ شمشاد ازان خوشتر

ز بیرحمی فغانت نشنود گر گل ترا بلبل — خموشی گرچه خوش باشد ولی فریاد ازان خوشتر

بشرحِ سختیِ هجران کنم گر کاغذِ خارا — بود خوش ور تراشم خامهٔ فولاد ازان خوشتر

قبا گر بهر من کردم بهجرِ یار خوش باشد — دگر دامانِ وصل و بدست افتاد ازان خوشتر

به بندِ خواهشِ دنیا نیفتد هیچکس هرگز — اگر داند که حالِ مردمِ آزاد ازان خوشتر

انثار آبادیِ پیوندیم ازبسکه خوش آید — که میگوید که گور آو جهان آباد ازان خوشتر

گل را ز روی کیست چو گلنار خار خار — وز موی کیست نافهٔ تاتار تار تار

یارم فرو گذاشته چون زلف آبدار — هر موی زلف گشته گهر بار بار بار

من خواستم که چیده گلش آدرم بدست — زد بانگ باغبان که نه گلنار نار نار

بلبل کشید ناله بحالم ز درد دل — فواره هم گریست بگلزار زار زار

مستی بزلف غنچه دستم دراز کرد — ناگه بر آمد از لبِ خمار مار مار

در گنبدِ فلک نبود غیر ازین صدا — آواز کرده ایم چو بسیار یار یار

باشد ترا انثار همین بس ز گیر و دار



هرگیر دل زجمله بدیدار دار دار

تا مرا افتاد باآن دلبرِ پرکار کار
مانده‌ام بیکار وحیران صورتِ دیوار دار

خوش نمی آید تماشائی گلستان بیرخش
می نماید باغبان در دیده‌ام گلنار نار

عذرخواهِ من بود بهرِ ملامتهای خود
چشم ناصح گر شود با چشم او ناچار چار

یار گر بیگانه‌ام شد من نه یاران سوختم
سوختم امروز چون گردید با اغیار یار

تارِ دائی هوش بردوشِ وی دارد کسی
کی دهند ای بیخبر او را درین دربار بار

جلوه‌های دلربا دیدن تراگر آرزوست
در دلِ شبها به بینی دیدها بیدار دار

طبع موزونِ عزیزان در سخن می آورد
ورنه من دارم **نثار** از گفتنِ اشعار عار

نغمه زن نغمه زن هزار هزار
میرود میرود بهار بهار

ساقیا ساقیا شتاب شتاب
جام می جام می بیار بیار

از دلم از دلم ربود ربود
شوخ من شوخ من قرار قرار

خون شده خون شده بزنگ بزنگ
از کفش از کفش نگار نگار

در طلب در طلب چو باد چو باد
گشته‌ام گشته‌ام دیار دیار

اشک من اشک من چو سیل چو سیل
خاطرم خاطرم غبار غبار



می شود می شود ز شوق ز شوق
جان من جان من نثار نثار

شانه دستی نزد گاهی در آن گیسوی یار — دیدهٔ مشاطه هم نادیده زان یک موی یار
یافتم گلگونه چون آئینه مشتاق رخش — وسمه هم مانند من دیوانهٔ ابروی یار
راه و رسم عاشقی را از من آموزد کسی — عاشقِ یاری شدم لیکن ندیدم روی یار
سیر گلشن میکند بر روی افگنده نقاب — می‌شناسم طرز رفتارِ قدِ دلجوی یار
تا برنگِ گل گریبان چاک نبود از غمش — این دلِ چون غنچه ات هرگز نیابد بوی یار
چون برهمن صندلِ پیشانی خود کردمی — آمدی ای کاش در دستم غبارِ کوی یار

چشم ظاهر بین اینجا رخصتِ دیدن نیافت
چون نثار از دیدهٔ دل باش حیرانِ سوی یار

دیگ را پخت دگر بهر خود و خورد دگر — مال را گرد فراهم دگر و برد دگر
از بزرگ است پسندیده گر از خورد بدی — کرد اغماض تقصیر و نیازرد دگر
ماه و خورشید بر روی تو برابر نکنند — هست معلوم همه صاف دگر دُرد دگر
نفس من میرود دل زنده شود کار کند — بر خلافِ غرضم زیست دگر مرد دگر

فرق در شعر من و غیر بهند است نثار



همچو در پارس قزلباش دگر گرد دگر

گذشت وقت بهار ساقی زمستان باقی بهار دیگر — که سرو مینائی سبز داری برنگ گل هم بدست دیگر

دگر ز گلشن مرا چه پروا کنم چو بازی ترا تماشا — بچهره لاله بچشم نرگس بزلف سنبل بقد صنوبر

بزود خیزان چه زود سیری کدام طرز محبت این — بنایش اول بلند سازی بخاکش آخر کنی برابر

غرور حسنت بجنگ دائم ترا در آرد تو خود نخواهی — چو یار با من مزاج خواهد که صلح گردد ازین چه بهتر

ز شعر فهمان اگر ندانند رطب و یابس سخن معتدل را — کجا شناسند رمز محرق که از کجا این برون کشد سر

ز صید بسته شکار کردن بسی است مشکل کم است آسان — که صید جسته بدام کردن نداند این را اگر سخنور

تو گر گذاری گزیر نبود ولی ترا من چسان گذارم — کسی نه بینم باین لطافت بهر دو عالم بغیر تو دلبر

ردیف زای معجمه

رفتیم ز حد برون نشد آخر سفر هنوز — خوابیده تر نبوده ازین ره دگر هنوز

ای وای بر کسی که پی کاروان نرفت — شبگیر کو کند ندمیده سحر هنوز

زین بحر موج دار بساحل رسیدنست — نگذشته آب همچو حبابت ز سر هنوز

تدبیر کار و بار بانسان بهانه ایست — شد هر چه در قضا شود آن در قدر هنوز

عمر عزیز رفت و بیادش دلم نسوخت — غافل کسی ندیده چو من اینقدر هنوز



هردم بجمع خرج شد و یافت نیست هیچ
این خانمان خراب دلم بیخبر هنوز

رنگ جوانیٔ تو ز پیری شکسته شد
رعنائیت نثار نرفت از نظر هنوز

ردیف سین مهمله

از بدگمان مراتب اهل یقین مپرس
از کافران عقاید ارباب دین مپرس

بیمایه را چه قدر بود پیش مایه دار
از دانه کار مرتبهٔ خوشه چین مپرس

پائی بخواب رفته نماند به تیز گام
با سر نشین تفاوت محمل نشین مپرس

قاصر بود بگفتن حق گر کسے از و
از هر دری بپرس و لیکن ز دین مپرس

منصف بیاب جانب باطل گرفته را
حق بر تو ظاهر است ز لیلی برین مپرس

باقی نمانده است بجز نام راستے
از راستی نشان تو بروی زمین مپرس

مردم توان شناخت نثار از معاملت
دیگر برای او محکے به ازین مپرس

جز آرزو حضرت مولے نکند کس
هرگز هوس دنیا و عقبے نکند کس



کم یافتم از خلق تو هم یافته باشے
از بهر خدا رغبت دنیا نکند کس

دیدار شما عبث دهند از عوض جان | ارزان چنانست که سودا نکند کس
گو سفله مکن دعوی آثار بزرگی | این شیوه چنان نیست که رسوا نکند کس
آن یار برآید اگر از پرده چه امکان | گر دیدن او روی بصحرا نکند کس
در خلوت آن شوخ یکی سرزده رفتم | در باخت ازان رنگ که بیجا نکند کس

چون اشک نثار تو فتاده است از چشمت
با یار وفادار خود اینها نکند کس

با عشق تو فکر دو جهان را چه کند کس | سر بازی این سنگ گران را چه کند کس
بی جنبش مژگان بمن ابرو چه نمائی | گر نسبت با دو تیر کمان را چه کند کس
ای جان جهان بیشتر از جان تو عزیزی | قربان نکند گر بتو جان را چه کند کس
دل پیش دلارام چو آرام نگیرد | هر جائی و هر سوی دوان را چه کند کس
هر لحظه مرا دل برد از جای بجائی | همراهی این رنگ روان را چه کند کس
حیرانی روی تو ز من یاد نخواهد | در موسم گل باد خزان را چه کند کس
مذهب میان رفت چو واصل تو گشتم | در کعبه دگر سنگ نشان را چه کند کس
جائیکه بود پرسش آداب خموشی | گویائی آوازه زبان را چه کند کس

گر دل نشود محو تو در جان نثار



این را که گره بند دوان راچه کند کس

دلبر که وفادار نباشد چه کند کس — نخلی که در و بار نباشد چه کند کس

یاری که بدل یار نباشد چه کند کس — بر وقت مددگار نباشد چه کند کس

بر هر که بود هموطن و خویش و برادر — گر مونس و غمخوار نباشد چه کند کس

ناخوب بود میل به بیگانه عروسی — آن راه که هنجار نباشد چه کند کس

جنت که در و نعمتِ صد گونه مهیاست — گر شربتِ دیدار نباشد چه کند کس

ما را بتو کاراست چه کار از دو جهانت — آن چیز که درکار نباشد چه کند کس

بودن بوطن گرچه نثار آرزوی تست — گر دوزر آزاد نباشد چه کند کس

ردیف شین معجمه

خیال من بگلشن میدواند ریشهٔ آتش — گل از گلگشت من دارد بجا اندیشهٔ آتش

کجا از عشق ورزیدن دلِ ما باک میدارد — که آهن گر ندارد هیچ بیم از بیشهٔ آتش

بروی دل بزوری سیلی زد پنجهٔ عشقش — که از چشمم پرد آتش برنگ شیشهٔ آتش

ندانم بر پلاس آهی جگر سوزی که سر کرده — که دایم می نماید در بهاران بیشهٔ آتش

نثار از من اگر پرسی پرکاه است کوه غم



که عشق یار باشد از پی اندیشه آتش

آنکه از ناز و تغافل شیوه ها می آیدش / یاد مشتاقان دور از خود کجا می آیدش

سیر نتوان دید چون آئینه محبوب مرا / بسکه از نظارهٔ خود هم حیا می آیدش

چون گلی تصویر باشد هر کرا خندان دلی / کز برنگ غنچه آسیب از هوا می آیدش

گرچه حسن خوبرویان دلربائی عاشق است / شاهد آنست گر طرز ادا می آیدش

بیدلی را گر چو یوسف گلرخی پیدا شود / بادرم ناید کز و بوی وفا می آیدش

توبه بشکسته و نشکسته را فرقی بود / نسبت آخر نثار اجری جدا می آیدش

ما داده ایم دل بیکی نازنین خویش / افشانده ایم از دو جهان آستین خویش

یکدل ز بسکه گشته ام از عشق آن بتی / فرقی نکرده ام بگمان و یقین خویش

مجنون گذشت در نه ز شور جنون من / بیداشت آرزو که کنم جانشین خویش

جز من که تا بیاد نیاید خیال خود / نسیان کجا نشاند کسی در کمین خویش

امر در جنس دوستیم دشمنی شد است / نادان نیم که مهر سنجم بکین خویش

بر دین و کفر نیست ثباتم خدا گواست / بر کفر خویش خنده زنم یا بدین خویش

ز هیچ غم ندارم از آسیب روزگار / دارم حمایت تو بیار و همین خویش

ترک ادب بود بحضور سرور دست
آوردنِ نثار زجانِ حزین خویش

یاربِ دلِ محبت و صدق وصفا به بخش
اخلاص واعتقاد و یقین و وفا به بخش

خاموشم و فسرده تو یکبار همچو شمع
سوز و گداز وناله و هم گریه‌ها به بخش

تسلیم ده به بنده و هم درحیات خود
عجز و نیاز و بندگی والتجا به بخش

باشیم از تو راضی و هم درحیات خود
خوشنودی و رضا ده و شکر و ثنا به بخش

تاکے هوا برد بسوئی این وآن مرا
از چیزها فراغ و زمردم غنا به بخش

قرب وحضوری تو زهر چیز بهتر است
دارم همین مراد و همین بدعا به بخش

من بندهٔ نثار چه گویم که آن به بخش
از روی لطف هرچه خوش آید ترا به بخش

یارب نگاهِ ماه به تماشا بمن به بخش
یعنی بخویش چشم تمنا بمن به بخش

دارم دلے که از همین دارد آرزو
سوز و گداز عشق سراپا بمن به بخش

تا چند چشم دل بخیالات افگنم
حیرانی جمال دلآرا بمن به بخش

امر آورم بجا ز سر نهی بگذرم
توفیق توبه همچو نصوحا بمن به بخش

قربان شوم نثار شوم بر جمالِ تو



امر فدر شوق دیدن فردا بن به بخش

من و شوخی که یادش شوخ تریابم بجولانش
ز تاب همچو به قش چشم آدم ماند حیرانش

تماشا کرده ام در عالم مستی خیالش را
بود دستم بدامانم برم دستی بدامانش

چنان محویت وی کسی گل کرد در گلشن
که نرگس بلبل تصویر دیدم از گلستانش

دلم گو هست میدانم نمیدانم دلی جانش
مگر عشق است میدانش خم زلف است چوگانش

علاج درد هجران از طبیب عشق پرسیدم
بگفتا نیست غیر از شربت دیدار درمانش

بیا ای چشم بیتاب محبت فرش راه تو
که ریزد زیر پایت یاسمین اشک مژگانش

نثار از بهر خود یارب عائی طرفه میخواهد
سر از یاد نسیانش بده در یاد بستانش

ردیف صاد مهمله

میکنم از نشاء چشم کسی مستانه رقص
مست آری میکند از دولت میخانه رقص

ساقیا امروز صوفی را بده پیمانهٔ
تا کند بی نغمهٔ مطرب یکی رندانه رقص

تا تقلد یاد گیرد از اداهای اصول
میکند آموختن از لولی جانانه رقص

شغل جهتاب می جو داست و مینائی شراب
از شما مستان سرودی تا کند پیمانه رقص

رقص سازد خاطرم بر معنئ آن آشنا
طبع شاعر میکند بر معنئ بیگانه رقص

تا صدای زنگله از پرده در گوشم رسید
خوش نخ در سنگیت می آید نه در تلانه رقص

بر سر وجد آورد دیوانگی جان نثار
عیب نتوان کرد جانان گر کند دیوانه رقص

ردیف ضاد معجمه

بر عاشقان نیاز بمعشوق ناز فرض
بر حسن و عشق آمده ناز و نیاز فرض

من مستم و بمست کجا جایزای فقیه
در حال صحو هست بمسلم نماز فرض

خوش مذهبیست عشق هم آیین اعجب
عجز و نیاز واجب و سوز و گداز فرض

هشیار باش یار درین راه عقبه هاست
کردن ترا نظر به نشیب و فراز فرض

سنت بود ز هر دو جهان روی تافتن
از خود گذشتن آمده بر پاکباز فرض

پر سوختن ز نار دل خویش سنت است
بر دوختن ز غیر بود چشم باز فرض

از چون من هزار بیک عشوه برده دل
جان کردنم نثار بران عشوه ساز فرض

ردیف طای مهمله

کس نزد شمشیر بر عاشق سراپا زین نمط
کرد جسم لاغرش را زخمهایش خوب خط

ماه و انجم را نماید خیل بط بر آسمان
آب چشمم بگذرد روزی اگر چون سیل شط

آبِ شیر از است کم در رتبه از دریای گنگ — کی بآبِ زندگانی ماند آبِ تلخ بط
تا زگلگونِ زبانم در حضورِ شاعران — دید جولانِ فصاحت داغ شد حاسد فقط
جاهلی را گر ببینی زنده پوش و جای گیر — جز درختِ فاضلی هرگز نه پندار از غلط
از کرم یارب تو بر حرفِ خطایم خط بکش — من زبینی میکشم بر خاکِ درگاهِ تو خط
کی خیالِ دلربا آید بخوابِ من نثار — با ادائی دلکش و هم با جبینِ منبسط

ردیف ظای معجمه

گر التفات نباشد ز قربِ یار چه حظ — چو گل بدست نیاید ز نوبهار چه حظ
ز دید یافت تسلی نه از شنید کسی — مرا از آنکه دلآراست در کنار چه حظ
باختیار کسی چون مقام اینجا نیست — ترا ز منزلِ بی اختیار یار چه حظ
اگر بتلخی صبرش نساختی چندی — ترا ز لذتِ دیدار آن نگار چه حظ
چو عنکبوت مگس را کجا قدید کند — که شاهباز دلم را از آن شکار چه حظ
ترا کباب نشد دل ز هجر آن امشب — از آن شراب که فرداست بیخمار چه حظ

متاعِ جانِ گرامی برای جانانست
اگر نه در وصالش کنم نثار چه حظ

ردیف عین مهمله

من بضبطِ گریه کے مقدور سیدارم چو شمع
هر دم از بے اختیاری اشک می بارم چو شمع

در هوائی آتشِ شوقِ تو از بس سوختم
شد سراپا صورت انگشت زنهارم چو شمع

داغهائی دل مرا بر روی گلشن میکشد
رو کشِ اخگر شود گلهای بیخارم چو شمع

من عبث خود را کجا بر آب و آتش میزنم
از برای دیگران دایم در آزارم چو شمع

بر کسی بیدار در رنگِ دگر گردیده من
هر شب از وضعِ گدازِ خویش بیدارم چو شمع

با زبانِ آتشین نگذشته ام از خامشی
حال باشد ترجمانِ چرب گفتارم چو شمع

همچو صائب عشق جانان چون نهان دارم تمام
سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع

ردیف غین معجمه

شکست چشم مرا بیضه در کلاه دریغ
من البهانه بدل بستم این گناه دریغ

بیا دروی تو چون طفل گر شبی گریم
دهد مغالطه نفسم بماه ماه دریغ

بزرگ زاده قدسی که کرد سر به نشیب
فتاد یوسفِ مصری مگر بچاه دریغ

مثال باخه که دارد نظر به بیضه مدام
نکرد چشم تفکر بدل نگاه دریغ

در انجمن نبود خلوت و سفر بوطن | زیاده زین چه بود حال کس تباه دریغ
سیاه نامه چنان شد ز مشق عصیانم | که طفل هم نکند مشقی سیاه دریغ
درین جزا بمن از دست نفس نالانم | چو غول برد سرا بار باز راه دریغ
چو طشت سینه یکی هم نکوفتم صدبار | گرفته شد ز کدورت دلم چو ماه دریغ

رسید بر لب بام آفتاب عمر هنوز
نثار دست نه برداشت از گناه دریغ

کی شود در سوختن پروانه انباز چراغ | گر نسازد در دلش تاثیر اعجاز چراغ
میدهد تعلیم هر شب بلبل افشاندن بچشم | گل کند اسیمغی ام از دیده باز چراغ
بال زرین میدهد پروانه را در یک گداز | مثل خود دیگر ندارد کیمیا ساز چراغ
اشک ریزانست سوزان در حضور اهل بزم | هست روشن همچو راز عاشقان راز چراغ
سرکشی تا چند با یک شعله حسن اینقدر | میدهد بر باد باد آستین ناز چراغ
گفتن غفلت بروشن دل ز بیداری بود | خواب بد گویند با تاثیر پرواز چراغ
اشک مظلوم از شرار جسته کرده دور نیست | میشود از چشم سیلی خورده پرواز چراغ

همچو من باید ترا هم سوختن هم ساختن
جز نثار عشق کس نشنید آواز چراغ



ردیف فای فوقانی

زلف است این بروی نکو فال دوطرف
یا مار کج نشسته بسر مال دوطرف

دل میبرد تبسم هوشم برد نگاه
نتوان خبر گرفت بیک حال دوطرف

حسنش مگر ز حور و پری گوی برده است
بر چهرهٔ نگار نه این خال دوطرف

آن شوخ یک نگاه دو جانب نمیکند
پیغام لطف میکند ارسال دوطرف

یارب تو کن سفید چو من از رهِ خطا
گردم سیاه نامهٔ اعمال دوطرف

یکسو ازین و آن شده بر یک تیره باش
همچو زغن مباش بیک سال دوطرف

پرواز میکند سوی ایمان دلم نثار
دارد مگر ز خوف و رجا بال دوطرف

ردیف قاف فوقانی

شیشه بر سر میکشیدی رندم از صهبای عشق
کاش افتادی بدستش گردنِ مینای عشق

دل دهم بیعانه و از جان خریداری کنم
من درین بازار دیدم صرفه در سودای عشق

عشق معشوقیست داند هر که از وی آگه است
کم ز استغنای جانان نیست استغنای عشق

این سلوکی هیچ کافر با مسلمانی نکرد
آنچه با من کرد آن بیرحم ناپروای عشق



دیدهٔ و دانسته پشت چشم نازک میکنی
این چه کافر ماجرائیهاست با من های عشق

رقص میخواهد دل دیوانه ام چون گردباد
جذبهٔ کو تا برد مستانه در صحرای عشق

تازه مضمون طپیدن دل نه خود ایجاد کرد
این سواد تازه را برداشت از انشای عشق

شیشهٔ دل را شکستن صد درستی میشود
بی سبب نشکستم آنرا بر سر خارای عشق

عشق او دریای ژرف است و دل من کوزهٔ
حیف اگر خالی برم این کوزه از دریای عشق

عشق او گر جانب من آورد تشریف من
از پی عذر قدومش سر نهم در پای عشق

کیست تا سویش رود پیغام گوید از نثار
رنجه فرماید قدم خالیست در دل جای عشق

ردیف کاف تازی

عشق افگند نظر بدل تشنه کام خشک
ساقی دهد مدام بمخمور جام خشک

قاصد یکی ز مقدم او تازه کن روان
تا چند آوری بسوی من پیام خشک

هندو پسر دمی بخدا رام من نشد
دارد بمن همیشه همین رام رام خشک

جانان شب فراق گر آید بیاد من
جانم کند بوصل تو مهتاب بام خشک

ما را ز انتخاب تر و خشک روزگار
تر چشم بهتر است بعشق تو کام خشک

افسوس دیده تر نشد از دید وضع خویش
گردید از ندید تو چون چشم دام خشک



چون نی بجاست از لب نائی نوا کنم | گشتم ز خود تهی و تنم شد تمام خشک
از باغ خلق اوست نسیمی بهر طرف | ما را هنوز مانده ز بویش مشام خشک

از آب دیده تر کنم این نامه را نثار
تا خوش ادا بمن نفرستد سلام خشک

گلهای گونه گونه شگفته میان اشک | رشک گل بهار بود بوستان اشک
در باغ دل نهال محبت نشانده اند | آبش دهد بخون جگر باغبان اشک
کو جوهری بقیمت لعل و گهر بجز | دارد متاع لخت جگر کاروان اشک
گر خود دُر یتیم ز دریای دل بود | باشد صدف دو دیده و مژگان مکان اشک
جز دیدن تو نیست تمنای دیده ام | جانان قسم بگریه و سوگند جان اشک
چون میروی بباغ تماشا بچشم من | مژگان چو سبزه بینی و آب روان اشک

در بردن نثار چو شبنم به برگ گل
کرده است یاد روی تو دامن کشان اشک

بر تو هست آئینه دیدن اگر ای یار مبارک | دیدن تست بمن ز آئینه بسیار مبارک
می بری دل تو بهر پیچ به پیچ است بیادت | پیچ بر پیچ ترا بستن دستار مبارک
آمدی پیش من امروز بصد ناز خرامان | هر قدم باد ترا جلوه رفتار مبارک



یار در دیده من دید بخندید چو گفتستم / صاحب بنده سلامت بتو این کار مبارک

قاصدا باش سلامت خبر وصل رساندی / بمن این مژده مبارک بتو گفتار مبارک

خفته بودم که ببالین من آن یار بیاید / گفت برخیز ترا طالع بیدار مبارک

دیده گریان دل سوزان بودش در غم عشقت / یاد مشتاق ترا اینهمه آثار مبارک

کی رسد وقت خوشم آنکه بگویند عزیزان / بر تو آسان شدن مطلب دشوار مبارک

چشم دارد ز تو یارب که چو امروز بفردا / به نثار تو بود دولت دیدار مبارک

ردیف لام

از تو دارد آرزوی چاره تسکین دل / چند سرگردان شود بیچاره دل مسکین دل

خوی حسن و عشق دارد اضطرابها پسند / خوب کردی خوب من سعدی گر از تمکین دل

بر سر مژگان چشم من تماشا کردنست / ده چه رنگین بسته از لخت جگر آئین دل

بسکه سرشار شراب شوق دیدار توام / ره نمی آرم بدنیائی دهم بر دین دل

همچو آب و برق و باد و غنچه دارم بیتو من / زار دل بیتاب دل آشفته دل غمگین دل

هرکجا شد خوب شد دیوانه را زنجیر شد / بی تال چون رود در کاکل مشکین دل

بیخبر از حال فرصتا یقدر بودن چرا / میکند از گردش احوال خود تلقین دل



از لبِ خامش تراود گر چنین صاف سخن	چون زمین شعر محفلها کند رنگین دل

در زمین تازه طرح این غزل کردی نثار
آفرین گوید زبان و میکند تحسین دل

اینقدر غافل مباش از شورشِ سودای دل	زود باش ای بیخبر زنجیر کن دریای دل
گر تو میخواهی که آری گوهرِ عرفان بکف	غوطه زن مانند غواص اندرین دریای دل
کم مباش از طفل بازی گوش از بهرِ خدا	میدهد آواز دل نه گوش بر آوای دل
که نگردد موم دل از آتشِ عشقِ کسی	سنگ بهتر زین چنین دل حیف دل ای وای دل
هر سحر بی دیدنِ روی نوای رشکِ چمن	چند خیزد گرد باد آه از صحرای دل
زندگانی بی تو می شد بر سرم بار گران	گر نبودی در میان بهرِ تسلی پای دل
در زمانِ غیبتِ از دل بار منت میکشم	گر حضور دوست باشد خود کرا پروای دل
ساقیا وقتِ تو خوش گر گردشِ چشمی مرا	پُر ز صهبائی محبت کردهٔ مینای دل

من درین بازار دنیا مفت یابم چون نثار
عشق او بدهند و گیرند از من این کالای دل

هر حلقهٔ زلفِ ترا خورشید تابان در بغل	از دیدنش چشم مرا هر اشک طوفان در بغل
ای ترک تیرانداز ما تا چند باشی بیخبر	ما را بدل از ناوکت زخمیست پنهان در بغل

از کوهسار سینه‌ام تا برق حسنت تافته / از هر رگ مژگان من ابریست باران در بغل
یارب شب مهتاب را دیگر نمی خوانم مگر / از باده ساغر بر کف و آن شوخ عریان در بغل
تنها نه از سودای او گل پاره کرده پیرهن / هر غنچه دارد در چمن چاک گریبان در بغل
تحریر خط کرده اش نقاش را مشکل بود / آرد کسی آن شوخ را باری چه عنوان در بغل
از بادیه گردی اگر سودی نه من برداشتم / پایم گرفت از آبله خار مغیلان در بغل
کی خود روا دارد خدا این دین و آئین ترا / بر دوش دل زنار داری جلد قرآن در بغل

مخفی نماند ای نثار از واقف اسرار من / هر عیب کانجا کرده از خلق پنهان در بغل

گرچه فراوان کشید بار وفا دل / لیک ز جانان ندید غیر جفا دل
بر سر خاش هست کوه گران تر / حیف کجا بار عشق آه کجا دل
قابل آن جای نیست از دو جهان کس / ساخته از بهر خویش خانه خدا دل
مظهر عکسش نگشت هیچ مجنجل / تا نشد از زنگ غیر عین صفا دل
گر نه شکسته دید در کف جانان / کرد چرا اختیار راه رضا دل
رفت بظلمات حرف خواند چو نامش / یافته مانند خضر آب بقا دل

چنین بها گوهریست بهر نثارت



گاه نباید شکست یار مرا دل

دارد نه وفا چندان رنگِ من و رنگِ گل
یک هفته درین بستان رنگِ من و رنگِ گل

از رفتن یکدیگر در چشم زدن گویا
بستند بهم پیمان رنگِ من و رنگِ گل

بنمود فراقِ او در چشم تماشائی
هر لحظه دگر عنوان رنگِ من و رنگِ گل

این است عیار زر و آنست برنگِ مس
هرگز نبود یکسان رنگِ من و رنگِ گل

یکبار بیا بنگر در شوق زنخدانت
چون سیب بود جانان رنگِ من و رنگِ گل

بخرام سوی گلشن جان بخش مشتاقان
بر رنگ رخت قربان رنگِ من و رنگِ گل

این نیست پریدنها دام که ز خود رفتن
بر دست نثار افشان رنگِ من و رنگِ گل

ردیف میم

بسکه از غم مست ذوق گریهٔ مستانه ام
غنچهٔ تصویر میگردد لبِ پیمانه ام

حسن هر جا جلوه گر شد رنگ می بارد دلم
بر سرِ این شمع بال افشان بود پروانه ام

موج رفتارش به تسخیرم کم از زنجیر نیست
بار دیگر دل بزلفش میدهم دیوانه ام

یاد سوگند از وفایم میکند عالم هنوز
آن وفا بیگانه داند از وفا بیگانه ام

چون صدف منظور فیضِ عالمِ بالا مراست
همچو گوهر زانجهت یکجاست آب و دانه ام



روی او رفت از نظر لیکن خیال از دل نرفت
هست دایم پرتو مهتاب در ویرانه ام

تا شنید احوال من هرگز فتره برهم نزد
بهر خواب او نثار افسون بود افسانه ام

وله

از هجر تو ای نگر و شد رنگ زخم کاہی
گر نامه کنم انشا السیر بخط سازم

وله

موج رفتارش به تسخیرم کم از زنجیر نیست
بار دیگر دل بزلفش میدهم دیوانه ام

وله

ترا دو از لبم حرفی اگر مستانه معذورم
ز شوقت بیخودم یعنی چو مست باده مدهوشم

وله

آب باریک دو همچو بجوی دیگر
آید از ضعف درون خون جگر در چشمم

وله

ده چه باشد گر نمائی جلوهٔ یارب بمن
جان نثار د بندهٔ دلسوز و قربان توام

از نقش پری روئی تصویر بخط سازم
دیوانه شدم بی او زنجیر بخط سازم

سوزی که بدل دارم طاقت نه زبان دارد
از خانه چه سان آنرا آخر بخط سازم



خواند چو کسی مضمون آہے زند و گرید — از درد بهر حرفی تاثیر بخط سازم

جان را کنمش قاصد از بہر فرستادن — دیگر چه ازین بهتر تدبیر بخط سازم

با یار همین گویم مشتاق ملاقاتم — گر طول کنم مطلب دلگیر بخط سازم

از هجر توای گلرو شد رنگ رخم گاہے — گر نامه کنم انشا اکسیر بخط سازم

سریست بدل پنهان پیش تو توان گفتن — زنهار نمی شاید تقریر بخط سازم

از چشم گهر بارم هر گه تو بیاد آئے — زانگونه نیم شخصے تذویر بخط سازم

من طالب دیدارم بسیار طلب دارم — اندک بعلم آرم تقصیر بخط سازم

شایسته نثار از من بهر تو نمی آید
گر نام برم از جان تحقیر بخط سازم

عروج نشاء سودا کجا گر دل برد هوشم — در آید در سراپایم کند از خود فراموشم

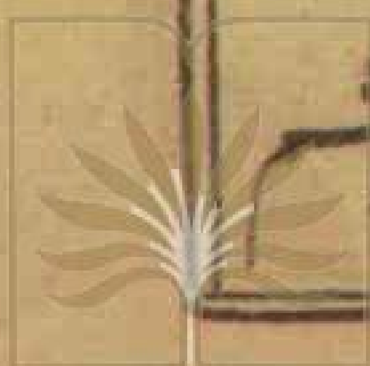
من از پاس ادب جانان نمیگویم که مشتاقم — غلامم فدویم از بندگانم حلقه در گوشم

چه میپرسی تو از حال من محزون چه میپرسی — یتیم نامرادم خسته جانم حلقه در گوشم

تراود از لبم حرفی اگر مستانه معذورم — ز شوقت بیخودم یعنی چو مست باده مدهوشم

ز بیرحمی مفگن وعده دیدار بر فردا — نظر فرما بحال شوق بیتابی در آغوشم

گذر کن بر سر خاکم گر از باد امانت — در آید دل برنگ آتش افسرده در جوشم



بقربانِ سرِ یادِ تو نسیان بشنبر کز من | ربود آثارِ غفلت اگر بدل بود روپوشم
زفیضِ تلخیِ هجرش مذاقی کرده ام پیدا | که باشد زهر تریاقم نماید نیش چون نوشم

نثار از بهر او آتش بدل خاکی بسر کرده
برنگِ آب میجوشم بسانِ باد میکوشم

در فراق تو چه گویم که چه سامان دارم | غم بدل آه بلب اشک بدامان دارم
از غمِ سختیِ هجران و خیالِ وصلت | گاه من فصل خزان گاه بهاران دارم
برو از ناز خرامان ز من ای شوخ برو | دامنت گر ندهد دست گریبان دارم
تا بکی ناز کش اینهمه خوبان باشم | بالشِ نرم بزیر سرِ جانان دارم
خواهم از رشک که من نیز نه بینم اورا | همچو جان در دل خود از همه پنهان دارم
بسکه شد شهر پُر از شور جنونم دیگر | سر بصحرا کشم و رو به بیابان دارم
کفر و دین آئینهٔ شیخ و برهمن دیدم | دوربین نظر از عالمِ عرفان دارم
روی خوبان جهان مظهرِ حسنِ تو بود | همچو آئینه از آن روی بخوبان دارم
دلبرا دل بتو پیوست جدا شد از من | گیرمش باز چه سان هم بچه عنوان دارم
دل قوی دارم و امید ز رحمت دارم | این چه دارم که ترا دارم و حرمان دارم

من نثارِ تو شدن آرزوِ دل دارم



این نه یکبار که صد بار بصد جان دارم

من نگویم که تابِ مهرِ تابانِ توام
کمترینِ ذرهٔ ریگِ بیابانِ توام

من نه بویم نی گلی ای رنگ بخشِ نوبهار
چون گیاهِ ناتوانی از گلستانِ توام

هر چه من هستم تو دانی خود بگویم کیستم
بندهٔ شرمندهٔ بسیار احسانِ توام

دل بحسبِ حالِ خود ایجاد کرد این مصرعی
میبری هر جا که خواهی گوی چوگانِ توام

خواه در هجرم گذار و خواه از وصلم نواز
بنده پرور من بهر صورت ثناخوانِ توام

هر چه می باید ندانستم چه دانستم دریغ
ای بحالِ همچو من رحمی که نادانِ توام

وه چه باشد گر نمائی جلوهٔ یارب بمن
جان نثار و بندهٔ دلسوز و قربان توام

ای ز مهرِ تو بدل داغ سراسر دارم
نکنم دعوی بیجا تو محضر دارم

سبزهٔ و گل بچمن گرچه بهاری دارد
من بهارِ دگر از شیشه و ساغر دارم

جوهرم گر نبود صرف بکارِ دگران
به ز من بید و چنار است چه جوهر دارم

از غم و شادیِ ایام گذشتم آنروز
حیف اندیشه ز بدکردیِ اختر دارم

کی هوائی بسر از بالِ هما یم باشد
سایهٔ چترِ سعادت ز تو بر سر دارم

شاه رعنا منم امروز برین مسند فقر
شاه گویند نه من ملک و نه لشکر دارم



بر سر هر مژه ام اشک ندارد چشمم
رشتهٔ بهر نثار تو ز گوهر دارم

عجب نبود ترا من دوست از جان اگر دارم
که هر دم با تو ای حاجت روا کار دگر دارم

عجب هست آنکه داری دوستم با وصف استغنا
که باشم ورنه تا حسن قبولت اینقدر دارم

ز خاکم بر گرفتی سرفراز از زندگی کردی
کجائی زندگانی بخش در پائی تو سر دارم

چو مردم عظمت دنیا بچشم در نمی آید
بسوی بارگاه کبریایت تا نظر دارم

حصول آرزوی هر دو عالم از تو می آید
چه باشد تا دل از غیر تو یارب دور تر دارم

درینجا عشق مقصود است انجا جلوهٔ جنت
دو مطلب انچه در یک التماس مختصر دارم

چه سان بر حال خود گریم چه سان فریاد بر دارم
نه در دل رقتی دارم نه آهی در جگر دارم

چه پرسی کشف اسرارم مکن تکلیف پرسیدن
نه من از اول آگاهم نه از آخر خبر دارم

نثار از کوچهٔ عشق آنطرف خواهم گذر کردن
خدا حافظ که من در پیش راه پر خطر دارم

بی تو ای رشک چمن سیر گلستان چه کنم
گر نباشد رخ تو گلشن رضوان چه کنم

جان بیدرد مرا درد تو درمان باشد
مایل درد شدم خواهش درمان چه کنم

یکقلم سوختهٔ عشق تو تر و خشک دلم
هیچ نگذاشته چون آتش دهقان چه کنم



لختهای جگر از گریه بدامن دارم — من عقیقِ یمن و لعل بدخشان چه کنم

خوشتر از دُرِ یتیم است مرا قطرهٔ اشک — چون صدف آرزو بارشِ نیسان چه کنم

دولتِ وصل تو بی رنج نگردد حاصل — شکوه چون اہل غم از محنتِ ہجران چه کنم

نه حواس است فراهم نه دلِ جمع مرا — فکر یادِ تو باین حال پریشان چه کنم

دل به تنگ آمده از وسوسهٔ نفسانی — هست پیوسته با و دست و گریبان چه کنم

گوہرے بهر نثار تو ندارم جُز دل
گر پسندِ تو نیاید منِ حیران چه کنم

شب در آئی تو باین روی اگر در چشمم — مهر گردد گلِ خورشید سحر در چشمم

تا تو رفتی ز نظر رفت نظر از دیده — از جگر لخت جگر کرد سفر در چشمم

زهر در جام کند بیتو مهِ شیر فروش — خوابِ شیرین نبود همچو شکر در چشمم

تیغ ابروی تو هر گاه بود زخم فشان — مردم دیده بود کارِ سپر در چشمم

جان من از دلِ خود پرس به از من داند — من چه گویم که عزیزی چه قدر در چشمم

بینم از وی همه چیز آه نه بینم او را — هست پنهان چو نگه نور نظر در چشمم

اشک مژگان بود ش آبِ روان و سبزه — شاید آن شوخ کند سیر دگر در چشمم

جوهری جوهرت از بهر نثارش نه برم



این غزل هست از گنج گهر درهستم

بر رخت چون نگاه اندازم — از نظر مهر و ماه اندازم

هر جهت سرگذشت خود گویم — نزد بالای براه اندازم

بر سر من چو پای بگذاری — در هوا این کلاه اندازم

خاک پائی تو بر جبین مالم — بیخ صندل بجاپاه اندازم

من نثار تو فارغ از تحسین — چشم بر واه واه اندازم

چو من کوس جنون بنواختم در کوه و هامون هم — فتاد آوازهٔ معزولی فرهاد و مجنون هم

بیاد زلف او آهم چو در جزو هوا پیچد — ز دود شمع گردد تیره تر از رنگ گردون هم

من و شوخی که چون خواهم ز وصفش رقم کردن — جهد مانند برق از خاطر من لفظ و مضمون هم

نه روی دل از و نه گوشهٔ چشمی بسوی من — همان منظور کار ماجرائیهاست اکنون هم

اگر زلفش بدست آید و اگر دستش عجب نبود — که دل چون شانه کردم چاک و مانند حنا خون هم

ز بس دارم خیال مصرعهٔ برجستهٔ قدش — بر آید هر نفس آه رسائی بلکه موزون هم

نهد رو در تنزل اهل دولت در پی دولت — فرو رفته است در قعر زمین چون گنج قارون هم

علاج هر مرض باشد نباشد داروی مردن — که از دستش نشد جانبر ارسطو و فلاطون هم



نثار این موضع دلکش بود معمورهٔ جنت ❊ که کم از آب کوثر در کنارش نیست سیحون هم

ردیف نون

عشق بگزین نبود راهبری بهتر ازین ❊ سیر خود کن که نباشد سفری بهتر ازین

عشق در مذهب زاهد بود عیب ولی ❊ نیست در مشرب رندان هنری بهتر ازین

غیر حق را ندهم ره بدل خود هرگز ❊ که نباشد بدو عالم دگری بهتر ازین

یک زمین گیر کنم سجده برین درکه مرا ❊ سجدهٔ بهتر ازان نیست دری بهتر ازین

دل ترا آه و فغان باعث پرواز نشد ❊ کاش از غیب رسد بال و پری بهتر ازین

می برآید ز دلم آه جگر سوز چنان ❊ گز دل سنگ نخیزد شرری بهتر ازین

زخم ابروی تو بر داغ جگر می گیرم ❊ بهر آن تیغ ندارم سپری بهتر ازین

چشم دارم که دگر بار هم از روی کرم ❊ نظری بهتر ازین کن نظری بهتر ازین

در اشکم همه شایان نثار تو بود ❊ نیست در مشت صدف بها گهری بهتر ازین

غافل نگاه گرمی یکبار بر دل افگن ❊ آتش اگر ندارد در آب یا گل افگن

از آتش رخ او سیماب ساز دل را ❊ بر خال او نگه کن در چشم فلفل افگن



پیشِ فروغ شمعش پاسِ ادب همین است | چون سایهٔ خویشتن را بیرون محفل افگن

در شوق وصل دریا بیتابی آشنا شو | مانند موج هردم خود را بساحل افگن

بادی نه برد گرد از صحرای من خدا را | از موج سیل او را دریا بسلاسل افگن

در مزرعهٔ تمنا گر دانه کاشتی دل | نبود صلاح آخر دستی بحاصل افگن

در منزلِ روا رو سودا نه راست آید | ای کاروان عمرم یکچند محمل افگن

دل چون پسند کردی از من نیاز کردم | از لطف یک نظر هم بر جنس قابل افگن

گر طرز تازه گوئی خواهی نثار از من
طرح سخن طرازی در رنگ مائل افگن

ز شاه حسن پروانگی بلشکر تست این | که دل بزد بغاوت و باج کشورش است این

دمید سبزهٔ نورش بر لب شکر مینش | که طوطی است به تنگ شکر درون پرش است این

ز برگ گل بدنِ نازکش چو تاب نیارد | عجب که جامهٔ گلنار تنگ در برش است این

چو سر کشیست جانان فروتنیست ز عاشق | ستاده بر سر بام آن فتاده بدرش است این

گدای کوچهٔ عشق ترا نه خاک بسر هست | بعینست شهنشاه و تاج بر سرش است این

ز لطف یار نخواهیم غیر طرز تغافل | خدا علیم که ما را ادای خوشترش است این

برور دولت دیدار دیدهٔ تر ما را



سرشک نیست برای نثار گوهرش است ایاز

نیست منظور تو گر چاک گریبان از من ... میکشی آه چرا اینهمه دامان از من

چون غزالی که برد دام و رمیدن گیرد ... برد دل راز من آن شوخ و گریزان از من

مدتی شد که کسی برد و مرا بیخود کرد ... هوش دارند گمان مردم نادان از من

خاطر جمع نگردید دو چارم سر مو ... تا که در تاب شد آن زلف پریشان از من

نه نگاه و نه تبسم نه سلام و نه ادا ... راست گوئی چه خطا دیدهٔ جانان از من

حیرتم گشت که تجویز چرا کرد قدر ... خندهٔ برق ز تو گریهٔ باران از من

ای نثار آه کند شور قیامت برپا
سرکشی گو نکند سرو خرامان از من

نه دخل غیر بجز من ببوستان سخن ... که من اجاره گرفتم ز باغبان سخن

برای نام سخنور همین سخن کافیست ... که نیست هیچ نشانی به از نشان سخن

چو حرف گیر زبان دان شود زنادانیست ... کسی که هیچمدان باشد از زبان سخن

شنیدهٔ تو باین عمر باورم ناید ... دراز تر بجهان غیر داستان سخن

سخن به از متکلم اگر تو میدانی ... مگو که لطف ندارد سخن بیان سخن

سزد که بر سر ما تاج خسروی بنهند ... گرفته ایم بتیغ زبان جهان سخن

بسفتن جگر و دیده سخن چینیان — سپرده ایم بدست زبان سنان سخن

زبان خود نکنم تر بآب مدح کسی — قسم بمعنی لفظ و قسم بجان سخن

نثار حرف نگیری نشاندن آسان نیست
نشاند آنکه سنان بجا مکان سخن

باد صبا نیاز دلم از زبان من — برسان بعرض صاحب من مهربان من

از نامه یاد کرده مرا سرفراز ساخت — آن دلنواز مشفق من قدردان من

بوسیدم و بچشم و سر خود گذاشتم — شادان دلم نمود و بیفزود شان من

از دیدن سواد و ز ادراک معنیش — نوری بدیده گشت و سروری بجان من

شکر ورود نامهٔ سامی همین دعاست — عمرت دراز باد عطوفت نشان من

کز خاطر شریف نخواهی نمود محو — از یاد کرد تازه نمائی روان من

کردم نثار لطف تو ای معدن کرم
آینده نیز هست یقین و گمان من

یار من چون بسفر از وطن آید بیرون — جانم از بهر وداعش ز تن آید بیرون

رنگ مهتاب نمایان شود از چهرهٔ گل — اگر از خانه بسیر چمن آید بیرون

دیدن روی کسی خاصیت سنگ بداست — اشک بی فاصله از چشم من آید بیرون



نکهتِ زلفِ دلارام مگر برد صبا — مشک از شرم زحدِ ختن آید بیرون
حسن پیداست بهر شخص کجا بینائی — یوسفی از تهٔ هر پیرهن آید بیرون
گفتنِ شعر محالست چه پرسی زنثار — فکر بسیار بود تا سخن آید بیرون

ردیف واو

عارضِ مهر خود یکی ماه ترا عذار دو — برگ خزانست آن یکی این گل نوبهار دو
زلفِ بسیم غبغبش از دو طرف رسیده است — غیر ازین ندیده کس گنج یکی و مار دو
نام خدا چه زیبدش جعد سیه میان پشت — طرفه بچشم دیده ام لیل یکی نهار دو
یار بباغ میرود کاش روز کوچه ام — از گرهش چه میرود راه یکی دکار دو
حیف خبر ندارد از دیدهٔ و دل که روزهاست — بهر قدم او بود تشنه یکی انتظار دو
گفت بمن تو برخوری لیک بشام یا بصبح — دور ز راستی بود وعده یکی قرار دو

جورِ رقیب میکشم سختی روزگار هم
آه نثار چون کنم سینه یکی و خار دو

دیدها انتظار جلوهٔ او — دل جدا بیقرار جلوهٔ او
سبز گردید گلشن دو جهان — از نسیم بهار جلوهٔ او



قطرهٔ و بحر ذرهٔ و خورشید	همه دیدم شکار جلوهٔ او
آتشِ لعل عکسِ نورِ سیاه	آب گوهر غبار جلوهٔ او
چون ننازم بخود که بیدارم	جان برائی نثار جلوهٔ او

ردیف هاے هوز

کرده ام امشب تماشاے جبینِ تازهٔ	نازکے نازک مزاجے نازنینِ تازهٔ
در نگاه و خوش ادائی و تبسم دیده ام	دلبرے جادوگری سحر آفرین تازهٔ
مستی و مزهٔ محبت فایق و شیرین تر است	از شرابِ کهنهٔ و از انگبین تازهٔ
نیست ناخوش بودن من از دل خود بی سبب	خوش کند هر لحظه این بدکیش دین تازهٔ
باخیالِ او نشستم روز یاران تافتم	تازه کردم دوستی با همنشین تازهٔ
از تفکر یافتم ماهیتِ بحرِ وجود	خوش بدست آورده ام این دُرِّ ثمین تازهٔ
گر بگوش شاه خوشگوار شد این شعر من	بر زبانش بگذرد خوش آفرین تازهٔ

آفرین کرد آفرین بر طبع نورِ دست نثار
طرح کردی این غزل تا در زمین تازهٔ

هست دلے بسینه ام سوخته برشتهٔ	روز ازل بدردِ غم گشته مگر سرشتهٔ



آمده ناگه از دری شعلهٔ نور در نظر — بود ز حور خوش نما بلکه به از فرشتهٔ

باغ و بهار چشم من چشم و چراغ انجمن — جلوه کند بهر چمن پرده بروی هشتهٔ

من نه باختیار خود تن بفراق داده ام — سر نتوان بهیچ رو تافتن از نوشتهٔ

تازه زدل بحلقه اش سلسلهٔ رسانده است — جان مراست از ازل با سر زلف رشتهٔ

فکر خراج ای **نثار** هست بران علاوه ام — نیست امید دانهٔ وقت درو ز کشتهٔ

ردیف یای تحتانی

ساقیا چند تغافل به بهاران مددی — در چنین فصل تو هم حضرت باران مددی

دامن شوخ بدست من مسکین نرسید — آه حرمان مددی چاک گریبان مددی

بودن و رفتن من بر در او دور تر است — ضعف پیران مددی زور جوانان مددی

یادم از یاد کسی رفت که یادش خواهم — نفی غیری و فراموشی یاران مددی

های یارم نکند میل بسویم چه کنم — دل بریان مددی دیدهٔ گریان مددی

زندگی بخش بجز وصل تو دیگر نبود — جان بلب آمدم از هجر تو جانان مددی

راحت از رنج نخواهم که بگیرد بیشی — ای صباح وطن و شام غریبان مددی

همرهم نیست رفیقی بطریقی که منم — با من ای قافله سالار رسولان مددی

باشارت مددی بنده خدا بهر خدا
بچه عنوان مددی باهمه سامان مددی

مگر بظلم نبندی و کشائی بر جفا دستی — تو ای ظالم گذاری بر کمر تا از ادا دستی
کسی از خاکساری میتواند سر برآوردن — که دارد در زمین گیری بسانِ نقش پا دستی
زروی شوق غیر از دولتِ صولت نمیخواهم — چو بردارم بدرگاهِ خدا بهرِ دعا دستی
زخونِ کشتگانت جان من کافی بود رنگش — دگر رنگین چرا سازی تو از رنگ حنا دستی
بقدرِ دسترس افتادگان را دستگیری کن — خدا دادست گر بر دولتِ دنیا ترا دستی
بود بس بر سر من قدر افزا سایهٔ دستت — که در بذلِ سعادت دارد از بالِ هما دستی
مپرس از شرمگینی های محبوبی که من دارم — چو می بیند مرا بر رو گذارد از حیا دستی
یکی زان وعده هائی او ندارد در رهِ ایفائی — مرا صدره زبان دادست او دیگر بارها دستی

نثار از شاهدِ دنیا وفاداری نمی آید
مزن از سادگی در دامنِ آن بیوفا دستی

نگاهی بر نگه کردی چه گویم تا چها کردی — دلِ من تازه تر کردی بجان جانم خطا کردی
نظر کردی بچشمِ مهر و پروردی بدستِ خود — نمیدانم چه پیش آمد که از قربم جدا کردی
چنین بیگانه بودن جان من گر بود مقصودت — بگو باری چرا بیچاره دل را آشنا کردی



نمی زیبد شکایت کردنم از همچو تو خوبی — تو با من هر چه کردی خوب کردی بر بجا کردی
کرم کردی نوازشهای بی اندازه فرمودی — نمودی وعدهٔ فردا و امروزش وفا کردی
بگرد بخت میگردم بالطاف تو می نازم — که در عشق خودم دیوانه کردی مبتلا کردی
نه در خدمت شدی حاضر نه بر حکمش کمر بستی — بحال خویشتن نادان ستم کردی جفا کردی
نرفتی از سر اندیشهٔ آینده و رفته — ندانستی غنیمت وقت بد کردی خطا کردی

نثارا این طرح رنگین ترا از جان خریدارم
چه شیرین طرز خوش کردی سخن دلکش ادا کردی

وه چه باشد که بحالم به نگاهی گاهی — کاش تاثیر کند پیش تو آهی گاهی
کارم آشفته کند زلف سیاهی گاهی — میبرد دل ز کفم روی چو ماهی گاهی
این تپ هجر تن عاشق مهجور ترا — خشک چون نی کند و زرد چو کاهی گاهی
رهبرم نیست کسی تا دهد از راه خبر — مگر از لطف تو یابم سر راهی گاهی
گرد ناگاه سوی زلف و ذقن سیر کنون — می فتد دل بکمندی و بچاهی گاهی
جام عشق تو اگر نوش کند سلطانی — بگذرد از سر تخت و ز کلاهی گاهی
زاهد از عشق ترا نیست خبر عیب مکن — عشق محبوب نبود است گناهی گاهی
سر بنه بر در او گر تو امان میخواهی — جز در دوست که دیدست پناهی گاهی

دارم امید که محروم نگردم زین در — بر گدا مهر کند همچو تو شاهی گاهی
آید اندیشه بخاطر که رقیبِ بدخو — کار ما را نکند باز تباهی گاهی
آنچه کاری نگرفتی تو بیک چشم زدن — هیچ شاهی نگرفته بسپاهی گاهی

چه شود شاد کنی خاطرِ ناشاد نثار
به پیامی بکلامی بنگاهی گاهی

ناصح شدی دو چار چو با تو پری وشی — از طعنه کی زدی بدلِ خسته آتشی
تو میکشی بسوی خود و من بسوی خود — بیچاره دل فتاده میانِ کشاکشی
اشکم بشوق شور لبت بر لبم فتاد — در ذوق آن زبان شده هر دم نمک چشی
لختِ جگر بیاد شرابِ لبش گداخت — زان اشک من شده است بهم آبی و آتشی
تیرِ نگاه یار ز بس متصل نشست — گویا شده است سینهٔ افگار ترکشی
قربان چشم ساقیِ ناز آفرین شوم — بی منتِ شراب مرا کرده سرخوشی

در گلشنِ خیال اگر جلوه گر شود
جان را کنم نثار بران سرو دلکشی

مراست آن گلِ رعنا اگر چمن بکسی — شمیم زلف بمن نافهٔ ختن بکسی
ترا ز حال من خسته هیچ پروا نیست — خدا کند که شوی مبتلا چو من بکسی



دمی ز یاد تو غفلت نبرده است مرا
دلم بسوی تو میباشد انجمن بکسی

مرا بود ز تو مقصود گوشهٔ چشمی
نگاه کن بسوی من بگو سخن بکسی

کجاست بخت که دستم بپای تو برسد
نداده تو ز شوخی خویش تن بکسی

حکایتی نه اگر باخت نقد دین و دلم
شکایتی نه اگر ساخت دل شکن بکسی

نثار بر سر کوی تو جا گرفت بجاست
بلی خنک نبود بودن وطن بکسی

من محو حسن گلرو او مست رنگ و بوئی
در هر سراست و هر دل سودا و آرزوئی

کی موم را بآتش صحبت برابر باشد
از سادگیست این دل پیش شعله خوئی

تا دست را زدی آه درماندهٔ دلم را
نی با منست راهی نی پیش تست روئی

آوارهٔ زبان را زخمی بود نهانش
این چاک را بسوزن نتوان رفو نمودن

چون شمع سر فرازیم در محفل محبت
از آب دیده ما را تا هست آبروئی

شیرینیٔ لب او برگشته تا بعالم
از شور نیست خالی شهری و هیچ کوئی

رو داده است از بس بی روئی زمانه
آئینه هم نسازد با من ز عکس روئی

سر خالی از خودی کن تا بیخودی کند جا
چیزی دگر نگنجد تا هست پر سبوئی

دانند رمز فهمان از عالم دگر هست



خلق از نثار داند این طرفه گفتگوئی

نی اختیار داری نی قوت و نه هستی — دریاب تا چه هستی ای برده سر به پستی

خواهی که بنده باشی بگذار خواهش خود — تسلیم بودن اینجا باشد خدا پرستی

از عشق او در آید حال و طرب بمردم — این می اگر نخوردی نی زندی و نه مستی

در قید بسته بینم بی قید از کجائی — آزاد کیست حرفی تا از هوا نرستی

توحید ای برادر حالی بود نه قالی — اینجا خبر نباشد از خود که تا چه هستی

یکبار هم نکردی ایفای وعدهٔ دل — صد بار عهد با من هم بستی و شکستی

با ذوق دید جانان شوق دگر فزاید — گردی بدل تماشا لب بسته چون نشستی

شکر ترا زبانی من در دهان ندارم — احسان آنکه جانم در بند عشق بستی

شکر است نی شکایت راضیست در رضایت
جانم نثار جانان گر از فراق خستی

جلوهٔ روی کسی آیت قرآن کسی — طرهٔ زلف کسی کافر ایمان کسی

چه ستمها که نکرد است و چه خونها که نریخت — سرخی لعل کسی وان خون شهیدان کسی

ده چه بودی که بیفتی ز سر بی باکی — کاش در دست کسی گوشهٔ دامان کسی

راست گویم چو بپرسی بکه مایل شده — ناز بردار کسی بندهٔ فرمان کسی



آه تا چند پسندی که کنم خاک بسر | ابرو بخشش کسی تاج کسی شان کسی

خال رخسار کسی جلوهٔ دیدار کسی | مردم چشم کسی آرزو جان کسی

چه کند فکر کسی بهر نثارش یاران
نیست این جان کسی لایق قربان کسی

بتو گفتم یار هزار سخن چو یکی نه از آن تو پسند کنی | عبث است پس این همه گفتن من بدل آتش غصه بلند کنی

که بصحبت غیر مشیر تو شد که مدام نشسته شراب خوری | دل سوخته جان غلام دغا ز کباب شسته دو چند کنی

بزمان جمال تو ماهی و ماه بشوخی و حسن چو صید تو شد | چه ضرر در تراکه بعزم شکار خیال بزین سمند کنی

دل اختر سوخته سوخته بحرارت عشق یکی نه چنان | که بر اخگر هجر گداخته باز بمجمر سینه سپند کنی

بمیان نی قن چو فتاد دلم بد و زلف گرفته گردازان | که غریب چاه برآید اگر تو بغور اسیر کمند کنی

ز رقیب تنگ بسی شده ام تو بگویم چیست صلاح در این | بسزای وی است صلاح همین که بسخت سلاسل بند کنی

چه خوش است کسی که بیاد میان نساند بخ ز دست و زبان | زمانه ترانه گزند رسد چو مدام حذر ز گزند کنی

بمن این چه نصیحت و غطا تو بگو نه با و چه شده است ترا | سر خویش نگیر برای خدا چه بشخص جنون زده بند کنی

دو سه بار شنیده عرض مرا به نثار بستنگاه یکی
به نیاز ستاده بدرگه تو لو نیاز تغافل چند کنی

منادی میدهد هر سو ندا در موسم هولی | که مستی کن نه مستوری روا در موسم هولی



دف و نے تال و مردنگ و دہل ہم سترادش کن
بیا با اینہمہ ساز و نوا در موسم ہولی

مپرس از روزگار عیش و ایام طرب دیگر
شراب و نغمہ شد آب و ہوا در موسم ہولی

بہار حکمت یونان بہندستان تماشا کن
کہ گل کردست از بس سیمیا در موسم ہولی

سر دیوانگی پیدا ازان کردست ہر ہندو
کہ دارد ہوش حکم کیمیا در موسم ہولی

بکوی می پرستان زینہار ای محتسب مگذر
کہ نبود شیشہا رندی ترا در موسم ہولی

مبادا تر کنند این خشکے زہد تر از زاہد
ز حجرہ بر میا بہر خدا در موسم ہولی

بدامان فلک رنگ شفق نبود گلال است این
کہ بالا بردہ است آشنا صبا در موسم ہولی

نشاطی گر طلب داری لباس زعفرانی کن
کہ از رنگش بود این رنگہا در موسم ہولی

غبار گز عبیر و طلق بالائے ہوا رفتہ
ز ابر و برق شد حیرت فزا در موسم ہولی

خوش آید کی بمشتاقان نثار این بازی ہولی
نباشد یار ہولی باز تا در موسم ہولی

کجائی جان مشتاقان بیا در موسم ہولی
کہ گردم فرش راہت دیدہا در موسم ہولی

چو عمر خضر میخواہی بیا و می پرستی کن
کہ نبود می کم از آب بقا در موسم ہولی

چو بلبل فصل گل ہر نغمہ زن را از سر شادی
نیاید بر زمین زینہار پا در موسم ہولی

شب وصلست و دشنام کسی بیجاست رنجیدن
نرنجد کس ز حرف ناسزا در موسم ہولی



هنوز این دل تنوره میزند چون گردباد اما — تماشا کرده رقص دلربا در موسم هولی

نواز خاصیت مشت عبیر او چه میپرسے — بچشم کرد کار توتیا در موسم هولی

صدائی ناله گر راکی وخون دیده رنگی شد — بجا شد بیتو مشتاق ترا در موسم هولی

کسی کز عشق گلرخسار رنگش زعفرانی شد — برنگ زعفران سازد کجا در موسم هولی

تغافلها مکن ظالم بزن بر آتشم آبے — که سوزم آه چون هولی جدا در موسم هولی

ترا جان تماشا از تکلف دور میخواهم — فگن یکشاخ چادر از ادا در موسم هولی

نثار از سوختن واسوختن از من نمی آید

چو هولی کو بسوزد بیوفا در موسم هولی

میرود بر داد خواهان سر بسر بیداد هے — بشنوای فریادرس بهر خدا فریاد هے

کاشتکی نواب کردی مبلغ بهر معاف — بیشتری این موضع هیوندیم آباد هے

در حضور ذو الفقار الدوله اینست التماس — بیبر چون پیشهٔ شاه نجف از یاد هے

از ایمه بند بهری یک قلم برداشتن — عالمی نذر ایمه کرد نست آزاد هے

نائب این پرگنه پروانه را برو انداشت — گر نباشد دیگر او را از کرم ارشاد هے

هر چه آن نائب هیوندی گرفت امسال زر — مفلسانرا مطلب افتاد است بر داد هے

ناظم سرکار کوٹا دگر آهسته دلے — بهری این ده مفلسازی بمن امداد هے



بر در نواب بهر خود دنیا مدا این فقیر از برای دیگران اینجا گذر افتاد ہے

یاد کن از کابخش ثنا دکن جانِ نثار
از تو عالی همتی باشد اگر ناشاد ہے

اد خواجه بنده پرور این بنده بینوائے ثنا یاد کند نگاہے گاہے برین گدائے
آب و هوائے عشقت با من موافق آمد اشکی در دست آبی آہی درد ہوائے
داروی درد مارا کردن تو می توانے در دست تست یارب ہر درد را دوائے
ہر چیز و ہر کسی را دیدم که خود همانست پس غیر کیست ای دل این چیست ماجرائے
از خویشتن گذشتن باشد خدا شناسی از خود اگر نرستی ہستے چه خود نمائے
گر بندهٔ خدائے تن در رضائے او ده ورنه برو طلب کن خود را دگر خدائے
در قال ما که حالست حرفی مگیر کاینجا راز یست با نیازی صد فیست با صفائے

شرمنده ام چه سازم یاران نثار جانان
نقدی بدست دارم این جان کم بہائے

دیدنِ روی تو مارا ست چه مشکل کارے بے نقاب آه نکردیم تماشا بارے
از ره چشم در آ بہر تماشا در دل سینه ام از گل زخم تو بود گلزارے
گل کند گر ز عصا چشم چو نرگس چه عجب بسکه زد جوش به پیری ز دلم دیدارے



نه همین من شدم آواره بعشقت هستند ‌ ‌ همچو من خسته جگر خاک بسر بسیارے

کارم افتاد بشوخی سراپا نازے ‌ ‌ دلبرے سنگدلے عشوه گری عیارے

خانه نگذاشتی و نیست رقیب از تو جدا ‌ ‌ گل بگلزار نه چینند ار گذارند آرے

راستی کو نه رقیبا بحضور گلرو ‌ ‌ تن خشکم بچشم تو بود چون خارے

مزرعه آخرت از بهر تو دنیا کردند ‌ ‌ حاصل از کشته یک عمر چه کردی بارے

مرو ای جان گرامی ز بر من یکدم
که نگه داشته ام بهر نثار یارے

بتو بود امید کارم که چو ذره کنی نکردی ‌ ‌ ندرت رقیب ساعی تو بدر کنی نکردی

ز تو چشم داشتم من نگه وداع ظالم ‌ ‌ که بچشم لطف بر من تو نظر کنی نکردی

بخدا که بود در دل ز تو آرزو همینم ‌ ‌ که شبم ز مهر رویت چو سحر کنی نکردی

بتو شکوه تغافل چه زیاده زین نویسم ‌ ‌ شده دیده فرش راهت که گذر کنی نکردی

چه تغافل است قاصد بتو بارها بگفتم ‌ ‌ که ز حال من بجانان تو خبر کنی نکردی

چه جفا کشیدی آخر بتو گفته بودم ای دل ‌ ‌ که ز عشق خوبرویان تو حذر کنی نکردی

بگفت چو زلف دلبر بفتاده بود لازم ‌ ‌ ز آن کیست تازه داغی بجگر کنی نکردی

چو بخلوتش رسیدی چه بدست از نکردی ‌ ‌ که بجای بوی دستش بکمر کنی نکردی



چه شد آه اشکبارت بتو بود این گمانم
که نثار بار اشکی چو گهر کنی نکردی

جنون یکبار هم شیدا نکردی کاش میکردی — سر شوریدگی پیدا نکردی کاش میکردی
شراب ساغر چشم ترا میخواستم ساقی — تو سرشارم ازان صهبا نکردی کاش میکردی
من از لطف تو چشم داشتم در تغافلها — نظر بر من کرم فرما نکردی کاش میکردی
برای انتظارت خاک گشتم حیف سوی من — گذر از مهربانیها نکردی کاش میکردی
بمشتاقان قیامت میکند این وعدهٔ فردا — نقاب امروز از رخ وا نکردی کاش میکردی
هزاران کارهای خوش که می آید بکار آنجا — یکی هم جانمن اینجا نکردی کاش میکردی

نثار افسوس کز بازار دنیا از برای خود
تو چیزی نیک تر سودا نکردی کاش میکردی

بیا ای نوگل خندان بیا سرو خرامانی — چو نرگس انتظارت میکشد هر گل به بستانی
برین عجز و نیازم ناز بر در گردش چشمی — سرت گردم بلا گردان شوم ای بر تو قربانی
بلا کم کرد و بسمل هم دگر گشت آرزویم را — تغافل از تو با من خوشتر ست تا به چندانی
بشوخی بارها دامن کشان رفتی ز دست من — دلی این بار گر آئی من و دستی و دامانی
نمیدانی غنیمت باغبان فصل بهاران را — که در چندی نه گل ماند نه بلبل نی گلستانی

چه از نیرنگیِ ایام غافل چشم میپوشی
نظر بگشا تماشا کن که هر روز است در تنانی

چنین فرمود معشوقم که ایمانست عشقِ من
چو با من عشق میداری مبارک باد ایمانی

نظر بر کارهای بد اگر چندان نهم بارے
بحالِ خویشتن گریم خدایا چشم گریانی

نثار اینجا تو سودا کن که چون رفتی ازین منزل
نه دیگر در میان شهرے نه بازاری نه دوکانی

رباعیات

هر چند بود کار تباهم یارب
بگذشت ز حد گرچه گناهم یارب

با اینهمه احوال که من میدارم
در هر دو جهان توئی پناهم یارب

وله

کاری نشد از من که مرا مے باید
کردی تو بمن آنچه ترا مے باید

بیجا ز منِ بنده گر آمد چه عجب
از همچو توئی خواجه بجامے باید

وله

تقدیر نوشت آنچه به پیشانی تو
راضی بهمان باش کم و بیش مجو

گر بندهٔ چون بنده به تسلیم در آ
از چون و چرا بگذر و بیهوده مگو



وله

از بسکه ترا حال ز پیریست تباه — نی زور کمر داری و نی قوت باه
با اینهمه بیچارگی و ضعف بدن — نفس بد تو باز نیاید ز گناه

وله

من از تو هزار بار عنایت دیدم — لطف تو بحال خود نهایت دیدم
دیدم پدر و مادر خود را یا رب — نی همچو تو بر سر عنایت دیدم

وله

ای بار خدای کارساز دو جهان — ماندیم همه بکار خود حیران
الحال امیدوار درگاه توایم — جز تو که کند مشکل ما را آسان

وله

از همنفسان بود دل من خوشحال — ناگاه اجل کرد همه را پامال
زانجمله که رفتند یکی نامده باز — پرسم ز که انجا چه گذشتست احوال

وله

در جاجمو دهیست پیوندی نام — آن ملک منست و هم ز شاهان انعام
نواب اگر کند معاف از سر نو — آباد شود همچو قدیم الایام

وله

بانفس بدم بجنگ آمد دل من
از شهوت و خشم تنگ آمد دل من
وقت مدد ست آه خدایا چه کنم
در راه تو پا بسنگ آمد دل من

وله

یارب نه اگر سیر دل از سیر کنی
در دور نه از انجمن غیر کنی
غم نیست گر اینها نکنی بار خدا
از فضل خودم خاتمه بالخیر کنی

وله

کردم چو گناه شرمسارم از تو
درآخر کار اشکارم از تو
گفتی مشو از رحمت حق ناامید
نومید نیم امیدوارم از تو

وله

ای صاحب همتی والاگهری
آنکس که بخلق میدهد سیم و زری
برای تو روشن ست و هم بردگری
بر دانه موری که بیاید نظری

وله

گیریم که عمر تا بصد بگذاریم
هیهات ثمر ز عمر چو یادگاری نبود



تواریخ وفات حسرت آیات جناب پنجتن پاک
علیہ الصلوٰۃ والسلام رضوان اللہ علیہم اجمعین

از علی گردد جلی تاریخ فوت مرتضےٰ — لامش از عینش نما کم یا نما لامش بیا

مرکزش را از محیطش کم نما بہر حسن — یا کہ ربع بر محیطش از ہمہ مرکز فزا

از محیط مشرقی طے کم نما بہر حسین — یا بتاریخ حسن عشر علے زاید نما

روشن از احمد شود تاریخ فوت مصطفےٰ — میمش از مجموع کم کن یا الف بر حد فزا

فاطمہ کو را رسول اللہ بضعہ خویشش خواند — بہر او تاریخ پیغمبر نماید اکتفا

باز طہ کم نما یک ای غلام جان نثار — یا بجنس سین یٰسین یک ہمان اید نما

تمت بالخیر

قطعات تاریخ طبع دیوان نثار

قطعہ تاریخ طبع دیوان نثار از جناب مولوی محمد عبد الغنی صاحب غنی

ظہیر الدین احمد طبع فرمود — کتابے را کہ تصنیف نثار ست

محمد جان را سالش بمعنی — بود زندہ کہ نظمش یادگار ست



بجا خوانند دیوانِ نثارش	که جان و دل برین دیوان نثارست
غنی تاریخ طبعش گفت و در سفت	چه زیبا چاپ دیوان نثارست ۱۳۱۶ھ

قطع تاریخ از نتایج فکر عالی جناب مولوی سید سعید احمد صاحب سعید

جدا از قدرتِ پروردگار	خوشتر آبی آمده بر روی کار
یعنی بود از هم فتاده جزو جزو	نظم تصنیفِ محمد جان نثار
کرد چون جهدی ظهیر الدین شمس	در خیابانِ سخن آمد بهار
سال ختمش آمد از فکرِ سعید	طبع شد دیوان موزون نثار ۱۳۱۶ھ

قطعهٔ تاریخ عطیهٔ جناب منشی محمد مراد علی صاحب شوق سندیلوی شاگرد حضرت اسیر مرحوم لکھنوی

این کلامِ خوشِ محمد جان	در ریاضِ سخن چو بادِ بهار
نورِ نظمش سوادِ دیدهٔ حور	سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار
سلک جانست دُرِّ مضمونش	معدنِ فیض و مخزنِ اسرار
کام جان نکهتِ گلِ مضمون	هست دیوان که طبلهٔ عطار
شوق سالش چنین نمود رقم	طبع گشته. متاعِ جان نثار ۱۳۱۶ھ



وله

شاعرِ نازک خیال و خوش بیان — یعنے وہ شیخِ محمد جان نثار
تیر فکرِ شاعرِ خوش فکر سے — طائرِ مضمون ہوئے کیا کیا شکار
دیکھکر ہر قدردان کہنے لگا — ہے عدیم المثل دیوانِ نثار
ایسے ہین اشعار دیوان بے بہا — جسکے ہر ہر حرف پر گوہر نثار
اسکے ہر مصرعہ سے ہین جوہر عیان — فرقِ حاسد کے لئے ہی ذوالفقار
ہین سوادِ بیت دیوان سے خجل — مشک تبت مشک چین مشکِ تتار
نام نامی شاعرِ معجز بیان — حشر تک اس سے رہیگا یادگار
مرغِ جانِ شاعرانِ خوش بیان — شاہدِ مضمون پہ سو جان سے نثار
کھل رہے ہین غنچۂ دلہاے خلق — چل رہی ہے باغ مین بادِ بہار
حرف شکلِ گل تو معنے بوئے گل — لکھیے اس دیوان کو باغِ پر بہار
بہر سالِ طبع تصنیفِ شگرف — کہہ رہا ہے ہاتفِ غیبی پکار
مطلعِ امید سے نکلا ہے شوق — آفتابِ اوج دیوانِ نثار

قطع تاریخ طبع از عطیہ مشفقی جناب منشی سید محمد عبد اللہ صاحب علم



	سوداگر کانپور و مالک علمی جنتری و دنیا کرشمہ	

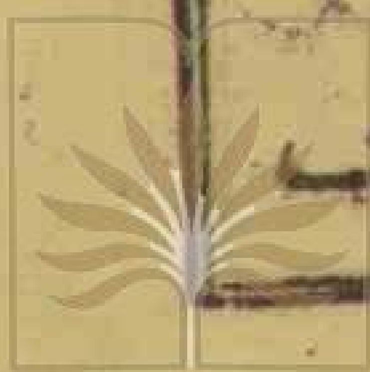
علم نورا حسب تحریر جناب زد رقم تاریخ دیوانِ نثار		اے ظہیر الدین عالی مرتبت مخزنِ اشعار والا منقبت ۹۹ ۱۸ھ

قطع تاریخ از نتیجہ فکر برادر عزیز محمد سعید الدین صاحب سعید ابن شیخ محمد امین الدین فاروقی القادری قاضی پرگنہ گھاٹم پور ضلع کانپور ابن شیخ نادر علی ابن مولوی شیخ احمد علی ابن مولوی شیخ قدرت اللہ ابن شیخ المشایخ نسب جام عرفان حقیقت وطریقت مآب جناب مولانا قاضی محمد جان تخلص نثار فاروقی القادری قدس اللہ سرہ مصنف کتاب ہذا

گفت ہر کس طبع این نسخہ چو شد ۹ اب مصرعۂ تاریخ بس گویم سعید ۹۹ ۱۸ھ		صبح خندان نیّرِ برجِ ولا ۷ ۱۳۰ف گلشنِ عرفان نسیمِ دلکشا ۱۶ ۱۳ھ

	ولہ	

متاعِ جان نثارِ پاک باطن ۱۳۱۶ھ بہارِ صبح ہادی شریعت		کہ بہ از لعل و دُرِ آبدار است کلام خوش نثارِ باوقار است



به بزم شاعری شمع گر گردش	دل هر کس چو پروانه نثار است
سعید اکنون چو سال طبع جستم	خرد گفتا - زهی دیوان نثار است ۱۳۰۵ ابجگه ۱۳۰۵ ابجگه

وله - در صنعت منقوطه

گلشن معنی است این دیوان که از مضمون او	خلد را در دل خلش فردوس دارد خار خار
آن گلی از گلشن فکر رسائی شیخ دین	نام پاکش گر نمیدانی بگویم آشکار
زبدهٔ ارباب عرفان قدوهٔ اصحاب عشق	صوفی صافی و بر نام محمد جان نثار
حق بود مجموعهٔ اسرار وحدت گفتنش	راست آید از وجودش وحدت پروردگار
وحدت اندر کثرت است و کثرت اندر وحدت است	در حقیقت یک بود باشد اگرچه صد هزار
هر کرا چشم خدا بین دیدهٔ حق آشنا است	در سوادش میکند نظارهٔ روی نگار
مرحبا حبل علی گلدستهٔ گلهای قدس	در پریس ملک و ملت طبع گشته بیشمار
مطلع دیوان او شکل هلال عید گشت	مصرعهٔ زیباش گوئی ابروی خمدار یار
سال طبعش ای سعید از حرف منقوطه بخوان	گشت بس مطبوع بحر علم دیوان نثار ۱۲ ۱۳ ۱۲

قطع تاریخ طبع عطیه مشفقی جناب منشی سلامت الله صاحب اسلم



خوشنویس کانپوری شاگرد حضرت تسلیم لکھنوی در صنعت صوری و معنوی

وہ دیوان چھپا جسکا ثانی نہ دیکھا — سراپا فصاحت سراپا بلاغت
عزیز دل اہل دل تھا یہہ دیوان — مگر ہان نہ چھپنے کی آئی تھی نوبت
غرض شمس نے اسکو ترتیب دیکر — چھپایا بصد حسن و خوبی و زینت
لکھ اسلم یہہ تاریخ ہجری مسیحی — ہوی سال تیرہ سو سولہ مین شہرت
۹۹ ۶۱۸

ولہ - در صنعت صوری و معنوی

چھپی آج اسلم وہ نظم نثار — کہ خالی تھا جس نقد سے جیب طبع
لکھو صوری و معنوی فصلی سال — ہوی تیرہ سو آٹھ مین زیب طبع
۸ ۰ ۱۳ف

ولہ

شاعر نامور نثار کا آج — طبع دیوان ہوا ہے پہلی بار
اسکا ہر دائرہ ہے شکل ہلال — نقطہ نقطہ ہے نجم چرخ وقار
جسکا نظم دلکش و رنگین — بارک اللہ بندش اشعار



فکر تاریخ جب ہوئی اسکو	بولا ہاتف کہ۔ غنچۂ گلزار ۱۳۰۹ھ	

قطع تاریخ از جناب اخی المعظم برادر مکرم و محترم مولوی علی احمد صاحب صابر محسنپوری

محمد جان شیخ اہل خبرت	چھپے تھے دل سے نثارِ نام حضرت
لکھا جب کشف باطن سے یہ دیوان	چھپانے کی نہ آئی اوسکے نوبت
کہ اس دنیاے فانی سے سوے خلد	روانہ ہوگئے بس کرکے رحلت
ظہیر الدین احمد نے جو دیکھا	تو بس مطبوع کرکے دی اشاعت
ہوئی صابر ظہیرِ ذی سخن سے	ہزار اور تین سو سولہ مین شہرت ۱۳۱۶ھ

قطع تاریخ از جناب مولوی محمد عبد الوارث خان صاحب وارث بخشی علاقۂ نواب خورشید جاہ بہادر شمس الامرا ریاست حیدر اباد دکن۔

چھپ گیا دیوان محمد جان کا	شکر ہے اے خالقِ لیل و نہار
کیا کرون تعریف اس دیوان کی	اسکے ہین اوصاف بیحد بیشمار
کیون نہو اوسکا سخن ایسا فصیح	تھی فصاحت جسکی باتون پر نثار

کیا مسلسل ہین دُرِ مضمون سے شعر
اسکو چھپوایا ظہیر الدین نے
اوسکا سالِ طبع لکہنے کے لئے
مین جو بیٹھا امتثالِ امر کو
کچھہ نہ بن آئی بہت کچھہ فکر کی

موتیون کا ہے گلے مین سب کے ہار
ہین جو شاعر بعدیلِ روزگار
مجھسے فرمایا اونہون نے چندبار
کچھہ نہ سوجھا سالِ اوسکا زینہار
اپنے جی مین تہا نہایت شرمسار

آئی یہہ - ایوان گردون سے صدا
کہدے - دیوانِ محمد جان نثار
۱۳۱۶ھ

تاریخ طبع از نتائج فکر جناب منشی جگموہن لال صاحب نور ایڈیٹر و مصحح مطبع مُلک و ملت

نازم بحسن سعی منجرکہ فکر او
اوراق او کہ بود پراگندہ از خزان
مجموعہ ساخت بہر نشاط سخنوران

ترتیب داد نسخہ دیوان بے بہا
گردش بہار فکر مدون ز جابجا
نور نظر فروغ بصر گشت از قضا

تاریخ طبع نسخہ خرد گفت برمحل
گلدستہ نثار دلی - گشت جانفزا
۱۳۱۶



قطعۂ تاریخ کمترین ظہیر الدین احمد شمس مالک و مہتمم مطبع ملک و ملت شاگرد ملک الشعرا حضرت امیر احمد صاحب امیر مینائی لکھنوی

مژدہ باد اے بلبلِ خوش لہجۂ باغِ سخن
باز در گلزار معنے آمدہ فصلِ بہار

ہر ادائے شاہدِ گل دلفریب و عشوہ خیز
چشمِ دل بکشا و بنگر نو بہارِ حسنِ یار

یعنے اینک طبع گشتہ دفترِ علمِ سلوک
نسخۂ اسرار۔ دیوانِ محمد جان نثار

صفحہ صفحہ رو کشِ صد تختۂ باغِ جہان
گشتہ از رنگینیٔ او گلشنِ فرخار خوار

سطر ہالیش چون میانِ خطِ سطر بنگری
سبزۂ خوابیدہ یاد آید بطرفِ جوببار

جدولش چون کوثر و تسنیم لبریز از زلال
نقطہا یش ہمچو رنگین کوزہائے آبدار

بیت بیتش طرفہ باغے پُر ز گلہائی خیال
لفظہا ہر مصرعہ اش اکردہ شاخِ باردار

حبذا این گلبنِ معنی کہ بر برگ و گلش
بلبلِ طبعِ سخندان آفرین خواند ہزار

شمس سالِ طبع او از غیب بشنید و بگفت
منطبع شد بے بہا بے مثل دیوان نثار
۹۹ ۱۳۱۸ع

ولہ در صنعت منقوطہ

ہو مبارک چمنِ نظم کے مشتاقوں کو
گل کھلے سبزہ اُگا رنگ پہ آئی ہی بہار

طبع دیوان وہ نایاب ہوا اِن روزون
یہ وہ گل ہے کہ نہین جسکو خزان کا کھٹکا
بوئے فردوس برین آتی ہے اس گلشن سے
دُرِ نایاب ہی جو لفظ ہے اس دیوان مین
فکر تاریخ جو کی مین نے تو بولا ہاتف
لکھو منقوط مین اے شمسؔ یہ موزون مصرع

جسپہ ہو جائے ہر اک شخص دل و جان سے نثار
یہ وہ بلبل ہی نہین جسکو غمِ لیل و نہار
مرحبا صلِّ علی کیون نہ کہون مین ہر بار
سلک گوہر ہین حقیقت مین سب اسکے اشعار
فکر کیا اسکی یہ کیا کام ہے ایسا دشوار
خوب مقبول ہو مطبوع ہو دیوان نثار
۱۶ ۱۳ھ

ولہ۔ در صنعت صوری و معنوی

کلام نثارؔ اب ہوا چھپکے شایع
یہ وہ نظم دلکش ہے دیکھے جو اسکو
ہوئی فکر تاریخ کی مجھکو جسدم
کہ پیدا عبارت سے ہو سال فصلی
یکایک سُنی مینے آواز غیبی
کہ تھی شمسؔ دل سے تمھین فکر جسکی

جسے دیکھکر شاد ہو ہر سخندان
وہ ہر لفظ پر جان و دل سے ہو قربان
تو سوچا رقم یون کرون سالِ دیوان
اور اعداد سے اوسکے ہجری نمایان
یہ کہتا ہے ہو کر کوئی شاد و فرحان
چھپا تیرہ سو آٹھ مین لو وہ دیوان
۱۶ ۱۳ھ

غلط‌نامه دیوان نثار

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	نیاز	بیار آیند	۱۲	۶	کرده	گردد	۳۷	۱۰	برمزه	بزمره
۳	۱۲	نورشش	نورس	۱۲	۱۵	هست	مست	۳۸	۴	آهد	آید
۳	۱۴	قیامت	قناعت	۱۰	۴	بارد	بازو	۳۸	۵	که	کر
۴	۵	تاریک	تابزنگ	۳۰	۷	گردش	کردش	۳۸	۸	نمیکرد	همیکرد
۴	۱۲	گشتی	کشتی	۳۰	۱۵	برلغو	پرتو	۳۸	۱۱	زباده	زیاده
۵	۱۵	جناغ	جناغ	۲۱	۱	گر	کز	۴۲	۱۵	بر بکشور	ز بکشور
۷	۹	آندارد	اندازد	۲۱	۱	حسته	جسته	۴۴	۵	کوش.	گوش
۸	۱۴	از	ار	۲۱	۴	توجها	توبه ها	۵۰	۲	برکارگار	پرکارکار
۹	۱	مان	نان	۲۵	۱	وقت	تیر	۵۱	۱۳	برے	ترے
۱۰	۷	افتاد	افتاده	۲۵	۱۵	برقعه	پرده	۵۲	۷	جسنه	جسته
۱۰	۸	کریک	کریک	۳۰	۱	بحروبر	برو بحر	۵۳	۱	یافیت	باقیست
۱۱	۹	گرد	کرد	۳۰	۹	گداخت	گداخت	۵۲	۱۴	بنا	دنیا
۱۳	۱۳	چون	خون	۳۲	۱۵	کل	گل	۵۴	۱۱	ریگ	رنگ
۱۲	۱۴	بگندر	بگذر	۳۲	۵	کهن	کهن	۵۷	۴	یکتار	یکبار
۱۴	۹	ببرد	برد	۳۵	۱۵	پیکان	پیکان	۶۰	۴	خرف	حرف
۱۴	۱۵	انجه	انچه	۳۶	۱۰	شنکتی	شکستی	۶۰	۴	درکاه	درگاه



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۲	۱۲	رل	دا	۸۰	۱۵	بیرون	بیرون	۷۷	۱۵	دونش	دستش
۶۲	۳	خرابه	خرابه	۸۰	۱۵	بردر	بروز	۵۹	۱	سکیت	سنگیت
۶۲	۸	برشب	هرشب	۸۴	۵	نارکے	نازکے	۶۰	۴	خرف	حرف
۶۲	۱۲	عقلت	غفلت	۸۴	۳	گمر	کمر	۶۲	۳	جرابه	خرابه
۶۲	۱۳	گرده	گردد	۸۸	۳	انجا	اینجا	۶۲	۸	برشب	هرشب
۶۳	۱۲	کردن	گردن	۸۸	۱۰	راضبت	راضیت	۶۶	۴	یاد	باد
۶۵	۷	بجنه	بجز	۹۰	۱۵	نانرا	ناسزا	۷۱	۴	گاهے	گاهی
۶۶	۳	بیاید	بیامد	۹۲	۲	کامنجش	کانجشی	۷۰	۱	نشتر	بشر
۶۶	۴	یاد	باد	۹۲	۱۰	باصفای	یاصفای	۷۲	۱۳	آنرزر	آرزو
۶۷	۴	رود	زود	۳۸	۵	که	گه گر	۷۳	۱۳	کردی	گردی
۶۷	۷	که	گر	۴۴	۶	اوست	دست	۹۰	۴	سنان	شناسد
۶۷	۱۱	گر	گز	۴۴	۹	میناشد	میباشد	۹۲	۱۱	رشد	رسد
۶۷	۱۲	دیبا	دنیا	۵۰	۱	هرگیر	برگیر				
۶۹	۱	کاه	گاه	۵۱	۱۲	برے	ترے				
۶۵	۵	رقتی	رفتی	۵۲	۱۱	بدمیده	ندمیده				
۶۷	۹	از	ور	۵۸	۵	جالش	جانش				
۶۸	۳	کرد	گرد	۵۰	۱	زنکله	زنگله				

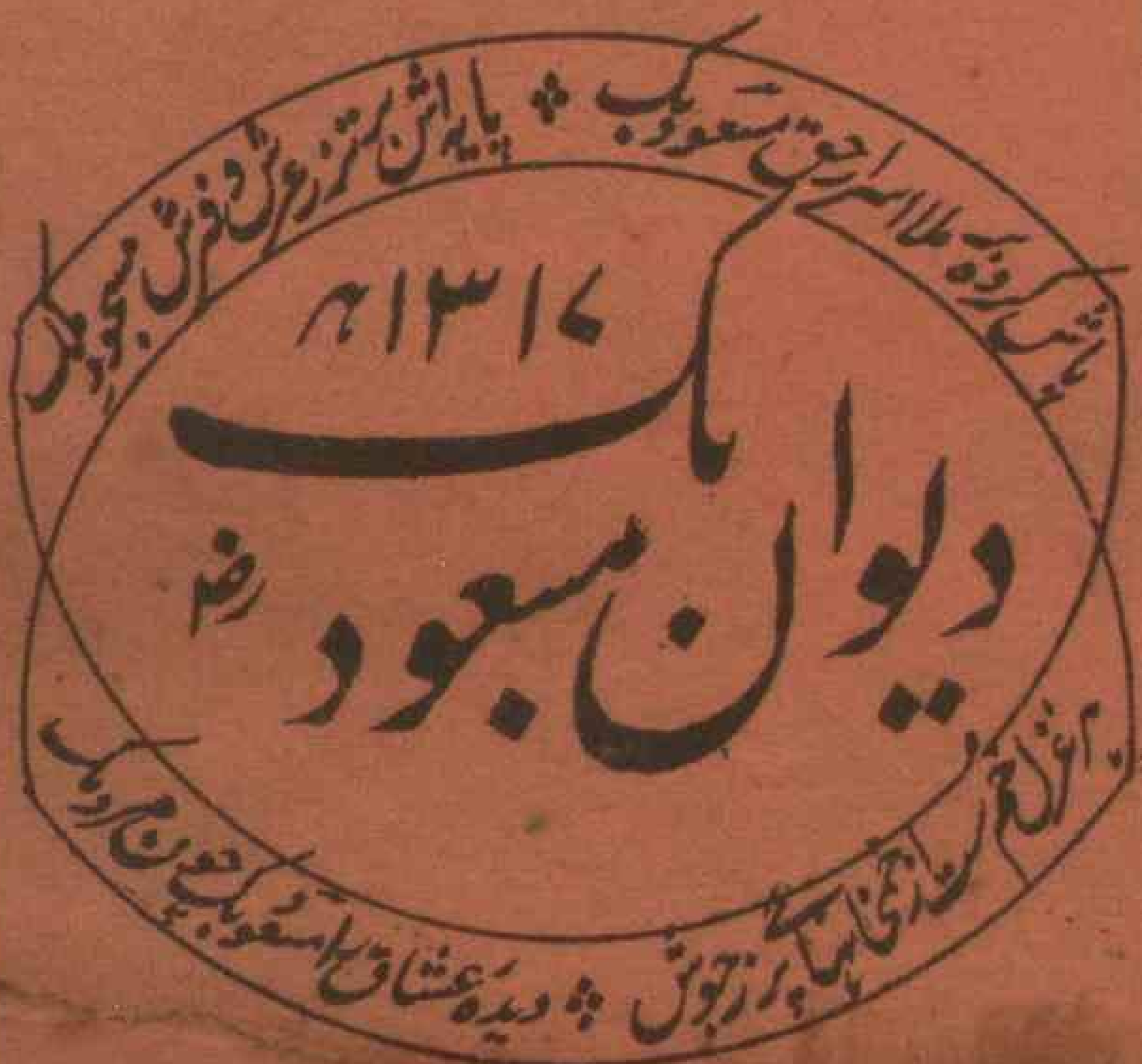






والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی مولانا مسعود بک چشتی نظامی قدس سره السامی

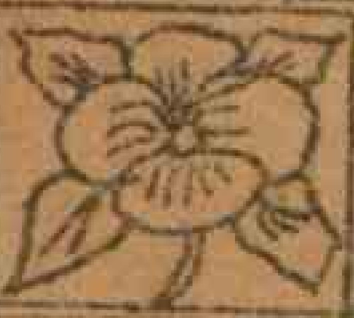


بسعی اهتمام صوفی باصبر ملا محمد عمر غزنوی چشتی نظامی خادم آستانه گرامی

مطبوع مطبع ابو العلائی حیدرآباد دکن گردید






 بسم الله الرحمن الرحیم 

الحمد لله الذی نور فواد العارفین بانوار الذات والقی وجود العاشقین بآثار الصفات وستر عیون المبصرین ظلمات المحدثات واظهر فی بطون المحققین اسرار المخفیات وابقی وجود العاشقین بآثار الصفات وزین وجه المجنونین لضیاء الجمال ولین قلوب المشتاقین لصفاء الوصال والصلوٰة علی نبیه کاشف اسرار وهادی الابرار واله وصحبه اجمعین. بدانکه این کتاب نور الیقین است بالتماس برادرم قرة العین وخدمة الکونین نصیر الدین محمد پرداخته آمد تا دیدهٔ احبار را ضیائے بخشد وسینهٔ اتقیا را صفائے بخشد و بصنعت حروف تهجی مصنوع گردانیده شد تا شرح آن دانشمند ودیر ... الهی بتوفیق سبحان جلال لایزال طالبان خویش را علی الخصوص مصاحبان این درویش را از اسرار این مجموع که مشرب شراب وصال است ومجلس احوال کاسه مالامال روزی گردان درست کتاب گوید

این سوادیست که در دیده دهد نور یقین	گر کنی درد بیابی ز بیانش تسکین
این کلام شعر انیست کلام قدسی است	گر بخواهیش بخوانی گذر از دنیا و دین
شانزده شعر درین است که هر یک صحف است	گر بخوانند ملائک رسد از چرخ برین





دو صد و ده غزل عشق درین مجموعه است — که دهد در دل هر غمزده فتح مبین

نود و پنج رباعی که درین ثبت افتاد — حل کند مشکل دل را برموزات متین

هست این شعر توحید خدای بیچون
کز دل طالب ظلمت برباید بنشین

ای الهی کاندرون جان هر انسان توئی — ظلمت کفر است از تو نور هر ایمان توئی

روحهای مومنان و کافران چون گویهاست — بازگشت جمله سوی تست خود چوگان توئی

تابش معنی ز تست و حسن هر صورت تراست — بلکه در صورت بمعنی محسن و تابان توئی

غیبت را تو هست بنمائی و بخشی صورتے — هستیٔ کان نیست بنماید حقیقت آن توئی

مینماید حسن خود در هر رخے نوع دگر — لیک در معنی چو بینیم واحد سبحان توئی

انجم و افلاک در چرخ آید از فرمان تو — لیک در گردش چو بینیم جمله را گردان توئی

سرو را قامت تو بخشی تازگی گل ز تست — بلکه در هر غنچه بیواسطه خندان توئی

نار را حرقت تو داری نور را تابش ز تست — در میان نار و نور آن دلبر پنهان توئی

انبیا را معجزه بخشی که تا دعوت کنند — چون ببینیم خود نبی تو دعوت و برهان توئی

آنکه آید در تصور ذات تو از وی برون — لیک آنکس کو تصور میکند در شان توئی

قبض کن هر نفس را و بسط ده در هر دلے — قابض و باسط صفات تست الرحمن توئی

گرچه در زندان تن انداختے ارواح را — سایه را زندان چه باشد خود درین زندان توئی

خلق چون گو نیست گردان در خم چوگان تو — خود بمیدان نیست کس هم گوی و هم میدان توئی

صورت و معنی و اسم و جسم پیدا هم ز تست — تن توئی و جان توئی و این توئی و آن توئی

تخت و فوق و نور و ظلمت کفر و دین چون خطهاست — هم دبیر و هم دبیرستان و هم فرمان توئی

هم تو کردی خسته دلها را بشمشیر فراق
مرهمی بخش از کرم چون شافیِ انسان توئی

داروی دل از تو میخواهیم و ناله میکنیم
زانکه هم درد از قضای تست و هم درمان توئی

بستگی ما ز تست و خستگی ما ز تست
بلکه در هر قالبی خندان توئی گریان توئی

وه چرا ترسانی از دوزخ دلِ عشاق را
خود درونِ جان هر یک جنت و رضوان توئی

خسته گردانی تو جسم و روح را داری برنج
گرچه دردش هم ز تست و داروی نالان توئی

جمله بی سامان شدیم از کردهای خویشتن
کرد ما بپذیر سامان بخش چون سامان توئی

غنچه ها آرای و مرغانِ بر آن عاشق کنی
زیب هر غنچه ز تست و نالهٔ مرغان توئی

چون توئی هستیِ عالم بس که میجوید ترا
خود بهر نقشِ جمالِ خویش را جویان توئی

من ترا میجویم از درماندگی هجر تو
چون بیایم بنگرم هم وصل و هم هجران توئی

بندگی خواهی ز ما و خویش سلطانی کنی
چون رسم در تو ببینم بنده و سلطان توئی

تیر چرخ اندازی و دلهای ما خسته کنی
خود کمان ابروی تست و اندران پیکان توئی

نطق تو دانم میانِ خاطرِ پیغمبر است
شان هم در ثنای تو خود ناطقِ قرآن توئی

کعبه را بتخانه سازی دیر را مسجد کنی
مومنان را دین توئی و کفر ترسایان توئی

بت پرستی و نماز و کعبه و دیر و مغان
نزد من یکسانست چون از نفس علمت خیان توئی

چند گویم من توئی چون هم توئی مسعود بک
من نمیگویم بمعنی این سخن گویان توئی

نعت اول که از خوان ندای صاحبدل
بزند چنده ز فرحت بطریق ردین

نور خداست لوای محمد صلی الله علیه وسلم
ملک بقاست برای محمد صلی الله علیه وسلم

جلوه چو داده در رخ آدم کرده ملایک سجده دمادم
وحدت بر وی گشت مسلم صلی الله علیه وسلم



روح قدس از پرتو رویش چشمهٔ حیوان آب وضویش … خضر و مسیحا زنده بهویش صلی الله علیه وسلم

محرم راز نهان الهی همدم مجلس نامتناهی … بر همه عالم یافته شاهی صلی الله علیه وسلم

عشته دلا از آنجا قست لی دخضر وشاز اطهر ذاتی اع … مالک و کل ملع ذات او صفات او صلی الله علیه وسلم

خاتم ملکش مهر محبت تاج کلاهش نور نبوت … بر سر عالم سایهٔ رحمت صلی الله علیه وسلم

اسم محمد اوست مسمی تسعه و تسعین دارد اسما … اسم و مسمی شده از وی پیدا صلی الله علیه وسلم

هر تو نور رخش چو رسیده خلق ظلمت جمله رهیده … سوی الیقین از وهم کشیده صلی الله علیه وسلم

زنگ شمست بود بهر دل از نور جمالش گشت صیقل … جاء الحق و زهق الباطل صلی الله علیه وسلم

نور رخش چون کرد تجلی رفت بکلی ظلمت دلها … ان الباطل کان زهوقا صلی الله علیه وسلم

نور یقین نور جمالش در تن هر یک جان زجمالش … زنده جهان از بوی وصالش صلی الله علیه وسلم

جسم عالم ظل وجودش گوهر جان از معدن جودش … انجم گردون زاتش و دودش صلی الله علیه وسلم

کعبهٔ معنی ذات کریمش سر الهی خلق عظیمش … ملک هویدا زیر گلیمش صلی الله علیه وسلم

زیر نوالش عالم و آدم نور هدایت در رخ او ضم … روح امین بقامش ابکم صلی الله علیه وسلم

عالم نکتهٔ علم لدنی مالک عالم انسی و جنی … هر دو جهان را رهبر دینی صلی الله علیه وسلم

روح ملک از نور جلالش زیب بهشت از تاب جمالش … سرمهٔ حور از خاک نعالش صلی الله علیه وسلم

یوسف گرچه بود بهشت صبح صفوت اوست اطلع … روی جهان زو گشت مفرح صلی الله علیه وسلم

نور نبی زادم مرسل دین بود آدم بین الماء والطین بود … آنچه که بود وجود همین بود صلی الله علیه وسلم

نفخه او بد روح در آدم از دم او شد عیسی مریم … اوست حقیقت نافخ آدم صلی الله علیه وسلم

هست رخ ما نشود نمائی چیست تن ما قطره مائی … لیک بهر دل زوست ضیائی صلی الله علیه وسلم

دیدهٔ جان را اوست منور در همه دلها حاضر و ناظر … ظاهر و باطن اول و آخر صلی الله علیه وسلم

او مه و یاران مثل کواکب رهبر و هادی بر همه طالب … رست هر انکو گشت مصاحب صلی الله علیه وسلم

بو بکر و عمر صادق و عادل و عثمان علی عالم و فاضل … شان اوتاد و قطب مکمل صلی الله علیه وسلم

وست مدینهٔ علم و در ان باب علی هست از همه یاران … ز و شده عالم جان فقیران صلی الله علیه وسلم

فخر و فقر است آن محمد شاه سالکین جان محمد … ملک قناعت زان محمد صلی الله علیه وسلم

فقر عنا دل است بر ایز و فقر فنا وجود موحد … فقر مجاهد او ست مجاهد صلی الله علیه وسلم

جان ما است حضور محمد در رخ ما بین نور محمد … صورت ماست ظهور محمد صلی الله علیه وسلم

آمد خرقهٔ فقر پس او بر اسد الله از نفس او … عن عن کس بکمینه کس او صلی الله علیه وسلم

این مناجات سحرگه بتضرع بر خوان
تا ر بالات بگوید ملائک آمین

یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث … نفس کافر گشت از دین الغیاث و الغیاث

در هوا بگذشت عمری یک عمل ناید پذیر … دور ماندم زان یسین الغیاث و الغیاث

میکند وسواس الخناس در دل هر زمان … دشمنی دارسیم بر کین الغیاث و الغیاث

علم القران در دست الرحمن توئی … جهل مار اگشت امین الغیاث و الغیاث

از حجاب جان بردن آئی برابر عرش دل … در گرفتاری ما بین الغیاث و الغیاث

از خیال غیر بینی روح در ظلمت فتاد … بخش ادراکشم حق بین الغیاث و الغیاث

دل رسول کافر از احسن بروی غالب است … کن دل و دینی تو تلقین الغیاث و الغیاث

ده کجا باران رحمتهای تو گز تشنگی … خشک گشته حلق تسکین الغیاث و الغیاث

الحمی جانکند نستاید دست یارا این حیات … دار هان انجان شیرین الغیاث و الغیاث

لا و بالی دور ماندم غافل از خواب قبر … خاک بستر خشت بالین الغیاث و الغیاث



تا الست از تو شنیدیم و بلی گفتیم ما — دل ندارد هیچ تسکین الغیاث و الغیاث

صورت ابروی تو شکبرست نون و القلم — گوشت خود پیوسته در چین الغیاث و الغیاث

گره شد فلک بس شهسواران را فگنده — کس نیفگنده برون زین الغیاث و الغیاث

وه چه قوس سخت دارد چرخ کز راه اجل — تیر زند در دیده زوبین الغیاث و الغیاث

مات فرزین شد گر دست نفس من بکشا و رخ — بشکنند تا بند فرزین الغیاث و الغیاث

باز عشق تو رهاند از اجل ورنه لعین — چیست مرغی بهر شاهین الغیاث و الغیاث

تیر زند جان خانه گردان در خم چوگان او — غافلست از خصم وه زین الغیاث و الغیاث

عالمی چون گوی گردان در خم چوگان او — وه چه گردانی تو چندین الغیاث و الغیاث

خون خلقی ریختی کردی همه تن غرق خون — تا از آن دست نگارین الغیاث و الغیاث

وه چه ایمانی که ما داریم آلوده بکفر — از ظلم پوشیده شد دین الغیاث و الغیاث

خسروان بفریفته از عذرا این مکاره دهر — هم بتاج و تخت زرین الغیاث و الغیاث

نو عروسان را بحسن و ناز و شکل دلفریب — مرد ما را هم نخستین الغیاث و الغیاث

انس را با مال و فرزندان و عیال و نام و ننگ — جن شد با ملک تلوین الغیاث و الغیاث

وحش را با سبزه و آب و صحراهای خوش — طیر را با باغ رنگین الغیاث و الغیاث

دابه را بفریفته او هم بجوی اکل و شرب — مانده عالم در تلوین الغیاث و الغیاث

حور غلمان قصور اشجار و انهار و بهشت — هم فریبت ای دروغ این الغیاث و الغیاث

خاصه را تلوین جمال است ملک لطف نور دگر — نیست کس را جز تو تمکین الغیاث و الغیاث

در دلم تمکین ز تو خواهم که در دو کون نیست — جز تو سلطان سلاطین الغیاث و الغیاث

قابض و باسط تویی کن قبض نفس و بسط روح — تا کنم از غیر نفرین الغیاث و الغیاث



هر سحر مسعود بک مے نالد از درماندگی کو — یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث

شعر رابع بدلم مهد د احوال ولست

کہ چکاندی قریب بلب هر مسکین کو

گر نماید روئے آن شاہدِ مستور من — انچه از عالم بر ولست آن شود منظور من

روح قدس از ماورا و عرش تا تحت الثری — گم شود او نیز از جان گر بر آید نور من

جمله حوران از جمالِ روئے او گیرند زیب — گر بهشت بر آرم یک پرتوِ آن حور من

روئے خوبان را از نور خویشتن آراستست — لیک غافل از جمالش دیدهٔ مغرور من

از جمالِ اوست در هر صورتِ حسنی که هست — در نقابِ معنویست آن شاہدِ مشهور من

قبله ام ابروی خوبانست و طاقش سجده گاه — روی گردانیدن از دین کے بود مقدور من

ظاهر و باطن هما ما راست دیگر سایهٔ — سایه کے ماند چو خیزد آنکه مستور من

از کشههائی سر زلفش شبِ معراج شب — رنگ بگرفت از سوادش چون شبِ دیجور من

شیخ رکن الدین ابن قطب الحق و دین کو — گر جمال اوست بسطے در دلِ مسرور من

حاجیان را گر طواف کعبه آید دستگیر — خود طوافِ روضهٔ ایشان بود دستور من

حجتِ غفر النست قبر او ز دیوانِ غفور هو لو — کشتهٔ عشق است همچون غازی مغفور من

بازِ عشقِ او رهاند دل ز شاهینِ هوا کو — ورنه خواهد در وسر در پنجهٔ عصفور من

شهد لعل است و در دل روح او محرم النست — گر هوائی نفس گردانست این زنبور من

از نمائشهائ تلوین شد گرفتاری دریغ — غافلست از نحن اقرب این دلِ مغرور من

لیس فی الدارین غیری بر سرِ منبر بخوان — پس انا الحق نیز گو بر دار چون منصور من

من چو موسی هر سحر انی انا اللہ نشوم کو — چون طور روضهٔ خواجه است کوهِ طور من



صورتِ ما نایِها و نغمه اش نایِ ما
گز نوائی اوست خوش بانگِ خوشِ طنبورِ من

بانگ سبحانی روان آمد برون از نغمه اش
از نوائی او چو پر شد سینهٔ طیفورِ من

از سر مستی ببازم هر دو عالم را خرب
مست گردد و از میش گر نرگسِ مخمورِ من

جز جمالش هیچ ناید در نظر مسعود یک
گر بیابد از رخش صد دیده بی نورِ من

این مناجات خصوصًا بپی خاصان است
تا بهر صبح بجویند خلاص از تلوین

برای آفتابِ جان ز مشرق چرخ روحانی
منور کن همه عالم از آن رخسار نورانی

در آور دیدهٔ مردم بکن در خانه اش منزل
برافگن پردهٔ ظلمت ز چشم روح انسانی

بپیش چشم سبعین الفا پرده افتاده است
که هفصد سال نتوان رفت آن یک یک ده تا ثانی

تو دارِی قدرتِ آن کز همه پرده برون آئی
نمائی صورتِ جان و کنی اجسام روحانی

اگر یک ذره از مهرِ تو در دل ناخن گیرد
بسوزی ز آتشِ قربت وجودِ نفس شهوانی

کنی هر ذره را خورشید از انوار چو نی
دهی هر قطرهٔ امواج از دریای ربانی

فروزی در دلِ تاریک شمعِ نور ایمان را
بسوزی ز آتشِ قربت وجودِ نفس شهوانی

با وصافِ حمیده جان هر مومن بیارائی
ز اوصاف ذمیمه هر ولی را پاک گردانی

خزان با هجر تو بستان دل را داد بی برگی
ازان هر صبح می نالیم چون مرغان بستانی

فتاده روح ما تا کی درین زندان تن ماندهٔ لو
خلاصی بخش از رحمت چو کردی هم تو زندانی

همین ارواح قدسی را بزنجیر هوا بستی
همه افراد علوی را بدادی خوی نفسانی

زبون نفس کافر گشته ام از کبر و ز شهوت
کجا ما و کجا ایمان کجا و دین مسلمانی

ز دستِ ما همین نالیم هم پیش تو از حیرت
که درد ما هم ان قسمت هم درد دی دهر طانی

بر بستی نقش عالم را و گردی یک نظر در روی — زفیض آن نظر شد روح انسانی و حیوانے
حجاب ما منی آمد که از وی شد دوئی پیدا — شراب بیخودی در ده ز خود گردیم تا فانے
تو دریائے کہ امواجش درونِ جان انسانست — که از ہر موج مے آید برون آواز سبحانے
منم چون موج دریائے محیطِ بیکرانِ تو — کرا جوییم چو با او ییم بماندم گم بحیرانے
چرا دادی تو امواجی که از دریاے پل بندی — چه سازی کاه و خاشاکِ حجابِ بحرِ عمانے
اسیر چار طبع ارواح ماندست ہمچو حیوانے — گرفتست حبابے در خاطر ہمه وسواس شیطانے
بزیرِ آسیاے چرخ افتادیم چون دانه لولو — جسد ہا آس میگردد ز گردشہای الوانے
قیام جان انسانی و بنائی گرده حیف است — قیام جان ز تو باید که جانم را تو جانانے
مرا در دل ہوائے تو توئی در ہر دل ناظر — چرا از خود جدا داری چو در دِ ما ہمیدانے
دلم خلوت سرائے تست جان نور از ظہورِ تو — در آ از راه جان در دل بکن ظاہر جہانبانے
تو بینائی و دیده از تو نابینا چرا مانده است — تو دانائی و عقل از تو چرا غافل بنادانے
چو ہستئے ہمه عالم ز ہستئے وجودِ تست — به پیشِ کیستے پیدا ندانم از که پنہانے
بجز تو نیست چون چیزی که میجوید که می پوید — نگر حسنِ جمالِ خود تو در ہر نقش خوبانے
توئی صورت توئی معنی که ہم حسنے و ہم عشقے — توئی در دل توئی در تن که ہم عقلی و ہم جانے
جمالِ یوسفی بنمائی و ہر دیده بکن روشن — که گشت ست ہر دل محجوب چون یعقوب کنعانے
غبارے آمدست در دل که می بیند یکے را دو — نه بیند جز یکی چیزی غبارش گر تو بنشانے
نسیم روح ریحانت مشامِ جان نمے یابد — که ماندست خو رود در خواب حسی چون بیابانے
گر از گلزار حسنِ تو بیاید مرغ جان بوئے — کند پرواز زین گلخن چو کرد بلی در روحانے
برون آ از حجاب کبریا و جلوه ده خود را تو — که تا گیرد ہمه دلہا جمال از شاہد جانے



تو آن شاهی که در میدان خاک و چرخ مینائی　　بچوگان اجل چون گو سر شاهان بغلطانی
خلافت شد خاکی را چه میخوانی بسوی خود　　نهی بر جبهه ابلیس داغ لعنت و رانی
برائی گر بقهاری سلیمانی شود موری　　در آئی گر بغفاری کند موری سلیمانی
گنهگاران امید عفو میدارند از رحمت　　که شان چون گوی غلطانند زیر خم چوگانی
اگر رانی سزا باشد ندارم دست آویزی　　دگر خوانی روا باشد که عفاری و رحمانی
چرا ارواح علوی را اسیر نفس میداری　　نمی شاید بملک جان کند اماره سلطانی
خطاب از دل برون آمد چرا سرگشته هر جا　　زبان بربند و دل بگشا مکن دیگر پشیمانی
چو سبز روح انسانست و نفخنا فیه من روحی　　بگو بشناس این نکته که غافل از که میمانی
خلافت نامه داری از و با حجت قرآن　　چرا از نفس اماره ستانی شغل سگبانی
صراط اینجاست راه شرع بروی گردی ثابت　　چو برق بر صراط آنجا گذر یابی بآسانی
بسنج اعمال را با عقل کین میزان اعمال است　　گران گر پله نیکی ست رستی ورنه نتوانی
تنت قبرست جان در وی چو زندانی ست درماندہ　　بیابد گر خلاص این دم باخر سخت درمانی
بهشت و دوزخ ست اینجا ببین روحی و ما جسمی　　که روحی صاف فردوس ست و جهنم نفس جسمانی
ز نفس از قوت نارست دوران شمع پر انوار است　　هم اینجا زن در و آتش که تا آنجا نه سوزانی
فرشته میکند ناله ز دست نفس شیطانی　　چرا از کرده دیوی ملائک را برنجانی
بناموسی و فراسی شدی مغرور ای غافل　　که آن یک جو نمی ارزد دران بازار یزدانی
خراباتی چرا ما را چه می پوسی ببر مسجد　　سواد کفر را بنگر چه در سودای ایمانی
چه پوشی جامه تقوی روا از کبر یا برکن تو　　چه نوشی باده انگوری و می از یار نستانی
بکش این نفس اماره مکن ایذای دل و جان　　وگرنه ملک جان آرد از ایشان رو بویرانی



ز خود فارغ شو و بگذر ز هر دو کون در یکدم
وگر با خود شوی همراه هم برجاے وامانے

چو مار از پوست بیرون آئی تو از جان و از قالب
برابر عرش جا دیدی و بنگر همتو یابے

جمال لایزالی بین بحسن روئے خود آندم
جمال لم یزل بنگر درون پردهٔ جانے

ازین دولت چرا غافل شوی مطلع فردوسی
درین نعمت چرا فارغ شوی بر کوی رضوانے

تو کے یابی چنین ملکے چو جان در راه او بازی
بده یک حبه و بستان که خوش گنجیست ارزانے

باستغفار باز آیم که کس را در میان دیدم
تو میگوئی تو میجوئی که هم اینی و هم آنے

بحق احمد مرسل که جام عشق نوشیده است
چرا بیخود کنی زان می ز دست جوش ریانے

چو از نور سعادت کردهٔ مسعود را پیدا
روا نبود که میرد در شقاوت از پشیمانے

هست این نعت محمد که حبیب الله است
گر بخوانند بر قصد بروان روح اسیین

افروختهٔ عشق تو بهر سوی چو قندیل
پروانه صفت چرخ زنان سوخته جبریل

جلوه بده از حسن درین عرش دل من
تا کور شود دیدهٔ اوهام عزازیل

آنکس که برخسار تو بربست نظر را
عشاق کشیدند بهر دیدهٔ او نیل

شیطانست که سجده نکند پیش رخ تو
در قبلهٔ ابروی تو کس را نبود قیل

بر فرق سنبر تو نهادند ملائک
از دُرّ حقیقت چو مرصع شده اکلیل

احمد شده نام تو احد آمده در وے
هم در تو بجوئیم نگفتیم بتأویل

ما عارف مستیم که کس را نشناسیم
جز صورت پاک تو که در جانست چو قندیل

برگرد لب تو که خط سبز نوشتند
در وی همه اسرار الهی ست بتفصیل

میگفت خضر آب حیاتست لب تو
گفتیم بکن توبه که هست اینهمه تمثیل



چون حسن جمال تو به بینیم بهر چشم	در هر دهن از وصف تو گوئیم اقاویل
ما نعره زنان سجده کنان پیش رخ تو	خلقی همه مشغول به تکبیر و تهلیل
ما قبلهٔ ابروی تو دیدیم بماندیم	یاران سفر کعبه گزیده ز سر اندیل
ای رحمت عالم نظر جانب مسعود	کز وهم خیالات بماندست بتعطیل

اندرین شعر کلامی قدسی افتاده است
نکند فهم مگر عارف صاحب تمکین

ما مست الستیم قضا را نشناسیم	از غایت مستی سر و پا را نشناسیم
در آب حیاتیم سر چشمه بجوئیم	در عین بقائیم و ضیا را نشناسیم
ما گوهر عشقیم که در بحر خدائیم	در خاک ازانیم که جا را نشناسیم
در کسوت ما دست برون آمده از مکر	لیکن چه توان کرد دغا را نشناسیم
عشق رخ معشوق چنان شیفته کردست	کز شفتگی هیچ هوا را نشناسیم
ز هر غم سوداش چه جلاب بنوشیم	در جور نه بینیم و جفا را نشناسیم
هر جا که غمی نیست بنوشیم و بخندیم	غم را نه گذاریم و بلا را نشناسیم
هر درد که باشد بکشیم از مستی	بیدرد نباشیم و دوا را نشناسیم
تا وصف وجودش همه در خویش بدیدیم	از خوف گذشتیم و رجا را نشناسیم
بر گرد گردون بنشینیم و بگردیم	از چرخ نترسیم و قضا را نشناسیم
گشتیم همه راست چو بالای دلارام	این قامت چون چنگ دوتا را نشناسیم
لامیم که دور از الف قامت یاریم	بر روی چو رسیم این قد لا را نشناسیم
بر مرده نگرئیم و بر زنده نخندیم	در ضحکه نغتیم و بکا را نشناسیم



ما در گلستان خوی گرفتیم شقیقیم — ما خانقه اهل صفا را نشناسیم
لب خشک نمائیم و همه غرق در آبیم — صد چشمه بنوشیم و سقا را نشناسیم
در قرب دنی الفلکم مست بباشیم — این عالم پیوسته جدا را نشناسیم
ما رات صحیحیم که بر شکل بسیج ایم — باقی کن رو جیم و لقا را نشناسیم
ما نور خدائیم که بر خلق رسیدیم — مشغول بخود بشیم و خدا را نشناسیم
با آنکه محیطیم زمین را و سما را — مستیم چنان کارض و سما را نشناسیم
بی لب سخن سر بگوئیم بهر دل — حرف و کشش و صوت و صدا را نشناسیم
گوش دل ما پر ز سماع ابدی شد — این چنگ و رباب و نی و تارا نشناسیم
از بهر می صاف مصلا بفروشیم — ما گرد و دعا سوی مصلا را نشناسیم
ما قلب ترازوی کنیم از سر رندی — نفعی نستانیم و جزا را نشناسیم
مانند خاک در معشوق نشینیم — ما باد سر و زر شاه را نشناسیم
هر عهد که با یار ابگردیم شکستیم — پیمان شکنانیم و وفا را نشناسیم
ما گنج صوابیم که از مخزن لطفیم — از جرم نترسیم و خطا را نشناسیم
ما رقص کنان بر سر بازار بگردیم — بی شرم کسانیم و حیا را نشناسیم
ما شاهد گلرنگ بزانو بنشانیم — سجاده تزویر و ریا را نشناسیم
ما ملک قناعت چو شه بلخ گزیدیم — تخت جم و تاج سر دارا نشناسیم
گر خلق زند سنگ چو گلدسته ستانیم — از زخم نرنجیم و جفا را نشناسیم
بیرون شده گانیم ازین عالم فانی — نور و ظلم و صبح و مسا را نشناسیم
بیچون و چرا صورت دلدار ببینیم — زین مدعیان چون و چرا را نشناسیم



صد چشمهٔ حیوانست درون دل ما گم | ما چشمهٔ معنی خضر را نشناسیم
شد از نظر مهر رخش سنگ بدن لعل | ما جوهر پاکیم که حنا را نشناسیم
تن مهر گیاهیست که بر چشمهٔ جانست | خشک است از آن مهر گیا را نشناسیم
پیوسته صدا میکند آن یار بهر دل | از بانگ صدا الیک صدا را نشناسیم
از درد بلای غم او ذوق بیابیم | تا صورت اخلاص و رضا را نشناسیم
هر نفس عصائیست که بر صورت مار است | از مار نترسیم و عصا را نشناسیم
ما کوه تن خود بربائیم چو کاهی | اسرار که در کاه ربا را نشناسیم
بی یوسف خود هیچ رخی خوب نبینیم | بی پیرهنش هیچ قبا را نشناسیم
وابیضت عیناه من الحزن بگوییم | جز سوختن و یا اسفا را نشناسیم
سلطان دل ماست محمد که ز سوداش | فیروزهٔ تاج امرا را نشناسیم
پامال لباسیم همه تاجوران را | جز چتر سوادی فقرا را نشناسیم
مائیم فقیران در او که بصد شوق | خورسند بفقیریم و غنا را نشناسیم
ما راست شکنهای دو زلفش شب معراج | معراج سموات علا را نشناسیم
بگرفت ز گیسوش دماغ و دل ما بوی | مشک ختن و عنبر سارا نشناسیم
ما طرهٔ شب بر رخ خورشید ندیدیم | واللیل نخوانیم و ضحی را نشناسیم
ما عاشق گلزار خط و عارض اوئیم | در باغ نه بینیم و صبا را نشناسیم
فردا که رود خلق همه زیر لوایش | ماست بجز بیم و لوا را نشناسیم
بر قاضی حاجات جهان مست درآئیم | در خصم نه بینیم و گوا را نشناسیم
مائیم شهید لب خونخوارهٔ معشوق | در حرب نیائیم و غزا را نشناسیم

ما ذکر مسمی حقیقی بگزیدیم ☆ — اسم صغرا و کبرا نشناسیم
آئینهٔ عشقیم که صافیم همیشه — ما صیقل زنگار ز دارا نشناسیم
هستی همه ماییم اگر نیست نمائیم — این نیستی هست نما را نشناسیم
جز درگهی ظلمت اغیار نکوشیم — جز طلعت انوار فزا را نشناسیم
تارون حقیقت شده ایم از ملک العرش — این عالم درویش و گدا را نشناسیم
ما هشت گلستان بقبر و شیم و بگذریم — جز عارض رنگ سمنے را نشناسیم
در دیده ز حیم که در عین یقینیم — گم گشته یلدیم و هدا را نشناسیم
در پرده خاهیم ندیم شه معنی — آواز قبیح و نقبا را نشناسیم
ما جمله مقیمان سر کوی رخ یاریم — دل شاه بگردیم و سرا را نشناسیم
مدهوش چنانیم ز سودای رخ او — کین وهم خیال من و ما را نشناسیم
طاقیم که با غیر خدا صحبت نداریم — ز وجبیت و شهوات هوا را نشناسیم
روحیم که در قالب هر مرده نسائیم — فردیم که آن دام لسا را نشناسیم
ما کوکب حسنیم و شهاب فلک دل — برجیس و ثریا و سها را نشناسیم
ما اختر سعدیم که مسعود شدستیم ☆ — بخت بد و دوران سها را نشناسیم

هست این شعر بمدح ملک ملک صفا
که هم او قطب جهانست و هم او رکن الدین

جلیس مجلس علوی درون پردهٔ نور — یگانه رکن سلطنت غریق نور حضور
همه جهانست منور بنور طلعت او — اگرچه هست جمالش ز چشم ما مستور
هزار دیده چو پروانه عاشق اند بر او ☆ — که تا بچشم که آید کرا نشود منظور که



شعاع طلعت زیباش شمع ارواح ست — میان حلقهٔ مستان مست چون منصور

بهر دلی که فگنده نظر رهیده ز غم — نموده او نظر او مقام اهل سرور

کسیکه خاک ره او کشیده در دیده — شده ز کحل یقین هر دو چشم او پر نور

نرفت هر که براهش بماند در ظلمت — ندید هر که جمالش ز عشق مست مغرور

چگونه وصف کنم من بدین زبان او را — که هست وصف جمالش ز فهم مردم دور

بملک فقر شده است او سپاه اهل صفا — که هر یکیست از ایشان بتصفیه مشهور

منم که دور فتادم ز دور چرخ ازو — کنم فغان از او روز و شب سنین و شهور

شراب وصل ز دستش همیشه نوشیدم — خمار هجر مرا کرد ناگهان مخمور

حریف مجلس او بود دل که پیوسته — جدا فگند ز غیرت قضا ز چرخ غیور

ز دست چرخ بر پیش خیال نالیدم — جواب داد که صبر ست چاره باش صبور

ز پیش دیده نهان گشت تا رخ آنمه — جهان شده ست ز سوداش چون شب دیجور

فتاده در چه هجران العافیت مسعود — که قدر وصل ندانست از دل مغرور

بحق روح امین و بحق میکائیل — بحق قابض روح و بحق نافخ صور

بحق حامل عرش و بحق عالم قدس — بحق آیة کرسی بحق سورهٔ نور

بحق ام کتاب و بحق چار کتاب — بحق پنج اولوالعزم یا رحیم و غفور

بحق فرق علی فاطمه حسین و حسن — بحق فرق محمد بحق ده مشهور

بحق احمد مختار چار یار عظیم — دل خراب مرا کن بوصل او معمور

اندرین شعر که اسرار خفیات در دست
شود بهر که بگیم و ز دو عالم نفرین



سایهٔ همت ورائی لامکان خواهم فگند
دیده را بر طلعت آن بی نشان خواهم فگند

از برای رفتن هفت آسمان از زلف یار
تا ببام عرشش بالا نردبان خواهم فگند

از رخ هر ذره خورشید ازل خواهم نمود
عکس دل گر بر زمین و آسمان خواهم فگند

شاهد جان را نخواهم داد جلوه آشکار
پردهٔ وهمی ز چشم مردمان خواهم فگند

نور ایمان در دل هر کافری خواهم نهاد
سرمهٔ توحید اندر چشمشان خواهم فگند

مومنان را غرق خواهم کرد در آبحیات
کافران را تشنه اندر خاکدان خواهم فگند

سرد خواهم ساختن گرمی دوزخ ز آب چشم
زآه دل در باغ فردوسی خزان خواهم فگند

خار غیر از نرگس گلزار جان خواهم فگند
بوی گل در غنچهٔ هر بوستان خواهم فگند

گلستان را آب خواهم داد از چشم روان تو
آتشی از سوز دل در گلخنان خواهم فگند

مانده است از پنج حس و شش جهت دل از دوئی
دیدهٔ جان را بر احدی این و آن خواهم فگند

ظاهر و باطن بنور خویشتن خواهم گرفت
از دل اوهام خیالات و گمان خواهم فگند

چون خلیل بت شکن جمله بتان خواهم شکست
آتشی در دیر ترسا و مغان خواهم فگند

هر که جز توحید خواهند گفت بر من نکتهٔ
گنگ خواهم کرد و مهری بر زبان خواهم فگند

معجزه روح است اندر لب و جان بخش من
روح قدسی در تن مرده دلان خواهم فگند

مرغ تا ز آشیان تن روان آید برون تو
پنجهٔ باز هوا در آشیان خواهم فگند

برده و کف بیضا و ثعبان از عصا خواهم نمود
میل ایمان در دل فرعونیان خواهم فگند

هر بتی نقش است ثعبانی که بر گنج دل است
منشر کانرا چون عصا اندر دهان خواهم فگند

پای را خواهم نهادن بر سر کرسی و عرش
دست در فتراک آن صاحبقران خواهم فگند

شیخ رکن الدین که از تاثیر فیض نور او
سایهٔ خورشید دل در لامکان خواهم فگند

جستجوئی در دل روحانیان خواهم نهاد
ولوله از عشق چون در اختران خواهم فگند

غلغله بر هفت چرخ و نه فلک خواهم نهاد
های و هوئی در میان قدسیان خواهم فگند

آفتاب و ماه را بی تاب خواهم ساختن
مشتری و زهره را انگشت شان خواهم فگند

خامهٔ دست عطارد از بنان خواهم برید
خنجر مریخ را تیر از میان خواهم فگند

آن زحل گو نحس اگر گشت است بهر عالمی
گردنش خواهم شکست و از زیان خواهم فگند

میکشد پروین که دندان بر دل شورین ام
مشت خواهم زد همه دندان او خواهم فگند

گوی خواهم ساخت این نه چرخ چوگان اگر کن
بر سر آن زخم از سنگ گران خواهم فگند

چند باشم بر سر ساحل نشسته تشنه لب
کشتی دل را به بحر بیکران خواهم فگند

دشت و صحرا از هوای او همه خواهم گرفت
غارتی در کار و بار خانمان خواهم فگند

این سر پر شور را در کوی دلبر کرده ام
وین سر بی اصل را بر آستان خواهم فگند

دهم مسعود از دل و دیده برون خواهم کشید
عکس روی او درون جسم و جان خواهم فگند

موج شخصیت درین شعر که بر خاک ورش
بتفاخر ملک و حور با بلند جبین

بر فلک دل خواسته آن قطب چو ناگه
گشت جهان از نور او روشن همچون مه

جمله نحوست از جهان زائل شد الکنون
کاختر مسعود آمده است از برج سعاده

گفت ملائک کیست او از غیب خطابی
آمد انی جاعل فی الارض خلیفه

شیخ شیوخ شهاب الدین کاز نور هدایت
همچون محمد راه حق بنمود بگمره

خضر لعبت او مسیح دم از یک نفس او
چشمهٔ حیوان آمده است در دهر چه

چون بشر شکلم بود هست خطابش
صورت مردم آمده است از خلق زد رکه



گرچه بصورت چون بشر در خواب خوب رست او ... لیک بمعنی زین صفت پاکیست و منزه
هست بدستش امر کن بر جمله ملائک ... شان بر جمله سپاه او بر سر شان شه
گرد تجلی نور حق از بسکه مجالش ... خاسته هر سو آواز انی انا الله
ملک وجودش چون گرفت از نور سراسر ... لشکر شیطان گشت چون پامال سجه گه
گرید بیضا نور او از دیده ربوده ... گشت رفر تو لوا و بینا همه آگه
سجده فریضه است پیش او بر جمله خلایق ... عاق چو شیطان گرد و دا انکس که کند نه
تا که در گردش فلک و مه است بتابش ... حجت جنش در جهان داری تو موجه

هست این شعر بمدح خلف شیخ جهان
کز او گشته منور همه روئے زمین

کاروانِ ره روان بین از هوائی یار مست ... عالمی از نور مست و عالمے از نار مست
ره روانِ مستند از احوال آن مستِ جمال ... و آن ولی الله از جام مے مجتبا مست
قرة العینِ مشایخ خواجه بزرگِ بوسعید ... کز ئے اسرار او گشته دلِ ابرار مست
روضهٔ وصلت جانِ او که از امداد لطف ... گرد لهار از تجری تحتها الانهار مست
شاهدان از یار مست و مطربان از بانگ چنگ ... ساقیان از باده مست و عاشقان از یار مست
مطربان مست از نی و نے از حدیث مطربان ... عارفان از یار مست و یار از دیدار مست
چشم مست از حسن روئے لب بذوق باده مست ... مست از بوئی دماغ و گوش از گفتار مست
عشق باده حسن ساقی لب پیاله تن سبو ... دل شده از روح مست و روح از دلدار مست
روح مست و روح مست و روئیش از دیدار مست ... خط او از لوح مست و آن لب از اقرار مست
روح مست و قلب مست و عقل مست و عشق مست ... از نسیم شان شده این نفس در رخسار مست

لوح مست و عرش مست کفر مست اسلام مست / شکل مست و حسن مست و غمزه مست و یار مست

زلف مست و روی مست و خط مست و خال مست / چشم مست و آن لب و آن قد و آن رفتار مست

باغ مست و غنچه مست و سرو مست و جوی مست / شاخ مست و برگ مست و سبزهٔ اشجار مست

باغ مست از خط و گل از روی و غنچه از دهن / نرگس از چشم و چمن از عکس آن رخسار مست

چرخ مست و ماه مست و ابر مست و باد مست / انجم و خورشید و افلاک از می دیدار مست

هر طرف در دی عروسان چمن گشتند مست / شد مگر از عکس چشم نرگس گلزار مست

زنگیان باغ مست و عربیان هر طرف / واز دهان گل شده مرغان شکرخوار مست

چرخ مست از عکس باغ و ماه مست از عکس گل / آفتاب از عکس چشم نرگس گلزار مست

فاخته از ذکر مست و قمری از آواز مست / بلبلان مست از گل و گل از دم اشجار مست

تا پیاله در کف ساقی جان گردان بود / باده پیوسته چو روح الله از می انوار مست

عالمی مست از می و مسعود زان ساقی عجب / چشم او از روح مست و روح از اسرار مست

اندرین شعر نشیم صفت اهل سماع
چه کنی رقص نداری چو تو احوال چنین

آن طایفه که اهل سماع اند کیانند / آنانکه بجز دوست نه بینند و ندانند

در رقص درآیند چو از غایت مستی / از کردن دل رشتهٔ جان را گسلانند

در وقت تواجد بجهند از همه اوصاف / وآن را که بخوانند ز کونین جهانند

دستک چو زنند از سر مستی بتواجد / هم از ازل و هم ز ابد دست فشانند

تا پای ورای فلک و عرش خرامند / بی چشم زنی تا به ثریا نگرانند

با آنکه بظاهر همه درویش و فقیر اند / در ملک قناعت همه شاه و جهانند

دیوانه یار اند ز اغیار رمیدند | بیگانه ز خویشند یگانه شدگانند
در دیر بتان معنی دیار پرستند | در مصحف جان صورت دلدار بخوانند
بی آتش و بی آب نه خاکند و نه بادند | اسمند و نه جسمند و نه عقلند و نه جانند
این سر و بر ایشان نتوان گفت که سرند | وین وصف بر ایشان نتوان خواند که آنند
گه آتش سوزان ز دل خویش بر آرند | گه چشمهٔ حیوان ز لب خویش چکانند
گه بادهٔ گلرنگ ببازار بنوشند | گه شاهد سرمست بزانو بنشانند
سجاده فروشند و خرند از لب او می | اسلام دهند و همگی کفر ستانند
زاهد نتوان گفت که پیوسته خرابند | عابد نتوان خواند که شان باده کشانند
بر تختهٔ بازار برقصند ز مستی | وآنکس که کند منع ازو دور برانند
چون ذره که آیند بسوزند بر آفاق | چون در فرح آیند ز گل جامه درانند
با دوست یکی اند چو جان و تن مردم | چون نیک برببینی بحقیقت تو همانند
نزدیک تر از بینش و از دیده بعیدند | در عین بهار از دم دلسوز خزانند
مردان همه آنند و دگر فقر ددویند | مردان همه آنند و دگر قوم زنانند
شیران همه آنند و دگر روبه پلنگ اند | مردان همه آنند و دگر باده بگانند
مسعود تو در خلوت دل جوی رخ شان | دانی که نشان چیست که بیرون ز نشانند

اندرین شعر کلامی که بر دست از عقل
تو ز مرد حقیقت سخن عشق ببین

ما را تو جان مخوان که ز جان نیز برتریم | در هیچ جا نه ایم و بهر جای حاضریم
گر چرخ زاده ایم که از چرخ زاده ایم | گاهی درام آمد و گه امر آمریم



جان گرچه نور ماست بهر تن که بنگری
گه کعبه ایم و گاه کنشتیم و گاه دیر تو
گه کفر کافریم و گاه ایمان مومنیم
از اسمها خفی و بهر اسم مضمریم
گوئیم هر زبان و بهر گوش بشنویم
آئینهٔ جمال رخ ماست هر چه هست
نوریم کاسمان و زمین زان منور است
بیرون ز عالمیم و عوالم ز فیض ماست
شیطان قهر ما و رسول است لطف ما
ما ایم در راه و منزل و رهبر چه راه رو
جائیکه ذات ماست نیابی تو هیچ چیز
بیرون ز چشم و جانست همه ذات پاک ما
هژده هزار عالم حادث ز فیض ماست
شوینده گناه همه عالمیم ما تو
زان عالم صور چو نمائیم صور تیم
بیرون ز پنج و هفت و نه است اوج جان ما
در هر رخ جمال ز نور ظهور ماست
این نکته نی ز ماست عن الله که گفته ایم
مسعود بک برای وغا نام کرده ایم

عشاق را چو روی نمائیم دلبریم
گه مومنیم گه مغ و گه گبر و کافریم
این هر دو وصف ماست که ما چیز دیگریم
از نقشها خفی و بهر نقش ظاهریم
حسن جمال خویش بهر دیده بنگریم
هر رخ جمال خویش ببینیم و بگذریم
گوئیم نور لیک بمعنی منوریم
ما عالی نه ایم ان الله اکبریم
در هر دلی همیشه برین وصف حاضریم
نی بلک زین صفات برونیم و برتریم
آنجا اگر اراده بگوئیم و قاصریم
نی بلک نیست چادر و ما زیر چادریم
ارواح شانست صادر و ما صدر مصدریم
دلها رشانست جامه و ما دست گاذریم
چون بگذریم از همه صورت مصوریم
در هر دلی که راز نهانست حاضریم
کان مظهر ست و ما همه پرده مظهریم
ما خود نه ایم صورت اوصاف قادریم
ستر از صفات ماست که ستار و ستاریم



هست این شعر بطرح کله اهل صفا
که کنند مرکب شان لعل ز تاج زرین

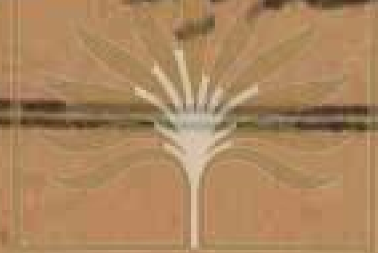
کلاه بر سر درویش چتر توحیدست	چهار ترک که بینی نشان تجریدست
موحدست کسی آنکه در سیانه جمع	بنفس شاغل خلقست دل بتوحیدست
مولهست حریفم که از جهابت او	قلندر جبروتی چو سایه گردیدست
مرا که خرقهٔ فقرست از علی موروث	برای سکهٔ وحدت کشاده تشهیدست
میان حلقهٔ مستان سزاست چون منصو	کسیکه ساغر مارا بشوق نوشیدست
مراد ماست که دریای بیکران خوانند	که بحر های حقیقت درو بجوشیدست
جمال طلعت ما را چه چشم بد چه اثر	که از شعاع رخش دیده های ترخیدست
مراست سکه که هر دو جهان برو نقش ست	میان صورت ما زان نشان تفریدست
دل رسیدهٔ ما را چه جای هشیاریست	که در ازل چو بدستش رحیق نوشیدست
هلال ابروی ما چشم او چه پیوسته است	مرا ز طلعت میمونش هر دمی عیدست
بعید نیست ترا در دو دیده دوست نگر	که هرچه در نظرست آن بسوی او دیدست
حریف مجلس ما خود دغا ہمے بازد	مگر که بر رخ خورشید خاک مالیدست
شراب ریز و شکن زود ساغر الساقی	ز شوق آن لب شیرین دلم بجوشیدست
سواد فقر ز سودای زلف معشوقست	سیاهیش دل عشاق زان پسندیدست
دلی که زلف درازش میان پیچ فگند	تو دست کوته ازو کن که بخت تفریدست
چه نرگس ست دغاباز او که از پی عشق	زبهر کشتن مردم سبک غلطیدست
جدا شدست پریشان دل گرفتاران	مگر که گیسوی او را صبا بجولیدست



کمند زلف سیاهش که کفر را مایه است / برای بردن ایمان چه سخت سنجیدست
مرا چو کفر حقیقی نمود راه بجانان / بهیچ دین نستانم که محض تقلیدست
جمال شاهد غیبست در نظر ما را / که از لطافت آن دل چو غنچه خندیدست
همای همت ما کی بدین فرود آید / شکست آنکه به بینی بحقه جمشیدست
شفای قلب رفیقان اگر همی خواهند / بفکر نظم مرا بنگرند تعویذست
یگان قصیده چو سوره شمار بیت آیات / ز وهم رشته بر وهر دلی که گرویدست
جمال ام کتابست اگرچه از نظر پنهانست / بخوان تو نظم مرا کان بیان تهدیدست
سیان قلب تو مسعود مرغ لاهوتست / که جای دانه سر جمله قدسیان چیدست

اندرین شعر بیانی سحر موسی بیست / که شود دانه بخشش چمن اهل یمین

هر که مست جمال یار شود / فارغ از زخم روزگار شود
در عذار جهان ببین ای دوست / تا جهان من ترا عذار شود
نفس بگذار سوی عرش خرام / تا عزازیل سنگسار شود
واحدست او بچشم گر منگر / که یکی دست چپ هزار شود
ذاتت آئینهٔ خداوندست / حسن نبود که زنگ دار شود
آنکه او از ملک عزیزترست / حیف باشد که دیو دار شود
حسن او در جمال دل بینی / لیک چون صاف برقرار شود
بوستان جهان چنین نه خوش است / چون گلش مرد جمله خار شود
گرچه ابلیس هست دشمن دین / گر بجانی گرسنه یار شود



بهتر از طاعت است و گرسنگی | کز سیری درونه تار شود
روح پرور گرو گرسنه باش | نفس بگذار تا نزار شود
ساربان را اگر شد ز دستی چون | اشتر مست بی مهار شود
چشم چون ابر دار خون افشان | تا خزان دلت بهار شود
نفس را بند کن بفاقه و فقر | ورنه مردود و نابکار شود
گر تو بوئے بیابی از گل دوست | هر دو عالم ترا چو خار شود
او درخت است شاخهاے رواج | گل بر درگاه یار بار شود
تو گلی وز شاخ مانده جدا | خشک گردد چو گل نثار شود
گر تو بر شاخ خویش جا گیری | شاخ هم از تو میوه دار شود
در همه گل جمال اوست نهان | رو نماید چو وقت کار شود
گل شود میوه میوه تخم دهد | گر بکالے شجر دو بار شود
دانهٔ آن درخت در دل تست | گر دهی آب آشکار شود
صد هزاران گل است در هر جزو | عین بینی چو بخت یار شود
دل که مست هواست شعر ارا | گر بخوانی تو هوشیار شود
هر که این راز را کند ظاهر | همچو منصور سوے دار شود
گر تو کارے کنی دل اے مسعود | بوستانهای بیشمار شود

اندرین شعر هر آن وعظا که گفتیم بشنو
تا کشد روح تو از اسفل سوئے علیین

اے غافل محروم ز اسرار نهانی | سری که خفی در دل انسانست چه دانی



آن سر خفی کشف شود گر ز خواطر — بینی که تو ئی جان همه انسی و جانی

مغرور بعلمی که منم عالم آفاق — مسرور بهر هدیه که منم اوحد ثانی

دانی که همه علم درین چند کتابست — گو ربت نشا و لبست دل و قال ربانی

کشاف که پرداخته معتزلی هست — علامه نگویند ترا تا که نخوانی

تقسیم باندازهٔ هر عالم و علم است — تا خدمت خاصان نکنی هیچ ندانی

گر سمع کنی پاک ز وسواس شیاطین — یکحرف بسند است ازین سبع مثانی

بر پشت خری گر نهی چند کتابی — اورا نتوان گفت که هست اهل معانی

این علم لدنی تو میراث رسول است — گر فیض لدنی طلبی سبق بخوانی

علمت همه جهلست عمل تا نکنی تو — بر بند زبان کار بکن گر بتوانی

دانی اگر ای دوست که دنیا همه هیچ است — پیش امرا بهر دولی شغل ستانی

خود نیک بدانی و از خط بگیری — بر خلق بگوئی که بدست دنیای فانی

اصراف بگوئی که حرام ست در اخبار — خود مال کنی صرف بلذات نهانی

گر دست دلی گر تو بگوید که بده برگ — گوئی ز صحابه سخن از پیش برانی

دنیا همه جیفست سگان طالب اوئید — جیفه بسگ انداز دگر سنی بسگانی

چون دنیا فانی همه خوابست و خیالست — از خواب و خیالات تو چندین گله رانی

گر اهل دلی نکتهٔ اسرار بگوید — ایام بامروز بفردا که زرانی

تا چند باشید درائی بتجاهل — تسلیم شو انزا اگر از اهل قرانی

از ضعف به پیری نتوانی که کنی کار — ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی

از مرگ باندیش و بکن ترک فضولی — میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی

در پیش دو چشم ست ترا قبر نه بینی — هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی

مشغول بحق باش بکن ترک شواغل — کو حی و بقا هست دگر حادث و فانی

درویش که او یافت از فقر سوادی — هرگز نه ستاند بجوی ملک کیانی

هر بار که از وجد بگوید ازلی مست — بیواسطه آواز برآید که ترانی

گر حالت مستان حقیقت بشناسی — در حال درائی وازین قال بمانی

تو مرده دلی زنده دلان را چه شناسی — افتاده باوهام و وسواس گمانی

مستان از دو جهان دست فشانند برقصند — پیوسته تو محتاج بانی و به بانی

در حلقهٔ خاصان چه روی چو نبو خسیسی — در چشم خدائے چه کنی چون زخنانی

راهی است که رفتند همه اهل طریقت — اندر ره مستان رو تو اگر پیروشانی

دریائے حقیقت که محیط ست جهان را — لب خشک چرائی تو که پیوسته درانی

در چشمه جان را کنی دریای حقیقت — از چار طبیعت بگذر چون تو ازانی

هر پنج حواس و بدر دل سوی او دار — خواهی که اگر پرده حقیقت برارانی

چون پرده حیرت بدر از نظر دل — بیواسطهٔ دیده که بینے که همانی

مسعود اگر ترک دهی انچه که غیر است — در خویش بیابی که بجان طالب آنی

این صفحه شد آغاز بتوحید خدائی — بست و نه حرف تهجی ست یکا باب درین

الف از ذات قدیم است اشارت بکتاب
باب اول بالف کرده ام آغاز بدین

سپاس و شکر بگوئیم و حمد یزدان را — که داد خلعت توحید روح انسان را

هزار صورت زیبا ز خاک و آب سرشت — ز نور خویش عطا کرد در همه جان را



بداد نور بصیرت بدیدهٔ مردم ‌‌ برای آنکه ببینند جمال خوبان را
بخواند عرش دل مومن از صفا درون ‌‌ فروخت از سر لطف تو نور ایمان را
برای آنکه خرامند دوستان دروی ‌‌ بکلک صنع بیاراست مست بستان را
بیافرید دو عالم باسر کن فیکون ‌‌ نهاد در شب و روز این دو شمع تابان را
به بست بر رخ افلاک زیور انجم ‌‌ بسبزه ساخته خورم بساط بستان را
برای زینت گلزار و سبزه می آرد ‌‌ میان صحن بساتین بصنع باران را
بداد جلوه زروی صفا چو در آدم ‌‌ نکرده سجده براند ه ز قهر شیطان را
کسیکه قبلهٔ ابروی نیکوان بشناخت ‌‌ بروی شان بپرستند جمال یزدان را
میان دیده و دل ماست ذات او پنهان ‌‌ تو آشکار نگر در میان دل آن را
چو هست ظاهر و باطن گرفته قدرت او ‌‌ بجان خویش نگر آشکار و پنهان را
مرا نماز بجانست دایما باری ‌‌ نکردهٔ تو چه دانی نماز مستان را
اگر معاینه خواهی که ذات او بینی ‌‌ دمی قرار بده این دل پریشان را
مجوی گم شده او را بهر طرف مسعود ‌‌ میان جان تو طلب کن جمال جانان را

این غزل در صفت نور رسول الله است
که منور شد از ان نور جبین حور العین

ساقی ست من بده بادهٔ عاشقانه را ‌‌ از دل خسته دور کن درد و غم زمانه را
جان همه تو بستهٔ در خم زلف پرشکن ‌‌ گه برهم زنی محن تا نکنی تو شانه را
جان زتنم تو سپری مرگ بهانه در میان ‌‌ روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
ساقی جان محمدست که بدهد شراب هوکه ‌‌ برکشد از وجود من صورت خسروانه را



هیچ جسم یکی شود از سے لایزال او	در دل خویش سے نگریم کوکب شهانه را
آب حیات جاودان آمد در میان جان	مطرب چو خوش نوای من چو کرد بر ترانه را
تاج رسید و تخت هم شاه بلند و بخت هم	خصم نماند و رخت هم کرده خراب خانه را
مرغ دل چو یافتم بوی نسیم زلف او	مست خراب شد چنان کرد گم آشیانه را
نفس که آهنین زره یافت برد از هوا	گر در خنه زد چو آواز مژده طوعیانه را
سینه من نشانه ساخت تیر غمزه اش	گشته خیال او سپر کرد نهان نشانه را
هست در خزانه اش در دل بے نوای تو	ساز کلید ذکر حق باز گشا خزانه را
چشم بند و دل بگشای جانب غیر او مبین	گرچه زور براند و گیر تو آستانه را
گشت جمال یار تا از نظر سعود یک نهان	هم بخیال روے او ساخته این فسانه را

گفته امروز طلب بین که این هفت غزل	ورد احباب شود در طلب محبوبین

گشت خراب عیش من ساقی جان بیا بیا	باده بده قدح قدح مست کنان بیا بیا
هست درون دل نهان روی تو چو ابر مه	پردهٔ وهم بر شکن نورفشان بیا بیا
آب نماند در جگر بے تو من خراب را	چشمهٔ جان من توئی گشته روان بیا بیا
گلشن عمر جاودان خشک شد از خزان غم	هر سحر بهار من مژده رسان بیا بیا
درد دلم گذشت باز آ از سر هفت آسمان	اختر لامکان توئی مسوی مکان بیا بیا
نغمه توئی نوائی من از دم تست نوائی من	کن بدم دوائی من نافع جان بیا بیا
خشک لبیم ما همه گر چه محیط ما توئے	از دل هر یکے برون موج زنان بیا بیا
صبح مرا همین دمید یاد ز نور روے تو	مرغ سحر ز ناله ام گشت فغان بیا بیا



نور شهاب منتشر کن بجهان رکن الدین / کوکب آن رجاجیم کش ازان بیا بیا

خود تو شهاب ثاقبی راهبر کواکبی / کار جهان نظام کن فاتحه خوان بیا بیا

پیر توئی مرید من فرد توئی فرید من / جانب خود بکش مرا از همگان بیا بیا

قطب که قطب ثاقبی بر فلک وجود کل / انجم سبعه ثبات را بر فلکان بیا بیا

کوکب بختیار شد با تو زعون المعین / در رخ تست دو نور ضم چون عثمان بیا بیا

کعبه توئی و حاج من روح شریف عاشقان / بر سر درماندگان ره سایه کنان بیا بیا

ناصر دین احمدی قدوه دین محمدی / عیش بساز سرمدی باده کشان بیا بیا

دیده ای آهوی بو اسحاق جذبه زد / آهوی جذبه زن توئی بازدوان بیا بیا

نور بصر حسن تو در بصره هبیره اند / سر حدیقه هر عیشی کرد عیان بیا بیا

جذبه ابن ادهمی تاج ستان خسروان / عالم وهم از نظر ساز نهان بیا بیا

خضر که چشمه یافت است تشنه آب جوی تست / همچو فضیل سیر کن خضر دوان بیا بیا

روح که عبد واحد است سجده کنان پیش بت / چون تو خلیل آذری بت شکنان بیا بیا

حسن توئی بهر رخی از تو همه جهان حسن / پرده بپوش چون علی خرقه ستان بیا بیا

نور بدار رسول حق فقر دین محمد است / تابش نور او توئی پرده دران بیا بیا

هم بخدا که غیر او نیست بیقین کسی دگر / این همه اسم وهم را کن هم آن بیا بیا

از همه خواجگان مدد خواسته ام درین غزل / تا شود این شکست را با تو قران بیا بیا

چند کنی تو روی خود از سعود باک نهان
عمر گذشته ده سرا نوحه کنان بیا بیا

بیا بیا که حیاتم ببوی تست بیا / دل خراب همیشه بسوی تست بیا

چرا ز دیده مردم نهان همی گردی که چشمها همه واله بروی تست بیا
زخضر آب چه جوید که دلم چون حیوان هزار چشمه حیوان بکوی تست بیا
خمار درد فراقت مرا بجان آورد شراب راحت دل از لبوی تست بیا
دلم برای تو گشتست از همه بیزار ربودن دل عشاق چو خوی تست بیا
فتاده چند من از دورهای گسستم شکست قلب من از نهای بوی تست بیا
برفت عمر ندیدم قرار مسکن خویش ببر ببر که فتادم بکوی تست بیا
نوای مطرب شیرین نفس کجا مدرا حیات هم بسماع گلوی تست بیا

همین غزل بترانه بگو تو ای مسعود
بیا بیا که حیاتم ببوی تست بیا

بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا نگر نگر که فراقت چها نمود بیا
زوال ظلمت هجران شعاع طلعت تست برای ای مه روشن ز چرخ زود بیا
گرفت آتش عشقت درون مجمر دل بسوختیم سراسر همه چو عود بیا
ز زهر هجر همیشه چو مار می پیچم بگشت سینه ز کویش همه کبود بیا
الست گفتی و از ما بلی بر دن آمد ببین که کار من از دوری کجا کشود بیا
بدم تو نفخه آدم درون قالب من کنند تا که ملایک همه سجود بیا
ضیاء نور محمد شعاع طلعت تست ثنای رخ که فرستم ز سر و رود بیا
درون دل شهد الله انه برخوان که آرزوست دلم را همین شهود بیا
بروح کشف بکن لا اله الا هو بنور خویش بکن این همه وجود بیا
بسهل ماند گرفتار روح غافل من درون دل همه اسرار کن بزود بیا



برای وصل تو مسعود بک همی نالد
بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا

یار بیا یار بیا یار جفاکار بیا — منتظرم منتظرم خیز بیکبار بیا
از همه بیزار شدم درد ترا یار شدم — خسته و بیمار شدم بر سر بیمار بیا
بیتو خرابیم همه بر سر آنیم همه — تشنهٔ خوابیم همه دولت بیدار بیا
خسته تو کردی دل ما بر سر هر منزل ما — باز توئی حاصل ما خسته بیمار بیا
مردمک دیده توئی غنچهٔ خندیده توئی — شاهد پوشیده توئی سوی خریدار بیا
پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی — بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
بی همه و با همه خشکی و دریا همه — نور تو پیدا همه راز کن اظهار بیا
کار دل از دست شد نیستی هست شد — خانهٔ جان پست شد خواجهٔ معمار بیا
نافخ ارواح بیا کوکب مصباح بیا — جذبهٔ فتاح بیا کاشف اسرار بیا
روشنی روح بیا حادثهٔ نوح بیا — عالم مفتوح بیا تابش انوار بیا
زیب ده حور بیا نفخه کن صور بیا — از همه مستور بیا بی همه اغیار بیا
در دل من خنده بکن با لب من گوی سخن — باز گشا علم لدن در دم اقرار بیا
این تن بیزور ببر وین خرد شور ببر — عالم پرشور ببر جذبهٔ غفار بیا
ای شب دیجور برو دوی دل رنجور برو — نرگس مخمور برو ساقی خمار بیا
چند ازین نشو و نما چند ازین مکر و دغا — از در دل پرده کشا ای بت تاتار بیا
سرّ مرا راز توئی عجز مرا ناز توئی — چنگ مرا تار توئی زخمهٔ آن تار بیا
کعبهٔ حاجات توئی پیر مناجات توئی — مست خرابات توئی جانب خمار بیا

بوی بیا عود برو نور بیا دود برو
پردهٔ مسعود برو سترده دیدار بیا

زود بیا زود بیا بر سر ما زود بیا
دم بدم از کوی خویش غم خاسته زجان زود بیا

ای گل خندیدهٔ من وی مل جوشیدهٔ من
تا بسحر دیدهٔ من راه تو بهبود بیا

هر سحر ای جان جهان لابه تو چشمک جان
مایهٔ من گشته زیان درد تو شد سود بیا

دوری و نزدیک منی درد و دم درجان و تنی
چند زمن بر شکنی خوش شد دل خشنود بیا

چند بسوزی بنهان چند بباری بفغان
بر گل من فاتحه خوان خود قلم آسود بیا

چند کنی راز نهان رخ بکش از پردهٔ جان
برادر ملک سجده کنان ای شه مسجود بیا

غنچه چو گل از گل من ساز بهشت این دل من
جنت بکن منزل من خواجه مسعود بیا

دلبر نازیده بیا نرگس غلطیده بیا
راحت پوشیده بیا نعمت موجود بیا

مرهم ایوب بیا یوسف یعقوب بیا
دیدهٔ محجوب بیا ناقه داود بیا

اختر تابنده بیا دولت پاینده بیا
وعدهٔ آینده بیا حاجت مقصود بیا

قبلهٔ آیین منی رکن دل و دین منی
چشم خدا بین منی بیش نظر زود بیا

ای مه پوشیده بگل پیش تو خورشید خجل
هیچ شب این دیده و دل بی تو نیاسود بیا

از دل انسان شنو گم گرچه خطابت معلم
گوی و فی انفسکم در دل مسعود بیا

ای آفتاب بی نشان پردهٔ هر جا بیا
پنهان مشو یکدم ز من پیدا شده پیدا بیا

از ملک و از ملکوت بر و از عالم جبروت برو
در عالم لاهوت بر از منزل الا بیا

هم خانه را پر نور کن هم عیش را معمور کن
ظلمت ز جانم دور کن ای دلبر زیبا بیا



بشکست دل زنجیر را شد منتظر تقدیر را — گم کرده ام تدبیر را ای راهبر بالا بیا
شد مایه ام بیچارگی کار من آوارگی — درمانده ام یکبارگی از سینه غم بزدا بیا
تا چند ناله در سحر تا کی خورم خون جگر — در زاری مفلس نگر ای شاه بی همتا بیا
غم گشته دیرینه ام شد پاره صد جا سینه ام — پر زنگ شد آیینه ام این زنگ ازو ابیا
این درد را درمان توئی وین بحر را سامان توئی — قارون گنج جان توئی بر مفلس شیدا بیا
صندوق دل سی پاره شد دل سخت تر از خاره شد — کارم همه آواره شد بر هان این غوغا بیا
ای مژدهٔ احسان بیا وی ساقی رضوان بیا — وی عیش بی پایان بیا وی نعمهٔ فردا بیا
ای قبلهٔ هر دین بیا وین دولت پیشین بیا — وی نور علیین بیا وی دیدهٔ اعلی بیا
انا فتحنا را بخوان پوشیده در دل بی زبان — بنما نشان بی نشان از لامکان برما بیا
بگذار بوی جسم من از لامکان ده قسم من — کن بی مسمی اسم من ای عالم اسما بیا
هم قالب و هم جان توئی هم گوهر و هم کان توئی — هم سرو هم بستان توئی بر باد آن صحرا بیا

مگذار ما را زیر گل از روی آن پاکان خجل
مسعود بیک شد خسته دل ای مرهم دلها بیا

ای روشنی دیدهٔ عین الیقین بیا — وی آرزوی خاطر اهل الیمین بیا
ای چشمهٔ حیات کجائی که شد روح — از تشنگی گرفت بدندان زمین بیا
از خون دیده ساخته ام صحن لاله زار — وز آه سینه سوخته ام یاسمین بیا
باغ وجود ما شده خشک از خزان هجر — ای نوبهار وصل از آن نازنین بیا
بی نور تو بظلمت هجران بمانده ام — ای آفتاب حسن ز چرخ برین بیا
از دیر و کعبه گشت ملول این دل خراب — بگشا حجاب کفر بدیوان یقین بیا

علم الیقین من همه عین الیقین بکن *** در دیده های روح بحق الیقین بیا
ما را چو در سرشت ضعیف آفریده *** در ضعف حال ما بنگر یا متین بیا
ایاک نعبد ست مناجات وقت من *** ایاک نستعین بشنو یا معین بیا
گفتم بنال هفت غزل را درین لزوم *** درماندهٔ فراق چگوید همین بیا

اوراد هفته است که مسعود بک نبشت
شد ختم هم بسبع مثانی بر این بیا

نقاش صنع بست چو نقش نگار را *** در هر رخی نمود رخ آن نگار را
هر صورت ملیح چنان ساخته ز گل *** کو می زند نمک چو بهر دل فگار را
بویش صبا دمید چو بر ناف آهوان *** از خون تازه ساخته مشک تتار را
تا غنچهای گل بکند خندهای خوش *** آورد در میان چمن نو بهار را
افراشته بصنع سراسر و ما بباغ *** آراسته بسبزه لب جوی بار را
هر سو گلی شگفته میان چمن چنان *** گر خندهای خوش برباید قرار را
فراش صبح تازه کند غنچه را ز باد *** سقا ز ابر آب دهد لاله زار را
شاید که شاه جانب او یک نظر کند *** آراسته عروس چمن صد عذار را
شاهنشه جهان لطافت نصیر دین *** کو داد حسن از رخ خود این دیار را
بودم میان حجرهٔ غم در خمار هجر *** گو آمده بد بود ز چشم خمار را
گفتا سفینهٔ تو نویس از برای من *** من توبه کرده بودم ازین بهر عار را
لیکن چو او ملازم من گشت روز و شب *** شد عاقبت نبشته دل آسا یار را
یا رب درین سفینه ز معنی جمال بخش *** تا مونس شود دل جمله کبار را



این غزلها گو در شوق چنان افتادست
گر بخوانند ملائک همه نالند چنین

پیام من برسانید یار زیبا را / که از فراق تو بر لب رسید جان ما را
چرا تو از من مسکین کناره میجوئی / که در کنار من آور دو اشک دریا را
بیا که آب حیاتم ز چشمهٔ لب تست / گر بی تو تلخ شد ست این حیات شیدا را
نمای روی همین دم که ما ز نومیدی / نشسته ایم ز خاطر امید فردا را
سمند حسن تو شاید بگشت باغ آید / برو فتیم بمژگان تمام صحرا را
کشند پیش درت که مرا روا باشد / که گشته اند بکویت همه احبا را
درخت را چه پرستند هندوان ایدوست / ندیده اند مگر آن بلند و بالا را
سواد دیده ازین شب گرفت نور مگر / ز زلف تست سیاهی شبان یلدا را
اگر چه از سر سوز آه میدهد بیرون / چگونه نرم توان کرد سنگ خارا را
چو آفتاب برآئی اگر تو بر بامی / جمال روی تو گیرد فرد و بالا را

بحسن خویش بیارا ای دیدهٔ مسعود
برای کوری چشمان جمله اعدا را

ماه را این شکل و این زیبا کجا / سرو را این قد و این بالا کجا
سرو بگذارد زمین از شرم تو / لیک پیش قدت او را پا کجا
فتنهٔ چشمت چو هم از خانه خاست / مردمان گفتند ما را جا کجا
مه چو سایه از شعاع روی تو / میگریزد لیک ای مه تا کجا
وعدها بگذار و کار ما بساز / روز را غنیمت رفت دی فردا کجا

جان خود در باز جانان آن تست … در همه عمر این چنین سودا کجا

جست وجوی خویش در ما او فگند
ورنه مسعود او کجا و ما کجا.

ای آفتاب حسن برافگن نقاب را … بیتاب کرد این دل و جانِ خراب را
آن زلف دل فریب که بر رخ فگنده ‌ئی … در شب نموده مه من آفتاب را
جانان مخند چون دلم از غم خراب شد … با خود نمک زنی تو بعمدا کباب را
بی روی تو چون زیستنِ ما بود وبال … یارا قصاص کن منما این عذاب را
ما ایم مطربان و رفیقان و مهربان … ساقی بخیز باز بگردان شراب را
گشتم چو چنگ تا بنوازی بدست خویش … تو خود لعکس من ننوازی رباب را

در آرزوی روی تو مسعود شد خراب
ای آفتاب حسن برافگن نقاب را

چون کرد ز صافیِ وجودِ تو تجلی … فی قلبک ما الله تبارک وتعالی
گشتند ز سر پیش تو در سجده ملائک … روحِ تو بیان کرد همه یک بیک اسما
وآنانک نکردند ترا سجدهٔ توحید … لاحول بکردیم و براندیم ز دین ما
در ملک دلم آمد و شد عشق شهنشاه … مضرول شده عقل روان شد سوی یغما
این نفس چو فرعون شده با موسی بیدل … مومن شده از سر چو نمودی یدِ بیضا
برقع چو کشادی تو ازان طلعتِ خورشید … مجلس همه نور گرفت از سر و تا پا
چنگی و ربابی شده در تن و تن تن … دفی و تلیلی شده مطرب تننتنا
ساقی شده مدهوش حریفان شده بیخود … شاهد شده سرمست و طرب گشت مهیا



مسعود بزن چرخ که آمد گه شادی	در هر طرفی او بحقیقت شده پیدا

ردیف بای موحده

باب الثانی که مزدف بردیف باءبت
بکند در بصره روح حقیقت بیقین

ای آفتاب حسن ازین ذره رو متاب	ما در هوای روی تو گردان تو در نقاب
بکشا نقاب را و نما رخ ز راه جان	محروم مانده اند عزیزان ز فتح باب
محراب دو ابروی تو تا رفت از نظر	طاعت قبول نیست دعا نیست مستجاب
گر خوی ز عارض تو چکد در میان جام	بوی شراب خام سراسر شود گلاب
تا از ریاض گلشن جنت جدا فتاد	طاوس جان گرفت همه خصلت غراب
در خرقه تنست چو مه در گلیم یار	بر آن چنان وجود نشاید چنین نقاب
انوار مینماید ظلمات در نظر	گر دست موی را مگر آن نازنین خضاب
پیوسته با منست چو جان در میان تن	او در میان عشرت و من غرق در عذاب
ما خود نه ایم اوست حقیقت چو بنگری	عنقا شکار آمده بر صورت ذباب
معشوق عاشق ست چو بینی بهانه الست	خود میکند سوالی و خود میدهد جواب

مسعود را هوای تو بر بود تا ز خود
نی در دلش قرار و نه در دیده ماند خواب

این جوهر قدسی ز کجا آمده یا رب	کز اوصاف الهی ست در و جمله مرتب
این معنی غیب ست که گشت ست مصور	یا روح حقیقی شده با جسم مرکب

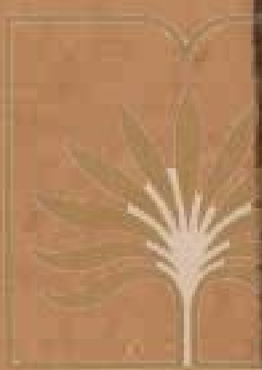
او حسن حقیقیست که در موج عشق است
در دیدهٔ جان آید و گوید ز سوی حسن
در هر نظری میبرد او دل ز خلایق
زلفش همه کفرست و رخش مایهٔ ایمان
محراب دگر نیست مرا جز خم ابرویش
گر بر فلک از حسن چو خورشید برآید
نزدیک تر از بینش ما و از نظری دور
عیسی و خضر هر دو که جان بخش شدستند

ای دولت آن روح که او راست مرکب
با غمزهٔ ابروی الی ربک فارغب
در هر گذری میدهد ارواح بقالب
این روشنی مهر ز رخ شده وآن تیرگی شب
دیر است که دارم همین قبلهٔ مذهب
چون ذره بریزند ز گردون همه کوکب
با او دگری نیست بجز سایه مقرب
زان روی که با او شده در ستر لبالب

گشتست منور همه آفاق مگر باز
در طالع مسعود برآمد مه نخشب

چشمهای من ز سودای تو چندان ریخت آب
چون ز مستی میچکد خوی از خط رخسار تو
در کمندت آفتاب و ماهتاب آید اسیر
در شب زلفت بنور روی تو دل میرود
حاجبست ای ماه ابرویت بعالم پیش او
چشم من چون تر شود از زاری من گوئی
بر من مجروح می آئی چو تو آتش زنان
دیدهٔ بیدار من از بس که دشواری کشید
ده نمیدانم چرا غست دیدهٔ مسعود بک

غرق کرده مردمان را خانهٔ ایشان خراب
سبزه میسوزد ز رشک و میشود همچون گلاب
چون بهر رخ افگنی تابی ز زلف نیم تاب
کی گذره گم کسی کو راست رهبر آفتاب
تا رساند قصه ام در گوش و بیاورد جواب
از نم صبح است گشته دیدهٔ نرگس پر آب
دل همی گردد کباب و دیده میریزد شراب
هر سحر گه از اجل خواهد برای خویش خواب
میکند مسعود خود را از خلایق در حجاب



می رود چشمت بسحر غمزه از مردم شکیب — در دو رخسارت همی خیزد ز جعد دلفریب

هر سحرگه از رخت آید چو باد صبحدم — لاله ریزد چون شقوق دل بکند صد چاک جیب

یک گلی از باغ حسنت بشکفد گر در چمن — هشت بستان بهشت از حسن او گیرد زیب

بر رخت دی بوسه دادم رفت دل کلی ز دست — گوئی اندر مشام موسی آمد بوی سیب

هر یکی در شیوهٔ دیگر کند دل را اسیر — چشم تو در جنگ و لب در صلح ابرو در عتیب

کرهٔ چرخ است زیر ران ای خورشید حسن — کز برای قد تو نو ساخته گردون رکیب

چون همی رفتی خرامان پیش چشم مردمان — می‌برد از هوشیار و مست آرام و شکیب

جلوه ده در صورت خوبان برافگن پرده را — تا جمال روی تو بینم بهر رخ بی حجیب

زان دو لب یکجرعه ده ساقی دلستان هوش را — تا قلم از من شود مرفوع در روز حسیب

بازمی بارد همیشه بر سرت ابر کرم — تا ز سیلت آب گیرد صحن دل گردان نشیب

ختم اهل نطق شد مسعود چون ختم رسل — گر چو فرقان نبی ختم کتب کرد این کتیب

من خورم خون جگر و آن بت شراب — چشم او مست و چشم من خراب

مردمان از دیده رویت ننگرند — چون ببینند سوی ساحل غرق آب

چشمهٔ خورشید ریزان اشک لعل — تا ز رخ بگشاید آن سبکه نقاب

ماه سرگردان است از سودای او — زان نمی بیند کسی در چشم خواب

من بخواهم وصل آن آب حیات — هجر پیش آید بیابان شراب

از سؤال بوسه تنگ آید دهانش — وز برای کشتنم حاضر جواب

حسن تو کامل شدست ای ماه نو — یک نظر بنما ز گوشهٔ آن نقاب

چون همین خند و لب شیرین تو	هر دهان غنچه میگردد پر آب
چند تا بی روی از مسعود بک	گو ز تاب روی تو رفست ز تاب

باب ثالث که مردف بردیف تاست
برهد توبه و تقوی وبیاید تسکین

ما ایم بت پرست خرابی و خرابات	مشغول می و شاهد و فارغ ز مناجات
ما زهد چهل ساله بیک جرعه فروشیم	از ملک دو کونین برآئیم بهیهات
در پردهٔ جان تا رخ تابان تو دیدیم	خورشید پرستی ست مرا جای عبادات
از رشتهٔ گیسوی تو زنار ببندیم	رخ بر رخ ابروی تو داریم بطاعات
تا ساحری نرگس جادوی تو دیدیم	گم گشت ز من این همه تقوی و کرامات
شد مذهب من رندی و قلاشی و مستی	شد طاعت من سجدهٔ بت در همه حالات
من مست الستم خبر از خویش ندارم	مرفوع قلم گشته ام از جذبهٔ آن ذات
شاید که زنم لاف من از ملک وجودت	گز بازی رخهای تو شد شاه عدم مات

لوح دل مسعود مگر ام کتابست
کاسرار نهانی بکند شرح در ابیات

رو جانب محراب چه آرم بمناجات	کابروی بتان ساخته ام قبلهٔ حاجات
تا سایهٔ گیسو تو فتادست برین دل	ایمانست مرا کفر و گناهست عبادات
یاران همه مشغول به تسبیح و به تهلیل	من سجده کنان پیش بتان در همه اوقات
زاهد تو نشین در پس زانوی سلامت	من جام ملامت خورم از مرد خرابات
جز حسن رخش هیچ نه بینم نشناسم	مدهوش چنان گشته ام از جذبهٔ آن ذات



هر نکتهٔ من آیتِ اسرار الهی است
ابروی بتان قبلهٔ صاحب نظر است
دیوانهٔ یار ندز اغیار رهیده

در وهم تو با آنکه نماید ز محالات
ایشان نه پرستند گهی کعبهٔ حاجات
فارغ شده از وسوسهٔ خواب و خیالات

مسعود که باشد که چنین نکته بگوید
خود با لبِ او میکند آن یار حکایات

آن صنم اندر میانِ جان ماست
زلف او کفرست و اسلامست روی
او بهر چشمی همین بیند جهان
ما چو گل خنده زنان در پیش او
ما همه در یم او دریای ماست
ما همه جویان حسنِ روی او
ما چو ذره جمله سرگردان او
ما همه جسنیم او چون عین ماست
ما همه محکوم در فرمان او
ما همه شاهیم در زندان تن لیک
انچه می بینی تو اندر جسم و جان
جای ما بیرونست از کون و مکان

مایهٔ دین و دل و ایمان ماست
این رسول ماست وان شیطان ماست
حسن او در دیدهٔ گریان ماست
او چو نور در غنچهٔ خندان ماست
ما همه سر در یم او بستان ماست
حسن او در جان معنی زان ماست
انجم افلاک سرگردان ماست
ما همه سر یم چون او جان ماست
هر دو عالم در تهٔ فرمان ماست
شاه عالم گرچه در زندان ماست
آن همه ما ئیم چون او زان ماست
جای من جای که آن سلطان ماست

لب به بند از گفتن ای مسعود بک
خود چه گوئی جان ما جانان ماست



از سرِ جان خیز جانان آنِ تست ... این و آن را ترک ده او زانِ تست

دردرا باش و دوا را در دوان کو ... در حقیقت درد تو درمانِ تست

گر رود کارِ تو در فرمان عشق ... دوست را بینی که در فرمانِ تست

آنکه در عالم نگنجد حسنِ او ... عرشِ اعلی اش دلِ حیرانِ تست

رنگ را بردار و دل را صاف کن ... تا ببینی مالکِ کل جانِ تست

منزلِ تست در جهانِ لامکان ... این جهان و آن جهان زندانِ تست

زود از زندان گذر تا بنگری ... هشت جنت برگی از بستانِ تست

رهبرِ من طلعتِ رخسارِ تست ... رهزنِ من گیسوی پیچانِ تست

ظاهرِ مسعود عکسِ نورِ تست
باطنِ او ذاتِ بی پایانِ تست

باده گردان ساقیا کان شاهدِ جان آمدست ... از وی نشانِ بی نشان در چشمِ حیران آمدست

آرای مجلس را ز سرمستانِ بیخود را طلب ... اهل طرب آوازه ده که امروز جانان آمدست

رویش چو گل خندان ز گیسوش چون بادِ سحر ... مستِ خراب و بیخبر در دیده غلطان آمدست

ای جان ز بویش مست شو ای دل تو هم از دست شو ... در رقصِ من چون لب‌ها شو کان یار خندان آمدست

هم جان و هم جانانست او هم گوهر و هم کانست او ... هم سرو و هم بستانست او گرچه بزندان آمدست

سر را کشیده در قصب دل را کشان سوی طرب ... از رخ کنان چون روز و شب اغیار پنهان آمدست

رخسار او چون والضحی ابرو ست چون ن و القلم ... انا فتحنا از رخش هر لحظه در شان آمدست

بگشاد در جانم در او کرده دلم را منتظر او ... از سوی الله اکبر او بر من بفرمان آمدست

بر رخ نبشته نقش او خارج شده از رنگ و بو ... خندان و گریان‌های هو در دیده جان آمدست



خورشید و مه جویان او افلاک سرگردان او … انجم ز بهر دیدنش از چرخ گردان آمدست

از شوق او سعدو یک آتش زند در نه فلک … بگشاد چون نرگس یک چشم جویان و پویان آمدست

کش جان و دل را یک یک در پیش او با صد رمک

بنویس خانه را اینجک کان یار جهان آمدست

چشم صورت بین من از حسن معنی غافل ست … نور لیس کمثله شئ همیشه در دل ست

در میانِ عاشق و معشوقه بُعد از صورت ست … ور نه هر فاصل که می بینی بمعنی واصل ست

گر وصال معنوی خواهی ز صورت درگذر … زانکه صورت در رهِ معنی بکلی حایل ست

مرد معنی صورتِ عالم نیارد در نظر … گو میانِ لجهٔ و این بر کنارِ ساحل ست

دیدهٔ که بجز صورت نمی بیند دگر … هر چه او منظور باشد زو گذشتن مشکل ست

گر حواسِ خمس برداری کشاید چشم دل … پس بهر صورت که بینی سر معنی حاصل ست

ملک معنی چون بدست آید بصورت و نگر … زانکه در هر صورتی اظهار حسنِ کامل ست

جز براهِ مطلعِ صورت طلوعِ حسن نیست … در نیابد هر که او از سر صورت غافل ست

صورت از ظاهر شمار و معنی از باطن نگر

صورت و معنی ست سعدو یک مشتی گل ست

شاهد معنی مصور آشکارا در دل ست … دیدهٔ اغیار بین از حسن رویش غافل ست

کاربان غافل شده هر سو چه سیکرده بوهم … شاهد کان دوست میداری درونِ محفل ست

گر بران شاهد رسی بیزار گردی از سفر … زانکه کوی بی نشانش هر دوان را منزل ست

گوهر جان در بدن پنهانست چون دُر در صدف … تا شکسته از صدف گوهر کشیدن مشکل ست

کافر و مومن همه منظور آن خورشید جانست … لیک گوهر میشود سنگی که جرمش قابل ست

گر تو بر گوش طوطی هر بند ما بر هم نهی / بشنوی در گوش دل پیوسته قرآن نازل است
گر چو قرص ماه بگدازی همه تن خویش را / باشی از خورشید گوهر ذره آن شامل است
آتش عشق ازل در خرمن اجسام زن / گوی جاء الحق پس هنگامه زهق الباطل است

دیدهٔ مسعود بک تاریک باشد در روی او
گرچه نور طلعتش پیوسته در چشم دل است

سرو بلند او نتوان گفت قامت است / گردی بهر طرف که ببینی قیامت است
قدش برای کشتن مردم نشانه است / زلفش برای غارت ایمان علامت است
سحر است اینکه نقش تو در دیده مانده است / هر نقش ها بر آب کجا استقامت است
قامت نمود دوست دلم در قیام شد / خلقی هنوز منتظر اینک قیامت است
شاهد پرست گشته ام ای زاهد از برم / بگذر سلامتی که نه جای سلامت است
مستان نماز عشق با بروی همی کنند / مستی که اندر وست برای امامت است
منیر که لاف چشمه حیوان ز لعل تو / دندان چو گوهر است برای غرامت است
آب روان است نظم من و آتش درو است / آتش در آب آشتی این از کرامت است

از طعنهای خلق کجا ترسد ای رقیب
مسعود بک که گشته تیغ ملامت است

هر چشم که در گوشهٔ ابروی تو دیده است / پیوسته ز سودای تو چون چشمه چکیده است
ای مهر شب افروز کجایی که ز هجرت / چون ماه نوام چرخ کهن سال خمیده است
اشک است که بر برگ گل لاله فتاده است / یا سبزه بگرد لب لعل تو دمیده است
گم گشته شده در طلب چشمه چه گردم / آن لعل دلاویز مگر خضر ندیده است



گر دوست ازان نرگس گل باز نگه را
از رشک تو در دیدهٔ او خار خلیدست

پیدا نشدی هیچ گل از شرم تو در باغ
لیکن چه کند باد صبا پرده دریدست

یکبار گذر بر سر کو در نظر من
در راه تو پیوسته مرا پای دویدست

در گوشهٔ ابروی تو مستی ست دغا باز
گشتست جهان دو بمحراب خزیدست

تا صورت زیبای تو در چشم در آید
بر مردمک از غیرت آن دیده کشیدست

شاید که گرفتار شود مرغ دل من
بر دامن گیسوی تو از دل بجهیدست

گشتست چنان مست که کس را نشناسد
مسعود که از لعل تو یک جرعه چشیدست

ای هر که در آن عارض زیبای تو دیدست
گو رست اگر باز بسوی نگریدست

آن مست که در گوشهٔ ابروی تو پنهانست
فتنه است ز شوخی که بمحراب خزیدست

تا دیده دیدار تو بر دیده کس بینی
تا دیده بران دید که دیدار تو دیدست

گر در سر آن پیک بگردد ز سر شوق
گو از لب شیرین تو پیغام شنیدست

ای دوست برس زود که پیش تو بگویم
کز هجر جهان بر سر بحر جرح رسیدست

دانم که نشینی صنما آب دو چشم
کز اندوه سودای تو بسیار چکیدست

ای دوست روا است این که تو با ما ننشینی
ما خستهٔ عشقیم بگو این که گزیدست

ما طاق ز شوق خم ابروی تو گشتیم
کاندر همه آفاق کسی جفت ندیدست

مسعود ز سودای خم زلف تو از سر
کافر شده و پای ز اسلام کشیدست

بدون خرام که مشتاق رخ تو بیرون نشست
چو من به پیش درت از هزار افزون نشست

بچشم هر که درآمد نهال قامت تو / بسوی سرو نه بیند اگرچه موزونست
نمای روی ازین بیش در فراق مسوز / که بی تو جان و دلم سخت محزونست
چون برای تو از دل بساختم نقلی / مرا شراب بده زان لب که میگونست
به پیش سرو روان ای صبا ز من میگوی / ز چشم ما که تو رفتی روان چو جیحونست
بیا که بی تو دو چشمم روان چو جیحونست / دلم ز دست فراقت بدام پرخونست
درون دیده چو مردم نگاه میدارم / خیال روی ترا گر خیال بیرونست
مرا چه پند دهی عاقلا تو از خوبان / ز پند باز نیاید کسی که مجنونست

خراب کرد ز مستی هزار بار دلم ٭
گهی نگفتی که مسعود خاطرت چونست

خطی که بر آن صفحهٔ رخسار تو زیباست / فرمان ز پی تاختن ملک دل ماست
چینی که بر آن قامت زیبات فتادست / یک سرو بدان حسن ندیدیم که برجاست
در روی تو چون نور فزون گشت هر امید / مه در کمی افتاد و سراسر همگی کاست
گشتست کژی رو در خم ابروت جهانی / هرگه که کمان گشت رود تیر چپ و راست
بر صفحهٔ رخسار خط سبزه چگوئی / اسرار نهانیست که بر روی تو پیداست
با آنکه کنی قهر بجز لطف نه بینیم / هر چیز که زیبا کند از روی همه زیباست
طاقیم که در هر دو جهان جفت نداریم / چون جفت دو ابروی تو کو طاق نظر ماست
گویید مرا در طلب دوست نباشی / آن را چه بجوئیم که پیدا بهمه جاست
چون کرد دل شیفته ام وعدهٔ فردا / آنجا بخرامیم که نه دی و نه فرداست
گستی بکن از حسن میان حسن دل تو ٭ / جانم ز هوای تو همه گفتن بیاراست

سودای تو سرمایهٔ مسعود زیان کرد
ما را همه سوداست چو با تو همه سوداست

کسی که بر رخِ زیبای تو نظر کردست
دل از کرامت و تقوی و زهد بر کردست

اگر ترا نشناسم ز مست عیب مگیر
شراب لعل تو در من چنان اثر کردست

بعمر خویش نگیرم جز او دگر یارے
اگرچه با من دل خسته او دگر کردست

که تا خدنگ تو از وی یکی خطا نشود
دو دیده صد ره که چشم من سپر کردست

میان دیده خیالت روان همی آید
درون خانهٔ مردم کسی گذر کردست

دلی که مست الستست ساقی من بین
زلال خویش دگر بار جنبـر کردست

خزان هجر تو تن خشک کرده بود دلم
ز آه گرم دم سرد پر اثر کردست

اگر بجانب گلزار بی رخت بیند
دو دیده دیدهٔ او چشم من نذر کردست

ز سوز هجر تو تا خشک شد دل مسعود
بآب دیده دو رخسار خویش تر کردست

یک گل ز باغ حسن تو از خرمی چون بر شگفت
بویش رسیده در چمن گلها همه یکسر شگفت

در دیدهٔ من بر رخش عکسِ تو چون افتاد گل
زو خندهٔ چون صبح او گفت این گل دیگر شگفت

پیوسته با او دیده ام از طاق ابرویت جدا
از دیدنِ گل چشم من ای گلشن جان بر شگفت

بوئی وصالت چون صبا آرد در گلزار جان
دلها همه زان بوی او چون غنچهائی تر شگفت

تا آنکه بادِ صبحدم ای دوست در گشت آمدست
در بوستان چون روی تو از وی گل احمر شگفت

یا آنکه منیت از نخل او جز خار ما را بهرهٔ
یا رب گلستانِ رخش پیوسته بادا بر شگفت

مسعود مانند از دیدنش شگفته چون گل در چمن

هم عاقبت گردد جدا از شاخ چون گل بشگفت

ابروش گاه ناز چو از ما چنین گرفت — امروز دیده بروی تو شیوه همین گرفت

رویش چو دیده چشمهٔ حیوان بجا بماند — خطش چو دید خضر بدندان زمین گرفت

خال سیاه بر لبت افتاد از قضا — انگشتری لعل تو آن را نگین گرفت

نگذاشت تا ز زهد دلم توبه نکرده بود — دنباله کرشمهٔ آن نازنین گرفت

در دیده چون خیال تو آید برای گشت — ملک ختا و زنگ بعین الیقین گرفت

میداد پندی که مرا زاهد از بتان — امروز دیده بروی تو شیوه همین گرفت

همچون لب زخندهٔ دل برد گفتمش — خواهد گرفت ملک دل من چو این گرفت

چون بر کمان ناز نهاده خدنگ حسن — زابروی غمزه ملک خراسان و چین گرفت

مسعود پاک چگونه سلامت بریم دین
هندوی خال یار چو ترکان کمین گرفت

تا صحن دیده را رخ آن نازنین گرفت — دل مست گشت ترک ره اهل دین گرفت

یک ذره ز پرتو رویش بدل رسید — گشته محیط کل و جهان یقین گرفت

طاوس گشت بر فلک قدس بر نشست — از خاک پاش نور چو روح الامین گرفت

یک گل زباغ حسن تو بشگفت در بهشت — از روی جمال صورت حور العین گرفت

هر دو جهان حجاب ره رهروان است — پیوسته آنکه ترک جهان و همین گرفت

مسعود داشت آرزوی خاک بوس تو
حاصل نگشت تا که بدندان زمین گرفت

قامت زیباش چون در نظرم جا گرفت — هوش ز سر رفت از سرم دل همه سودا گرفت



سرو روانش چو دید دیده روان کرد آب
آتش از دل بخاست دود به بالا گرفت

گرد چو معمور عشق جان خراب مرا
قلب شد غم رسید ملک دلم را گرفت

اهل تصوف چو دید در خم ابروے او
توبه ز محراب کرد ترک مصلا گرفت

باد صبا بگذشت بر سر گیسوی او
صحن زمین را تمام عنبر سارا گرفت

گرد چو جولان رخش توسن او در چمن
کحل ز گرد رهش نرگس رعنا گرفت

از سر سجاده خاست بر در خمار نشست
در دل پرهیزگار عشق تو چون جا گرفت

دیده مسعود بک ریخته چندانکه آب
آتش سوداے او از سر تا پا گرفت

خط رخت چو پایه ایمان فرو گرفت
کافر ز ظلم جنت و رضوان فرو گرفت

گر خضر رهبری که خط ظلمتش نکرد
ظلمات چون بچشمه حیوان فرو گرفت

پوشید لوح خاتم و خط سیه کشیده
آمد چو دیو ملک سلیمان فرو گرفت

از تیغ غمزه تو چکان گشت چشم من
رخشنده برق روشن باران فرو گرفت

چون جامه سیاه رخت یافت از قضا
حرمان کشید و مملکت جان فرو گرفت

افگنده سایه زلف تو چون بر دل خرد
جائے فرشته آمده شیطان فرو گرفت

خوبان اگرچه برده ولایت ز خسروان
رخسار تو ولایت خوبان فرو گرفت

بودند شاه ملک صفا خواجگان چشت
مسعود بک ولایت ایشان فرو گرفت

تا که در آمد بچشم قامت زیبای دوست
گشت کنان خاطرم جانب بالای دوست

خلق بصحرا و باغ رفت تماشا کنان
داشته مشغول دل ما بتماشای دوست

از رخ میمون او عید مراد من است | هست چو پیش نظر غرهٔ غرای دوست
سبزه در اوراق چیست تازگی خط یار | صبح در اوراق چیست خندهٔ لبهای دوست
بسکه خیال رخش در نظر ما نشست | هر طرفی خواسته صورت زیبای دوست
مایهٔ عمرم زیان گرچه شود در طلب | من نتوانم گذشت از سر سودای دوست

مذهب مسعود بک خویش پرستی شده
ملک وجودش گرفت حسن دلارای دوست

ای راحت آن دیده که بر روی تو مانده است | ای دولت آن دل که بگیسوی تو مانده است
باد آمد و بوی چمن آورد بگلزار | او بسته گل در طلب بوی تو مانده است
از حال دل من خبری نیست که در وی | صد تیر یک غمزهٔ جادوی تو مانده است
در چشم در آمد مگر آن قامت چون تیر | عشاق کمان گشته چو ابروی تو مانده است
شاید که به بیند نظری گاه سواری | پرواز کنان دل لب کوی تو مانده است
تا دیدهٔ نرگس رخ زیبای تو دیدست | هر سو نگران در طلب روی تو مانده است
دل خسته شد از ناوک مژگان تو ای دوست | در سر هوس خنجر بازوی تو مانده است
هر کس بسوی باغ و چمن باز خرامید | الا که دل خستهٔ من سوی تو مانده است

پهلو نه نهادست گهی بر سر بستر
مسعود جدا تا که ز پهلوی تو مانده است

ای درون دیده و دل مسکنت | آرزوی جان مشتاق منت
چند رانی تیغ غمزه بر دلم | خون من خواهد گرفتن دامنت
از گل رویت جهانی تازه شد | تا چه سان باشد نهال گلشنت

گل کند جامه قبا در بوستان ... هر سحر از حیرت پیراهنت

حسن رویت ظاهر و باطن گرفت ... تا بدیدم صورت مستحسنت

مردمان یابند کحل معرفت ... چون صبا آرد غبار توسنت

گر کشی یک بوسه ده خون بها ... تا نماند خون من در گردنت

پا نهی بر دیده ام از حسن چون ... مردمان گویند منت بر منت

دیدهٔ مسعود بک تاریک شد
ز آرزوی نور قدّ روشنت

خطی کان سبزه گرد لب کشیدست ... نبات است آنکه بر حلوا دمیدست

لبش حلوا و خطش دود و دام است ... کسی بی دود حلوا کم چشیدست

از گل رویت جهانی تازه شد ... سه معجز را بیک صورت که دیدست

دلم شد تازه از باد سحرگاه ... چنین دانم که از کویش وزیدست

ز حیرت گم شده می گوید این دل ... چه باد است اینکه از بویش رسیدست

اگر از صبح می جوشد نشانش ... که گل از هر طرف پرده دریدست

ز خشکی غنچه می لیسد که لب را ... تو گوئی از دهن زاغی پریدست

چمن سیراب از ابر بهاری ... زبان از تشنگی سوسن کشیدست

ز هجرش اشک از هر چشم مسعود
که خون از دیدهٔ نرگس چکیدست

آن قد ستوان گفت که سرو است علامت ... کز خاستنش خاسته هر سوی قیامت

دل شیفته از نرگس جادوی تو گشتست ... اکنون چه زنم لاف تقوی و کرامت



در هر مژه ناوک حسنت بنهاده
دل نیست کزان غمزه جهید ست سلامت

زاهد هم وشاهد وساقی وشرابست
بگذر ز سلامت تو نه مرد ملامت

با قد تو لافی که زدی سرو بفراز
یک پای بجا ماند ست ستاده بغرامت

سودای فراق تو که کوهیست گران بار
چون حلقه گیسوی توام ساخته تمامت

هشیار ندید ست کسی دیده مسعود
تا آنکه رسید ست لبش بر لب جامت

چشم مست فتنه دین و دل هشیار ست
فتنه انگیز و چو گردد شاهد خونخوار ست

دل که از بیماری چشم تو شد بیمار باز
جان تو باید چو آئی بر سر بیمار مست

چشم تو مست ست لیکن بهر کشتن هوشیار
کس ندید ست این چنین فتنه که هشیار ست

زان می که آن چشم تو مست ست ساقی جرعه
بر لبم ریز و بگردان بی می خمار مست

پرده وهم از رخ خورشید انور بر فگن
تا شود هر ذره آن تابش انوار مست

از سواد گیسوی تو از بیاض عارضت
هر طرف گشتست روح مومن و کفار مست

گر بیفتد سایه مست جمالت بر زمین
هر طرف گردد ز سودایش در و دیوار مست

گر نسیم زلف تو باد و باغ نازکش
گم شده آید برون از حجره هر عطار مست

چون بر قصد مست مسعود از هوایش در چمن
گردد از مستی او باغ و گل گلزار مست

این باد ز گیسوی دل آدم رسید ست
یا آنک مسیحا به تنم روح دمید ست

نرگس که همه چشم شد ست در طلب او
هر دیده بجستی دگر او را نگرید ست

گر غنچه دهن بسته ز خشکی عجبی نیست
لعل تو بالحان تر آواز کشید ست



کی جانب سرو چمنی چشم گشاید | آنکس که دران قامت زیبا بتو دیدست
خوش وقت کسانیکه بگرد تو بگردند | بیچاره کسی کز ره تو گرد ندیدست
آنچ از تو سزد بر من دل خسته همان کن | من کرده ام ای دوست ز من آنچ سزیدست
هر گاه که پیغام تو پیکی بگزارد | من گم شوم از حسرت آن چون شنیدست
این آب حیاتست که در تنگ دهانست | یا چشمهٔ حیوانست که بر خضر رسیدست

تنها ز غمت نیست دل خستهٔ مسعود
با آنکه بهر هفت اقالیم فریدست

مگر نسیم دو گیسوی تو بر اگندست | که صحن خانه ز مشک و ز عنبر آگندست
صبا بکوی بران سست عهد و سنگین دل | بیامم ببر تو دلم سخت آرزومندست
نهال قد تو در سینه ام چو بیخ گرفت | بغمزه شاخ وجودم ز بیخ بر کندست
هزار دیده ز تلخی هجر گریانست | اگر چه آن لب شیرین هنوز در خندست
بریده است بکلی ز خویشتن جانان | بعمر خویش کسی را که با تو پیوندست
نمای روی که تا زنده جان و تن سوزم | که پیش آتش رویت دلم چو اسپندست
گدا اگر که ملک قناعت گزید سلطانیست | میان دنیا و عقبی بفقر خرسندست
اگر بعشق تو میرم ترا چه غم دارد | که کشتگان تو هر کوی همچو من چندست
قدم چگونه زنم ای رفیق در ره عشق | که خار هجر تو تیزست و پای ما کندست
اگر چه سرو چمن را لطیف میگویند | نه همچو قامت آن یار راست خیزندست

اگر چه بر سر مسعود اره‌ها رانی
کجا رود که بزنجیر عشق پابندست



باز آن گل خندان بس در صحن گلزار آمدست — نرگس ز سودای رخش چون ابر دُربار آمدست
همچشم او غلطان ز می هم لعلش از مستی چکان — مست و خراب و بیخبر در چشم هشیار آمدست
جعد سیه را بافته از عاشقان رو تافته — وز هر که بوئی یافته از خانه بیزار آمدست
باد صبا گیسوش را هر دم چنان ابتر مکن — که اندر میان هر شکن دلها گرفتار آمدست
بلبل نواهی میکند از خورسے اندر چمن — اوراق و سنگ اسیر زند در رقص اشجار آمدست
هر جا که اندر خانقه صاحبدل لبو دست گو — از رشته گیسوی او در بند زنار آمدست
در صورت هر دلبری پیداست حسن روی او — زین سان بچشم آشنا پنهان ز اغیار آمدست
خنده زنان از خرمی هر سو خرامان میرود — گوئی میان بوستان سروی برفتار آمدست

مسعود در سوداش شد سرمایهٔ ایمان زیان
کفر سر گیسوش را جانم خریدار آمدست

این صورت جانست که در لوح ضمیرست — با آینه عشق ست که در شان نصیرست
خط نیست مگر کاشف اسرار نهانیست — رو نیست مگر نور ده بدر منیرست
نی پری نی آدمی و نی ملک ست این — در وهم نیاید که چه بی مثل نظیرست
آزاد بیابی تو بهر وصف که خواهی — با آنکه بزلفش همه آفاق اسیرست
ابروش کمانیست که پیوسته کشیدست — هر نوک مژه بهر دل شیفته تیرست
وان فتنه چو ترکان که کشیدست کمانرا — از غمزه هندوش بهر گوشش نفیرست
درویش که از هر دو جهان دست فشاند — در ملک جمالش چو رسد باز فقیرست
خاکی که صبا از سر کویش ببرد اند — گویند ملائک مگر آن مشک و عبیرست

مسعود مگو کیست درین حسن بآفاق

آن خسرو خوبان شه جان بخش نصیر ست

آن را که برابروی تو پیوسته نماز ست — فارغ ز عبادات همه اهل نیاز ست

هر چشم که سازی و دگر از ناز برآئی — ای شوخ دغاباز نگوئی که چه ساز ست

سر چشم و ابروی بتان را چه شناسند — حاجی که روان همچو شتر سوی حجاز ست

عشق ست که بر صورت خوبان است مصور — دیگر همه وهم ست و خیالات مجاز ست

در کوی خرابات نه راه ست و نه منزل — بگذر ز مناجات که آن راه دراز ست

قومی که بدر بتکده و قومی بره کعبه — مائیم و در میکده و ساقی و نیاز ست

خواهی که اگر در حرم خاص درآئی — زود آی که بر عام در میکده باز ست

در رشته عشقند مقید همه ارواح — کان رشته ازل باز درین کوی فراز ست

سررشته دل تست اگر سر الهی ست
مسعود بکش تا بگشاید که چه راز ست

ای نرگس سرمست ترا خواب چرا نیست — در دیده شوخ تو بگو آب چرا نیست

قربانی روی تو شده خلق که عید ست — ای ماه من از چشم تو قصاب چرا نیست

از رشک دو رخسار تو گر نیست نگاهش — زان تاب دران عارض مهتاب چرا نیست

پیچیده شد از پیچ بپیچان تو این دل — از تابش آن زلف ترا تاب چرا نیست

در صافی لبهای تو گم شد دل صوفی — آن لعل تو بس غرق می ناب چرا نیست

مجروح چرا گشت ز لب لعلت مسعود
چون او مگس ست بر سر جلاب چرا نیست

از خیال زنخت دل که بچه افتاد ست — مگر از گرده آن خال سیه افتاد ست



عشق محبوب کننده است و اگر نی عاقل	کس ندیدست بعمدا که بچه افتادست
من آشفته نه تنها شده ام گمره از او	تا که آنرا شب زلف تو ره افتادست
هر که از فتنه چشم تو گرفتست گوشه	نه گیسوی تو از بهر پناه افتادست
ماه نو خلق همی دید نمودی ابرو	اندرین شهر از آن شبه مها افتادست
خط از سبزه بپوشد چو سر آب زنخش	چند دل تا که ازین تاب بچه افتادست
گل لاله است تو گوئی که نهادست برشک	بر سر خسروان و چه کلا افتادست
اختران فلک سبزه که بالا بینی	هر که بالاش ندیدست ته افتادست

دل مسعود برون ناید ازین چاه زنخ
بر سر خاک نگهبانش ته افتادست

دل زسودای تو در آب سیه افتادست	جان ز دیدار تو در شوق دله افتادست
گرچه چشم ست ز دیدار تو آسود ولیک	هم رقیب تو بیک گوشه چو که افتادست
که گناه دگر از کردن تو به برود	لیک در عشق همین توبه گنه افتادست
لعل خنک تو شدست تاج که بر خاک ره است	از سر تاجوران بس که کلا افتادست
مات گشتست چو محمود بسبازی آیاز	عیش رخهار تو خود گرچه که شه افتادست
گفتمش زلف ترا نقد دلم راند بهی	گفت چون در رهم این خسته کرا افتادست
حال این خسته چه پرسی که بشوق زنخت	رسن از دست برفته و بچه افتادست
نور رخسار تو در ظلمت آن خط سیاه	در سوادت شب تاریک چو مه افتادست

زنخ جان خواست از و خلق چو بوسه خندید
گفت مسعود بیک آخور تو ره افتادست



مردم از روی تو تا آنکه جدا افتادست · گشته سرگشته نداند که کجا افتادست

دست از خویش بشستست و نشسته در خون · نهاد بر پای بجاندست و بجا افتادست

دیده اش نور گرفتی که ز حسن رخ تست · دور از روی تو در عین بلا افتادست

عشق افگنده مرا در دو جهان بر حسرت · کین بلا بر سر او هم ز قضا افتادست

غرق در آب حیاتست و جگر تشنه آن · گرچه در عین بقا غیبت فنا افتادست

روی بنما و ببر پرده تبسم از دیده · که هم از ظلمت آن از تو جدا افتادست

صافی چشم چه بینی که سراسر خونست · منیت مست آنکه چو او بیت نما افتادست

زنده در گور چه سرا میکنی ارواح قدم · مگر امید و دست در آن شهر و با افتادست

دستگیری کن و با سلسلهٔ عشق بکش
کز تو مسعود جدا هم به هوا افتادست

ابروی بتان قبلهٔ دین ست · آن قبله مگر که قبلهٔ این ست

هر طاقی که بینی کمان اشارت · کن سجده راز گر یقین ست

در چشم بتان گرفته خانه · رخ جانب کعبه این چه دین ست

آئی چو برون ز پرده گویند · خورشید مگر بر زمین ست

از خال رخش مباش ایمن · هشدار که دزد در کمین ست

حسنی که نهانست از همه کس · در روش نگر که آن همین ست

هر چیز که در تصور آید تو · دورست زان ترا قرین ست

صد چین فگند میان ابرو · بینید که سخت نازنین ست

مسعود مرنج از جفاکیش

سر لیست که خبر هم درین ست

خم ابروی بتان قبلهٔ آئین منست
نکنم سجده دگر سو که همین دین منست

وه چه خمها بگمان گوشهٔ آن ابرو لیست
که از و تیر اجل در دل مسکین منست

آنکه پیوسته نهان بود در چشم منی
تو یقین دان که همین شور خود بین منست

گر بتلبوین از ان حسن ملون خلقی
هم ز الوان رخش قوت تسکین منست

سنکه از عارض گلرنگ جدا افتادم
خار در بستر خون بر سر بالین منست

این نه چشم است که روحیست مصور در چشم
دین نه روحیست که خود نعمت بیشین منست

هر کسی روز قیامت نکند میل بحور نکو
حور من حسن ولیست و رخ او همین منست

هر نگاری که همه حسن ز سر تا قدمست
یک نگاری ز کف دست نگارین منست

گل صد گونه که در باغ لطافت بشگفت
هم ز یک خندهٔ آن خسرو شیرین منست

سوی خوبان چه نهم دیده که خواهم ز ازل
نقش او مردمک چشم جهان بین منست

سجدهٔ من نبود جانب دیگر مسعود
خم ابروی بتان قبلهٔ آئین منست

باب رابع که مردف بردیف ثاست
بکند عشق خدا ثبت بدلها حزین

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همین لیسیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث

ما زگریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم تیمارت مرا بیمار کرد
خبر بلعلت نیست درمان الغیاث



غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / رخنها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث
همچو گو از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
بخشش زلف تو در جانم فتاد / رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

باطناب زلف کش مسعود را
مانده است در چاه زندان الغیاث

ده چه شیرین از لب خوبان حدیث / گرچه با تلخی کنند ایشان حدیث
سوسن و رعنا که دارد ده زبان / میکند از لعل شان پنهان حدیث
غنچه را نطق از دهن ناید برون / تا شنیده ان لب خندان حدیث
دلبر من چون سخن گویان رسد / زنده گردد مردهٔ عمر زان حدیث
دو ده دیده برون آرم ز چشم / تا نویسم از سر مژگان حدیث
در جهان چون جان همی دارند دوست / مردمان یا این غزل یا آن حدیث

خوش نیاید نطق کس مسعود را
تا شنیده از لب جانان حدیث

باب خامس که مردف بردیف جیم ست

برمه جانه بدر دلها حق ببیند درین

ای کعبهٔ جمال نظر کن بسوی حاج / از ما تو فارغ و همه را بر تو احتیاج
تیغ از برای قتل کشیدن چه حاجت ست / بی تیغ میکشند مرا ساعدان عاج
آن ماه نوست بر سر خورشید نه فلک / یا بر کلاه خسرو من نشانده اند تاج



دور از شعاع مهر رخت ما بظلمتیم / از نور خود بکلبهٔ تاریک من سراج
بگرفت تا ولایت دل را بهمسال تو / عشقت شدست حاصل و هجران شدست خراج
عشقت بملک دل چو برآید بخسروی / یارب درین خرابه چه پیدا شود رواج
آن ملک خسروی که فقیران بتاختست / بفروخته به پشم کلهی تاج با دواج
عشقت نشست در دل و غمها نزاد ازو / آری ازین خیال همین بر دهد نتاج
عالم همه چو شیشهٔ صافست در سرشت / نور جمال تست چو کوکب دران زجاج
معشوق با جمال وجود قدیم ماست / با خویش بس بگیم چو بدیدم نکو لجاج

مسعود یک زخویش بکلی جدا شدست
شاید که با خیال رخت یابد امتزاج

شعاع روی تو مصباح و جان ما زجاج / زجاج بشکن و بستر بدان نمای سراج
بهر کشش شده جانها ازو عروج دگر / سواد زلف تو سریست از شب معراج
ز بستر آور زهد بیردان انا الحق اد مستی / زنغمهاش چو پر شده درون سینهٔ حلاج
بآرزو همه شاهان کنند سجده ترا / که تا ز لعل سمندت نهند بر سر تاج
طواف کعبهٔ ذات شریف تو فرض ست / که بهر کعبهٔ تو لی و ملائکست همه حاج
بهر دماغ که پیوسته بوی ساغر تو / بباد بیهوشیه پنج ترک تاج و دواج
خراب کن دل ما را به تیغ عیاری / که تا اسیر نخواهد ازین جفا به خراج
نظر بسوی گدایان که سابقند ازو که / که او غنی ست بآفاق و ما همه محتاج

کهی بمطلع نظر کن بجانب مسعود
که رفت عمر عزیزش بعاجزی و لجاج



باب سادس که مردف بردیف حاست
تا کشد روح سر از پردهٔ دل هم چو زرین

نگر ز کوی تو آمد نسیم وقت صباح — که زنده گشته ز بوی لطیف تو ارواح
دو چشم مست ندانم گرا همی جوید — که دائمیست بگشت ای رفیق چون سیاح
فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند — چو سیل آب نباشد چه سان برد ملاح
خمار از سر ما کی فرو آرد می — که در الست چشیدیم از سبوییش راح
ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو — عجب دو رنگ تفاوتست عارض تفاح
گشاد پرده ز رخسار خویش را لصبوح — که باده با رخ ساقی مبارکست صباح
و در خزانهٔ غیبست دلی که با قفلست — ز اسم اعظم حق کن برای او مفتاح
دل شکستهٔ انسان زجاج است لطیف — ز نور روی تو باید درون او مصباح

گشاد کار چو بر دست اوست ای مسعود
بنال هر سحر از شوق گوی یا فتاح

اگر چه شاهد من همچو یوسف است صبیح — ولیک از سر و تا پا فتاده است ملیح
بحسن طلعت او تا گشاده ایم نظر — جمال صورت خوبان بچشم ماست قبیح
خیال آن خم ابرو نشست اندر چشم — حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح
لبش بدم چو مسیح و خطش بچشمهٔ خضر — که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح
سیاهی خط و خالش ملاحت افزود — سواد عارض او که بیاض بود صحیح
گشان شدست دلم سوی گلشن جست — مگر که از گل ریحان رسد ست آن ریح
غلام کیست که ملک دلم گرفت بحسن — گشته دعوی ساهی ... کند بصریح

و در خزانهٔ غیب ست دل که با قفل است
ز اسم اعظم حق کن برای آن مفتاح

فتاده اند شهیدان بغمزهٔ چشمش — چو ماهی دلم افتد بشست جمله فریخ

همان گنگ که مسعود نطق دایم داشت
چو بسته جذبهٔ عشقش زبان عقد فصیح

باب سابع که مردف بردیف خاست — که کند خالی از اغیار دل مشتاقین

حیات هست ز نفخش تو غافل از نفاخ — نشسته خوش و خرم میان خانهٔ کاخ

بگنبد تنگ نظر کن که رفتنی هست درو — برین نشست چه سازی تو صحن خانه فراخ

چه سود گرچه طبیبی دوا کند ز برون — فگند ناوک هجران چو در دلم سوراخ

بهشت عالم جانست و هم ستنی گشتگی — کشیده طوبی دانش بصحن هر یک شاخ

ز محرمیش برآمد انا الحق از منصور — ادب نگاه ندار و چو بنده شد گستاخ

چه بایدت چو مهیا ز میوه در بستان — که آفتاب مر او را همی شود طباخ

ز اسم و رسم برون آی زود ای مسعود
براه نفخه نظر کن که هم توئی نفاخ

جدا شد چون از آن رخسار فرخ — بگردد دیده از سودایش هر رخ

چه چشمت اشک از هر دیدهٔ او — رسد در سینهٔ عشاق ناچخ

همه تن گوش کردم تا شنیدم — نهانی صوت از دل داره پاسخ

مرا طعنه زد عاقل عجب نیست — که عقل و عشق را باشد چخاچخ

اگرچه نفس فرزین بند کرده است — کند شه مات چون بگشاد آن رخ

همه خوبان بر او چون شاخ و برگند — تنه روحست او و بیخ جان رخ

بهر رخ اوست حسن و هر تنی جانان — نپنداری تو این نکته تناسخ



ز توحید ست این نکته که گفتیم … بداند هر که سوزد زنده چون لخ

چه فرخ ساعتی باشد که سعود
ببیند در رخ آن یار فرخ

از لبت گشت لعل کان منسوخ … وز رخت ماه آسمان منسوخ
حسن رویت چو آشکارا شد … حسن یوسف شد از جهان منسوخ
گرد لعلت دمید چون خط سبز … خضر با چشمه شد روان منسوخ
نقش تو چون نبشت کلک قضا … گشته نقش همه بتان منسوخ
آیته عشق تو چون نازل شد … آیته عقل شد ز شان منسوخ
چشم تو معجزه است کز سر حسن … میکند سحر ساحران منسوخ

گر سعود چون سخن آغاز
گشت اشعار شاعران منسوخ

باب ثامن که حروف ردیفش دال است

پرده بردار که تا پیش تو آریم سجود … که نداریم بجز قبله رویت مقصود
با تو پیوست مرا عشق حقیقی آندم … که درین دائره کل نقطی بود نبود
دردا هم همه آفاق گرفتست ای دوست … تا بجز آتش عشقت ننماید در دود
سوخ پروانه صفت چرخ زمان سوخته بود … شمع رویت ز سراپرده چو رخسار نمود
ساخته آینه ز هر دیدهٔ خود مردم چشم … تا بهر چشم جمال تو نماید بوجود
سعدی استاد منست در طرف عشق نظر … که هم اول ز کرامت بغزل این فرمود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست



نتواند که عبا آورد هر الا مسعود

عیانست در رخ خوبت کمال صنع احد — که دور باد ز رویت همیشه دیدهٔ بد
کمال حسن تو تفسیر قل هو الله احد است — که در جمال تو نور احد همی تابد
مراد ذات تو مفهوم شد صفات الله — که الصمد به نقاب وجود ماست ابد
سوحدان بگشایید چشم خویش مگر — بران جمال که هست لم یلد ولم یولد
چه صورت است ترا لم یکن له کفوا احد — برای صید دل عاشقان است احد
گرفت شاه غمت چون همه ولایت دل — ز ملک جان شده سفر دل عقل و هوش و خرد

بنشسته سورهٔ اخلاص در غزل مسعود
که تا ز آفت زلفت خدا خلاص دهد

هر که در کوی عشق یار آمد — بیهش و مست و بیقرار آمد
مطربان چنگ زن که رقص کنان — در دو چشم خیال یار آمد
نقش رویت چو در دلم بنشست — گل میان حصار خار آمد
نخل او در دلکش چو بیخ گرفت — خون دل خورد و بس خیار آمد
او الف همچو با لام پیوست — لام والف همین چو در کنار آمد
در به بندم که تا برون ناید — شاه خوبان چو در حصار آمد
وه در باغی زغمزه اش فریاد — در دل مردمان فگار آمد

گل رویت ز چشم شد بیرون
در دلم باز خار خار آمد

چشم من چون از هوای بار زاری میکند — هجر در دل داغهای یادگاری میکند



تا نیاید جز خیالش درمیان دیده ام	مردمک بر در ستاده پرده داری میکند
نقش او چون در میان چشم می آید روان	دیده مژگان گرد می آرد حصاری میکند
بیرخ سیمین او این نرگس خونریز من	برد و رخ از نوک مژگان زرنگاری میکند
او ز برگ گل همی ریزد شرابی هر دلے	از برای نقل لعلش جان سپاری میکند
تا خمار او ز خون کشتگانش بشکند	چشم مست خویش را عمداً خماری میکند
تیر مژگان می نهد چون بر کمان ابروان	در دل هر خستهٔ صد زخم کاری میکند
طرفه گویان ملائک می رسند در پیش او	روح چون بر مرکب عشقت سواری میکند

عشق او تا در دل مسعود بگرفتست قرار
او قرار خویش را در بیقراری میکند

دوش در باغ چو آن مست پریشان غلطید	گشت از دیدن او نرگس بستان غلطید
کفر گیسوش بر اسلام رخش چون افتاد	عالمی گشت پریشان و ز ایمان غلطید
برد در باغ چو باد از سر زلفش بوئے	شکل گل گشت شد از شاخ پریشان غلطید
سبزی خط چو شد آغاز بر خسارهٔ او	سبز پوش فلک از گردون گردان غلطید
لب شیرین تو چون دید چکان از حسرت	بر سر خاک روان چشمهٔ حیوان غلطید
خضر با لعل تو پیوسته شده مست چنان	که ز مستی بسر چاه زنخدان غلطید

دیده بر دست تو چون از خم زلفت چوگان
سر مسعود چو گو بر سر میدان غلطید

غمزه اش در سحر چون با چشم جادو یار شد	آفت تقوی و زهد مردم دیندار شد
بس که چشم مست او کرده خرابی درجهان	کرده آه مردمان دروی اثر بیمار شد



چشم خواب آلوده او بود سرمست از خون دل — گرد بیداران گوبت ناگهان هشیار شد

صبح رویش دید چون در شام زلفش چشم من — چون شفق در خون نشست از هر مژه خونبار شد

فتنه چشمت چو در ملک لطافت گشت شاه — غمزه را کرده سلح دار و مژه جاندار شد

ساحری آموخته در کار نظم من نصیب — من کشیدم دست زین شیوه چو او در کار شد

خاطر مسعود بک یارب ازین اوصاف صاف
جست جوی بخش چون از گفت و گو بیزار شد

گرد لعلت چو سبزه بدمید — خضر بر چشمه حیات رسید

تا که دیدم شعاع دندانت — گم شد از چشم آب مروارید

چون تو از زلف ساختی چوگان — ای بسا سر که همچو گو غلطید

مردم چشم تو که شاهد جانست — عالمی را بغمزه کرد شهید

ماه را دو قوس در عقرب — هیچگاهی ندید و کس نشنید

عشق تو برق زد درون دلم — جگرم را ز میان بشگافید

در میان لبت چو پروین خاست — مشتری چون عروس نو خون دید

برج آبی در آمده خورشید — در ز ابر سیه چو نم بارید

چشم مسعود بک منور گشت
چون غبار رهت بدیده رسید

هر گه که خوی مستی ازان گل کله چکد — بر دختر صلاح رقوم گنه چکد

خون گرد مست من چو در آید بوقت صبح — کافور و غالیه ز نهبا و کله چکد

خورشید من چو پرده کشاید ز روی خویش — از شرم زرد رو شود و نور مه چکد



خنده زند لبش چو کند گریه چشم من — برق از زمان درفشد که ابر سیه چکد
ماندست باده دیده چو نرگس در انتظار — زان چشمها کشاده بهر صبحگه چکد
خون سبک شد حریف من از دختران رز — راسنست این که خون عروسان ز رشته چکد

مسعود شاه روم کشیده سپاه زنگ
تا چند خون ز تاعش آن سیه چکد

باز ساقی مجلس مے خوارگان تازه کرد — توبهٔ صوفی شکسته و هر طرف آوازه کرد
دفتر پرهیزگاری دل که گرد آورده بود — رشتهٔ عقل از میان بگسست و بی‌شیرازه کرد
عقل را اندازهٔ آن نیست کاید پاگیر — کو برای بردن دل حسن بے اندازه کرد
در حصار عشق خوبان هر دلی کامد فرود — عاقبت پابند ماند و گم رهِ دروازه کرد
حسن کامل یافته چون از جمالِ ذوالجلال — بر همه خوبان رخش قیمت ازان ده بازه کرد
قرص مه را کلفه بر چهره افتاده ز رشک — بر سر عارض چو آن خورشید خوبان غازه کرد

در دل مسعود بک داعی که بود از هجر یار
ساقی نو باز آن درد کهن را تازه کرد

ترا از برگ گل کان سبزه تر شد — رقم از مشک بر لوح قمر شد
خبر از خوبی او چون توان کرد کو — کسے کو دید که حسنش بے خبر شد
ز خوبان فتنه بود است هر سو — چو تو برخاستے شوری دگر شد
صد ایام داشتم دل روزگاری — به آسیب غمش زیر و زبر شد

خلعت کحل یقین چون در بصر داد
ازان مسعود بک صاحب نظر شد



بر سایبان حسن قضا بر بس فگند
ماه شب چهارده آورد در کمند

آن شاه زنگبار که در ملک دم بود
زان لشکر حبش ز قضا شد حصار بند

سبزه دمید گرد لبت چشمهٔ حیات
با مشک خالیست که برگ گل فگند

در ماه سنبل آمد و عقرب در آفتاب
در طالعش ستاره شناسان همه کمند

چون بافته کمند سیاه از دو زلف خویش
دلها ز خویش گشت بهر خانه پای بند

دزدید دل ز پیش لب ای شوخ دزد را
خواهم گرفت ورنه برای خدا بخند

نازی که هست در قد و بالای تو کجاست
با آنکه سرو راست شده نخل شد بلند

همای رخ خویش که تا زنده پیش تو
سوزم وجود خویش بسازم همه سپند

مسعود مرد اوست که سوزد وجود خویش
آنانکه نشنیدند چنین کمتر از زنند

خط شب گون چو گرد آن لب شد
روز امید عاشقان شب شد

آفتابی دو قوس سنبله زاد
قوس از مهر و گشت عقرب شد

سبزه چون بگرد لعل برست
مشک با برگ گل مرکب شد

خون من آب شد ز غیرت او
با تو ساغر کردی لبالب شد

عشق تو آتشی بجان در زد
تن نگر مو بمو همه تب شد

بوی زلفت چو یافت از دم صبح
مرغ جانم ز بند قالب شد

چشم از دیدنت چرا بندم
دیده بازی چو مرا مذهب شد

قصهٔ عشق همچنان باقی
دفتر اولین مرتب شد

اختر سعد طالع مسعود بگو



خاست از حسن ماه نخشب شد

هر گه که صبا از رخ آن سیمتن آید ‌ ‌ ‌ روح دگر اندر تن مجروح من آید
سرگشته آن باد دل شیفته من ‌ ‌ ‌ گر سلسله زلف شکن پر شکن آید
گر غنچه دران لعل شکر زیر تو بیند ‌ ‌ ‌ از جرعه آن آب درون دهن آید
از رشک شود خون چو سوی لاله به بینی ‌ ‌ ‌ واز شرم شود زرد چو پیش سمن آید
پیراهن یوسف برسانند برین پیر ‌ ‌ ‌ تا در بصرم نور از آن پیرهن آید
گر نرگس گل بر رخ زیبای تو بیند ‌ ‌ ‌ هر صبح بردن جامه دران از چمن آید

باد دگر آن شمع جهان سوز بسازد
مسعود چو پروانه پی سوختن آید

میان بوستان روزی اگر آن دلربا باشد ‌ ‌ ‌ صبا بر گرد سر گردد و سمن در زیر پا باشد
بهارست و شراب و شاهد گلرنگ بر زانو ‌ ‌ ‌ درین ایام خوش ساقی بیار که باده ها باشد
ز بلبل ناله میخیزد که گل از چشم غایب شد ‌ ‌ ‌ نسیم از باغ می پرسد نوای بی نوا باشد
بزد در دیده ام تیری چو آن ترک خطا این ‌ ‌ ‌ بچشم ما صواب آید اگر کلک خطا باشد
چو چشم مست او خنجر کشد از بهر مشتاقان ‌ ‌ ‌ کسی کو پای پس آرد مراد اسیر کجا باشد
من از باد صبا هر صبح وصل یار می جویم ‌ ‌ ‌ نباشد ناپسند کاری که بر باد هوا باشد
دو آتیم گر بچشم او کند و ناله از شوخی ‌ ‌ ‌ ندارد بیم آن مردم که در عین بلا باشد
تو ای در عیش و در عشرت منم در ناله و زاری ‌ ‌ ‌ میان دوستان جای روا این ماجرا باشد

چه میپرسی که ای مسعود یک چونی ز هجر من
چگونه باشد که او کز یار پیوسته جدا باشد

چون درمیان باغ ز کویت صبا رود
در هر طرف ز نرگس گل چشمها رود

آب حیات من که بجا لب جای او
گردد روان دو دیده چو از چشم ما رود

در چشم شوخ تو که تواند در آمدن
زهره کراست آنک بعین بلا رود

هر دیده خیال تو میرفت و میگذشت
آمد میان چشم من الکنون کجا رود

گرد سمند تو چو برآید بر آسمان
در چشم روشنان فلک توتیا رود

من غرق آب دیده تو مست خواب جی
دایم میان ما و تو این ماجرا رود

هر کس میان باغ ببیند جمال گل
مسعود بک بدیدن صنع خدا رود

ای شاه بهارست بکن در چمن استاد
کز لاله و سرو لیست ترا بنده آزاد

از شرم رخت کرد رخ خویش سمن زرد
چون دیده برخسار تو آن پنجه شمشاد

سوسن همه گشت زبان از سر حسرت
تا در دهنش ذکر لب تو شده اوراد

چشم گل پر چین شده خیره ز هوایت
بی آب گل کوزه و سنبل شده برباد

در چشم بنفشه چو خط سبزه تو آمد
رخ کرد کبود و بسوی خاک بیفتاد

گر کرده گله لاله دم از حسن تو میزند
باد سحر آمد ز سر کوی تو سر داد

بر روی گل ای شوخ کجا چشم گشاید
کز دیده نرگس شود از حسن تو آباد

گر رخ لعل تو بهر دیده خود چشم
چون باد صبا پرده ز رخسار تو بگشاد

پر آب شده هر دهن غنچه ز حسرت
چون آب لب شیرین تو از خنده بگزاد

ریحانست دو رخسار تو و آن زلف تتاری
کز باد هوالیش شده در باغ در افتاد

سروی و صنوبر ز رخ قد تو ای شاه
اندر صف گلزار شده گشش و برباد



نیلوفر رعناست مگر چشم تو ای شوخ کان زنگی گردان سپه راشده صیاد

مسعود چو در چادر صد برگ رخ اوست
پیوسته خزان از رخ رنگینش جدا باد

لاله رخسار من از حسن چو در صحرا شد دیده در عارض او نرگس گل بینا شد
سرو آزاد که در باغ سرافرازی بود دیده چون قامت آن بندهٔ آن بالا شد
لاله زار حسن چو زد لاف از آن شد در باغ خنده ها کرد گل و هر طرف والا شد
در کمان گوشهٔ ابرو تیر زاغیست نهان که هم از بهر جگر خوردن ما پیدا شد
بر شعاع نظر چشمهٔ خورشید رخت همچو نیلوفر دریا نظرم بالا شد
چشم تاریک من از پرتو او روشن شد مگر ای ماه رخت عکس ید بیضا شد

کار مسعود که در وعدهٔ فردا بود است
روی ننمودی و حاصل غرض فردا شد

نرگس جادوش چون در ساحری استاد شد کفر در عالم گرفت اسلام بی بنیاد شد
پیش او یکپا استاده چون غلامی کرد سرو گشت سر سبز بلند و سرکش و آزاد شد
چشم من از اشک کرده خانهٔ خود را خراب دیدها مردمان زان چشم چون آباد شد
مرغ جان دانم که گردد صید در گیسوی تو دانهٔ خالش بلا در دام آن صیاد شد
چشم او خنجر کشیده سوی من دنباله کرد مردمان خانه گرفته هر طرف فریاد شد
ای بسا سر کز سوداش او بر باد داد زلف پیچانش چو از باد صبا برباد شد

گر شاگردی سعدی در غزل مسعود بک
بر همه اهل سخن در شاعری استاد شد



شهر من در شب تاریک چو مه میگردد
گرد بر گرد کواکب چو سپه میگردد

مردمانراست آن چشم بخواهد کشتن
خنجر و غمزه کشیدست و تبه میگردد

کفر زلفش که سوادیست از دور هر چشم
بهر الیش صلحا ز اهل گنه میگردد

گشته این دیده که از دیدن رویش محروم
روی از ماتم آن کرده سیه میگردد

میکند چشم تو دنباله چو بر من آهنگ
حلقها بر سر زلف تو بنه میگردد

یار خود را چو همی بینم با اغیارش
درد هجران که یکی بود بده میگردد

میرسد شادی وصلش چو ابوی مسعود
غم او گرچه چو کوهیست چو که میگردد

اگر تو روی نمائی نظر روان گردد
و اگر تو لب بگشائی شکر چکان گردد

چو تیر غمزه کشائی ز گوشهٔ ابرو
دل و دیدهٔ مردم بسر روان گردد

نشاط گیسوی پیچان تو چون شانه زنند
هر آن شکن که گشاید دلی کشان گردد

چو باد صبح گهی پیش مردمان بگذر
که تا ز هر پلکی چشمها روان گردد

چو پای توسن تو بر سر پلک بنهد
سبک شود پلک و چشم او گران گردد

برای سوز سودای تو نیایم باز
اگرچه مایهٔ عمرم همه زبان گردد

ز شست رفت چو تیر او بجانه نی آید
اگرچه قامتم از آرزو کمان گردد

ز صد یکی نتوان گفت وصف رخساره
اگرچه بر سر هر موی صد زبان گردد

خیال روی تو در چشم هر که بنشیند
چو طاق ابروی تو در جهان نشان گردد

درون صحن خرامی چو با کرشمه و ناز
ز شرم روی تو خورشید و مه نهان گردد

نشان رونیو گم شد ز دیدهٔ مسعود



سیاه روی شده هر طرف ازان گردد

دل خراب چو معمور ازان صنم گردد — ز عیش خالی و پر از بلا و غم گردد

چو وصف سبزی و لعلش بخامه بنویسم — روان ز لذت آن نیشکر قلم گردد

قد بلند تو در دلبری و عیاری — چنان بخاست که اندر جهان علم گردد

تو سیر روی و دل عاشقان بدنبالت — چنان که در عقب خسروان حشم گردد

فرو نشست در دلم آتش ز سوز عشق چه باک — ز شبنم گرچه رود آب نور کم گردد

خیال روی تو در دل نشست لیس عجیب — چگونه عرش خدا و کرسی صنم گردد

ز هجر روی تو هر صبح چون گل نرگس
چکان ز دیده مسعود آب چو نم گردد

اگر آن سرو روان جانب گلزار آید — هر درختی که ستادست برفتار آید

نرگس باغ گر آن یار مصور بیند — بسویش از غیب خطاب اولی الابصار آید

گر بگوید سخن با دهن غنچه ز حسن — گل زبان یابد و در حال بگفتار آید

گر بداند ملک این نکته بلوح خاکست — از فلک چرخ زنان دایره کردار آید

او نهانست ازان صورت عالم پیداست — در نظر هیچ نماند چو پدیدار آید

با وجودش نتواند که وجودی باشد — گرد و اشیا همه مستور چو ستار آید

بی جمالش نتوان دید گلستان بهشت — که خزان باشد نوروز که بی یار آید

هر که با یار چو در خلوت دل بنشیند — گرچه جا لست در آن لحظه هم اغیار آید

چون کشاید سر گیسوش نسیم سحری — عالمی در خم هر موی گرفتار آید

هر کرا با سر زلفش سر و کاری افتاد — منکر از دین شود و داخل کفار آید



کفر زلفش دل مسعود ازان بگزیدست
تا بهر موی ازان رشتهٔ زنار آید

آتش عشق چون پدید شود　　همه آفاق ناپدید شود
بایزید است نفس بازیگش　　تا که حسنت چو بایزید شود
گر گدازی چو قرص مه همه تن　　دم بدم نور دل مزید شود
در بباشی چو مهر در تف و تاب　　عالمی از تو مستفید شود
یا بدا و عمر جاودان از دوست　　هر که از غمزه اش شهید شود
پاک اگر نفس نیست گر دل پاک　　از سگی بحر کی پلید شود
او قریب است از رگ گردن　　بستم خلق ازو بعید شود
نفس سر نیست کو الوالخیر است　　وا از سر گوش بوسعید شود
همه تن شو چو گل نرگس　　تا بهر دیده دوست دید شود
هر که بشناخته معیت دوست　　از خود و از جهان فرید شود

چتر وحدت کلاه مسعود است
بخت او تا از آن مزید شود

بترحم نظری جانب ما خواهد کرد　　لیک این ناوک درست کجا خواهد کرد
تو گره گردی از نارگسان ابر و بدا　　هدف تیر بلا باز کرا خواهد کرد
وقت صبح است شو بر سر بام ای خورشید　　که نماز همه اصحابه قضا خواهد کرد
صید فتراک خودم ساخته ای می ترسم　　لاغرم لیک مرا لبسته رها خواهد کرد
خاک میدان تو دلهاست عنان سست مده　　ترک من طلب زبن است خطا خواهد کرد

حسن را قاعده جورست بتا میدانم
باکه کردی که بمسعود وفا خواهی کرد

شب را چگونه مردمِ دیده بپلک زند — کان غمزه در دل از مژه هر دم کلک زند
دل ها برای نقل لبانت شراب خوار — غمزه کباب سازد و خنده نمک زند
آنزا که انتظار بتے دیده باز کرد — هرگز گمان مبر که پلک بر پلک زند
عاشق بیاد دوست برآرد اگر نفس — خیزد قیامتے که فلک بر فلک زند

بادِ صبا سموم شود بهر عاشقان
هر صبح آه گرم چو مسعود یک زند

بگشاد درِ میخانهٔ مستان برسیدند — از کردهٔ مے از همه آفاق بریدند
خمار نهان گشت در میکده شد باز — ایشان همه بیخویش شده باده کشیدند
آن باده چنان کرد اثر در دل ایشان — گشتند همه می لب قدح باز چکیدند
دیدند چو در باده لب لعل دل آرام — از بتکده و کعبه همه پائے کشیدند
آن لب بگرفتند و لب مست بماندند — تا آنکه بکلی همه از خویش رهیدند
عکسِ زلفش در دل ایشان چو بیفتاد — سرگشته شده در طلبِ آن بدویدند
از بادهٔ آن لعل صفا یافته چون دل — در دل رخ معشوق و همه عین بدیدند
بگرفت همه ملک دل از حسن چو معشوق — عاشق ز میان رفت بمعشوق رسیدند

معشوق شده عاشق و عاشق شده معشوق
مسعود نمانده بمیان پرده دریدند

اسرار الهی را از روخ من آموزید — انوار سمائی را از نور من افروزید

رندان خراباتی و مستان مناجاتی — آیند همه بر من رندی ز من آموزید

من رند دغا بازم در عشق سرافرازم — در مجلس من آیند از مست دل آویزید

چون شمع شده جانم از نور خدا تابان — گردید بگرد من پروانه صفت سوزید

در صورت من گشتست یعنی قدم ظاهر — بینید همه رویم را چشم از همه بردوزید

بیرون و درون من از دوست شده روشن — بر من نرسید هرگز تا در شب و در روزید

مسعود مرا خواندن خود عین خطا باشد — در ذکر خدا باشید لب از همه بردوزید

باز دل ما کشان سوی خرابات شد — از نظر ما نهان کوی مناجات شد

فارغ و محروم بود دل ز خیالات عشق — از لب او جرعه خورد باز محالات شد

زاهد سجاده نشین دید چو در حال ما — توبهٔ طامات کرد سوی خرابات شد

از لب نوشین او خورد چو جان لاجرم — علم لدنی ما جمله خرافات شد

گر چو آن می اثر در دل و در جان ما — زهد چهل سال من محو بهیهات شد

مست می عشق شد چون دل شوریده ام — دعوی تقوی برفت لاف کرامات شد

از رخ تابان او نور در آمد بجان — شام گناهان ما صبح عبادات شد

شاهد جان رخ نمود بند ز فرزین ربود — پیل هوا را فگند شاه عدم مات شد

رفت ز مسعود تک جمله صفات بشر — او چو همان ذات بود باز همان ذات شد

دل باز دگر سوی خرابات خرامید — در جان هوس شاهد بیچاره بجنبید

سجاده گرو کرد و ستد باده ز خمار — دستار فگند از سر زنار به پیچید



شد جانم ازان مست چنان جام جهان — کز مستی او انجم و افلاک بغلطید
در حلقهٔ مستان شده رفته بخرابات — از بین خرابات شده بین به پرسید
چون بین خرابات در و دیده خرابست — پیر دل سخنی چند در اسرار ترا دید
گفتا که توئی طالب مطلوب چه جوئی — از وهم دوئی جان تو دل را چه جدا شد
بشنید چو از وی سخنی چند ز اسرار — از خرمی آن چو لب غنچه بخندید
شد شاد چنان زان سخنان طرب انگیز — پرواز گرفت از خود در خویش نگنجید
بر بست نظر از خود و از خلق ز مستی — در حضرت لاهوت شده بیهوش خرامید

مسعود شده نام مسمی شده دلدار
آن سر ز اغیار برین نام بپوشید

آن ماه چو در طالع مسعود برآید — بودی که همه اوست زنا بود برآید
سریست درین عبد خفی گر شود آن کشف — بی‌شبهه و بی‌چون صورت معبود برآید
بشناس ایاز ست که از مکر و فریبی — هر بار کشد صورت محمود برآید
گر دیو من از دیدنش اسلام نیارد — چندانش بگویم که از و دود برآید
آنکس که شود غرق بدریای غم او — هم عاقبت از وی خوش خشنود برآید
ملکی که در و تختگه خسرو جانست — حیوانست که امارهٔ مردود برآید
از شوق قدم سوز وجود حدثان را — خواهی اگر آن بوی ازین عود برآید
گر بود وجود حدثات پاک بسوزی — نوری که قدیمست ازان بود برآید
چون ماهی دل را بنگاری ز بطانه — هم یونس و هم صالح و هم هود برآید
گر بت شکنی و پرستی مه و خورشید — از پردهٔ دل هیکل مسعود برآید

از کعبهٔ دل دور کنی گر تو بتان را	حاجات روا گردد و مقصود برآید
رو در عرب روح اگر طالب اوئی	زیراکه محمد ز عرب زود برآید
گر سایهٔ مودود برد از سر خلقی	در صورت من سایهٔ مودود برآید

آن نور بر آدم که تجلی شده بودست
این بار هم از مطلع مسعود برآید

امروز درین خرقهٔ من یار برآمد	خورشید حقیقت بشب تار برآمد
ای مطرب خوشگوی بزن چنگ بیکبار	هم یار بچنگ آمد و هم کار برآمد
عکسی ز رخش بر چمن دل چو بیفتاد	صد دسته گل از سر هر خار برآمد
از بسکه بیکی گشت دو چشمم بخیالش	هر چار طرف صورت دلدار برآمد
چون صورت او در دل و در دیده نشست	از پیش نظر پردهٔ پندار برآمد
آن شاهد جان کز همه آفاق نهان بود	برقع ز رخ افگند ببازار برآمد
هر زاهد مغرور که بوئی ز لبش یافت	مدهوش شده بر در خمار برآمد
در دیر مغانم گذر افتاد ز مستی	در هر صنمش صورت دیار برآمد
شد بحر حقیقت دلم از جوش بر و موج	هر چاک دری بود بیکبار برآمد
هر عالم و عابد که شده محرم آن راز	بر لبش چو نخ رشتهٔ زنار برآمد
گر صورت عطار نهان شد ز خلائق	در صورت من معنی عطار برآمد
هر مشغله کز نظر خلق نهان بود	امروز ازین روزن اسرار برآمد

مسعود همه اوست چه اغیار چه اخیار
با آنکه رخش صورت اغیار برآمد



گل خندان من هرگه که از پرده برون آید
ز عکس عارضش در باغ از هر خار گل زاید

هر آن سروی که در بستان نشان قد سیه دارد
دهم از دیده آب او را که تا هر دم ببالاید

گل از پرده برون افتد برای دیدن رویش
بجز آن گلعذار من چه رخ از پرده بگشاید

ز گریه هر سحر سازم کنار آسمان پر خون
مگر صبح وصال او بیکدم روی بنماید

بکن یک خنده شیرین که تا پیشت کنم زاری
بخندد گل چو در بستان ز بلبل ناله خوب آید

مرا گوئی بر دار من وگرنه کشته خواهی شد
بحمد الله بکشش جانان که ما را خود همین باید

اگر هیر دی تو جانان شبی این دیده آسوده است
ز گلزار وصال تو گهی چشمم بیاساید

اگرچه اره است شعری میان شاعران هر کس
غزلهایم کرا مالست پیش سحر که آید

غزل مسعود بک گفته بهر لفظی ست معنیها
سخن زاینده است و ابکاری تا چها زاید

غلام کیست که ما را غلام می سازد
بنغمزه ملک دلم را چو ترک می تازد

به پیش چشم چو لعبت کنان همی آید
هزار دیده بر رویش نظر همی بازد

اگر بخنده در آید که غنچه را بیند
واگر نقاب گشاید به مه که پردازد

میان باغ علم شد که سرو در خوبی
بجبن قامت زیبا را او همی نازد

بیک کرشمه بر دو دین ز مردمان آن شوخ
اگر بغمزه و ابروی سحر آغازد

جوان و مست جمال خود ست خوددین او
نظر بجانب مردم کجا بیندازد

روان ز چشم کند هر دو مردمک بیرون
درون دیده مسعود او چو جا سازد

یارب کز درد من آن یار خبر دارد
از غنچه گل پرسم کو پاره جگر دارد



با آنکه درین بستان سرویست بهر سوئی　　من شکل قدش جویم گر حسن دگر دارد
بر هر که رسد تیری از گوشهٔ ابرویت　　از جان و دل و دیده در پیش سپر دارد
بجز نیست لب لعلت وان سبز خطی برشی　　بر لاله نهد شکلی در غنچه شکر دارد
چشمت که ز عیاری خونِ دل ما خورده　　بنگر ز خمارِ آن در دیده اثر دارد
در عین نماز است او در مستی و هشیاری　　کان قبلهٔ ابرو را در پیش نظر دارد

مسعود بک از زاری با باد همی گوید
من خاک رهِ آن کو کان شوخ گذر دارد

آمد بهار بوئی از سوی یار نامد　　گلها شگفته آن اندر کنار نامد
ایدوست نقش رویت در دیده چون نگارم　　بر آب هیچ نقشی چون بر قرار نامد
گر اختیار کردم خم زلف تو چه خندی　　بکمند زلف خوبان گه اختیار نامد
در دیده باز کرده ره وصل او بجستم　　بنظر اگر چه کردی همه زمان سوار نامد
مژگان چشم شوخش همه تیرهای حسن اند　　نه درست آن ز زخمش که بر دلفگار نامد
به رخ ز خون دیده همه شب نگار بستم　　بخیال من ولیکن گهی آن نگار نامد

مسعود بک ز نقش دل کی خلاص یابد
گر ز بندیان زلفش یکی از هزار نامد

صبا چو راه بران جعد نیم تاب کند　　خمار خانهٔ عشاق را خراب کند
چنین ز قبلهٔ ابروی او جدا ماندم　　نماز را چه گذارم که مستجاب کند
ز چشم تا که برفت او همی نیاسودم　　کسی که غرق بخونست چگونه خواب کند
لبش بخنده بریزد بهر طرف نمکی　　بیک کرشمه هزاران جگر کباب کند



بوقت مردنم آید چو مست وخو کرده / مرا نخنده میان گل او گلاب کند
خیال روی بهشتی رخی همی میرم / میان گور فرشته کرا عذاب کند

چو آن نگار ز مسعود بک کنار گرفت
دو دیده را ز هوالیش کنار آب کند

ای ز رویت نازکی در روی گل آمد پدید / چون قدت سروی خرامان در همه بستان که دید
من همی مردم ز تلخی غم هجران تو / لیک لعل شکرینت در تنم روحم دمید
حسن قدت تا که اندر دیدهٔ مردم نشست / چشمها از وی روان شد هر طرف چندان چکید
تا نهال قامتِ تو خاسته در باغ حسن / ای بسا قامت که از سودا را وی سو خمید
نرگسِ جادوی تو چون ساحری آغاز کرد / مردمان گفتند آمد معجزهٔ دیگر پدید
میکشد دل باز سوی حلقهٔ گیسوی تو / در مشام جان مگر از زلف تو بوی رسید
ما خم ابروی تو بینیم و خلقی ماه نو / عاشقان از دوست خورم غافلان از روز عید
حاجیان در کعبه پیوستند و ماندند از سفر / من براه دوست پویانم که کس پایان ندید

عیدرا قربانی باید بکش از دست خویش
پیش تو مسعود بک دل را بقربانی کشید

باز این دل مجروح بران شوخ کشان شد / در هر طرفی حسن رخش را نگران شد
ای باد نسیمی ز بهارِ دل ما آرم / گر آه دلم در همه آفاق خزان شد
آمد چو نسیمی ز سر کوی دل آرام / هر جا که دلی بود بدان سوی کشان شد
بر غنچه جدا هی ز غم خویش بگفتم / از پرده برون سر شدهٔ (زده) جامه دران شد
در دیدهٔ نرگس که کسی آب ندیدست / از نالهٔ این سوخته چون چشمه چکان شد



یارب برسان از غمزهٔ یار خدنگی
گر از اثر روش قامت عشاق کمان شد

در هر رخی از حسن تو پیداست نشانی
با آنکه رخش از نظر عام نهان شد

گل دعوی حسن تو چو میکرد ز شوخی
باد سحر از شاخ بیفگند و روان شد

مسعود بک او را بمیان دل خواند
چون او بمیان آمد و جانم بپایان شد

اگر ز حالم ترا خبر باشد
در تو از درد من اثر باشد

مست حسن جمال خویشتنی
از خرابات کی خبر باشد

نظری کن بسوی مسکینان
شاه را بر گدا نظر باشد

این چه دولت بود که پیوسته
تو زنی تیغ و دل سپر باشد

حاجیان سوی کعبه حجر اسود
عاشقان را بر او سفر باشد

منم و شاهد و عالم عشق
توبه در عالمی دگر باشد

میتوان از آب چشم و آتش دل
تن من خشک و جامه تر باشد

قبلهٔ جان کعبهٔ جام است
طاق ابروی تو مگر باشد

دل که بی تو خراب من گشتست
گر تو آئی خرابتر باشد

جان ز هجرت بحیله میدارم
دل عشاق حیله گر باشد

مسعود خاک پای کسی ست
که بکویش ترا گذر باشد

آن که از دل خبر نباشد
از درد دلم اثر نباشد

پابند بمانده ام بزلفت
وقتی چه کسی [illegible] نباشد



خواهم که بپیش ناوک تو	جز دیده من سپر نباشد
آنکس که بکوی عشق آمد	تا جان ندهد سفر نباشد
گه گه نظری کن که آفتابی	دل ذره خراب تر نباشد
کن مست ز لعل خویش جانان	تا از دو جهان خبر نباشد
از رشک درون دل نشانم	تا بر تو سر نظر نباشد
دل نیست که از تو نیست معمور	باشد خبری وگر نباشد

مسعود بچون دیده غرق ست
در بحر ره گذر نباشد

دل بسوی زلف دلبر میکشد	عقل ما را سوی دیگر میکشد
باز سرو قامت زیبای تو	از درون جان من سر میکشد
جان خسته در خم گیسو مبند	دام کس بر مرغ بی پر میکشد
بیتو جانان دل نمیگیرد قرار	چرخ میشیم گر چه اختر میکشد
کلک نقاش قضا در قدرتش	بر رخت از خط زیور میکشد
تازه میگردد دلم از دیدنش	گرد چون لب سبزه تر میکشد
قد خوب و خد خوب و خط خوب	قدرت الله اکبر میکشد
چشم تو قصبه مرا تاراج کرد	غمزه از شوخی چه لشکر میکشد

سوخت چون عود دل مسعود ازان
از دهن دودی چو مجمر میکشد

نوعروسان چمن پوشید چون چادر سپید	کز نهال چون شهان غنچه گل بر سر سپید



در چمن گلها شگفته می نماید گوییی
خاست بر چرخ مینا هر طرف اختر سپید

تن چو شاخ بوستان ساقی سبزه رنگ من
بر کف او چون گل است جام جان پرور سپید

چون خیالش در میان دیده ام آید ز شرم
مردمک دیده کنان بر رخ کشد چادر سپید

تا غبار من فرو شیند از ان لب طربناک
باد های زعفرانی ریزد در ساغر سپید

تا که از پرده برون آید گل خندان من
گشت باری چون گل از گریه دو چشم تر سپید

گرد مسعود از هوای زلف و روی دلبران
نامه سر تا سر سیاه و دیده سر تا سر سپید

خواندیم مشک خط تو از رخ خطا کشید
گفتیم شوخ چشم ترا دید ها کشید

سبزه چو دید گرد لبت دل بناله گفت
کان خضر چشمه جوی نگر سر کجا کشید

آمد ز پرده چون گل رخسار تو برون
هر بی نوا که دید چو بلبل نوا کشید

کلک قضا ز قدرت بیچون ذو الجلال
بر صفحهٔ جمال تو ضع خدا کشید

سرو روان من چو در آمد بصحن باغ
بر جای ماند سرو چو رفتار پا کشید

چو گرد در میان چمن گشت پیش او
لاله گل نهاد ز سر گل قبا کشید

بالاست آنکه میکشد این دل بسوی او
یا از برای خلق بلائی قضا کشید

پیکان دار بگذر ازین آشنا ز خویش
باری نگر که بهر تو این دل جفا کشید

این شوخ چشم بر تو نظر کرد شد روان
مسعود بک دو دیده درین ماجرا کشید

لب شیرین و نرگس خواب آلود
ز دستش هیچگه این دیده نغنود

بدارید ای طبیبان دست از من
که خامه خشک گشت و کار آسود



زخط دودی بران لب نیست پیدا — بکن غارت که حلوائیست بی دود

اگر خواهد دل از چشمت نصیبی — بغمزه گوید او دشنه است موجود

کنون نتوان سلامت بردن دین را — بکفر خط رخ اسلام اندود

برافگن پرده از رخ تا ببینیم — که ما را از حیات اینست مقصود

کلام ادیبی شیرین از آنست
که سعدی نسبتی دارد بمسعود

سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد — جمالی کان نهان بودست در دل عیان آمد

نشان یار میجستم که او را نیست نشانی — نماند چون نشان من نشان بی نشان آمد

زبان بگشاد چون سوسن حدیث عشق میگفتم — شده بسته زبان او چون اندر دل زبان آمد

اگرچه نعمت دیدار نبود رایگان هرگز — چو من برخاستم از خود بجستم رایگان آمد

درون پرده اسرار کان شاهد نهان بودست — گشاده پرده را از رخ بچشم مردمان آمد

گمان غیر دور افگنده بود از کوی او ما را — یقین گشته گمان من چو در دل بیگمان آمد

میان گلخن هجران فتاده خشک میگشتم — زباغ وصل او ناگه نسیم گلفشان آمد

ز بس کاین دیده ام کرده روان از هر قطره سیلی — کنار چشمه‌سار من روان سرو روان آمد

ربود از خویشتن کلی دل مسعود یکسر چون
سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد

آن نازنین چون در برش جعد دوتا را بشکند — هم سرو بگذارد زمین هم کبک بارا بشکند

گر صورت زیبای او نقاش عذرت بنگرد — از لوح شوید نقش گل کلک قضا را بشکند

هر گه که پیک عشق او چون برق در دل بگذرد — مرغ هوس بی برکند باد هوا را بشکند

مطرب بگو ساقی من تا با می ساغر رسد
هم جامها گرداند او مهر و وفا را بشکند

با آنکه خوانم پیش او من قصهٔ مهر و وفا
هر بار آن نامهربان مهر و وفا را بشکند

کوه فراق خویش تن هر دم که بر گه می نهی
شه را نمی شاید که خود پشت گدا را بشکند

چون طوطیان قدس دل پرواز گیرد زین چمن
مسعود یک از پای خود بند هوا را بشکند

بگوش هوش جان دلبر نهانی را میگوید
دلم بر مینگیشد از گل چو گل هر بار می بوید

چکانست اشک چشم من مگر ابر بهارست این
که از باران قدر گانش بگو لیش لاله میروید

چو گرد آلود او یکسر درون خانه می آید
دو پا لیش مردم چشم ہم آب دیده می شوید

چنان پنهانست آن دلبر درون پردهٔ جانم دارم
نشان او نمی یابد دلم چندانکه میجوید

چو از سودای گیسویش پریشان میشود حالم
کسی دیوانه میخواند کسی آشفته میگوید

چرا گردانست چشم من ندانم همچو سیاحان
مگر گم گشته خود را نشان هر سوی میجوید

چو مسعود ست آن شاعر که آرد در غزل نعمت
چو او اشعار میگوید ز بهر یار میگوید

یارب خبر از فتنهٔ من باز که آرد
تا بر سر او در ز مژه چشم ببارد

جان میرود طفلک دو چشم تو بازی
خود مردن گنجشک بچه خنده شمارد

نشاندم بدرون دیدهٔ خود مردمک چشم
تا او بگه گاه تو کس را نگذارد

در دیده نیاید صنما ناوک چشمت
ترک سبک انداز بر آن شکل گذارد

از گوشهٔ ابروی تو پیوسته رسد تیر
مردم نتواند که برو دیده بدارد

کس را سر آن نیست که در چشم تو بیند
دنباله خود آن عین بلا را که گمارد



زود آئی که مسعود شد از هجر تو بیمار
تا در نظرت جان و دل خویش سپارد

اندر آن لحظه که با دوست حضوری باشد — گر کنی میل بصد حور قصوری باشد
کی کند میل بحورای بهشتی آنکس — که به بهشتش نظرش همچو تو حوری باشد
حسن او در همه پیداست تو کوری چکنم — اندران کوش که در چشم تو نوری باشد
گر مرا چشم حقارت نگری نیست عجب — نیکوان را بسر خویش غروری باشد
هر کرا میل بخوبان نبود پندارم — گرچه او مثل فرشته است طیوری باشد
چشمها میرود از دیدن او هر سوئی — هر کجا هر و بستاد دست نهوری باشد

درد عشق تو بخواهد بدعاها مسعود
که درین سینه ازان درد سروری باشد

هر کرا در چمن دل چو تو حوری باشد — گر کند میل بگلزار طیوری باشد
نه ترا میل بما و نه مرا طاقت آن — که بخاطر قدری با تو حضوری باشد
چون تجلی کند آن یار که در عارض تست — روح موسی شود و جسم تو طوری باشد
من هم از یاد لبت زنده شوم برخیزم — شرم کس را اگر از نفخهٔ صوری باشد
چشم خواهد که کند روی تو پنهان ازمن — چکنم دیدهٔ عشاق غیوری باشد
هر حضوری که بدنیاست ضروری پندار — مرد آنست که فردوس حضوری باشد

هیچ آید که تو در دیدهٔ مسعود آئی
گرچه او را بهمه علم وفوری باشد

از بخت دل از درد او تا وقت درمان کی رسد — جان از تنم بیزار شد تا سوی جانان کی رسد



کردم بجاروبِ مژه صحن چمن آراسته	تا آن گل خندان من در صحن بستان کی رسد
تا سر بغلطد همچو گو اندر خم چوگان او	بر سر سوارِ اسپ را آن زخم چوگان کی رسد
در خون نشسته دیده ام از دست گریه چون شفق	تا در کنار من شبی آن صبح خندان کی رسد
کرده دو دیده را سپر هر سوی سیکر دم نظر	تا از کمانِ ابروش یک زخم چوگان کی رسد
زد آب صحنِ خانه ام چشم از هوالیش تا سحر	تا در میانِ دیده ام آن مست غلطان کی رسد

گرد از غمش مسعود یک جو هاروان از هر ملک
تا بر کناری جوی آن سرو خرامان کی رسد

هر که با یار نشست از سر جان برخیزد	گم شود در غم او از هر دو جهان برخیزد
بی نشانست دل آرام کسی را خواهد	که شود گم زن او از نام و نشان برخیزد
طلعت یار گرفتست همه ملک وجود	هر که او را طلبد خود ز میان برخیزد
هر که با سرو روان میل نشستن دارد	گو روانی ز سر جان و روان برخیزد
هر که خواهد که رسد زود بمیدان وصال	از جهان گوی که چون گوی جهان برخیزد
اگر آن یار خرامد بسرِ اهل قبور	هر یک از خاک لحد نعره زنان برخیزد
ملک الموت چه حاجت ز برای عاشق	که خود او از سر جان رقص کنان برخیزد
یار در پردهٔ جانست همیشه با تو	کوش تا پردهٔ وهم از رخ جان برخیزد
تا همه یار بود بی منی و بی مائی	منی از جان برود او ز میان برخیزد
چه دل و دین و چه ایمان و چه کیش و مذهب	هر که خواهد صنم او از همه گان برخیزد

از در او نرود گفته رقیبان مسعود
از در شاه کس از بانگ سگان برخیزد



زبام خویش چو آن ماه خودنما خیزد ‌ ‌ ‌ برای کشتن نظارگی بلا خیزد
سواد خط که بر آن عارض سپید شدست ‌ ‌ ‌ مگر که مشک سیاهست کز خطا خیزد
هر آن دلی که بیفتاده در شب زلفش ‌ ‌ ‌ بروز حشر پریشان و مبتلا خیزد
اگرچه خاسته در باغ هر طرف سروی ‌ ‌ ‌ به پیش قامت موزون او کجا خیزد
زدود دل همه عالم سیاه گردانم ‌ ‌ ‌ زهجر یار چو از سینه شعلها خیزد
در اوج عالم وحدت کند بحق پرواز ‌ ‌ ‌ چو مرغ قالب من از سر هوا خیزد
گذاشتست ولایت بمردمان مسعود ‌ ‌ ‌ بدین امید که در وصف اولیا خیزد

باب تاسع که مردف بردیف ذال است ‌ ‌ ‌ بکند ذکر خفی طالب حق را تلقین

عشقِ تو رسیدست زما هوش کنان اخذ ‌ ‌ ‌ تا دیده و دل را بکند از همه گان اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد ‌ ‌ ‌ زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم دین و دلِ مومن مصلح برباید ‌ ‌ ‌ هم کفر کند از دل ترسا و مغان اخذ
این شاهدِ غیبست که حسنت سراسر ‌ ‌ ‌ آمد سوی ما تا بکند از همه جان اخذ
با آنکه بتان دل ز خلایق بربایند ‌ ‌ ‌ آن دلبر عیار کند دل ز بتان اخذ
آن فتنه که در گوشهٔ آن چشم نشاندی ‌ ‌ ‌ دل از همه عشاق کند گشت نهان اخذ
مسعود که گویای جهانست به تحقیق ‌ ‌ ‌ شد گنگ مگر عشق تو زو کرد زبان اخذ

غمهاست ای نگارم از آن چنان لذیذ ‌ ‌ ‌ بیمار را چنانکه بود ناردان لذیذ
یارب چه لذت ست بغمهای هجر تو ‌ ‌ ‌ جز شربت وصال نباشد از آن لذیذ



از چاشنی لعل لبت یافتست خلق … از چشمها که رست هباع آن چنان لذیذ

آن پستهٔ دهان تو پیوسته می چکانست … کز حلوها شدست تلخی چنان لذیذ

گفتم کسی بهر چمن ای جان نیامده … یک میوه چو پستهٔ تو در دهان لذیذ

غمها رگشتست میوه دلهار عاشقان … در کام ما نشانست تلخی دل را چنان لذیذ

در جام می چو عکس لب ساقیان فتاد … می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

می تلخ کی نماید از ایشان اگر دهند … زهر هلاهلست ازان ساقیان لذیذ

زان پستهٔ دهن شده محروم او ازان
مسعود راست میوه ازان بوستان لذیذ

باب عاشر که حرف ر ردیف است … گر بباید بدل مومن وسواس لعین

کرد دلم را کشان سلسلهٔ موی یار … سجده کنان شد روان جانب ابروی یار

باد صبا بوی گل هر دم آرد ز باغ … مانده دلم همچنان شیفته بر بوی یار

گرچه زنند بر سرم تیغ ملامت رقیب … من نتوانم کشید باز سر از کوی یار

از سوی مشرق مرا صبح نماید چو رخ … تازه شود دل چو گل از هوس روی یار

کعبهٔ دین منست قبلهٔ ابروی یار … رشتهٔ جان منست سلسلهٔ موی یار

خنجر غمزه کشید کرد دلم را خراب … گشت چو از باده مست نرگس جادوی یار

پیک صبا در رسید داد خبر از چمن … لیک نیامد کسی سوی من از سوی یار

زنده دایم شمار کشتهٔ بازوی دوست … فارغ از ایام دان بستهٔ گیسوی یار

ساخته مسعود را باده کش و بت پرست
آمد در گشت چون غمزهٔ هندوی یار

ای کشیده در کمان ابروان پیوسته تیر
هر دو عالم را کشتی از غمزه میخیزد نفیر

روی تو ماهیست کو را دائره هست از مشک تر
کاسته گشته هلال از شرم آن بدر منیر

چون دو زلف پاکشان بر سر دوش افگنی
در خم هر موی گردد صد هزاران دل اسیر

مرغ جان عاشقان زان دام کی یابد خلاص
زلف پیچان تو دلبند ست و خالت دلپذیر

آب میگردد چمن را زرد میگردد ازان
گر هوایت دلستان چشم من گرداب گیر

هر سحرگه از سر کویش همی خیزد غبار
نور میگردد ز گردش دیدهٔ چشم ضریر

در جمال تو همی تابد کمال ذو الجلال
طلعت زیبات چون با فکر می بیند بصیر

گر سلیمانست گردد همچو ساماکن مفتتن
خسروی کو یافتست آسایش ملک فقیر

دعوی عشقت مجازی بید دل مسعود را
عفو کن جانان که او کرد ست گستاخی کبیر

آنرا که نباشد نظری جانب دلدار
با آنکه فرشته است بدان صورت دیوار

سری که درین صورت زیباست نهانی
گر روی نماید بخدائی کند اقرار

ما نقش نه بینیم و مصور به پرستیم
در پردهٔ نقش ست سراسر همه اسرار

سر باز درین راه اگر طالب اوئی
در کوی خرابات نگنجد سر و دستار

در کعبهٔ دل شاهد میخوار نشاندیم
ای خواجه موذن تو برو روی نما آر

از پردهٔ جان چون رخ گل رنگ کشید او
خار تن ما گشت سراسر همه گلزار

منصور اگر صورت زیباش بدیدی
منکر ز انا الحق شدی و محترز از دار

حسن رخ معشوق بهر نقش عیانست
تو چشم بدست آر و نگر در همه دیدار

بر صفحهٔ گل تا نقط از مشک زد آن مه
گردانست فلک گرد سرش دائره گردار



تا محو خدائیم نترسیم ز دوزخ — از نار چه ترسیم که غرقیم در انوار

مسعود بک از دیدن او مست چنان شد
در دیدهٔ او باز نیاید همه اغیار

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر — ره گم نشدی زلف تو ابتر نشدی گر

هندو بچه ملک خراسان نگرفتی — یاری ده او غمزهٔ کافر نشدی گر

پرگار قضا دایرهٔ مه نکشیدی — خط بر رخ تو مشک مدور نشدی گر

بر چهرهٔ مه داغ ز کلفت نفتادی — آن عارض تو خال ز عنبر نشدی گر

در خانهٔ جعدت ره جانم نفتادی — آن فرق سر انداز تو رهبر نشدی گر

در مصر دلم شور بدین سان نفتادی — وصف لب لعل تو چو شکر نشدی گر

اقلیم دل ملک بتاراج که بردی — سلطان غمش مثل سکندر نشدی گر

از قبلهٔ عام این دل گمراه نگشتی — محراب دو ابروی تو رهبر نشدی گر

بر کاغذ تن سطر غمت است نه بستی — رگهای ضعیفم چو مسطر نشدی گر

رندان خرابات بمیخانه نرفتی — گر خاک شهیدان تو ساغر نشدی گر

از نقش جهان لوح ضمیرم نشدی پاک — نقش تو درین دیده مصور نشدی گر

در چاه زنخ خضر چو یوسف نفتادی — حاصل ز چهش چشمهٔ دیگر نشدی گر

ایمان همه را تازه ز رخسار نگشتی — کفر سر زلف تو بجان در نشدی گر

با باد بریزی تن خاکی ز ضعیفی — این پیرهن غم زده لنگر نشدی گر

در معرکهٔ عشق شهیدم که بخواندی — از خون شهیدانت زمین تر نشدی گر

در جنت فردوس کسی پا نه نهادی — از چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر

مسعود بک از باده چنین مست نگشتی
آن لعل دلآویز تو ساغر نشدی گر

ابروی تست حاجب آن شاه زنگبار
تو میکشد بسوی تو این دیده بیقرار

هندوی ظلم او شده هر جا که مومنست
اسلام را بکفر ازان خال در بیار

تابنده آفتاب بتاب دو زلف تست
بیتاب گشت هر دل ازان زلف تابدار

شبها ز تار روشنی چشم تیره شد
تا تار زلف تو برخ دیدن داد تار

صد برگ زیر تاب فتاد و قبا نیافت
لاله غلام تو شده گشته کلاه دار

مشاطه خون دیدهٔ گریان من ببر
بر دست آن نگار نگاری ازان نگار

ما در خمار مانده و پیوسته می چکد
مسعود بک شراب ازان چشم پر خمار

باب احدی عشر که مردف بردیف زاست
زنند در دل عشاق بخوانند مقامات نیاز

میروند از شوق کعبه حاجیان سوی حجاز
پاگیر آمد مرا سودای آن زلف دراز

قبلهٔ جانم خم ابروی بت رویان شده
میکنم پیوسته سجده پیش بت اندر نماز

آن بت عیار چون در چشم من بگرفت جای
مردمان افتاد در زاری و او در عین ناز

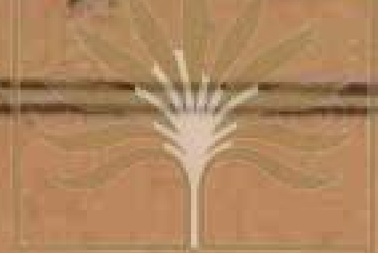
کعبهٔ دل روی او حبل المتین گیسوی او
با خم ابروی او پیوسته مردم در نیاز

من بگرد کوی او گردان و حاجی در طواف
من براه عشق او پویان و خلقی در حجاز

کشتی دل را فگندم در میان بحر غم
خاسته موج ز موجش عشق او گشته جهاز

برد جانم در میان فقر دریا داشتست
گفت بگذر از منی و از توئی با ما بساز

قطره چون افتاد اندر بحر خود را محو دید
در دهان گرد صدف در ساخته از لطف و ناز



عکس دریا دید در خود از صفات اندرون　　لاف دریائی بزد بیخود شده اینست راز

چون صدف بربند از گفتن زبان مسعود بگ
چند خواهی کرد کشف اسرارهای بی نیاز

ز چشم مست تو زاهد مرا شکستی باز　　من ملامت و رندی و بت پرستی باز
کجاست می که بنوشم ز دست ساقی غیب　　که خاست درین دل هوای مستی باز
هزار فتنه ز هر گوشه بخواهد خاست　　میان دیده مردم چنان نشستی باز
وجود هستی ما از ظهور هستی تست　　عجب که عاشق معشوقه هم تو هستی باز
ز لوح عشق تو پرواز چون توانم کرد　　که هر دو شهپر دل را تو هم بستی باز
هزاران خیال که در دیده نقش می بستم　　درون دیده شکستی و هم بستی باز

فتاده پیش درت از هوای تو مسعود
همی خورد دو سوی خنجر دو دستی باز

در چمن قامت آن نازنین صورت ناز　　مراست جانب او سجده در نماز و نیاز
بلا بجوز بجوزی که لا یجوز انند　　بگفت شان نتوان کرد ترک سجده راز
سرشته اند لبت را مگر ز مائه جان　　که خسته کرده دلها نهی چو بردی گاز
ز دست هجر شب و روز حال من اینست　　دلم ز سوز چو خورشید تن چو مه بگداز
در آب دیده من مردمان چشم نگر　　میان حوض تو گوئی فتاده اند دو قاز
کسی که مست شراب جمال ساقی شد　　اگرچه وعده بدوزخ کنی نیاید باز
نمای گوشه ابرو که قبله ام گفتست　　بسوی کعبه خاکی کنیم چند نماز
دو چشم مست تو اسرار یار نهان را　　بروی آب شدست از غمزه غماز



بشوی دست تو از دل بزاری ای مسعود
که او شدست اسیر کمند زلف دراز

خراب کرد دلم را دو چشم مست تو باز
اسیر ماند بهر موی آن دو زلف دراز

بپیش شمع ز دست فراق نالیدم
بخنده گفت اگر عاشقی بسوز بساز

تو ای که کعبه بگرد سر تو میگردد
منم که پیش تو آرم همیشه سجدهٔ راز

چو نیست قبله بجز جفت طاق ابرویت
بسوی کعبه ز رو هم ست که میکنیم نماز

مرا که قبله ابروی تست پیش نظر
بهر طرف که گذارم نماز هست بجواز

نظر بصورت خوبانست دین و مذهب ما
مرا همین ست حقیقت تراست گرچه مجاز

در آب گل نبود این لطافتی که تراست
سرشته اند وجودت مگر ز مایهٔ ناز

نشان روی تو در هر رخی همی جستم
بگوش جان من آمد ز سوی غیب آواز

وجود یار گرفتست ظاهر و باطن
اگر تو طالب اوئی وجود خود در باز

اگرچه کنگرهٔ عرش رفیع ست ای مسعود
تو باز آز هوا تا سکنی بر و پرواز

باب اثنی عشر که حروف بر ردیف سین است
که دهد بادهٔ اسرار بآل یسین

جمال روی تو بیرونست از دلیل و قیاس
که از صفار رخ اوست نور عقل و حواس

بکیمیای وجودش ولی که پیوسته
نگشت چون زر خالص اگرچه بود نحاس

ز بسکه دیدهٔ بیدار بی رخش بگریست
پلک گرفت چو نرگس ز اشک چشم آماس

شدست زندگی از تاثیر عشق او رخ من
ز اشک چشم بمژگان ببود زند الماس

بجز حضور خیالش تو یک نفس نزنیم
دریغ گر نشناسی که چیست این انفاس



لنفس نفحه ذات قدیم دلدار است
هموست روح چو بینی درون قالب ناس

چو روح نفحهٔ حق ست و جسم لا شئ بشید
نگر که چیستی ای گم شده نکو بشناس

عوام کی بتواند شنید نکتهٔ من
نسیم مشک تحمل کجا کند کناس

درون سینهٔ مسعود چشمهٔ الیست روان
که تشنه است از آن چشمه خضر با الیاس

تا دور مانده ام ز رفیقان هم نفس
چون مرغ ناله میکنم افتاده در قفس

جز سوز سینه محرم من نیست دیگری
جز خون دیده همدم من نیست هیچ کس

فریادرس توئی و مرا صبر میکشد
جانم بلب رسید بفریاد من برس

کس را نصیب نیست ز لعلش اگرچه خلق
پروار میکنند چپ و راست چون مگس

چشم از خیال یار نیاساید ای رفیق
تا در میان دیده ز اغیار هست خس

از ناله ام شناخت شده کاروان عشق
کز شب روان شناخته گردند بی جرس

تا در نقاب پردهٔ عصمت همی رویم
نی بیم شحنه الیست و نه باک است از عسس

انفاس پاس دار اگر مرد عارفی
ملک دو کون ملک توان کرد یک نفس

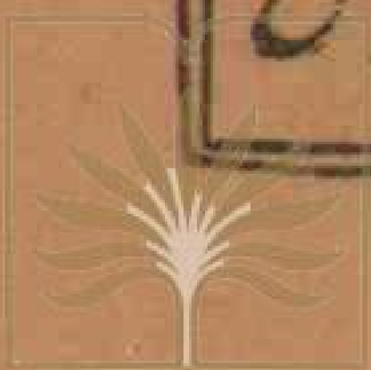
عشاق شد شهید بمژگان چشم تو
مسعود پاک برد نکویت ازین هوس

باب ثالث عشر که مردف بدلیف شین است
که زد لها بر باید شر و غصه و کین

تا نرگس آن مست ربود دست ز ما هوش
کردیم ز سودای سر خویش فراموش

در بادیهٔ هجر چرا بند بماندیم
در عین وصالیم و نگار است در آغوش

ای یار که نزدیک منی من ز تو دوریم
مالغره زنانیم ز شوق اتو تو خاموش



ما غرق بلاایم زبحر تو تو در عیش	بر ناله درمانده نداری تو چرا گوش
آن دلبر زیبا که همه طالب اویند	روحیست که در چادر تن ساخته سرپوش
تا عکس لبت در دل شوریده فتادست	چون خم شراب است همه وقت زبان جوش
از سینه لبت شسیم همه زهد ریائی	زان لعل دل آویز تو گردیم چه مینوش
کی بر سر بازوش توان دست نهادن	ماران سیاهند چپ و راست بر آن دوش

مسعود بجز دوست کسی را نشناسد
تا آن بت سرمست زلب ساخته مدهوش

عاشق مستی اگر بیخود و بی کار باش	بیخبر از خویش شو با خبر از یار باش
درد دل دور کن با طرب و عیش ساز	چون تو توئی در میان فارغ از اغیار باش
وهم دوئی دور کن از دل و از جان خویش	با دل و با جان بساز از همه بیزار باش
باطن و ظاهر توئی اول و آخر توئی	مومن و کافر توئی محرم اسرار باش
خلوت دل را طلب شاهد جان را بجوی	صومعه را ترک ده بر سر بازار باش
نیست شو و پست شو باند سر هست شو	از می جان مست شو گاهش هشیار باش
بار خودی را فکن بر سر شیطان بزن	بی سر و بی پای شو بیخود و با یار باش
مست شو و می خروش چون خم باده بجوش	از سر سجاده خیز و بر در خمار باش
هر سحری صد صبوح میخور کن تازه روح	هرکه بگیرد نصوح در جگرش خار باش
زاهدا اگر گویدت زهد عبادت خوش است	گوش بگیر و بگوی و ز توبه بیزار باش
خلق گر پرسدت کیستی و چیستی	هیچ جوابش مده گنگ چو دیوار باش
مست شوی گرچه تو هیچ انا الحق مگو	ستر خداوند را کافر ستار باش

از سر مسعود بگذر و بیخود شده
خالق جبار گوی واحد قهار باش

آن عارض زیبا را در پیش نظر بر کش / تا جانب آن مردم هر دم نگرد خوش خوش
بنما رخم ابرو تا مسجده بجا آرم تو / جانان رقمی ایمان کافر شدام در کش
یارب که چه خوش باشد او با من و من با او / لب بر لب و رو بر رو رخ بر رخ کش در کش
هر بار همی آئی در دل ز خطا ترسم / قلب است زمین من و آهی ست ترا سر کش
جانان ز لب لعلت یک جرعه همی خواهم / گر مست نمی سازی باری تو بکن سر خوش
لعل سم شبدیزت ماهیست گرانمایه / کآئینهٔ خورشیدی روشن شود از گردش
آن دانهٔ خال تو در دام سر زلفت / هر مرغ که دیدی ایجان غلطان شده چون مرغش
چون تو بشکار آئی قربان شوم و گویم / من صید کمان تو یک تیر ازان ترکش

از سینه کشم آهی و از دیده بریزم خون
مسعود ز سودایش در آبم و در آتش

باب رابع عشر که مردف بردیف صاد است / که صاد صحیح است پس بهر دین
چو عکس لعل تو افتاد در دو چشم خواص / بگشت مردم چشم از حواس چون رقاص
قتیل چشم تو گشتند مردمان دائم / که تیغ غمزه کشیدست از برای قصاص
شراب لعل تو بر خاص و عام یکسان نیست / خرابی از پی عام ست و مستی از پی خاص
گرفت کعبهٔ دل را خیال روی بتان / چگونه روی توان کرد سوی حضرت خاص
درون بحر وجود تو قعر بیچونست / برون دهد صدف دل اگر شوی غواص
هموست شخص که در هر دلی محیط شدست / بر و چه سایه فتادست چشم آن اشخاص

عوام را سخن من محال بنماید
جهالت است و هم خیالات خلق بستهٔ او

شفا و قلب بیابید آن کند اخلاص
بجز عنایت او کس نیافت است خلاص

گر خلاص بیابی ز جد نفس هوا
بساز ورد تو مسعود سورتِ اخلاص

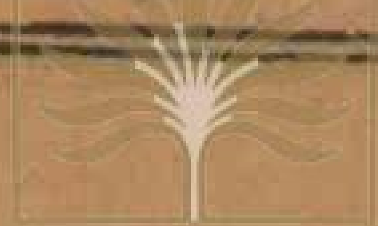
خیزید بر آئیم بنه چرخ زنان رقص
چون بلبل اسرار کند ناله بگلزار
دیوانهٔ رقصیم که از غایت مستی
از غنچه مرا یاد ز رخسار تو آید لو
هر جا که سماع است دل شیفت آنجاست
گر خلق کند منع مرا از مے گلرنگ
تا مردمکِ دیدهٔ من روی تو دیدست
عاشق چو شود مست ز آواز مغنّی

در حلقهٔ ما تا بکند حور جنان رقص
دستک زند او راق کند سرو روان رقص
بر تختهٔ بازار بگردیم کنان رقص
در صحن بساتین بکنم از پی آن رقص
من میکنم اندر دلِ هر پیر و جوان رقص
هم بر درِ خمار کنم دیدن شان رقص
پیوسته کند در پلکِ چشم نهان رقص
خیزد ز خود و پس بکند بر سرِ جان رقص

مسعود سماع لب معشوق شنیدست
از وجد کند برگه و کهسار از آن رقص

با زان صنم آمدست در رقص
در خانه چشم دل فریب است
صاحب نظران شوند بیخود
سرو و چمنی در رقص آرند
مرغان نوا سرود گویند

در حلقهٔ زنانست بخبر رقص
پیوسته بتالنست در رقص
از ناز کند چو در نظر رقص
در صحن چمن زنند اگر رقص
از وجد کنان همه شجر رقص



چو شمع بخند تا کند خلق — پروانه صفت بگرد سر رقص

مسعود بک از هوای دوست
مستانه کنانست هر سحر رقص

باب خامس عشر که مردف بردیف ضاد است — که ضلالت برباید ز قلوب ضالّین

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض — هنوز چند نگار از من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی به کنیم — گذشته یاد چه آری بگو مضی ما ماض

چه تیز نیست بمژگان چشم تو گز حسن — برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض

قضا ز چشم تو افتاد گر بکشتن من — قَضَاةَ عِنْدِیْ حَقٌّ بِاَنَّ فُؤادِیْ رَاضٌ

ز حکم تو که تواند کشید سر اکنون — قضاک صار قضی الله ما بغیرک قاض

چو عکس زلف رخت درمیان چشم افتاد — گرفت دیدهٔ مردم ازان سواد بیاض

اگر جواهر احداث بی غرض نبود — چه جوهرست ترا کان بر دو نیست از اعراض

هوای گلشن وصلت چنان گرفت مرا — که در بهشت نیاید بچشم هیچ ریاض

جمال شاهد معنی بکشف می بیند — شدست صوفی چشمان ما مگر مرتاض

غزل بقافیهٔ ضاد نیاید ای مسعود
مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

سجده بسوی قبلهٔ ابروی تست فرض — ایمان بکفر سلسلهٔ موی تست فرض

ما حاجیم قبلهٔ مقصود روی تست — در دین ما طواف سر کوی تست فرض

می نوش کردن از لب میگون تست حلال — زنار بستن از خم گیسوی تست فرض

بیجرم گرچه کشتن مومن حلال نیست — لیکن بتیغ غمزهٔ هندوی تست فرض



کفر است گرچه سجدهٔ توحید پیش بت — پیش بتان طاق دو ابروی تست فرض

با آنکه ساحری شده با مردمان حرام — والله که بر دو نرگس جادوی تست فرض

گر منع میکنند پرستیدن بتان — لیکن نماز عشق مرا سوی تست فرض

بر تیر غمزهٔ ناوک چشم تو واجب است — در سینه زخم خنجر بازوی تست فرض

در راه شرع گرچه نباشد نظر حلال
مسعود را مناظرهٔ روی تست فرض

باب سیاوسی عشر مردف بردیف طاست — که شد ستا ز طریقه همه را یار معین

افگند چون بدائرهٔ دل هوا نقط — ارواح را دبیر قضا راند در وسط

رخسارهٔ قدم ز حوادث که پاک بود — برگرد او برآمد احداث جای خط

موهوم نقط است درین دل که پیکر است — گردان چو دائره ست فلک گرد ره غلط

در ظلمت هوا که گرفتار گشت دل — انگیخت نفس خسیس آخرین شطط

نفسی که همچو مرکب هارون گرفت جای — در وادیهٔ فراق ضرورت شود سقط

زاغ از هوس چو خواست که بر طرز بط رود — رفتار خویش گم شد و نامد خرام بط

جانم که بود بستهٔ پندار ما و من — بیگانه شد ز خویش مع الله اذا اختلط

چون لاف زد قلم که منم صانع جهان — بشکافته زبان و سرش را زدند قط

تا کلک صنع بست نقوش جهانیان — در وی نمانده است بدوران برین نمط

بر صفحهٔ رخش که مصفا چو آسمان است — چون انجم است از جدری جابجا نقط

مسعود را نماز پرستیدن بتان است
در دین اوست قبله دو ابروی او فقط



ز خط سبز تو تا ماه یافتست بساط — در آمدست ز سوداش مرغ دل بنشاط

خط عذار تو از مبیت و نه حروف بیرونست — مگر که باید قدرت نبشت آن خطاط

اگر ز چشم تو آید مرا هلاکت پیش — هم از دو لعل تو خواهم بوسه استنباط

ترا اگرچه حلال است خون ما ریزی — ولیک هم نتوان کرد همچنین افراط

مکان روح تو بیرون ز قاب قوسین است — چه کرده تو قناعت درون کهنه رباط

بشوق خرقهٔ سبزت هزار سوزن چرخ — برای قد بلند تو دوخته است خیاط

ز تخم معنی دل نفس باردار شدست — قرار ده نکند تا ز هول مرگ اسقاط

تو راه گم شده از خضر بر چه میجویی — درون جان تو پیداست مستقیم صراط

نظر بسبزهٔ بستان کجا کند مسعود — که دیده اش ز خط سبز دوست یافت بساط

باب سابع عشر که مرتب بر ردیف ظاست — که ظلمت ببر واز بدن هر سکین

درّی که قیمتش نتوان گفت آنست لفظ — از ذات بی نشان تعالی نشانست لفظ

روح قدس که یک کلمه از کلام او — در هر دلی جواب ز فیض روانست لفظ

لفظش کلام و لفظ یکی بی حروف و صوت — کس نیست مطلع که درو تا چسانست لفظ

انوار لفظ دوست ندیده است هیچکس — در پردهٔ حروف بکلی نهانست لفظ

لفظ است هر چه هست چو دیدم بفکر من — خود صورتیست عالم فانی و جانست لفظ

معنی آن خفی ست ز گنج خزانش — در کسوت حروف مراد تو بیانست لفظ

ما گر بصورتیم میان مکان و کون — معنی بلامکانست و هم لامکانست لفظ

گر قوت قالب است طعام و شراب لیک — زنده بدوست روح که قوت روانست لفظ



گشتست لوح سینهٔ مسعود جان قلم
پیوسته بر زبان فصیحش روانست لفظ

باب تابن عشر که مردف بردیف عین ست — گر کند چشمهٔ جان از فواد سنگین

اگر تو حالت درویش بنگری بسماع — بگوئیش که حلالست سماع بالاجماع

شنید بانگ مغنی چو مرغ لاهوتی — شده یکی بچهار او چو وقت جنگ شجاع

چو عارفان بتواجد ز خویشتن بجهند — کنند با همه اوصاف خود نهفته وداع

شود وجود منور بنور لم یزلی — ز جان مرد چو خیزد بگاه وجد شعاع

دماغ شان نشود پر ببوی عشق ازل — ضرورتست که سازند جبه بادرراع

چو ملک شانست ورای دو کون عند ملیک — قرار چون نه بگیرند اندرین اقطاع

سماع مذهب مسعود به ز طاعت ست
بیائی مطرب خوشگو نشسته گوی سماع

بشوق دوست کشیدیم چون بغایت جوع — بگرد نور جمالش درون سینه طلوع

جمال طلعت صانع چو آشکارا شد — ز چشم گشت بکلی نهان همه مصنوع

کسی که مست شراب جمال ساقی شد — قلم بروز حسابست از سرش مرفوع

نماز ما دگرست و نماز خلق دگر — بجان حضور طهورست بدل خشوع و خضوع

نماز مست خرابات نوع دیگر دان — دران نماز نباشد روا سجود و رکوع

سماع طاعت مردانست بلکه سر خدا — که می جهیم ز عالم چو میشود مسموع

جهانست فرع جهاندار اصل مایهٔ اوست — درون سر توحید است از اصول و فروع

چو بیخ اصل بنخل وجود تست چرا — برای چند رطب میکنی فروع شروع

خزانه که پنهان بود زیر پردهٔ غیب
درون سینهٔ مسعود بنگر آن مجموع

آن شاهد پنهانی گر بر فکند برقع
این مطلع ماه و خور گردد ز رخش مقطع

ارضی و سمواتی پیداست ز انوارش
از دیدهٔ ما پنهان شمعیست درین مجمع

آن حسن معانی را در پردهٔ صورت بین
پیدا و نهانست او چون مرتبهٔ مقنع

نوری که برافگنده در سجده ملائک را
والله بجز انسان آن را نبود مطلع

بر تخت دل آن یوسف چون جلوه کند گویی
افلاک و کواکب را اسجد دلی ارکع

چون سایه بگردد گم این عالمی بی مایه
از پردهٔ آن تا بد آن مهر چو با شعشع

دو کون یکی بینی گویی سه طلاق از تو
بر سبعه و بر سته بر خمسه و بر اربع

از خود چو جدا آیی یابی صفت از قربت
بی بطش و بی منطق و بی بصر و بی سمع

چون سایه تو در نورش گم شو که در آن وصلت
نی کیف بود نی کم نی فی بود و نی مع

بی سر تو بجو سرش بی پا تو بپو راهش
بر فرق بکش اره بر پای بزن مقرع

مسعود اگر خواهی وصلت بنما بدرو
ای سایهٔ صورت را بر وجه حسن ارفع

باب تاسع عشر که فرد بر ردیف غین است
که کند دیدهٔ ظاهر ز صفا باطن دین

مرا ز شغل دنیا میسر است فراغ
چرا بشغل خدا رو نمی کنیم بلاغ

چرا بباغ جمالش چو کبک نخرامم
برای جیفه چه گردم میان مشتی زاغ

چو روح من شه مرغان باغ لاهوتیست
در آشیان جهان بر چه مانده چو کلاغ

بجیفه شده مشغول خلق مثل سگان
که هم بدیدنش آید ز تیج استفراغ



قفس که قیمت او نیست در جهان پیدا
دریغ صرف بگردیم ما ببازی و لاغ

چه دوستی است بدین فانیان مشتی خاک
گزین قبیله روانند جمله مثل الاغ

کسی که واله حسن وجود فانی شد
پس از فناش ضرورت بجانش افتد داغ

چرا مقید دنیا بمانده ام چون چغد
که در ورونه گشت از جمال دلبر باغ

چو طوطیان چمن زار قدس زین عالم
جدا شو ای دل مسعود گر تراست دماغ

ماراست در نظر ز خط سبز یار باغ
ور گلشن یار رخش هم بگرفته بود دماغ

ما بلبلیم مست ز گلزار حسن او
عشاق دیگرند جدا مانده چون کلاغ

ما میکنیم رقص چو طاوس فرق عرش
خلقی فتاده بر سر جیفه مثل زاغ

شه طوطئی که بر سر آن طوطیانست شاه
روح منست کز دو جهان یافته فراغ

طاقت بسینه ام که نبودست جنبش او
نور جمال دوست در انست چون چراغ

هجر نگار در دل ما آتشی زده است
در سینه بنگرید که هر سوست چند داغ

گردم سوار روح قدس بر براق عشق
دنبال یار رفته فرستادم این الاغ

تا چند غمزه ها زنی خنده ها کنی
گشتی نقاب کر و جهانی بلاغ لاغ

مسعود ما نظر بگلستان کجا کنیم
ماراست در نظر ز خط سبز یار باغ

باب عشرین گوهر در ردیف فاست
بدهد فرحت توحید بدلها تمکین

از صافی رخش دل تاریک گشت صاف
وحدت نمود روی یکی گرد اختلاف

از مژده وصال شده راست چو الف
بار غمت که قامت ما کرده بود قاف



ما را نماز با خم ابروی دلبرست / داریم از رکوع و سجودی شما معاف
ما حاجیان کعبهٔ حسنیم در جهان / هر صبح میکنیم بکوی بتان طواف
بر وعدهٔ شراب طهورند زاهدان / ما راست جرعهٔ ز لب لعل بت کفاف
با خود نظر الکنیم همیشه برای دوست / ما ایم با شهادت کامل درین مصاف
ما کشتگان خنجر تسلیم گشته ایم / شاید اگر ز ملک حقیقی زنیم لاف
ما قاف قرب جان مرا علین عشق داد / سیمرغ وار روی نهفتیم بعین قاف

مسعود را چو شاهد معنی نمود روی
آئینهٔ وجود شد از زنگ وهم صاف

کی رسد آن نگار ما غمزه زنان از آن طرف / منتظرند مردمان گرد دو دیده را حدف
مست و خراب و بیخبر چشم بگشت و رخ بجوی / زلف کشاد و بسته لب کرد پیاله را بکف
تا شد از نظر نهان صبح جمال روی او / همچو شفق همی خورد دیده ز خون خود علف
دل ز هوا روی او نالد اگر بگویمش / یار کجا و ما کجا بیهده چون سگان نجف
دود شد ست آسمان انجم او شرارها / آه زدند هر سحر سوختگان غم زلف
خانهٔ خود خراب چون کرد بگریه چشم من / از رخ آفتاب او در نظرش فتاد دف
داغ عبودیت اگر بار نهد بچهره ام / از همه خسروان مراست بنده آن شرف
لشکر غم بصحن دل صف زده بود هر طرف / خاست عشق از کمین حمله کنان شکست صف
تا لبش روی اوست جان سایهٔ نور او بدان / صورت او درون دل شد درست چون صدف
در یتیم هست دل نفس خسیس مادرش / گر صدف تو بشکنی روی نماید از خلف
باد صبا بگوی گر پرسی بگویش / زده پیاله بی رخت شد مسعود بک تلف

سروی چو قامتش نبود در چمن ظریف
باغی چو عارضش نبود در ارم لطیف

این نازنین که از سر تا پا لطیف است
رویش چگونه بنگرد این دیدهٔ کثیف

از حکم او چگونه توانم که سر کشم
او از همه قویست و منم از همه ضعیف

خواهم شکست آه ازین کوه مشکل کاه
بارِ فراق اوست ثقیل و تنم خفیف

در باده خوردن آن بتِ شیرین حریف ما
این گر ندیده است که شاید شود حریف

بازار هر که گرم بعشق است عقل را او
یک جو نمیخرد بجهان گرچه هست خرلیف

مسعود را اگر تو بجوئی به پیرهن
ناید بدست هیچ چنان گشته است نحیف

باب آمدی عنبرین که مرد بر ردیفِ قافست
بدید قرب مع الله بارواح گزین

ای خط خوشت نازکی سبزهٔ اوراق
وی رنگ رخت روشنی دیدهٔ عشاق

طاقت دو ابروی که آن جفت ندارد
در جفت به بینید فتادست عجب طاق

خواهی تو بجوان مومن خواهی تو بجان گیر
جز از خمِ ابرو نبود قبلهٔ مشتاق

در ذات بتان گرچه کسی خلق ندیدست
معشوق بعینت از سر تا پا همه اخلاق

این صورت حسن است که مغیست سراسر
مخلوق بدین وصف که دیدست در آفاق

اندام تو پوشیده شود چون بگشائی مو
کان زلف سیاهت لغزان تا لب ساق

ای هر که بر خسار دل انوار تو بیند
گر سجده نیارد چو عزازیل شود عاق

ور دفتر خوبی چو ورقهم باز گشایند
حسنِ رخ زیبای تو بینیم با دراق

مسعود بجان آمد از دست فراقت
یارب چه شد آن عهد که کردی تو بمیثاق



باز زدنیا شده جان زهوا خواه طاق / دیده که هست سوی کش گفت مر او را طلاق

روح چگونه بروح مهد درین چاه تن / نور نماند در دمه چو فتد در محاق

از سر عالم گذشت خنده زنان چون صبا / هر که شده پاگیر کرده از وافتراق

فارغ و فرد از خودی دیده چو او را ز شوق / رقص کنان در رسید از سوی وحدت براق

برد مر او را ز چرخ واز سر کرسی و عرش / ساخته در لامکان بهر سکونش وثاق

ساقی غیب آمده برد مر او را ز خویش / جست ز قرب و بعد رست ز وصل و فراق

مست شد از بوی عشق گشت ز خود بیخبر / عقل چو گشت حجاب سوخته در احتراق

طاق شد از خویشتن جفت شد او با احد / طاق بود در جهان هر که شود جفت طاق

اسم نمانده از و گشت مسمی همو / هر که بیارد سجود پیش رخت گشت حاق

گر تو نصیر منی در ره پیر منی / باش مراد دلم از ره بالاتفاق

زینت هر رو شده بیتش هر دیده گشت / سوخته مسعود چون جان و دل از اشتیاق

در ره عشق دوست چه بحریست بس عمیق / کز وی بهیچ نوع نیاید برون غریق

با کاروان عشق بمنزل کجا رسیم / راهیست بی نهایت و ماییم بی رفیق

خنجر نمی نمائی و هر دم همی کشی / کس چون سلامت از تو برد جان برین طریق

گر از هوای چشم تو گشتیم کشتنی / باری قصاص کن هم ازان غمزه بریق

هر چند دست و پای زنم غرق تر شوم / من آشنا ندانم و دریای غم عمیق

در شر گشت ملک چو با نفس روح را / خوب آنست قسم خویش گذاریم بر فریق

نما مرا تو قوت بازوی خویشتن / دارم تن ضعیف دل خسته جان رقیق



دُرِ بهارِ آبدار که داری دران دو لعل
سازندگان ز خندهٔ دلخستگان عقیق

چون شمع خیز از دل مسعود بک بیا
سوزو وجود خویش چو پروانهٔ حریق

بیا بیا که چو خنجر بجان خلیده فراق
نهال عقل بکلی ز جان بریده فراق

نهان ز چشم منی و درون دل پیدا
براه جان نشست وصال و براه دیده فراق

ز چشم تا که نهان شد جمال یوسف دل
چو گل به پیرهن جان و تن دریده فراق

بیا نسیم بهار وصال ازان گلشن
که بر حدیقهٔ دل چون خزان بریده فراق

کمان چرخ چه سخت است کز سویش ناگاه
درون سینه چو ناوک مرا خلیده فراق

همیشه از دل پیوسته ز دیده جدا
برین طریق نگارا کسی ندیده فراق

وصال یار کجائی ز بهر جان بردن
درون سینهٔ مسعود بک رسیده فراق

باب اثنی عشرین که مردف بردیف کاف ست
بهر دگر زده لهار سغان بر کین

تا و لوای عشق تو افتاد بر افلاک
حور از ملایک زده پیراهن جان چاک

در سایهٔ بالای تو خورشید چو دیده
از چرخ فرود آمد خود را زده بر خاک

در نرگس جادوی تو سحر بست مسخر
کان میفگند در دل هر شیفته تا پاک

شد صید تو بسیار دل ای ترک شکاری
بربند دلم شیفته ام نیز بفتراک

عکس رخ زیبای تو افتاد چو در جان
آئینهٔ دل گشت ز زنگار حدوث پاک

ز هر غم هجران تو در جانم اثر کرد
از لعل تو جویاست دل شیفته تریاک

گر هست غم عشق تو سودای دل من
یک جرعه بده زان لب میگون طربناک



بر دوش تو ماریست که جز خون نکند نوش — شد خوی تو مردم کش ایدوست چو ضحاک

در خاطر مسعود چو افتاد هوایت
برخاست چون شاه ابراهیم ز املاک

تا شاهد جمال تو بنشسته در ملک — بنشستم ز هر دو دیدهٔ خود نقش مردمک
اسرار ذوالجلال بر روی تو ظاهر است — در روی تو جمال الهی است نیست شک
ما سوی قبله سجدهٔ ابروی تو گشتیم — گردان چنانکه جانب آدم همه ملک
حوران عین اگرچه لطیف اند در بهشت — لیکن کجاست در رخ ایشان چنین نمک
ای نازنین ملامت سیرت در آب چشم — کز زهر غم کبود نگشتیم چون فلک
افتاد چون بگریه غم در دل خراب — آن چشم را بگو که بمژگان زند کلک
چون دفتر وجود مسمی فرو گرفت — از صفحهٔ خیال بگردیم اسم حک
از غیر یار گر تو بکلی کنی حذر — گوید بگوش جان تو بیواسطه ملک

مسعود یک بخیز ز خود و بس بجوی یار
زیرا که فقر به بود از ملک مشترک

یکی طالب یکی مطلوب بی‌شک — یکی در راه یقین باشد همان یک
نکو بشناس خود را تا شناسی — که این گنج از غیر نیست وهم است بی‌شک
برو در عالم لاهوت بخرام — بکش از صفحهٔ دل حرف هو حک
مجرد شو ز دنیا زود زیرا که — ز رنگ مستا او در وحش هست مردک
ازین بازیچهٔ رنگین گذر کن — که بر بازیچه باشد میل کودک
درم قلب زن تا مرد گردی — مشو جویای خورده همچو خوردک

بکش زیر جبه دست و پیش او دار — که لرزیدست بروی همچو لرزک
بکن سرباز چون مردان سرباز — چه باشی چون زنان پوشیده نارک
میان حلقهٔ مستان بیهوش — بیا چرخی بزن بر بانگ مستک
به نرگس کوی هر مستی که بینی — سپرس از من اشاره کن بچشمک
گشا زنجیر تن از گردن روح — برو از زیر این بام مشبک
قزح را زه کن و تیر فلک کش — بزن در دیدهٔ اغیار ناوک

زخاطر صورت مسعود بک شوی
بمعنی باش با یاری تبارک

باب ثلث عشرین فردو بردیف لام است — برهاند چو بخواند ز شیاطین لعین
ای ز حسنت گرفت دیده جمال — واز خیالت جهان شدست خیال
میش چشم از کمال حسن خرام — تا بباز ند دیده اهل کمال
عکس رویت چو در دلم افتاد — در گرفته همه جهان جلال
چشم تو غازی است کز سر حسن — میکند هر طرف هزار اقتال
آن دو ابرو نگر که پیوستست — بر رخ آفتاب چون دو هلال
ماه تو لاف زد ز ابرو یشش — گفتمش جای تست در صف نعال
گر نظر را حرام میگویند — من چه خردم حرام را بجلال
نظرش عاشق خوشش معشوق — فارغ از قرب و بعد و هجر و وصال
او در خست و چهرها گل او — گر بصحن دلم گرفت نهال
ظاهر و باطن همان یار است — خواه بمثل گوی و خواه مثال



روی سعود یک ز معنی اوست
صورت جسم چیست فرض محال

بیا بیا که گرفتست سرا هوای وصال / کشیده ام غم هجران هم از برای وصال
شکسته وار بکویت فتاده ام بسیار / فراق تا که نگشتست بلین دوای وصال
بلا ز هجر سویدار دل و جان بگرفت / درون سینهٔ محزون نماند جای وصال
فراق یار مرا از جهان برون آورد / ز راه جان بعنایت درآ درای وصال
خیال غیر مرا در حجاب هجر فکند / درون پردهٔ هجران تو رونمای وصال
دلم ز درد جدائی خراب گشت کنون / برو برو غم هجران بیا بیای وصال

چو یار در برم آمد برفت جان سعود
شده برای وجودم مگر بلای وصال

گشت چکان بارش آب از دهن گل / وقتست که در باغ بسازیم تجمل
پوشید عروسان چمن چادر گلرنگ / انداخته بر سر ز عروسی همه سنبل
گه کرده کله لاله چو شه آمده در باغ / هر سوی ز مرغان سحر خاسته غلغل
بگریسته چندان ز هوایش گل نرگس / کز گریه بیفتاد بهر دیدهٔ او گل
از پردهٔ برون آمد گل جامه دریده / فریاد چو برخاسته از نالهٔ بلبل
ساقی بدو انگشت گرفتست پیاله / مطرب بسر دوست و صراحی بقلقل
هر لعلی که گرد ابروش اثبات کند چشم / کان صاد صحیح است درین تار فاتل
چون یافت جان آب طرب از لب ساغر / بشکفته ز شادی دل این شیفته چون گل

بود ست ملال از خودی خویش که ملا



مسعود برفته زخود از یک قدح مل

لعلت نگاه خنده زلب ریخت چو مل — چشم میان دیده زگریه فکنده گل
دریاست چشم گر گذری بر پلک گذر — کز بهر گشت توسن تو بسته ایم پل
آن مردمان چشم که هر دو سیه دل اند — خون دلم بریخته از غمزه چون مغل
در هر دلی خیال تو بگذشته ناله خاست — گوئی شه بگشت وان شد زنان دهل
تا گیسوی تو سلسله از عشق بر کشید — از حلقه اش بگردان ارواح مانند غل
گشتند ز آب دیده من مست مردمان — کز لعل لب تو همچو گشته است مل
شاهنشه است عشق تو در ملک لایزال — پیش پیاده ایست که گویند عقل کل

مسعود هر چه وصف تو گفتست اندکیست
زیراک خبر بلاغ نباشد علی الرسل

در دل ما چون فگند دانه درخت ازل — خاسته در صحن دل بار گرفته عمل
زان شجر نامدار دانه بهر دل فتاد — گشت یکی بیشمار رست درخت ازل
نفس کل است بوی او صورت عالم کل است — شاخ ولیست عقل کل بیخ ولیست لم یزل
هست برش روح قدس شاخ زده هر طرف — بر سر هر شاخ او صورت گل بی بدل
کرسی و عرش اندران از ازل و تا ابد — نه فلک و هفت چرخ سایه او فی المثل
در چمن هر دلی اوست که جان خوانمش — گر بدهی آب ذکر سر کشد از هر محل

آب زده ان شجر دیده مسعود باب
وان شجر نامدار ذات جهان ملل



باب اربع عشرین حرف در ردیف میم است

من عاشق جانبازم در عشق سرافرازم — چون مرغ گرفته پر پیوسته بپروازم
گه مومن او باشم گه کافر قلاشم — گه زاهد طرارم گه رند دغا بازم
نی خاکم و نی بادم و نی آبم و نی آتش — هر چار طبیعت را از یک صفتی سازم
بی پای روم در ره بی لب بسخن آیم — بی چشم جهان بینم بی حلق در آوازم
هم ظاهر و هم باطن چون هست وجود من — از ذوق وجود خود در نغمت و در نازم
تا زندهٔ ارواحم سازندهٔ اجسامم — هم عقلم و هم عشقم و هم سترم و هم رازم
در صورت و در معنی جز سائهٔ من کس نی — بر صورت خود دایم زان عشق همی بازم
تا گلشن جان گردد بی خار ز باغ گل — من خار تن خود را از بیخ بر اندازم
هر ذره ز تاثیرش خورشید ازل گردد — گر سائهٔ نور خود از بیخ بر اندازم
اجرام همه کوکب گشتست عرام کب — زان کرهٔ گردون را پیوسته همی تازم

هر لحظه مرا دلبر مسعود ازل گوید
گر ساقی هم از دست من همدم و هم سازم

بلبل نوائی کن که من بر خوش نوائی عاشقم — آخر تو بر گل عاشقی من نیز جائی عاشقم
ای مرغ نالان سحر از حال من آگه نه ای — در هیچ صبحی ناید از من بر صبائی عاشقم
هر جا که او منزل کند گردد خراب آن مملکت — معمور نگذارد دلی بر بادشائی عاشقم
در کسوت هر شاهدی می آید و دل میبرد — ایمن نیم از مکر او بر دل ربائی عاشقم
هر گل ز اوصاف رخش دیگر نشانی میدهد — من عاشقم بر روی او نی بر گیاهی عاشقم
در نغمها چنگ و نا حسن نوائیش ظاهرست — من عاشق نی نیستم بر خوش نوائی عاشقم

در صوت تار زیر و بم میگوید او اسرار خود — من عاشقم بر نطق او نی بر صدای عاشقم

در جسم و روح مردمان هر گه او طالع شود — چون گه ربا باید جسم را بر که ربای عاشقم

ای چرخ گر بر دیگران گاهی وفا هم میکنی — بر من جفا کن زانک من بر بیوفائی عاشقم

گر چشم دارد بر رخش از خشم پوشد روی خود — کس را نیارد در نظر بر خودنمائی عاشقم

مسعود از حسن رخش زیباست وی نیکوان
در هر رخی پیداست او بر خوش لقائی عاشقم

سر من خاک خواهد شد بسودائی که من دارم — کجا یابم محال است این تمنائی که من دارم

نخواهم مرد دانم در بیابان فراق او — که این قطعی نگردد گم بدین پائی که من دارم

غبار اوست ارواحی که در علوی و سفلی هست — میان نغز سر سودای صحرائی که من دارم

ریاض گلشن رضوان مرا کی دل پسند آید — ورای جنت المأوی ست ماوائی که من دارم

اگرچه مایه عمرم شود صرف اندرین سودا — نباشد جز زیان سوی بسودائی که من دارم

عجب نبود اگر پیداست بر من آنچه پنهانست — که پنهانست بر آفاق پیدائی که من دارم

اگرچه کرد لا نفی آنچه بود اشکال اوهامی — همه اثبات خواهد شد بالائی که من دارم

شجر سر است و جان موسی روانم طور سینائی — درون پرده سینه است سینائی که من دارم

یکی نالیست در پرده که پنهانی عدد دارد — که نغمه اوست پیوسته درین نائی که من دارم

تنم نالیست ما نائی ز نغمه اوست گویائی — که بر هالست بر نغمش نواهائی که من دارم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
کجا تو آمدی مسعود غوغائی که من دارم

من عاشق مستیم که خرمی نپرستیم — از کعبه بریدیم و بتخانه نشستیم



در حلقهٔ گیسوی تو کفریست حقیقی / ما کافر عیار ازان کفر شدستیم
در راه خرابات قدم راست نهادیم / واز کوی مناجات وکرامات شکستیم
در دیده چو زنگ سر زلف تو بدیدیم / در کفر گشادیم واز اسلام برستیم
ما بوالعجبانیم که از روی حقیقت / بت را بپرستیم وخدا را نپرستیم
دل زان مژه تو چو مرفوع قلم شد / ما هرچه بگوایم معافیم که مستیم
جان وجگر ماست همه نقل لب تو / زان لب نمکی ریز دگر بار بخستیم
جز قبلهٔ ابروی تو محراب نداریم / بر ما نظر انداز که هندوی تو هستیم

از اسم بریدیم گر ستیم مسمّی
مسعود بزن دست که ما از تو برستیم

ما ز عدم سر زدیم مست الست آمدیم / سجده بجا ناوریم چون همه مست آمدیم
دوست نشست ازل الست در دل و دریا فگند / ما هم ازان شست عشق حبلهٔ شست آمدیم
در عدم لا اله نیست بدست جان من / گفت چو الا اله ما همه هست آمدیم
روی نموده چو دوست در دل ما از ازل / ما هم ازان تا ابد خویش پرست آمدیم
او چو الف است بود بی نقط و بی شکست / ما نقط او شدیم زان بشکست آمدیم
خیز دلا از هوا قصد بکن سوی دوست / مانده درین جایگاه بهر نشست آمدیم
در دل ما ریخت است دوست ز لب جرعهٔ / ما همه ازان می چنین مست الست آمدیم
دست نموده چو دوست در گل ما چهل صبح / ما همه گل شدیم دست بدست آمدیم
لشکر منصور عشق ظاهر و باطن گرفت / شاه چو بر قلب زد ما بشکست آمدیم

تاج بلندی ز عشق یافته مسعود بیک



در انظار شاه غیب چون همه مست آمدیم

گه چو سرو و سبزه سر افراختیم　　گه چو شمع سوم تن بگداختیم
گه میان عاقلان گردیم گشت　　گه میان بیخودان جا ساختیم
بر براق وحدت اندر لامکان　　بر نشستیم و بهر سو تاختیم
از خودی جستیم بیخود آمدیم　　هستی اندر نیستی در باختیم
دیده از غیر خدا بر دوختیم　　بر دو چشم ذات احد انداختیم
از مکان و کون افشاندیم دست　　سر بکوی لامکان افراختیم
از حجاب جان چو بیرون آمدیم　　دوست را از خویشتن نشناختیم
پس وجود خویشتن گردیم گم　　با وجود او ز کلی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت آختیم

خیز جانان خیز تا جان جهان را کم زنیم　　غوطه در دریای وحدت از قدم هر دم زنیم
از مکان و از زمان آییم بیرون خویش را　　پس قدم از لامکان در حضرت اعظم زنیم
هستی خود را به بحر نیستی در افگنیم　　پس دم انی انا الله بیخود و بیدم زنیم
نه فلک را گوی میسازیم و زلف چوگان کنیم　　تا شود آن گوی چوگان بر سرش محکم زنیم
بر جهیم از جمله اسماء و مسمی اشویم　　پس ز هستی همچو حلاج از انا الحق دم زنیم
از سر شاهی و ملک و مال و فرزند و عیال　　بر جهیم و دم ز ابراهیم بن آدم زنیم
نیستی را مایه سازیم و ز هستی بر جهیم　　پس دم از هستی ورای عالم و آدم زنیم
اشک ریزیم و جهان را غرق در طوفان کنیم　　کشتی دل باید الله اندر آن قلزم زنیم

یار را مهمان دل خوانیم چون مسعود بک
خدمتی سازیم دست از خورمی برهم زنیم

وقت آن آمد که سوی حضرت اعلی رویم
قاب قوسین را گذاریم و در او ادنی رویم

بنیستی سازیم هستی را بنفی لا اله
پس براه بیخودی در منزل الا رویم

آفتاب لم یزل در برج دل طالع شدست
پیش او چون ذره رقصان بی سر و بی پا رویم

از نهان و از عیان آریم بیرون خویش را
جانب واننده پیدا و ناپیدا رویم

بر حواس خمس چون صم و بکم خوانده ایم
بر جهیم از دیده سوی نور او اعمی رویم

چند بر امید فردا منتظر داریم دل
حالیا در کوی ادبی دی و بی فردا رویم

بانگ سبحانی و آواز انا الحق بر کشیم
پس بسوی عالم هو بی من و بی ما رویم

تا جمال بی نشان بی چشم حسی بنگریم
نقش بی نقشی بدانیم و دو هم یکتا رویم

بر مسمی حقیقی اسم مسعودی خطاست
در ره او بی همه اوصاف و بی اسما روم

در عشق گر پیدا شوم پیدا و ناپیدا شوم
هم پرده هستی درم هم از جهان یکتا شوم

از کودکی بالغ شوم واز کفر و دین فارغ شوم
بی تن شوم بی جان شوم بی سر شوم بی پا شوم

گر وعده فردا بود امر فرو نقد جان من
بیرون خرامم این زمان بی دی و بی فردا شوم

آن آفتاب لامکان خیزد اگر از شرق جان
گو ذره گشتم از آن خورشید بی همتا شوم

بحری که در جان منست گر بر زند موج از درم
با آنکه جوی در گلم آیم برون دریا شوم

من النسیم جانی نه ام من بحری و کانی نه ام
من مرغ بستانی نه ام اینجا نه ام آنجا شوم

من مستی دیرینه ام از دلت من زاد سبحان
آن جمله ناپیدا شود گر من در بن پیدا شوم



من مرغ آن اشیانه ام در دام بهر دانه ام
گر بشکنم منقار تن فارغ ازین غوغا شوم

خود من نه ام مسعود بک این اسم اصناف خَبَث
چون ذات من پیدا شود بی اسم و بی اسما شوم

من روح روح رحمم هم فتح و هم فتوحم
هم نوح یم بطوفان هم غرق ساز نوحم

در جا نهان نهانم در سرّ ها عیانم
در چهره ها جمالم در جا نها صبوحم

در روشنی صفائیم در تیرگی ضیائیم
در خستگی دوائیم در بستگی فتوحم

هر نه فلک بدوران از من شده است گردان
خود قالب است عالم من در میانش روحم

مسعود لایزالم خورشید بی زوالم
بر کافران عدوم بر مومنان نصوحم

نقش بی نقشی بجان آورده ام
بی نشان را در نشان آورده ام

برده ام خود را درای لامکان
لامکان را در مکان آورده ام

آنکه کونین است اندر قبضه اش
در دل او را جای جان آورده ام

سرّ های کان نهان در لوح بود
چون قلم من بر زبان آورده ام

شسته ام در قعر دریا چون صدف
دُرِّ وحدت در دهان آورده ام

کرده ام آئینهٔ دل را صفا
صورت و معنی دران آورده ام

گوهر جانست اندر کان من
گوش کن گز بهر آن آورده ام

شسته ام از لوح دل نقش دو کون
در میانش کن نکان آورده ام

برده ام مسعود بک را از میان
های هوی در میان آورده ام



من مرغ بستانِ دلم پر بندم و آنجا روم | اینجا نباشد منزلم پر بندم و آنجا روم
از عالمِ دل برشوم وز عقل کل برتر شوم | در منزلِ دیگر شوم پر بندم و آنجا روم
بگذارم این کون و مکان بگذارم این جا جهان | جائی که هست آن بی‌نشان پر بندم و آنجا روم
لاهوت جائی جا منست جبروت و ملکوت آمن منست | ناسوت هم زندان منست پر بندم و آنجا روم
آنجا نه دردی نی صفا آنجا نه دردی نی دوا | آنجا ز خوفی نی رجا پر بندم و آنجا روم
نی آسمان و نی زمین نی عرش نی روح الامین | خیز ذات رب العالمین پر بندم و آنجا روم
من دُرِّ دریا رحقم در قعر بحرِ مطلقم | او مصدر من مشتقم پر بندم و آنجا روم
در دام زلفت مانده ام در چاه غم افتاده ام | بحری که از وی زاده ام پر بندم و آنجا روم
هم جان و هم جانانه ام هم مرغ و هم آشیانه ام | در دام بهر دانه ام پر بندم و آنجا روم
من سر الله اکبرم وز عرش کرسی برترم | از این و آن هم بگذرم پر بندم و آنجا روم
پرواز گیرم از جهان در بحر دل گردم نهان | رقصی کنم در لامکان پر بندم و آنجا روم
بگذارم این زندان تن کآورده جا ز ادر محن | جائی که هست آن جا منست پر بندم و آنجا روم

مسعود در خوف و رجا ماندم گرفتارِ هوا
بگذارم این هر دو سرا پر بندم و آنجا روم

خویش را در کوی مستان برده ام | در میانِ بیخودان جا کرده ام
دامن از کون و مکان برچیده ام | دست از جان و جهان افسرده ام
پای برتر از مکان بنهاده ام | سر ز کوی لامکان برکرده ام
غنچهٔ دل را به آبِ ذکر دوست | در میان باغ جان پرورده ام
در قیامت هم نگردم هوشیار | زان می کز دست جانان خورده ام



کرده ام جان فدای پای دوست … دوست ابس جای جان آورده ام
خلق گر زنده همی داند مرا … زنده ام از دوست وز خود مرده ام
هستی اندر نیستی افگنده ام … نیستی در کوی هستی برده ام

از برای راحت این نفس شوم
اختر مسعود جان آورده ام

جلوهٔ توحید بی نامست و نام … عشرت کاوس بیدامست و دام
اندران صبحی که نور یار نیست … پیش چشم عاشقان شامست و شام
هر که در سودای دلداری نسوخت … پختگان دانند کو خامست و خام
جام تن گر بشکنی در یار غیب … بادهٔ جام ترا جامست و جام
قبلهٔ خاصان خم ابروی تست … قبلهٔ عامان که این عامست و عام
بر هوا از خرمی جولان بکن … توسن نفس تو گر رامست و رام
تلخ داری گر لذت کام خویش … مر ترا با یار ناکامست و کام
سیر وم در لامکان بی پا و سر … رهروانش را همین کامست و کام

بگذر ای مسعود بک از نام و خویش
جلوهٔ توحید بی نامست و نام

امروز درین مجلس جز یار نمی بینم … روشن شد از و چشمم اغیار نمی بینم
شد سر عیان در من برگشته همه جان و تن … بیرون ز درون خود جز یار نمی بینم
از نور رخ دلبر پوشیده شده چشمم … دلدار نمیخواهم دیدار نمی بینم
اسلام مجازی من شد دور زین مجلس … در مجلس خود من جز الله نمی بینم



صد خرقه بیک باده بکفر و ختم ز مستی — تسبیح نمیخواهم و دستار نمی بینم
کفر سر گیسویت بگرفت همه دل را — رگهای تن خود جز زنار نمی بینم
از دیده بردن آرم هر خار که جان خستی — در باغ وجود اکنون یک خار نمی بینم
بیمار بدست جانم از نرگس بیمارش — زو رفت چو بیماری تیمار نمی بینم

مسعود شده نامم محمود شده جمعم کو
در جمع وجود اکنون اسرار نمی بینم

بشکن قدح باده که ما مست الستیم — بی باده هم از لعل لبهای تو مستیم
از مسجد و محراب بیک بار بریدیم — مدهوش شده بر در میخانه نشستیم
تا نیستی از دوست بهستی بخریدیم — در هستی او باز ز سر مست شد ستیم
گر قبلهٔ ابروی نمائی ز سر شوق — صد کعبه گذاریم مر او را به پرستیم
دستار فگندیم ز سر بر در خمار — وز دست مغان رشتهٔ زنار به بستیم
تا کفر حقیقی شدهٔ رهبر جانم — از قبلهٔ اسلام مجازی بشکستیم
جز یار نه بینیم و نخواهیم و نجوئیم — وز خویش گذشتیم و ز اغیار برستیم
در کفر سر زلف تو چون روی تو دیدیم — از رشتهٔ زنار که بر یار گسستیم

گفتست ز کعبه رخ مسعود بک ایدوست
در کعبه چه بینیم چو از کفر نرستیم

ساقی قدحی درده کز عشق تو میسوزم — تا از می گلرنگت چون شمع برافروزم
بر گرد وجود تو کان شمع جهان سوزست — از شوق چو پروانه میگردم و میسوزم
تا دیدهٔ شوخ من یا روی تو خو گیرد — چون باز بیک بار از غیر تو میدوزم



تا لوح جمال تو دل خواند بالهامی
او جهل بینداز د هر علم که آموزم

از روز و شب عالم از خویش برون جستم
شد رنگ رخ زلفت تا آنک شب و روزم

قرضی که ستد جانم از روز ازل از تو
از خویش برون آیم آن قرض تو در دوزم

مسعود یک از مستی با دوست همی گوید
بردار تو منصورم در وصل تو فیروزم

بگشای لب که از وی هوس شراب دارم
گلی بریز زان لب که دلی کباب دارم

شب من چو گیسوی تو صنما سیاه گشتست
بخیال اگرچه در وی مه و آفتاب دارم

خم ابروی تو امشب ز دو دیده ام شکستست
شاید اگر بگویم مه در نقاب دارم

یک قطره از آن رخ بر لب چکان که هر دم
بیهوش میشود جان دل بر گلاب دارم

شاید که نقش رویت در چشم من نشیند
پیوسته در خیالش نقشی بر آب دارم

دل از خیال خوبان یک لحظه باز ناید
او بر خطا نغلطد من بر صواب دارم

تو بحسن آفتابی و منم خرابهٔ غم
نظری بحال من کن که دلی خراب دارم

جانان بخواب گاهی شاید کنارم آئی
من چشم خویش هر دم همه الخواب دارم

مسعود دل ز کویش دانم که باز ناید
تا چند خویشتن را اندر عذاب دارم

هر سحر زلی روی او این دیده را پر خون کنم
قامتم همچون الف را عین شکل نون کنم

قامت آن سرو باغ جان چو نیست اندر کنار
ما کنار خویش را از گریه چون جیحون کنم

تا خیال روی او در چشم ما گیرد قرار
مردمان دیده را از خانها بیرون کنم

صورت زیبای او از چشم ما پنهان شدست
در سر سودا را او این دیده دل خون کنم

ما چرا انظارهٔ آن نقش دیگر گون کنیم	نقش او در چشم ما پیداست چون صورت در آب
این جهان و آن جهان از دو ره چون کنیم	رهروان کوی او راهست هر دو پای بند
گر همین خواهیم لیلی خویش را مجنون کنیم	عشق خوبان در دل عاقل نمیگیرد قرار
آتش سودا را و در جان خود افزون کنیم	گرچه گم گردد ز آب دیده نور چشم ما

عشق او افروخت آتش در دل مسعود بک
روسیه از دود آن خورشید مه گردون کنم

او جرعه برانداز و من خون جگر ریزم	من ازان دو لب شیرین صد شور برانگیزم
در سینه در آ بنشین تا با تو در آمیزم	ای شاهد میخواره کن درد مرا چاره
بر باد شد ای جانان این تقوی پرهیزم	بربود ز من دین را تا غمزهٔ هندویت
پیوسته چو شانه من در زلف تو آویزم	با آنک سرم سازد صد بار رقیب تو
پیکانش نمی یابم هر چند که می بیزم	دی گر که جان کرده از سینه خدنگ تو
تا تنگ شکر یابد عشاق ز تب بر یزم	وصف لب شیرینت در هر غزلی آرم

مسعود ز سودایش جان بر لب من آمد
گوید که دهن بگشا کز بند تو بگریزم

هر شب بخیال تو میسوزم و میسازم	هر روز دل و دیده در راه تو می بازم
بر گرد تو میگردم سر پیش تو می بازم	تو شمع دلی و من پروانهٔ سرگشته
تو شاهد عیاری من رند دغا بازم	سودای سر زلفت پیوسته مرا زیبد
با نوک مژه او را از بیخ براندازم	گه سرو زند لافی با قامت موزونت
در حلقهٔ عنایت شاید که سر افرازم	حسن رخ زیبایت در دیدهٔ من شستت



از لعل و لب آویزت سرمست چنان گشتم … در روز قیامت هم با خویش تپر دارم

مسعود توام جانان تو اختر سعد من
بر عالم و بر آدم از نام تو می نازم

من که از لعل تو در جان کندنم … خون همی نوشیم و جانی میکنم
دارد از زلف تو سودائی دگر … هر سر موئی که بینی بر تنم
شعبده شد گر به این روی سیه … اینست تاریکی چشم روشنم
مهر خم بشکن شراب و نقل آر … تا دهان بند گویان بشکنم
گر زند لاف از قد زیبای تو … سرو را از بیخ و از بن بر کنم
چشم من گر بی تو در گل بنگرد … گل میان دیده او افکنم
از خیال روی او گشتم خیال … در خیالم کین خیالست با منم

نیک چون دیدم من ای مسعود بک
او وجودم هست و من پیراهنم

باز یار خویش را بر شکل دیگر دیده ام … مست بیخود از می بگرفت ساغر دیده ام
چشم او غلطان و جان هوشیار آن مست از آن … زلف و پیچان و وین زو گشت ابتر دیده ام
بر میان نازکش کان جعد بر پیچیده بود … عین چون مار سیه بر صندل تر دیده ام
مردمان چشم من در ظلمت افتادند زان … کز خیال زلف او ظلمی مصور دیده ام
تا نهال قامتش در چشم من کرد ست جا … کافرم گر جانب سرو و صنوبر دیده ام
چشمها هر دم مرا خاک پایت سرمه شد … چون نهی از نازکی آهسته پا تر دیده ام

پیش من مسعود اهر گه که غلطان آمدست



چشم من بر خاک غلطیدست من گردیده ام

سر باز بکن جانان تا پیش تو سر بازم
وان حلقهٔ گیسو را در گوش دل اندازم
در لاله زنم آتش بی آب کنم نرگس
از یاد تو بر هر گل هر گه نظری بازم
نخل قد زیبایت گر در بر من آید
در حلقهٔ عشاقت چون سرو سرافرازم
شمع رخ تابانت تا در نظرم آید
پروانه صفت با تو میسوزم و می سازم
در دیده خیال تو هر گاه که جا گیرد
از خویش برون آیم خبر با تو نپردازم
مرغان فلک سیرت در دام تو افتاده
پروانهٔ خال تو من نیز بپردازم

مسعود معاذ الله گر عشق تو باز آید
بر هر دو جهان چون من زان مهر همین نازم

زان غمزهٔ تیر حسن چو گاه نظر خورم
از دیده خون بریزم و پاره از جگر خورم
خون من آب گشت ز دست جفای تو
تا چند غصه‌ها ز رقیب تو در خورم
هر کس بتیر غمزهٔ تو لبست دیده را
من چشم‌ها گشاده که تیر دگر خورم
از یاد دوست چشم گشایم بسوی صبح
از اشک سیم ببارم و باد سحر خورم
باری که جست گشت دل از خار هجر او
تا کی ز نخل قامت موزونش بر خورم
یکدم من از وفای تو پا پس نیاورم
گر صد هزار تیغ زنی فرق سر خورم

شاید که پای بر سر مسعود بک نهی
دایم فتاده خاک برین رهگذر خورم

داده ام تن بیکی زن زن دیگر چکنم
کرده ام خانه خرابی دگر از سر چکنم
همه کس از زن و فرزند گرفتار شدند
بهر شان وقت خوش خویش مکدر چکنم



زن نه بار کشد مسخره سازد فرزند ... خویش را بی سببی مسخره و خر چکنم

عمر دیرینه مرا در بر عشق کهنه است ... در بر خویش بشهوت زن نو بر چکنم

زر و زیور طلبد جمله برای زن خویش ... چو زن خانه ندارم زر و زیور چکنم

کشته ام نفس سگ خویش بر تیغ فاقه ... مرده را باز بشهوات و هوا بر چکنم

کرده ام ضبط چو زن نفس خسیس خود را ... خویش را ضبط زنی گفت برادر چکنم

زن و فرزند کمند است برای مردان ... من در آن دام مشقت بستم سر چکنم

خلق میگفت که مسعود چرا زن نکنی
گفتمش نفس نماندست حکیم بر چکنم

سماع عشق چون در گوش کردیم ... شراب هفت دریا نوش کردیم

ز خود در فنیم بردن در خرابات ... نگار مست در آغوش کردیم

شرار عشق در جان آتشی زد ... که ما چون دیگ هر دم جوش کردیم

روان ما چو محرم شد باسرار ... زبان لاف زن خاموش کردیم

مصلا را زدیم از دوش بر خاک ... سبوی باده را بر دوش کردیم

شراب بیخودی در دل چکان شد ... خرد را مست و جان مدهوش کردیم

بردای مدعی در وعده میباش ... که ما خود کار فردا دوش کردیم

جمال معنوی در صورت ماست ... چه شد گر از دغا سر پوش کردیم

فراموشیست ما را ذکر مسعود
سماع عشق تا در گوش کردیم

باب خامس عشرین که مردف بردیف نون است

غیر چون ابروی خوبانست بناز بر جبین

مست شد از بوی عشق جان خراباتیان — چرخ زنان سیر وند جانب آن بی نشان

مست پریشان همه بی سر و سامان همه — با همه و بی همه گرد رخ خود نهان

ساخته از سر قدم دست فشان از عدم — آمده اندر قدم گشته همه جان جان

بی می خمار مست و بی لب ساغر خراب — مست پریشان شده برشده بر آسمان

قالب شان از صفا نور چنان یافته — گز سر انوار او محو نموده عیان

ریخته انجم ز چرخ گردن گردون شکست — هفت فلک خم گرفت گرد بسر زوبان

عشق براقی شده شوق گرفته رکاب — نعره زنان از صلا آمده در پیش شان

روح ز قالب بجست حسن سبان بر نشست — خواسته خود بگذرد عقل گرفته عنان

بند عنان را شکست از سر مستی عشق — آمده بیرون ز خود سوی احد شد روان

رفته ز کرسی و عرش رسته ز لوح و قلم — بر سر سدره نشست دید نهان از عیان

موج محیط ازل جوش زنان در رسید — کشتی هستی شکست پرده همه این و آن

کون و مکان غرق شد جان و جهان گشت گم — گشت نشان بی نشان گشت بکل لامکان

دید چو مسعود را سخت پریشان شده

ساقی غیب آمده بوسه زنان در دهان

از مستی من مست شده حلقه مستان — میخانه شده کعبه پی باده پرستان

جان گشت ز عکس لب لعلش همه می — و از روی صفا آمده در سینه مستان

شد باده چنان مست ز تاثیر لب دوست — در شیشه نگنجید ز مستی شکست آن



صوفی که مرا توبه همی داد ز مستی
چون حال مرا دید بمیخانه نشست آن

کف کرد چو دریای حقیقت ز سر خویش
زان کف همه اجسام بیکبار ببست آن

هر چشمه که زان بحر خبر یافت روانی
با بحر یکی گشت همه آب شدست آن

موجی که ز دریای حقیقت شده بیرون
در سینهٔ مسعود بجوئید که هست آن

بزن غوطه در قعر دریای جان
که این بحر را کس ندیدست کران

ز گفت و شنید آبرون از حواس
تو صمٌّ و بکمٌ و عمیٌ بخوان

دلت تا ز بویش چو گل بشکفد
بر آن خار گلها بر این بوستان

ترا خار هستی ز جان می خلد
بکش تا سراسر شوی گلستان

تو لیکن نه بندی نظر در چمن
بهار دلت تا نگردد خزان

بگوشه نشین باش قانع بفقر
چه گردی پی جیفه چون سگان

مدار از کسی طمع و بی کس بباش
که تا دست گیرد کس بی نشان

دو عالم بذات تو هست تعبیه
نه فلک نشانیست از آن بی نشان

بکن صیقل آئینهٔ دل نگر
تو در صورت و معنی غیب دان

چو غائب شوی در حضورش ز خود
نشان بی نشانست مکان لامکان

حجاب رهِ خویشتن هم توئی
در آن کوش تا تو روی از میان

ز هستی خود چو برون آمدی
نهانست عیان و عیانست نهان

چو مسعود شوی لوح دل بس نگر
تو هستی تو بودی نهان و عیان



باز خرامان رسید سرو خرامان من — راست نشست خوشتر در دل پیران من

باده هلال و آفتاب خاسته در نیم شب — زلف چو از رخ فگند آن مه تابان من

فتنهٔ دین منست غمزهٔ هندوی او — زلف پریشان اوست آفت ایمان من

روشنی صبح شد خندهٔ شیرین او — چون شفق ریخته دیدهٔ گریان من

دل نگشاید مرا در چمن و بوستان — تا ز کنارم برفت سرو گل افشان من

باد صبا هر سحر مشک فشان میرسد — آمده بادی مگر بوی گلستان من

چون ز سر زلف او آمده باد صبا — گشت چو دامان گل چاک گریبان من

چون غزل من یکی در همه دیوان کجاست — حجت دیوان شان آمده دیوان من

چون نگیرد قرار خاطر مسعود بک
گرد پریشان مراست پریشان من

ماهیست که در دایرهٔ مشک تر ست این — یا روشنی دیدهٔ صاحب نظر ست این

آن رخ نتوان گفت که رشک ید بیضاست — وین خط نتوان خواند که دور قمر ست این

آن روح حقیقیست که گشتست مصور — باری نتوان گفت که جسم بشر ست این

آن چشمهٔ خضر ست که چون غنچه چکیدست — یا بهر دل شیفتگان گل شکر ست این

این پیرهن یوسف مصری ست رسیده — یا بوی خم گیسوی آن خوش پسر ست این

گشتست ز بویش دل آشفتهٔ من مست — این باد صبا نیست که بادی دگر ست این

جانان نظری بر دل آوارهٔ ما کن — دیر ست که افتاده درین ره گذر ست این

احوال دل سوختگان پخته شناسند — هر خام چه داند که چه سودای سر ست این

رخسارهٔ مسعود بک ای دوست چه بینی



کس خشک ندیدست که پیوسته ترست این

پیوسته سر کشید بگوشش تو ابروان
خورشید را که دید هلالین حاجبان

در خانهای چشم که بت را نشانده
گردند بت پرست ازان فتنه مردمان

قدت مگر ز صندل تابان ساختند
کان مارها ز زلف زده حلقه بر میان

هرگه که سرو قد تو از پیش من رود
دنبال او ز دیده کنم چشمها روان

حسنت چگونه درک کند دیدهٔ بشر
در روی تست آیت دیدار بی نشان

سریست در جمال تو که اظهار آنست کفر
خود کافرست آنکه ازو کرد رو نهان

هر صورتی که هست نمودار روی تست
محروم خلق ز دولت دیدار رایگان

چیزی که در تصور ماست از آن برون
لیکن تصور آنکه کند اوست خود همان

گر لن ترانی است خطاب جلال او
مسعود بین تو حسن جمالش به نیکوان

چشم خواب آلود او بربود از سر خواب من
غمزه اش خونخوار گشته مژه اش قصاب من

بر نیاز چشم او ما راست پیوسته نمازها
تا خم ابروی خود را ساخته محراب من

طفل چشمانش ببازی دل ز پیران میبرد
این هنر آموخته دانم ازان قلاب من

تیرگی لیلة القدرست از گیسوی او
روشنی لیلة البدرست ازان مهتاب من

وه چه سختست آن کمان ابروانش کاندرون
تعبیه کردست گردون جانستان تاب من

بر قضای حکم او پیوسته بیدارم نظر
تا چه فرمان صادر از سلطان کنند در باب من

از قضا آید مگر در دیده ام خواب اجل
ورنه از سودای او رفتست کلی خواب من

آبروی بود ما را در میان خاص و عام
آتش عشقت فرو آورد اکنون آب من



به چشم آن گریه نمی ماند می مسعود پاک
مردمانرا غرق خواهد کرد این سیلاب من

ناگر افتاد ازان روی جدا دیده من | خواب در چشم نیاید صنما دیده من
بکشتم چشم نخواهد که بعالم بایاه | کو فکندست درین عین بلا دیده من
بیتو من چشم ندارم که جهانرا بینم | خانه دیده خرابست بیا دیده من
صورتی نیست ترا تا بتصور آرم | خود کجا نعمت دیدار کجا دیده من
چون نهم پای تو بر چشم تر ترسم که ترا | سخت آید چو کلوخی ته پا دیده من
چشم را طاقت دیدار نباشد هرگز | تا بگیرد مه من از تو ضیا دیده من
دیده ام گرچه نماند چو تو ای درویش | تو بیا زود برو کو بلقا دیده من
چشم خواهد که کند جای تو در خانه خویش | تا به بیند قدری سیر ترا دیده من
گرچه پیوسته خورد تیر کمان ابرویت | هم نخواهد که شود از تو جدا دیده من
گر همیشه صنما روی تو باشد در چشم | سیر هرگز نشود دیده نادیده من

خواب در دیده مسعود عجب جا یابد
که گرفت آن ز رسن بل شرها دیده من

میکنی باد گری نازکه در دیدن من | خود همانست چگویم صنما مردن من
وقت مردن ز تو گر شربت دیدار رسد | وه چه شیرین شود این تلخی جان کندن من
بکشم ایدوست ازین اندوه هجران بر آن | کو صوابست من الله ترا کشتن من
می الگر رنگ همی تو شبی خوش می خسبی | خبری نیست ز بیداری و خون خوردن من
من نخواهم که ببازار تو رسوا گردم | چاک سازند سگان هر طرفی دامن من



ما خیالِ سر زلف تو که باری کردم　　گشت پیچیده سراسر بخیالش تن من
منم آنجا بحقیقت که توئی پیوسته　　خود خیالست که ماندست به پیراهن من
بروم والله ازین عالم فانی مرداب　　گر برائی ز سر تیغ تو برگردن من

من بران وعده بخسپم همه شب ای مسعود
که صبا وقت سحر می رسد از گلشن من

آن چشمهٔ حیات که هست آرزوی جان　　گشته روان دو دیده چو از چشم شد روان
شد خانها خراب ز سیلاب چشم من　　چشم ست این ندانم یا بحر بیکران
خواهم باب چشمهٔ حیوان بپروریم　　آن سرو را که از قد او سید بدنشان
گفتم بیک نظاره دل از من قبول کن　　گفتا که نیست دولت دیدار رایگان
در هر گلی که حسن رخش دیده بنگرد　　دارد بدیده جان بلک خارها آن
پیوسته سر کشید بگوشش تو آبرو　　آری بگوش قصه بگوئید حاجیان
بر ملک روم تا ختن آور و شاه زنگ　　کز زنگیان حصار شده کرده رومیان
هندو بچه که ملک خراسان گرفته بود　　هم عاقبت اسیر شده دست کافران

مسعود بک چنانکه ازان یار شد خراب
یارب که باد دیدهٔ اغیار همچنان

یک ماه همی بینم در پردهٔ دل پنهان　　کین نه فلک گردون گشتست از او گردان
یک نور بصد منظر یک باده بصد ساغر　　یک شاه بصد کشور یک ماه بصد ایوان
یک سر بصد سینه بکر و بصد آئینه　　در هر که نظر کردم پیدا شده در وی جان
روزی رسول حق یک طالب مستغرق　　پرسید که این الله گفتا بدل انسان

دانی که جهان یابی از خویش چو رو تابی
شیطان اینست چون از سینه شود بیرون
جان پرتوی نور او افتاده بصحن تن
جان چشمه ازان دریا خاک تن ازو گلشن
برکش ز دهان دل کلی گل جسمانی
چون سیل ز نور او بیرون زند از قالب
نی عرش نه فرش آندم نی عالم و نی آدم

تا با خودی ای مشرک سرش نشود عیان
بیواسطه درتابد بر عرش دلت رحمان
دل ساز تو آئینه تا بنگریش تابان
دریافت چو خضر آنکو شد زنده جاویدان
آن چشمه برون آید تا از دهنت جوشان
بینی دو جهان یکسر تو غرق در آن طوفان
بر کل ندا آید از غیب علیها فان

تا معرفت جانرا حاصل نکند طالب
مسعود کجا یابد قرب او بر جانان

آن نقش و نگاری را در دیده من بنشان
هستی تو ایاز من محمود ازان گشتم
بگشا لب از خنده تا باز شوم زنده
دریاب که بی هوشم چون خم می میجوشم
من دیده گریان را چون ابر همی بارم
ای گلشن سبز چون شد بسط تو قبض من
هستی تو مسیح من از روی تو صبح من
هم سینه بکن صیقل هم دیده بکن روشن

بگذر ز سر دیده بنشین بدرون جان
بنشین بدرون جان آن سوز دلم بنشان
من شاه تو ئی بنده من بنده تو ئی سلطان
می ریز ز لب ساغر با باده بکن یکسان
جیحون کنم سینه هر سوی ازین باران
برگیر تو نبض من از درد درون بریان
این مرده خاکی را از آب کرم ده جان
گردان دل و جان و تن از نور خدا تابان

ای اختر سعد من یک روز به برج دل
در طالع مسعود آ کن خانه جان روشن



باب سی و هشتم دران که مردف بردیف واو است

درد عشق هست برای هر گوشه نشین

باز بجان میخلد قامت چون تیر او — کرد دلم را اسیر زلف چو زنجیر او

بر سر نقاش چین گر گذرد آن نگار — محو کند در زمان صنعت تصویر او

آیت حسنت این خط که بگرد رخست — لیک ایشان کسی نامده تفسیر او

من نتوانم کشید از سر سوداش سر — پای دلم را گرفت زلف جهانگیر او

در نظر اهل زهد دی که خرامان گذشت — آتش سوداش سوخت خرمن تزویر او

دل که کشیدن گرفت بر شکن زلف یار — عمر مگر صرف شد آمده تقدیر او

شیفته مسعود چون آه زند هر سحر
چرخ کند گریه خون از دم شبگیر او

تا از نظر برفت رخ دلپذیر او — در چشم من نیاید روی نظیر او

تاریک گشت بی رخش ای باد چشم من — گردی ز کوی او برسان بر ضریر او

من هر دو دیده کرد سپر چون بر آب گل — تا آنکه همچو باد کند گرد تیر او

از پرتو رخش همه عالم منور ست — تا خود چه نور یافته چشم بصیر او

جعدش بظلم خانهٔ چشم خراب کرد — گردند مردمان بضرورت اسیر او

دل میکشد بسوی دو گیسوی عنبرینش — آورد باد بوی مگر از عبیر او

دل بند من بجز خم گیسوش نیست کس — تا ای رفیق من که بود دلپذیر او

من چشمها کشاده چو نرگس چهار سوی — تا از کدام سوی در آمد بشیر او

مسعود این چه دولت جاوید روی داد — کو شاه ملک جان شد و این دل اسیر او



غیرتِ خورشید گشت طلعت رخسار او — غارت اسلام کرد طرهٔ طرار او

خنجر آن غمزه را داد ز خونم جواب — تیز چو آتش شده تیغ زبان دار او

رغبت پروین ز فلک چون زده دندان شعاع — لعل نگاران خورد خون از لب دربار او

نور رخش پرده بود از همه اسلام و کفر — گر نه نمودی خطی ظلم رخسار او

برزده از مشک چون بر رخ گلگون رقم — در زده خاری بجان از گل بیمار او

زلف شکن بر شکن تافت از حسن چون — گشت شکسته دلان بستهٔ هر تار او

نرگس رعنا رگل می نگرد هر طرف — باد صبا کی رسد مژدهٔ دیدار او

سر الهی است این خط که بر آن عارضت — نیست کسی خبر رخش محرم اسرار او

من چو بر آتش کنم چرخ چو پروانه شب — شمع بگوید که نیست شیفتهٔ یار او

تنگ دلست آن دهن هم نتوان فروخت — گرچه بجان میخرد بوسه خریدار او

دیدهٔ مسعود بک دید که تا یار را — یافته خواب اجل نرگس بیدار او

عاشقان گشتند مست از بوی تو — عارفان ماندند گم در روی تو

روی دل از قبلهٔ جان گشته بود — گر ندیدی در خم ابروی تو

زاهدان جمله کرامت کرده گم — پیش سحر نرگسِ جادوی تو

ای بسا فتنه که در اسلام خاست — از نهال غمزهٔ هندوی تو

کفر شد سرمایهٔ ایمان من که — تا که شد دلبستگی با موی تو

خلق اندر چار طبع و شش جهت — ما توجه کرده دل را سوی تو

هست سر حلقهٔ میان عارفان — هر که دارد حلقهٔ گیسوی تو



هیچ جا جانان نمیگیرد قرار
تا جدا افتاد دل از کوی تو

غنچه را باری که بو بیدا ای صنم
گر نباشد در دهانش بوی تو

همچو پهلو قامتِ من خم گرفت
تا نشیند یک دمی پهلوی تو

در سر مسعود یک خاست این هوا
کافتد اندر حلقهٔ بازوی تو

در نقاب است همیشه صنما دیدن تو
ناز ها کردن و دل بردن و خندیدن تو

تو مرا گرد نقابِ نگری من محروم
آه و فریاد ز نادیدن من دیدن تو

چشمِ فتنه مغلطان و مغلط از شوخی
خلق از دیدن غلطید ز غلطیدن تو

تاج سر ها شده از شیفتگی پامالت
هم از آن تاختن توسن و پیچیدن تو

وه چه ذوق است به پیشِ غمِ دل را گفتن
وز سرِ خشم بر آشفتن و نشنیدن تو

دیده بر دیده نهادن نگریدن سویت
ناله و عجز و نیازِ من و نازیدن تو

گر نیائی سوی مسعود هم از دور بس است
یاد آوردن ازین خسته و پرسیدن تو

وه چه زیباست باهسته خرامیدن تو
ایستاده شدن و جانب خود دیدن تو

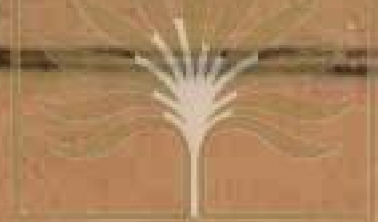
خاک بوسیدن و خون خوردن و جان دادن
عهد ها کردن و بشکستن و گردیدن تو

خیز با ناز روان شو به چمن تا چون زاغ
کبک رفتار کند گم ز خرامیدن تو

خوب آمد شب تاریک چو تنها باشم
لب گرفتن بدعا از من و دزدیدن تو

آفریدند گل از بهر چه نازک دانی
والله امید است که هم از پی بوئیدن تو

این طرف پای فتادن بتقاضا از من
زان طرف بار تکلفها و رنجیدن تو





چند یاد آری و نالی ز وصالش مسعود
دود بر چرخ رسیدست ز نالیدن تو

گر عاشق مردانهٔ دیوانه شو دیوانه شو بر شمع هستی چرخ زن پروانه شو پروانه شو
هم جامهٔ جان چاک کن هم صحن دل را پاک کن وز جان وز دل برگذر جانانه شو جانانه شو
هم عقل را دیوانه کن هم روح را ویرانه کن هم سینه را ویرانه کن افسانه شو افسانه شو
در زلف دل بردست من بربند دل در هر شکن در حلقه‌اش جا را فکن چون شانه شو چون شانه شو
زنجیر آن گیسو بکش یک جرعهٔ آن لب بچش هر سوی شیران چرخ خوش دیوانه شو دیوانه شو
بردار غیرت رو نشین غیر خدا چیزی مبین گر جان تو دارد یقین مردانه شو مردانه شو
اندر سرای لامکان بی پا برآی هر زمان بگذر ازین هر دو جهان مستانه شو مستانه شو
دل را ورای عرش دان چرخی بزن در لامکان بس با امیر مرسلان همخانه شو همخانه شو
چندین چه از دین پی بری آمد چو از من کافری دل ساز جا را آن پری بتخانه شو بتخانه شو

مسعود یک دل از هوا کن پاک تا یابد صفا
بیرون رو از هر دو سرا بیگانه شو بیگانه شو

بردم بگمان رفتم یا رب که منم یا او کامیخته ایم از جان او با من و من با او
این کشتهٔ هجران را گشتست خیالش جان چون پیک اجل آید از تن چه برد تا او
بگسست ز بیداری این دیدهٔ شب پیما آسوده بخسبیم گر بر دیده نهد پا او
سوزم چو سپندی جان من ازین چشم بد هرگه که کند جلوه بینیم رخ زیبا او
بی صورت موزونش چون زنده توان ماندن ماییم همه تنها جان همه تنها او
گشتست بسی جانها از طرهٔ او غارت بردست بسی دلها از غمزهٔ یغما او

اوراست الف قامت چون لام قدِ ما خم — شاید اگر از شوخی ما را بزند لا او
هر لحظه کند جلوه در دل بدگر صورت — هر کس بتماشای ما راست تماشا او
زاهد چه کنی طعنم پیدا شود این تقوی — اندر نظرت گردد آن لحظه که پیدا او
از ناله نمی ماند این بلبل شیدائی — ما نا که بدید آن گل کافتاد بغوغا او

مسعود ازین خلوت کن حذرت جانرا
زیرا که بدل ما را گردست کنون جا او

باب سیح و عشرین که مردف بردیف ها ست

دی شب که بود در برم آن نازنین چو ماه — آمد ازو هدیهٔ غیب لشکل قضیمین
سودا در درد عشق سویدا دل گرفت — امروز کرد صبح وصالم بغم سیاه
کوه فراق خویش چو بر سینه ام نهاد — در من نماند هیچ بجز آه آه آه
او از همه غنی و منم از همه فقیر — بشکست بار بار گرانش هم چو کاه
درویش کان سواد فقیر لیش یافته — سلطان کجا ببوی گدایان کند نگاه
من نور آن دو عارض زیباش دیده ام — بازیچه است در نظرش ملک ملک شاه
ای آفتاب حسن گهی سوی ما نگر — ای مردمان برای چه بینم بمهر و ماه
کاندر شب دو زلف تو گم کرده ایم راه

مسعود بیک که سرکش آفاق حسن بود
بر خاک آستانش فگنده ز سر کلاه

ای آرزوی جان و چراغ دل و دیده — بی روی تو شب تا سحر این دیده چکیده
آن لعل دل آویز بیک خندهٔ شیرین — هر جا که دلی بود لشوخی بر بخیده
چشمت که چو آهوی برمیدست به تندی — دل کرد اسیر و ز دور کمندم برسیده



زلفت چو کمندیست که بر خار چو جامه
دی گل که نهادی تو بر آن عارض نازک
لب بسته در آمد بسخن چشم تو با من

بر بستهٔ دل خلق بهر سوی کشیده
در سینه چه گویم که چه آزار رسیده
با هر قطره گفت تا بردی شنیده

گر سینهٔ مسعود شگافند پس از مرگ
هر گوشه خدنگ مژه یابند خلیده

زهی اسیر قدم لا اله الا الله
هزار معنی پاک اندرون صندوق خاک
نوشته بود بلوح قلوب پاک نمود
کسی که دم نزند چون مسیح از ذکرش
زنفی خویش که اثبات یافته از محبوب
طریق وصل نباشد مگر بنفی خودی
کرام گشت باعضاش پاره جامه اش
تراست هاهیچو مثنا آن الف چون لام

زده بخاک علم لا اله الا الله
چو گنج زیر رقم لا اله الا الله
روان هنوز قلم لا اله الا الله
دهد حیات بدم لا اله الا الله
زهی ثبوت قدم لا اله الا الله
کسی که کرد حرم لا اله الا الله
زخود بموت چه غم لا اله الا الله
زبار عشق بغم لا اله الا الله

نشان وصل فنائیست آنکه لا باشد
الف با الف بهم لا اله الا الله

در انتظار روئیت چشم براه مانده
چشم بخانهٔ تو جا داد مردمان را
گر مایه آدم زبان شد در عشق مسود نیست
شاید که شب برآرد شب بیز تو نهد پا

از دیده خواب رفته در سینه آه مانده
پیش رخت بدین سان خال آن روسیاه مانده
کاندر سر گدائی سودای شاه مانده
گشته چو نعل زرین بر چرخ ماه مانده

اکنون دران زنخدان افتاد همچو یوسف | رفته رسن ز دستش در قعر چاه مانده
سرهای خسروان شد از پس که پایمالت | نعل سم سمندت بر سر کلاه مانده
از بسکه گرد جولان بر فرق توسن تو | در هر سری که بینی زان گرد راه مانده
نزدیک پیش آیت هر خسروی که آید | چون پادشاه گردون دور از سپاه مانده

مسعود چون فتاده در بند خوبرویان
شد محو طاعت و جمله گناه مانده

ز مهر روی تو این چشم من چها دیده | هنوز چند کنی وه وه تو دیده نادیده
گهی ز دیدن دیدار تو بنیاسوده‌ام | تو یک نظر بنمائی و دیده نادیده
نهم دو دیده براهت بدین امید مگر | کنی نگاه خرامش بزیر پا دیده
اگر خیال تو آید درون خانهٔ چشم | کشم ز رشک برون مردمانش ز پا دیده
چه روز باشد اگر در میان خانهٔ من | درآئی و گوئی مرا گشاد دیده
چو چرخ چشم نگردد اگر رخت به بیند | چگونه روی تو بیند نگو مرا دیده
شدیم گم چو ترا یافتیم هم در خود | حواس خمس یکی گشت چون ترا دیده
جهالتست خزن کاه و تو گهرهامنی | نماند کاه ضرورت چو گهرها دیده

جمال روی تو هر دیده که دید بماند
ولیک دیدهٔ مسعود رفت نادیده

ساغری مستی بدست ما بده | مستی لبتان بدست ما بده
جانم آورده در هوش تن | هوش خود لبتان بدست ما بده
صد شکست افگنده در هر دلی | حاصل این هر صد شکست ما بده

گرده صد جای خسته جان ما
زان ده لب داروی خسته ما بده

هوسنا زادو رکن از حلقه ام
کافران بت پرست ما بده

جیفهٔ دنیا بدون افگنده ایم
قاب خوسیس را بدست ما بده

سیجهد جانم چو تیر از شست تن
صید کن وقتی الشست ما بده

از برای خاستن نشسته ایم
خاستن اندر نشست ما بده

جان مسعود مست از بوی عشق
بادهٔ صافی بدست ما بده

مذهب ما خویش پرستی شده
نیستی ما همه هستی شده

رفت ز ما کبر بلندی نفس
شیوهٔ ما مستی پستی شده

شسته ازل آمده در بحر جان
مرغ دلم ماهی شستی شده

عقل برفت از سر هوشیار ما
ما همه هوشم همه مستی شده

بوی می عشق بجانش رسید
زاهد ما ساجد مستی شده

مرغ دلم در قفس جسم بود
بازوی او بام شکستی شده

وهم دوئی در نظرم جای داشت
دیدهٔ هستی چو نیستی شده

خستگی اندر دل محزون شده
چون تو لب خویش بخستی شده

رفت ز مسعود ملک این دین عام
مذهب او خویش پرستی شده

باتاب من عشق دان که مرد بر دلیف الام الف
صورت اغیار بیاید بچشم ما حق بین

افگند سایهٔ آن ماه بر خاک چون ز بالا
ارواح ما آورده از شوق او دلالا



چون نقش پا بدیدی کالا را در ربوده	در چشم بند کرده از چشم خصم کالا
از عشق او بگفتم کای شه ترا غلامم	گفتا که چند گوئی بند و دروغ والا
تا آفتاب رویت بر چرخ کی برآید	ما چشم باز کرده بینیم سوی بالا
ما میم لام گشته از هجر آن الف قد	لیکن چو در برآید گردد وجود هالا
سجده چو پیش آدم کرده همه ملایک	ز ابلیس بر نیاید گر نور حق تعالا
نه چرخ و هفت گردون در نور او فرو شد	چون کرده از دل من خورشید جان تلالا

از سر و پا معنی یکسر بلند گشته
مسعود بک ز نقشش چون بر کشید بالا

[illegible]
[illegible] شمس والا

باب تاسع و عشرون که فرد در ردیف یا است	یاری از وی طلبد هر که بخواهد تمکین
ای یار ندانم که تو چونی و کجائی	نزدیک تر از جنبش و از دیده جدائی
در طلب وصل تو از پای در آمده	باشد گهی آن روز که اندر تو در آئی
سرگشته شده هر طرفی چند بجوئیم	بیرون ز جهانی و درون دل مائی
در ظلمت افتاده دل گم شدهٔ من	ره یابد اگر پرده ز رخ باز گشائی
رویت نتوان دید بدین چشم که داریم	الا که تو از لطف و کرم خویش نمائی
ما هیچم همه هیچ توئی مایهٔ اشیا	گردیم همه چیز چو در چشم تو آئی

گر جان برود در طلبت باک ندارم
باید که تو در طالع مسعود در آئی

ز بوی ای صبا جانم مگر از یار می آئی	هوائی مشک و عنبر شد جهانی گشت سودائی
گلستان میشود خرم چمن در خنده می آید	بوقت صبح مشک افشان چو در گلزار می آئی

اگر گاهی گذر افتد بسوی شهسوار من … ز من گوئی بصد زاری برو کای ترک یغمائی
در آب و آتشم بی تو ز چشم اشک و آه دل … نما رخ ورنه خواهم داد جان از درد تنهائی
اگرچه صورت خوبت ز چشم ما نهان گشتست … ولیکن در دل و دیده بمعنی همچنین پیدائی
غبار صحن باغ دل بآب دیده بنشانم … برای آنکه تا روزی بحسن خویش آرائی
بحسن ناز وصف تو چگونه می توان کردن … که حسن صورت خوبان گرفتست از تو زیبائی
دو زلف عنبر افشان را چنین ظاهر چه می بینی … که از سوداش هر عاقل نهاده سر بشیدائی

اگرچه هیچگه مسعود از حسنش نیاسودست
بجوی ناز مقبولان ز حسن خود بیاسائی

لب تو غرق جلابست تو هم میدانی … دهنم گشته پر آبست تو هم میدانی
قطرهٔ خوی ز رخسار تو افتاد بگل … هم از آن خوی گلابست تو هم میدانی
دیده با گریه بر آن مست بگوید ای شوخ … خانه ام بی تو خرابست تو هم میدانی
مردمان از سر سوداش همه بیدارند … چشم تو مست ز خوابست تو هم میدانی
پیش تو دیده سپر ساخته ام غمزه بزن … بر سرم تیر صوابست تو هم میدانی
از تو گر بوسه بخواهم بزنی بر دهنم … چه سوال و چه جوابست تو هم میدانی
روی بنمای که تا یک نظری بینم سیر … که مرا کار شتابست تو هم میدانی
دیده بر عارض تو زاغ شده می بیند … ماه من اینچه غرابست تو هم میدانی
شد خضاب سر انگشت تو خون دل من … وه چه خونریز خضابست تو هم میدانی
قدری آب دو چشم و دل بریان دارم … چه شراب و چه کبابست تو هم میدانی

مکن اغماض چو غم پیش تو گوید مسعود



که در بن دل چه غد البت توهم بیدانی

اگر تو زلف آن مهتاب بینی
نخواهی در شب مهتاب بینی

نه ابروی آن هندو نظر کن
عجب تغیست با محراب بینی

ز سیل چشمهایم مردمان را
میان خانه چون غرق آب بینی

بلعلی لبش این من جان شیرین
چو موری ماند در جلاب بینی

برفت آن خشمگین چون از برم رفت
که اکنون کوی من در خواب بینی

بدنبالش روان آب دو چشمم
ز جوششش عین چون سیماب بینی

ز سیلاب مژه مسعود بک را
گهی افتاد در غرق آب بینی

نظری بقبله داری بجمال خوب روئی
نه بکعبه میل داری نه بجنت آرزوئی

دم صبح را بجویم که دهد ز تو نشانی
دم باد را به بینم که رساندت ببوئی

تو مشو بپرده تا من نه افتم ز پرده بیرون
که نقاب حیف باشد بچنین لطیف روئی

از هوای تو مارا شده تیره این دو چشم روشن
مگر آن هنوز دارد اثر از غبار کوئی

زاهد مرا چه گوئی که به نیکوان نه بینی
چکنم که دیدهٔ من نرود دگر بسوئی

بفراغ دل زمانی نظر بخوب روئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های هوئی

مسعود را چه بینی سر و دست پا بریده
بگن بهر وصل جانان باخون کند وضوئی

آنرا که از درخت معانی شود برے
چون شاخ میوه دار فرود آورد سرے

بنگر به پلهار ترازو نگاه وزن
آنکس فرون ترست نشیند فروترے



خورشید را چه حاجت گوید که روشنم
خود نور او گواست بهر شهر و کشوری

این دم که زد مظهره بی مایه ابلهی
سیدان چنانکه دم ز مسیحا زند خری

دهلی نفست این سخن از نغز شاکی نیست
کز هر طرف ز ضرب لحینند مظهری

آن اختران نحس کجا روشنا شوند
چون بر سپهر تابد مسعود اختری

ای فتنهٔ نوخاسته درین حسن چه نازی
تا چند دل عاشق مجروح گدازی

گر عادت خوبانست بسوزند و بسازند
ایدوست ولیکن تو بسوزی و نسازی

ما پیش تو در عین نیازیم چو ابروی
پیوسته تو مشغول تو بکبری و بنازی

پابند بهر حلقهٔ گیسوی تو گردد
با زلف تو گر باد کند دست درازی

ما ایم بت پرست خرابات و خرابی
زاهد تو نداری سر آن عشق چه بازی

گر دست همه غارت اسلام ز شوخی
محراب گرفتست نگر آن کافر غازی

ما عشق حقیقی بجوی هم نستانیم
گر دیدن خوبانست درین عشق مجازی

در پیش بتان از سجودی بارادت
ای زاهد مغرور اگر مرد نمازی

مسعود غباریست درین دیده نشستست
با خون جگر میکند ایدوست نمازی

حسنی که تو داری نتوان گفت که ماهی
غرقست مه از شرم تو در آب چو ماهی

گشتست ز سبزی خطش کشف همه راز
رخسارهٔ تست آئینهٔ سر الهی

مرفوع قلم شد دل دیوانه ز سوداش
فارغ شده ام اکنون ز اوامر و نواهی

سازم ز سواد خط سبز تو بیاضی
بیرون کنم از دیده سپیدی و سیاهی



گر عشق گناهست فدا ایش همه طاعت
ور زهد صلاحت مگزیدیم تباهی

ای خضر که بر چشمهٔ حیوانست مقامت
از حسن زنخدانش چرا غرقه بچاهی

بس خرقه که از زلف دوتابت شده یکتا
ای ترک قباپوش که کژ کرده کلاهی

هر جا که ولی بود بتاراج بها دست
آن کافر هندوی سیه ترک سپاهی

شد ملک حقیقت ز ازل پیش مسلّم
مسعود دگر حملهٔ سپاه هندو تو شاهی

جانم بلب آمد بتمنای سلامی
یک سحر از یار بیاور دو پیامی

تا خون که ریزد که شود زندهٔ جاوید
آن غمزهٔ قتال و کشیدست حسامی

هر هفت فلک بر سر او ریخته انجم
خورشید من از حسن برآمد چو بیامی

تا از نظرم گشت نهان طلعت زیباش
بی نور بماندیم فتاده بظلامی

دشنام از آن لب نتوان گفت که تلخست
شیرین تر از آن کس نشنیدست کلامی

احوال دل سوختگان خام چه دانند
تا پخته شمارد چو نمائیم بجامی

تا خورده می از جام وصال تو دریغا
بشکسته دلم سنگ فراق تو چو جامی

تا لهٔ سر کوی تو دلم در فتادست
آرام نگیرد چو صبا هیچ مقامی

از حلقهٔ او کس بجهیدست سلامت
مسعود دل شیفته افتاد بدامی

ای ماه شب امروز که در حلقهٔ شامی
خورشید کشد پیش رخت صبح سلامی

گر لاله گله دار شده سرو شد آزاد
بر هر دو کشد حسن تو اثبات غلامی

سوسن بزبان آوری از حسن تو دم زد
گل گفت در و غیبت ما فرار لاف کلامی

مشغول بذکر تو لب مومن و کافر | معمور بعشق تو دل عارف و عامی
سودای تو بپختیم همه عمر دریغا | در تو اثری نیست ازان سوده خامی
در شرح نیاید که چه در دست درین دل | من بر تو چه گویم که در بخار بدامی
ایماء که در پنجه گیسویت مقامست | احوال گرفتار تو دانی که بدامی
عکس رخ خورشید تو در دیده چو دیدم | گفتم عجبیست این که تو هم صبح و شامی
بگرفت چو عشق تو همه ملک وجودم | گفتا که منم عاشق و معشوق تو نامی
در ملک صناعت شده ام غیرت خسرو | در حسن غزل سعدی و در نظم نظامی

اصلند بیان شعر اشان دگرند فرع
همه مقتدیانند تو مسعود امامی

دم بدم ای مایه جان ده تو چرا میشکنی | خسرو آفاق توئی پشت گدا میشکنی
مفلس بی مایه منم شخص توئی سایه منم | تخت شرا پاره منم شاه چرا میشکنی
خسته تو کردی دل ما بر در کان منزل ما | باز توئی حاصل ما گرچه زما میشکنی
میفکنی سنگ بلا بر سر ما کان ز قضا | میشکنی دست جدا پای جدا میشکنی
مست در آز درین دست بنه بر سر من | جای تو در خاطر من گرچه زجا میشکنی
ایدل آواره بیا روی مگردان ز خدا | در پی لذات و هوا عهد خدا میشکنی
میشکنی توز کسی کو شکند قلب بسی | بس تو خسیسی و خسی هم بسزا میشکنی
سوی فنا آمده ام از من و ما آمده ام | هم ز لقا آمده ام هم ز بقا میشکنی
از تن من آه چرا روح فگنده ببلا | در نگر ای خسته دو تا پشت گدا میشکنی

آخر مسعود توئی آدم و داود توئی

عابد و معبود توئی گر تو هوا میشکنی

سخت پریشان شده باز کرا میطلبی   آب حیاتی ز خضر آب چرا میطلبی
چشم خدا بین ترا تیره کند گرد هوا   آرزوی نفس مده گر تو خدا میطلبی
روی دگر سوی مکن با دگری خوی مکن   قلب ترا زوی مکن گر تو جزا میطلبی
گر هوا در دل تست عالم جان منزل تست   حاصل آن حاصل تست زر ز گدا میطلبی
عالم خوابست جهان دیده خرابست جهان   بر سر آن بست جهان ده تو چرا میطلبی
چشمه دریا دلی آنک نهان زیر گلی   گوش بنه جانب او گر تو صدا میطلبی
مست شو از باده هوا ز حدثان ساز وضو   سوی فنا روی مکن گر تو بقا میطلبی
چون ز حدث پاک شوی خواجه افلاک شوی   مهره تریاک شوی بس تو گرا میطلبی

اختر مسعود مگر بر تو بتابد چو قمر
چشم نگر جانب او گر تو ضیا میطلبی

ای عالم بارانی چندین چه همیخوانی   علمی که مفید ست آن دانم که نمیدانی
شد موی سرت برفی در نحوی و در صرفی   زو فهم نشد حرفی علمی ست که ربانی
آن فهم نه این فهم است کز واسطه سهم است   بی وسوسه و هم است از اسلم شیطانی
آن نکته اسرار است اندر دل ابرار است   آموخته یار ست آن علم قران خوانی
زان علم گذر یابد بر یار نظر یابد   زان نور اثر یابد در دیده انسانی
هم خانه منور کن هم دیده مصور کن   هم جامه معطر کن زان طلعت روحانی
بگذر ز سر عالم واز ذریت آدم   زیرا که توئی آندم از نفخه سبحانی
ناگاه اجل آید هر ملک بر باید   آن لحظه چه کار آید بیهوده پشیمانی

تو گوهر کانی او و در تست نشانی او
بل نفخهٔ رحمانی او در السنی و در جانی

با یار اخوّت کن با خاص فتوّت کن
با عام مروّت کن امنیت مسلمانی

مسعود چه میگوئی هر سوی چه میجوئی
ز آئینه بمیشوئی زنگار زنادانی

صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی
هر سوی و بهر کوی صلاحی و فلاحی

مرغان سحرگه ز ترنّم بنشاطند
واز بهر پریدن همه بگشاده جناحی

ساقی طرب انگیز رسان ان لب میگون
اندر دل شیفته راحت راحی

در مجلس من هست گنه کار طلب کن
دل سخت ملولست ازین خیر و صلاحی

پیوسته بنوشیم می از جام لب تو
زیرا که درین شیشه شراب سباحی

تا بوی ریاحین تو آمد بمشامیم
دل می نگشاید بریا و ریاحی

چون غنچه ازان خنده زنانیم همیشه
روحیست غم عشق و دل ماست مراحی

نقدیست ترا کامل من سخت فقیرم
در کیسه میفگن از بکن صرف صباحی

مسعود بکش مطرب و معشوق و ملامت
صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی

ای اختر لطیف که در برج قالبی
هم روشنی روز و هم ظلمت شبی

ما عاشق تو ایم و تو عشق در دلی
ما ذکر تو ایم تو با ذکر در لبی

از عشق زادهٔ تو درون قالب بشر
لم یولدی و لم یلدی ام و آبی

ملک خلافتی که بر آدم رسیده بود
میراث ماست خواستم امنیت یاربی

ما از چهار مذهب عامان گذشته ایم
دین منست عشق تو مارا تو مذهبی



گر دیگران به منصب خود فخر میکنند — ما بی النصیب شدیم که ما را تو منصبی
حسن جمال روی تو در خود طلب کنیم — گز دیدها بعیدی و از پیش اقربی
جانرا تو می بری ز مکان سوی لامکان — ای عشق لم یزل تو چه باخویش مربی
ما نسخه محمد مرسل فتاده ایم — زیراک هر دلی ست برین نسخه سببی
باخویش باش با دگران روچه آوری — گر فیض ذوالجلال وجودی مرتبی

مخصوص بهر خاص بسته است این کتاب
مسعود بک که احمد محمود نخشبی

حرف الهمزه

دوش آمد از درم یکسر درون عیاره — بست در هر حلقهٔ گیسوی هر آواره
از سر قربان او در سینه هر سو رخنه — و از خیال غمزه اش در هر دلی کتاره
ترک چشمانش سیه رو گشت از خون ریختن — غمزه هندوی او چون چرخ مردم خواره
تن ز پیراهن شود از راه رویش در نظر — نرم اندامش چو گل دل سخت تر از خاره
هر دو ماه را چشم دور دیدهٔ غلطان او — گوئی طفلست مست شیر در گهواره
قامتش طوبی و حسنش هر تنی شاخی ازو — بر سر هر شاخ بنموده چو گل رخساره
آن صنم در چشم روشن دیدهٔ تاریک ازو — مردمان هر سوی گردان بهر یک نظاره
لعل او مایه است شکر را دهانش تنگ وان — پاره باید کرد تا گویند شکر پاره
دیده پوشیده شده از بهر آن مه چون فلک — میکند هر صبح از مژگان روان ستاره
دل اسیری قفس گردید جان گرفتار هوا — بر سر نگاشتی یک ره زن عیاره
از بقا آورده مسعود بک را در فنا — گر بنازی تو که سازد چاره بیچاره



بیست نه حرف و تهجی غزلیات آمد   همچنین نود و پنج رباعی بین

ای غافل محروم ز اسرار خدائی   پیداست بجانت همه انوار خدائی
بالنسبت خدا قرب چون با تن و جان   زین قرب بعیدی تو بانکار خدائی

رباعی

رفت از سر من شیخ نعم گشت مرا   گفتا که بده دست مده پشت مرا
من بر سر سجاده نشستم گریان   چون کرد اشارت بسر انگشت مرا

وله

این نور رسول است چو روح این تن ما   وین فیض خدا است در این روزن ما
آن نور چو از سر بگوید لا غیر   بر گوید هر موی که هست در تن ما

وله

چون خسروی جان نصیر دل ما   دل منزل باقی است سریر دل ما
ما جانب اغیار چرا می بینیم   چو او هست نصیر و بصیر دل ما

وله

ما مرغ قدیمیم و جهان دانهٔ ما   برتر ز مکان است ز ما خانهٔ ما
آریم برون ز نطفه چون شمع وجود   گردند ملائک همه پروانهٔ ما

وله

ای روی تو آئینهٔ معنی ست مرا   سودای تو سرمایهٔ عقبی ست مرا
تا سرو قدت خاسته بر شکل شجر   بر نور رخت سجدهٔ موسی ست مرا

وله

در دین شما دل نگشاید ما را — وین زهد شما کار نیاید ما را
ایمان حقیقی چو بجانان ردی نمود — ایمان شما کفر نماید ما را

وله

تا چند کشد این دل آشفته عذاب — نی روز قرار است و نه شب راحت خواب
از هجر تو شد آب همه خون و جگر — واز راه پلک برون کشد آن همه آب

وله

ما مست خرابیم و خرابیم و خراب — خمر باده دگر هیچ ندانیم صواب
ساقی و حریف و می پیمانه همه — ماییم ز خمار چه جوییم شراب

وله

دریاب که دل رفت ز دستم دریاب — سیلاب مژه کرده مرا غرق عذاب
تنگ آمده ام از خود و از جمله جهان — کو خدبه که تا وارهیم از عالم خواب

وله

آن چشمهٔ حیوان که تو داری بر لب — خشک است نگارا چو زبانم بر لب
جانم بلب آمد بهوار لب تو — تا آنکه نرفتست بنه لب بر لب

وله

سیمرغ دل ماست بقاف قریب — زان سیر ندارین شیفته لاف قریب
کعبه رخ یار است که در جان منست — سرگشتگی جان است طواف قریب

وله



زردی ز روی من که بینی ملان ز علقت　　کاندر رهش گر بسر بسپارم خجالتست
مسعود را کجا تو بیک حال بنگری　　گر چند بهار عشق تو حالی بجالتست

وله

مردیم تشنه بگوبیت هیهات　　ما خشک لب و در لب تو آب حیات
بشکست مرا قلب رخت جان بر بود　　لشکر شکنند زود چو شه گرد مات

وله

هستی چو همه اوست پس این هستی چیست　　چون مایه تو هستی است هستی چیست
چشم تو نمایش است و هستی است جهان　　وآن را که نه بینند پس آن هستی چیست

وله

سلطان حقیقت دل و جان بخش من است　　ملکم ازل از جهان بخش من است
آن چیز که نیست وآن چیز که هست　　بی زحمت اغیار بجان بخش من است

وله

بر شمع تو پروانه چون عود کجاست　　در آتش غم خورد مراد دود کجاست
سودای تو سرمایه من گرد زیان　　فارغ شدم اکنون به ازین سود کجاست

وله

افتاده چرا ایم بزندان حدوث　　ما راست چو ملک قدم آدم موروث
تا بوی گلستان قدم کی برسد　　باری که دلم خسته شد از خار حدوث

وله

ملکی که مرا بود ز آدم میراث　　گم گشته بکلی من الله غیاث

چون قاضی حاجات توئی در همه حال	من از تو چرا باز نخواهم سیراست

وله

ما مفلس و در سینهٔ ما مخزن گنج	ما صوفی و در دیدهٔ ما هستی هیچ
چون مخزن اسرار الهی دل ماست	خود را ز پی جیفه چه آریم برنج

وله

مغرور چه گشتی تو ببین زرین تاج	در گور نه شاهی و نه ملکی و خراج
پامال کند سرت بصد خواری او	آنکس که ترا همین گفت سر تاج

وله

از پیچش گیسوی تو حیران شده روح	بگشاید اگر زلف تو گردد مفتوح
هر سوی که هند چشم شود فتح دگر	گر یابد از آن لعل دل آویز فتوح

وله

ساقی بکفم دار پر از باده قدح	در سینهٔ محزون زمی انداز فرح
بر گم شدهٔ چند کنی فرزین بند	که یک مهره بپندار افتاد و طرح

وله

بگذشته ام ز هر دو جهان چون شاه بلخ	لذات جهانست مرا چون می تلخ
مشتاق رخ دوست چنانم ز جهان	مشتاق مه غرهٔ عیدست بسلخ

وله

رویت صنما غنچه صفت خندان رخ	از شرم تو پوشید همه خوبان رخ
رو کرد سیه گشت بسی دیدهٔ من	در چشم نیامد چو رخت ایجان رخ

وله

بینی که فتاد دست بران سیب زنخ — صد چشمهٔ حیوانست بران سیب زنخ
مدهوش ز لبویش شده ام چون موسی — از جنت عدن دست مگران سیب زنخ

وله

تا دردِ فراق تو برین سینه فتاد — بر کاه تنم کوه بلا را بنهاد
من قصه دردِ خویش گفتم همه را — از دست جفا کاش کسی داد نداد

وله

از سوز غمت در جگرم آب نماند — در دیده بجز خواب اجل خواب نماند
تا صورت زیبای تو در نظر آمد — جز قبلهٔ ابروی تو محراب نماند

وله

در دیدهٔ من جز رخ دلدار نماند — پیش نظرم پردهٔ پندار نماند
مدهوش شدم رفتم در دیر مغان — در دیر بجز صورت دیار نماند

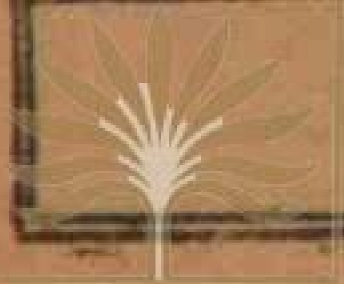
وله

در کوی خرابات همه مستانند — طاعت نفروشند و گنه بستانند
جز عالم لاهوت نباشد منزل — آن دم که بهوا مرکب دل رانند

وله

درویش چو در فقر بلا قانع گردد — وازهستی و اسباب جهان مانع گردد
چون از همه مصنوع کند بیزاری — بر کلک قلم قدرت صانع گردد

وله



بر دست خرابات قلم کی باشد
جائی که قلم نسبت رقم کی باشد
ما ایم درین جسم همه روح الله
آنرا که وجود است عدم کی باشد

وله

در دیدهٔ من صورت اغیار نماند
در گلشن جان خبر گل یک خار نماند
بگرفته همه ملک وجودم نورش
در ظاهر و باطنم بجز آن یار نماند

وله

در حلقه شان اسیر همه دلدارند
بگذر ز کسانی که دوئی پندارند
آن را که برانند بدان غیر او بیند
وآن را که نداشند بدان اغیارند

وله

در صحبت شان باشد که دل هشیارند
با پردهٔ پندارند ز دل بردارند
از عقل بری او زخود بیزارند
مستند ز دلدار از آن هشیارند

وله

عاشق چو سماع از غوانی شنود
از هر دهنی راز نهانی شنود
در حالهٔ وجد چون بگویند ارنی
بیواسطهٔ صورت ترانی شنود

وله

گر یار جفا کرد نباشد ماخوذ
ور دست خطا کرد نباشد ماخوذ
این درد قضائیست که در من افتاد
چیزی که قضا کرد نباشد ماخوذ

وله

ای لعل تو از چشمهٔ حیوانست لذیذ
تلخیش ز لذات جهانست لذیذ

شادی جهان را بجوی هم خرم	غمها ز تو در سینهٔ جانست لذیذ

وله

بی روی تو یک لحظه مرا نیست قرار	دل سخت ضعیفست تنم سخت نزار
چون غنچه سرو باغ آید در چشم	گه بوسه کند باد و دلم گاه کنار

وله

شد خسته ز شمشیر فراق تو جگر	در خستگی حال دل خسته نگر
خورشید صفت برای از شوق دلم	من کاستم از هجر تو چون قرص قمر

وله

ای قد بلند تو سراسر همه ناز	وای زلف پریشان تو پیچان و دراز
هم از تو نیاز خاست اندر دل من	در چشم تو نازست و در ابروت نیاز

وله

در خانهٔ چشمت که آن صورت ناز	آورد چو ابروی جهانی بنیاز
رخ جانب محراب چه آرم چو مرا	بر قبلهٔ ابروی تو پیوسته نماز

وله

بیرونست جمال رخت از وهم قیاس	کز دیدن او گشت یکی پنج حواس
تا تابش دندان تو در چشم آید	از هر مژهٔ دیده چکاند الماس

وله

ساقی بچشیدست از می لعل تو بس	گردانست سر و جمله جهانی چو مگس
آسوده مرا روی تو دیدن ندهد	در دیدهٔ روح است که از چشم چو خس



ولـه

ای مست می ناز که هستی مدهوش — بر نالهٔ این خسته نمیداری گوش
من شرح حدیث تو چسان دریابم — چشمان تو گویا و لبانت خاموش

ولـه

برخیز ز هستی خود ای تا درویش — بیگانگی است یگانه بود دلها با خویش
هستی تو با هستی او پیدا گردد — تا گم نکنی دان که نباشی درویش

ولـه

ای شاه بکن زاری مفلس در گوش — گر نالهٔ او گشت جهان را اگر گوش
در میچکد از دیدهٔ من در زاری — لیکن چکنم چون تو نداری در گوش

ولـه

تا گوشهٔ ابروی تو شد قبلهٔ خاص — شد مست ز دیدار تو ارواح خواص
باری که دل از غمزهٔ او رفت ز دست — تا چشم تو که تیغ کشد گاه قصاص

ولـه

در چشم درآمد چو کنان آن بت رقص — افتاد ز تاب رخ او دیده قفص
در طاق دو ابروی تو مقید جانست — پیوسته دو صوفیست سیه پوش برقص

ولـه

خورشید بلرزد چو نمائی عارض — مهتاب بکاهد چو گشائی عارض
خاک قدم درین دیده نمایم بامید — شاید مگر از لطف نمائی عارض

ولـه



تا نور ز رخسار تو مه یافت قرض · شد سجده به پیش رخ تابانش فرض
یک ذره ز انوار رخت خالی نیست · هم در همه آسمانست هم در همه ارض

وله

ای صورت زیبا مکن از من اعراض · در دیده سواد خط است نور بیاض
تا بر گل رخسار تو افتاد نظر · شد خار مرا گلشن هر هفت ریاض

وله

تا شاهد جانزا شده این دیده بساط · سیمرغ دل از شوق درآمد بنشاط
گفته بزبان حال تو در گوش دلم · تا کی بنشینی تو درین کهنه رباط

وله

بر صفحهٔ رخسار چو پیدا شد خط · افگنده بدلها همه سودا خط
افتاد میان چمن و تو نیز ازی · این خط جدائیست نگارا خط

وله

صد گوهر معنی ست مرا در هر لفظ · لفظیست که مثلش نبود دیگر لفظ
با آنکه بسی لفظ بزرگان گفتند · مثل سخنم لیک بود کمتر لفظ

وله

من ج اله صنیعم برای او مصنوع · در روز حسابست قلم از ما مرفوع
ما راست سماع عشق در حیرت این · هر قول که گویند ندارم مسموع

وله

در مذهب عاشقان وصالست سماع · گاهیست جواب و گه سوالست سماع

گفتی که در اخبار حرامست سماع   ما را ازل باز حرامست سماع

ولــه

جان سوز خدالیست دلِ ماست چراغ   زان نور توان دید جمالش بفراغ
در عالم وحدت او بگذر ز دوئی   بنگر تو نکو هست یکی نور و چراغ

ولــه

رخسار تو غنچه است خط سبز تو باغ   وآن خال سیاه هست دران باغ چو زاغ
بازار مشایخ شکنان می آیند   طفلان دو چشمِ تو کنان بازی و لاغ

ولــه

گر خلق بجوید لعبِ دوس می صاف   ما بی لعل بگردیم کفاف
یک قطره چکیده ازمی لعلت در جان   آئینهٔ دل گشت سراسر همه صاف

ولــه

ماندیم همه عمر گرفتار فراق   شد پارهٔ دل خسته ام از خار فراق
گاهی بوصل شاد کن آخر تو مرا که   تا چند کشم کوه گران بار فراق

ولــه

داری که ز سیماب نگار اساق   سیماب شد از تابش این نیاسان
رفت از دل مردم هوس ساقهٔ عرش   بیش نظر از نار کشائی تا ساق

ولــه

ای کوس جلوت زده بر نه افلاک   تو بر سر چرخ نور من در تهٔ خاک
ای چرخ فرود آئی بکن چالاکی   بر بند دلم شیفته ام در فتراک

وله

زین نفس مردود دلم آمد تنگ — پیوسته گرفتار بناموس و ننگ
از تیغ ریاضت فگنم سر ز تنش — در بیشهٔ شیران چه کند روبه لنگ

وله

تا دیده بران روی گشادست پلک — بر راه ز سوداش نهادست پلک
خون در سپیدیست که آن دیدهٔ من — بروی صدف عین فتادست پلک

وله

بر یاد لبت باده حلالست حلال — می نیست تجلّی جلالست جلال
جز طلعتِ زیبای تو ایمانهٔ جان — هر چیز که دیدیم خیالست خیال

وله

گیسوی تو دامست بران دانهٔ خال — شد مرغ دلم صید ازان دانهٔ خال
مرغان همه از حسرت آن آب خورند — چیده نشده هیچگه آن دانهٔ خال

وله

تن مجمر و جان آتش و دل عود کنم — سوزم همه هستی خود را دود کنم
الله و لا سواه خوانم پس — اثبات ازان هستی مسعود کنم

وله

در ملک صفا عاشق و معشوق منم — او بحر محیط آمده و مغروق منم
نطقم همه تفسیر کلام الله است — سیپاره دلم گشته که صندوق منم

وله



من عاشق مستیم خرابات ندانیم   معشوق پرستیم بت لات ندانیم
زنار ببندیم و به بتخانه درآئیم   تسبیح چگوئیم که مناجات ندانیم

وله

سرو قدت پیچ گرفتست در چشم   صد چشمه روانست مرا از هر چشم
آخر نظر از لطف به بیند از گهی   تا هست ترا قهر مسخر در چشم

وله

یاقوت ازان قوت چو یاقوت خوریم   حلوا صفت از در د تو یاقوت خوریم
یاقوت خورد لعل تو از خون جگر   یاقوت ازان لعل چو یاقوت خوریم

وله

بی روی تو گر اشک نبارم چکنم   روزان و شبان غم نشمارم چکنم
چون گشت نهان روی تو از منظر   بر راه تو گر دیده ندارم چکنم

وله

در آب حیاتیم و سقامی طلبیم   در عین لقائیم و لقامی طلبیم
این خود مثلی بود که بر خوانم بس   ما نور خدائیم و خدامی طلبیم

وله

ماایم بردن آمده از کون و مکان   افگنده بصحرای قدم مرکب جان
آن چیز که در چشم تو آید سایه است   شخص از نظر حس هر سر است نهان

وله

منظور حقست و خدا ناظر آن   کز فیض نظر داد بهر ذاتی آن



در ذات همه ناظر و هم منظور ست　　جانب نظر اوست بهر ذاتی آن

وله

ما تشنهٔ آب و چشمهٔ جان در لب تو　　از آب حیاتست نشان در لب تو
حیف است اگر تشنه جگر بگذاری　　ایا که کند زنده روان در لب تو

وله

در عین بلائیم فراق رخ تو　　از دل نرود نقش رخ فرخ تو
در عشق شده صرف همه عمر عزیز　　نشنید گهی گوش دلم پاسخ تو

وله

پیش نظرم شد بیا او　　آمیخته هر پنج حواسم با او
گفت از سر جان خیز مرا گر طلبی　　نشنید گهی دل شده با من تا او

وله

دل قربان شده از تیر کمان ابرو　　کاریست عجب از خم پنهانی ابرو
با نوک مژه غمزه کشد انداز دو　　پیوسته کشیدست کمان ابرو

وله

مسعود ندانم بچه مشغولی تو　　کز ملک بقا غافل و مغروری تو
تا در نظر خلق نمائی معروف　　نزدیک خدا از همه مجهولی تو

وله

رخساره تست سبحان الله　　گیسوی تو هست لا اله الا الله
من هرچه بجز ذات به بینم دگویم　　لاحول ولا قوة الا بالله

وله

چون نفی شد صورت زلا
برخاست برلوح وجودم الا
آن کوکب دری که بجانست نهان
بشکست زجاج دل برآمد بالا

وله

تا خاست آن ماه صنوبر بالا
از سرمن ندیدست کسی اختر بالا
آن سرو خرامان که نهان بود همی
بکشاد چو گل نرگس پیکر بالا

وله

بر هیچکسان قهر تو چندین چکنی
هر لحظه دل تنگ جفا زین چکنی
ما هیچ نه ام آنچه که هست توئی
عمرم همه رفت تبلوین چکنی

وله

بیزار شو از خویش اگر یار منی
تا با خودی آمیخته در بند تنی
از ما و منی چشم تو پیدا آمد
خواهی که چو منی بگذر از ین ما و منی

وله

مارا ز حوادث دور چه امیداری
دلخسته زر بحور چه امیداری
هجر تو بر آورد دمار از دل من
نزدیک منی دور چه امیداری

وله

ای اختر روشن که بجان پنهانی
هم جانی و هم عشقی و هم جانانی
مجروح تو کردی دلم از زخم فراق
بر خسته چرا تیغ جفا میرانی

وله

اى آنکه بجان قریب تن دوری — در سینه سروری و بهر دل نوری
جز نقش تو در چشم نیاید چیزی — هر چیز که بینم تو مرا منظوری

ولہ

آن خنجر حسن نگر تا بینی — گر تیری او خسته همه دلها بینی
بر تیغ دو محراب ندیدست کسی — بر خنجر به بنیش تا به بینی

ولہ

تا چند دلا از روی خالق تابی — بگذشته همه عمر تو در کذابی
از بس که شکستی ز هوای گمرت — شد نام تو قلب زین قلابی

تاریخ ختم کتاب گوید

روز ادینه میان دو نماز این دیوان — ختم شد در ماه مبارک رمضان
سنه هفصد و هفتاد و ثمان بو دست — کین سواد آمده در دیدهٔ عشاق عیان

بالخیر تمّت

رباعی

آنکس چو خضر که آب حیوان طلبد — باید که بسر چشمهٔ مردان طلبد
دانی در اصل کیست سلطان حیم — آنکس که خدا بر دل انسان طلبد

ولہ

اى دریغا و بهی شد شیر تو — تشنه می میری و دریا زیر تو

ولہ

تشنه از دریا جدائی میکنی — بر سر گنجی گدائی میکنی



قطعهٔ تاریخ طبعزاد ملا محمد عمر غزنوی

منظهر نور محمد در ظهور آمد بهین | شاه دین مسعود بک مهر حقیقی در زمین
سر سر اهل زمان سردار فخر العاشقین | پیشوای چشتیان دارد نکات العاشقین
فیض او جاریست اندر دهر تا یوم القیام | زانکه او دارد کتابی چون مرآة العارفین
هست تصنیفش دگر ام الصحائف از دار | بلکه دیوان غزلها با قصاید کاملین
هادی رهبر مرید خاص محبوب اله | نام او شیخ نظام الدین بود میدان الیقین
همسر شبلی جنید و بایزید و هم عطار | آمده او گرچه آخر هست فخر اولین
باده نطقم کجا آر دمی مدحش بدست | هست آن هست الست و حامی دین متین
من کجا نطقم کجا طبعم کجا مدحش کجا | خانقاهش جنت است و مسندش عرش برین

گفت تاریخش عمر از روی تحقیق اینچنین
نائب پیغمبر - مختار ختم المرسلین
۱۳۱۶ھ

قطعهٔ تاریخ طبعزاد جناب سید داود علی صاحب کیفی اعائی

از بهر طبع دیوان ملا عمر کمر را | بسته بصد محبت الله دهد جزا را
خوشنود روح پاکش چون از عمر بناشد | کیفی چو گفت تاریخ - گلزار عشرت افزا
۱۳۱۷ھ

کتب موجودهٔ تصوف حقایق و معارف نزد تاجر نامور ملا محمد عمر غزنوی ساکن کاروان اسپان

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
مرات العارفین	عہ	نکات العاشقین	عہ/	شرح رباعیات جامی	۸/
نفقه مرسله	ہـ/	ملفوظات عبدالله انصاری	ہـ/	دیوان سالک	ہـ/
دیوان شورش عشق	صعـ	تجلیات رحمانی	ہـ/	مثنوی جانفزا	ہـ/
دیوان سه پیازه	۸/	دیوان نثار	۸/	دیوان محمود شطاری	عسـ
مجموعهٔ چار مثنوی		مثنوی کنز الرموز		لسان العارفین	
		میر سادات حسین		صوفی سرمد	
مراة المعانی		مثنوی عشقیه			
جلال الدین معنوی		فرید الدین عطار		هر چهار مثنوی	عہ/

بدانکه تصوف تصفیه قلب است از کدورات قالب. و دنیا عبارتست ازانچه بنده را ازخدا باز دارد. و زهد عبارت ست از ترک دنیا. و مراقبه عبارت ست از محافظه جوارح از ماسوی الله و توجه بحق. و توحید عبارت ست خروج از رسوم مجازی و اندراج بعلوم حقیقی که روش محمد صلی الله علیه وسلم ست و پیروان او که سالکان راه اند. انانیت آنست که هرچه بنده را باشد بخود اسناد کند چنانکه گوید تن من و نفس من و دل من و علی هذا. و باطل غیر حق را گویند که خیر و شر از غیر داند و خیره و شره من الله تعالی که فاعل حقیقی اوست یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید ــ



ن اسپان

قیمت





